

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : عشق و سنگ

نویسنده : شبنم ای

انتشار از : بوک4

(www.Book4.ir)

منبع : بیا تو رمان

کانال تلگرام بوک4 : @book4_ir

-وای خدا. اه زود باش دیگه.

امروز نتیجه های کنکور و اعلام میکردن

الانم منتظرم تا بلاخره این اینترنت یه ذره سرعتش بره بالاتر بلکه بشه این نتیجه ی بی صاحبو ببینم.

ایــــش..... مثل این که داره درست میشه وای خدا دستو پام یخ کرده الانه که باز پس بیفتم من نمیتونم نگاه کنم که....

-بهزاد..... بهــــزاد

در اتاق یهویی باز شد و بهزاد و مامانو الیاس با چهره های نگران پریدن توی اتاق.

الیاس- چی شد؟ قبول نشدی که این طوری جیغو داد راه انداختی ؟

-نه. دستوپام یخ کرده نمیتونم ببینم. بهزاد تو بیا ببین.

از رو صندلی بلند شدم تا بهزاد بیاد بشینه و ببینه چه گندی زدم. وای خدایا اگه قبول شده باشم قول میدم دیگه کسی

رو زیاد اذیت نکنم. زیاد اذیت نمیکنم ها ولی یکم که دیگه عیبی نداره. آآآآخ مثل این که باز سرعتش اومده پایین

اهــــــــ-. به چهره بهزاد خیره شدم انگار اونم استرس داشت چون با پاش رو زمین ضرب گرفته بود. بهزاد دایی

کوچیکم بودم که فقط دوسال ازم بزرگتر بود و از داداشمم باهانش بیشتر صمیمی بودم چون مثل خودم شرو شیطون

بود ولی باوجود این درک خیلی بالایی داشت برای همین همیشه برام حکم یک مشاور خوبو داشت. چشم از بهزاد

برداشتیم و به الیاس خیره شدم. موهای خرمایی، چشمای عسلی، قد بلندو چارثسونه ولی برخلاف چهره خوشگلو جذابی

که داشت رفتارش گاهی اوقات خیلی جدی و خشک میشد که این اخلاقی به آقا چون خدایبامرزم رفته بود برای همین

منو بهزاد بهش میگفتیم عصا قورت داده چون الیاس چهار سال از من و دوسال از بهزاد بزرگتر بود ولی با این وجود

قلب خیلی خیلی مهربونی داشت و گاهی اوقاتم خیلی بهم دلگرمی میداد مثل همین الان که داشت با یه لبخند مهربون

نگام میکردو با نگاش بهم میگفت من میدونم تو قبولی پس آروم باش. با صدای بهزاد به سمتش برگشتم.

بهزاد- یســــــــ-. کجایی؟ بیا اومد صفحتش.

-نه من نگاه نمیکنم خودت نگاه کن بهم بگو.

رفتم رو تختم نشستم تا اصلا صفحه لب تابو نبینم. بعد چند ثانیه که برام مثل یه قرن گذشت بهزاد رو به من کرد و

گفت

بهزاد- امسال سال اولت بوده ولی عیب نداره از قدیم گفتن تا سه نشه بازی نشه پس هنوز دوبار دیگه وقت داری

عزیزم.

-یعنی.....

دهم باز مونده بود و اشکام همینطور روی گونم سر میخوردن و خودشونو تا زیر چونم میرسوندن. به مامان نگاه کردم

که داشت با ناباوری به منو بهزاد نگاه میکرد. الیاس به سمت لب تاب رفت تا خودش چک کنه. بعد این که یه نگاه به

صفحتش انداخت برگشت و با تعجب به بهزاد نگاه کرد. بهزاد هی واسش چشم و ابرو میومد فهمیدم بازم این بهزاد

موزمار یه کلکی سوار کرده ولی اگه راست گفته باشه چی؟ هی یسنا چته؟ پاشو قوی باش و خودت نگاه کن و مطمئن

شو. اشکامو پاک کردم از جام بلند شدم و با قدم های محکم به سمت میز که روش لب تابم بود رفتم. بهزاد وقتی دید دارم میام بلند شد و روبروم وایستاد.

بهزاد- کجا؟ چی رو میخوای ببینی؟

-من تا خودم نبینم باورم نمیشه.

بهزاد- نخیر من نمیذارم ببینی. باز الان فشارت میفته من حوصله پرستاری ندارم.

-حالا نه که تو همیشه مواظب منی. برو کنار قول میدم حالم بد نشه.

بهزاد- پس چی؟ همیشه عمه نداشتت میاد کمکت میکنه.....

با این سخرانی که راه انداخته بود فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسش هست برای همین سریع از زیر دستش رد شدم و پریدم رو صندلی و زل زدم به صفحه لب تاب و بلند بلند برای خودم خوندم.

-یسنا فرهمند شماره .. رتبه .. رشته پزشکی..دانشگاه تهران...

ها ... این چی نوشته؟ من قبول شدم اونم پزشکی دانشگاه تهران؟ یه جیغ بنفش از خوشحالی کشیدم و پریدم بغل مامان.

-وای مامان قبول شدم . باورت میشه؟

مامان-مگه بهزاد نگفت قبول نشدی؟

تازه یاد بهزاد افتادم که چه نامردی کرده از بغل مامان اومدم بیرون و برگشتم طرف بهزاد. ولی هرچی دوروبر اتاق نگاه کردم نبود. فهمیدم از حواسپرتی من استفاده کرده و جیم شده. سریع از اتاق اومدم بیرون و از پله ها سر خوردم دوبیدم تو حیاط. مثل این که به موقع رسیده بودم چون داشت آروم از پله های حیاط پایین میرفت تا بره بیرون. منم یواشکی طوری که متوجه نشه پشت سرش رفتم.وقتی بهش رسیدم با دوتا انگشتم زدم به شونش. سرجاش سیخ وایستاد ولی برنگشت.دست به کمر رفتم روبروش وایستادم و خیره شدم به چشماش.

-که هنوز دو بار دیگه فرصت دارم آره؟

بهزاد- آره عزیزم اصلا ناراحت نباشیا خودم این دفعه کمکت میکنم تا با رتبه خیلی خوب دفعه قبول شی. میدونم یه ذره کند ذهنی و به من نرفتی ولی چه میشه کرد دیگه خواهر زادمی باید کمکت کنم.....

از این همه پرویش قرمز شدم اونم که فهمیدم بدجور جوش آوردم سریع از زیر دستم رد و شدو به سمت در دویدم. منم نامردی نکردم دمپایمو در آوردم و به طرفش پرت کردم ولی درو بستو دمپایی به در خورد و چون محکم پرت کرده بودم و نزدیک در بودم دمپایی برگشت و خورد تو ساق پام و جیغم رفت هوا.

-آیی.... بهزاد الهی خدا بگم چی کارت نکنه پام داغون شد.

تا یه ربع همین جور وسط حیاط نشسته بودمو آه و ناله میکردم. اما دریغ از یه نفر که بیاد حال مارو پیرسه ببینه مردم یا زندم. البته حقم داشتن چون دیگه به این کارای منو بهزاد عادت کرده بودن. آخرم خودم لی لی کنون رفتم دمپایی و برداشتم و آروم آروم به سمت خونه رفتم. خونمون یه خونه ویلایی با یه حیاط بزرگ بود.از در ورودی که وارد میشدی یه راه سنگ فرش بود که آخرش میخورد به پارکینگ و کنارشم پله میخورد میرفت بالا و میرسد به در ورودی خونمون که قهوای سوخته بود . کنار ه های این راه پر بود از بوته های گل سرخ و درخت بید مجنون که یه منظره خیلی خیلی

خوشگلو درست کرده بود. این خونه مال آقاچونم بود که بعد از مرگش رسید به تنها فرزندش یعنی بابام. بابام که مدیر یه شرکت معماری بزرگه این خونه رو دوباره درستش کرد تا بشه توش زندگی کرد آخه تا قبل از اون خیلی درب و داغون بود. این درختای بید مجنونم از همون زمان تو این خونه بود و بابام از اونجا که خیلی به گل و گیاه علاقه داشت درختا رو قطع نکرد.

مامان- یسنا..... کجایی گلوم پاره شد بس که صدات کردم زود باش آیلین کارت داره. تا اسم آیلین اومد باقی راه و دوییدم رفتم تو خونه و خودم و به تلفن رسوندم.
-الو. سلام. خوفی؟

آیلین در حالی که هق هق میکرد گفت

آیلین - سلام. خوبم. وای یسنا بگو نتیجت چی شد؟

تازه یاد نتیجت افتادم و با أبو تاب برایش گفتم

-وای آیلی من پزشکی تهران قبول شدم اونم با رتبه ... تو چی؟

قبل از این جواب بده دوباره گفتم

-البته تو با این گریه هات معلومه چی شده دیگه. ولی عیب نداره عزیزم ایشا... سال دیگه دوباره کنکور میدی و با رتبه خیلی بهتر قبول میشی. یه وقت غصه نخوری ها من خودم از جون و دل کمکت میکنم.....

همینطور داشتیم برایش سخنرانی میکردم و مثلا دلداریش میدادم که ناراحت نباشه. یهو یی جیغ زد

آیلین - وای سرم رفت. بسه دیگه چقدر حرف میزنی. اتفاقا قبول شدم اونم پزشکی دانشگاه تهران با رتبه.

حالا این دفعه نوبت من بود که جیغ بکشم.

-آیلی یعنی من تو باهم تو یه دانشگاهیم. مثل این که خدا نمیخواه ما از هم جداشیم. حالا چیزی شده که داشتی گریه میکردی؟

آیلین - جدی؟ طفلک من که باید تو پر حرف و دوباره تحمل کنم. اااا..... بعدشم نخیر هیچی نشده گریه خوشحالی بود.

-خیلیم دلت بخواد حتی من افتخار بدم یه کلوم باهات صحبت کنم.

آیلین - فعلا که دلم نمیخواه. بین مهری جونت (مامانش) داره صدام میکنه. فعلا.

ok- فعلا

تلفنو گذاشتم سر جاش و رفتم آشپزخونه پیش مامان.

مامان - چی شد آیلین کجا قبول شده؟

-من و آیلین باهم یکجا و یه رشته قبول شدیم.

مامان - ا چه جالب.....

احساس کردم مامان زیاد خوشحال نیست برای همین ازش پرسیدم

-چیزی شده احساس میکنم زیاد خوشحال نیستین؟

مامان که داشت ظرف میشستش شیر أبو بست و به طرفم برگشت.

مامان - راستش فکر کنم بابات با رفتنت مخالف باشه. آخه میدونی که بابات روی این مسائل یه ذره تعصب داره.

-یعنی چی؟ یعنی میخوایین از یه موقعیت به این خوبی دست بکشیم؟
 مامان -وا... من که زیاد مخالف نیستم. ولی شاید بابات مخالفت کنه.
 با ناراحتی گفتم

-ولی من باید راضیش کنم.

مامان سری تکون داد و دوباره مشغول کارش شد. منم یه صندلی بیرون کشیدم و نشستم. اگه بابا مخالف باشه پس بابای آیلین هم صد در صد مخالفه. من و آیلی از دبستان باهم بودیم. خانواده هامون باهم رفت و آمد داشتن و باباهامونم مثل برادر بودن برای هم. از بچگی هر کاری که من و آیلین باهم میخواستیم انجام بدیم باید یکشونو راضی میکردیم چون اگه یکشون راضی میشد اون یکی حل بود. پس فکر کنم الانم باید همین کارو میکردیم. ولی چه جووری؟ با وقت نسبتا کمی که ما داریم باید یه نقشه حساب شده بکشیم.

مامان - میگم چطوره امشب به مناسبت قبول شدنتون خانواده آقای مهر آذین (خانواده آیلین) و دعوت کنیم؟
 -فکر خوبیه...

مامان - باشه پس برو به آیلین خبر بده. راستی به بابات خبر قبول شدنتو دادی؟
 نه. با این چیزایی که شما گفتی ترجیح میدم رو در رو بهش بگم تا عکس و العملش و بینم.
 مامان - باشه. هر جور راحتی.

از جام بلند شدمو آروم آروم رفتم سمت پله ها. طبقه بالا اتاق منو بهزاد و الیاس بود. بهزاد با ما زندگی میکنه چون مامان بزرگم تو سن پیری باردار شده بود و یه ذرم قلبش ناراحت بود برای همین سر زایمان مرد. البته مامانم خیلی بهش گفته بود که خطرناک و بچه رو بندازه ولی مامان بزرگم میگفت این هدیه خداست. بابا جونمم که عاشق مامان بزرگم بوده 6 ماه بعد از اون مرد. مامانم چون دختر بزرگ بوده مجبور شد بهزادو بیاد پیش خودش نگه داره. دوسال بعدشم که من به دنیا اومدم. در اتاقمو باز کردم و رفتم سمت موبایلیم. یه اس به آیلین دادم و گفتم شب بیان خونه ما.
 بعد از ده دقیقه جواب داد و گفت

آیلین - به مهری گفتم میگه باعث زحمت میشه.

-چه زحمتی بابا. شب منتظر تونیم

آیلین. ok -فعلا

گوشیمو گذاشتم سر جاش و از اتاقم اومدم بیرون. درو که بستم یه نگاه به در اتاق الیاس که سمت چپم بود انداختم و به طرف اتاقش رفتم. اتاق من دقیقا وسط اتاق الیاس و بهزاد قرار داشت. محکم درو باز کردم و وارد شدم. الیاس پشت میزش نشسته بود داشت یه چیزایی رو تو برگه مینوشت. الیاس و کلات خونده بود و تازگیا فارغ و التحصیل شده بود و یه دفتر کوچیک برای خودش باز کرده بود.

الیاس - بدون در زدن که میای تو اتاق انگار نه انگار که این جا کسی هست الانم که زل زدی به من داری با اون چشات قورتم میدی.

اینا رو در حالی که پشتش به من بود داشت میگفت. رفتم رو تختش نشستم و با بیخیالی گفتم

-اتاق دادشم. به توجه؟

خودکارشو گذاشت رو میزو برگشت و زل زد تو چشمام.

-چیه خوشگل ندیدی؟

از جاش بلند شدو اومد کنار من روی تخت نشست. هنوزم تو چشمام زل زده بود.

الیاس – هیچ وقت فکر نمیکردم آجی کوچولوم یه روز اینقد بزرگ بشه.

یهو منو کشید تو بغلش و موهامو ناز کرد.

الیاس – نکنه بری تهران داداشتو فراموش بکنی ها؟

-نه بابا. کی جرئت داره عصا قورت داده رو فراموش کنه؟

خندیدو یه نیشگون کوچولو از بازوم گرفت. منو از بغلش آورد بیرون و موهامو بهم ریخت.

الیاس – شیطون...

-الیاس؟

الیاس – هوم؟

-مامان میگه شاید بابا با رفتنم مخالف باشه.

الیاس – اتفاقا منم میگم شاید مخالف باشه. چون بابا رو که میشناسی اخلاقای خاصی داره؟

-خب من چی کار کنم؟ من نمیتونم این موقعیت و از دست بدم؟ خودت که میدونی من چقدر عاشق پزشکیم. تازه آیلینم

مثل من پزشکی تهران قبول شده اگه بابا مخالفت کنه پس بابای اونم مخالفه.

الیاس – حالا من تا اونجا که در توانمه سعی میکنم بابا رو راضی کنم.

-مرسی داداشی

پریدم و از لپش یه بوس محکم کردم.

بهزاد – به به به خوشم باشه.. خوشم باشه باز چشم منو دور دیدین ورپریده ها... برگشتمو به بهزاد که کنار در اتاق

وایستاده بود نگاه کردم و گفتم

-تو هیچی نگو که هنوز دلم ازت پره ها.

بهزاد – به من چه. خودت خودتو میزنی من باید تاوان پس بدم؟

بلند شدمو افتادم دنبالش که یه جیغ زنونه کشید.

بهزاد – وای دد باز رم کرد.

دوید بیرون. سریع رفت تو اتاقش درو بست.

-عیب نداره. بلاخره که میای بیرون برای ناهار.

بهزاد – نه.. کی گفته؟

-من توی شکمو رو میشناسم.

بهزاد – راست گفتیا. چون بهزاد این دفعه رو بیخیال شو قول میدم دیگه زیاد اذیت نکنم.

-تو از این قول زیاد دادی. من کوتاه بیا نیستم.

بهزاد – ببین من که قدقد میکنم برات تخم طلا میدارم برات بزارم برم؟

-نه عزیزم چرا تو بری خودم میفرستم بیرون.
دیگه حوصله کل کل باهاتو نداشتم برای همین راهمو گرفتمو رفتم پایین کمک مامان چون الانا دیگه بابا هم میومد.
قسمت دوم
داشتیم از پله ها میومدم پایین که صدای در اومد. پس بابا هم اومد. حالا چه جوری بهش بگم؟ یعنی مخالفت
میکنه؟ بیخیال یسنا هر چه بادا باد...
-سلام بابایی.
بابا- سلام گل دختر. خوبی باباجان؟
-مرسی.. خسته نباشین.
بابا- درمونده نباشی.
مامان- یسنا!
-بله؟
مامان- بیا کمک کن میزو بچینیم.
-باشه.
به طرف آشپزخونه رفتم تا میزو بچینیم. بعد از چیدن میز رفتم بهزاد و الیاس و بابا رو برای نهار صدا زدم. وقتی نهار
میخوردم فکرم خیلی مشغول بود طوری که بابا پرسید
بابا- یسنا بابا چیه تو فکری؟
-ها ... نه چیزه.. شب آیلین شون میان اینجا.
بابا-ا! مناسبتی داره؟
-نه همین جوری. عیبی داره؟
بابا- نه. اتفاقا یه هفتس نتونستم رضا (بابای آیلین) ببینیم. بس که تو این هفته سرم شلوغ بوده.
سری تکون دادم و هیچی نگفتم. تصمیم گرفته بودم شب توی مهمونی به بابا خبر قبولیمو بدم تا اگه مخالفت کرد
دست به دامن عمو رضا بشم. بعد از نهار رفتم بالا برای استراحت تا شب سرحال باشم. آروم روی تختم دراز کشیدم
و اینقدر به راه های مختلف برای راضی کردن بابا فکر کردم تا بالاخره خوابم برد.
با احساس این که یه چیز داره روی پام حرکت میکنه از خواب پریدم و چون تختم کنار دیوار بود چسپیدم به دیوار.
بهزاد- قیافشو نگاه کن تو رو خدا.....
با شنیدن خنده بهزاد به طرفش برگشتم و دیدم از شدت خنده پخش شده رو زمین. یه پرم دستش بود که با همون
کشیده بود روی پاهام.
-حناق. تو مگه نمیدونی من رو پاهام حساسم پیش.....ور...
با جیغ من سریع خندشو جمع کردو و صاف نشست.
بهزاد- هـــــوی چته؟

-روتو برم مگه نمیدونی من چقد قلقلکیم؟ مرض داری؟ هنوز تلافی اون بلای صبحتو سرت نیاوردم این کارا رو میکنی؟
 با یه جهش خودمو بهش رسوندمو موهاشو کشیدم.
 بهزاد- آی ول کن کندی زلفای خوشگلمو...
 -تا نگی غلط کردم ول نمیکنم.
 بهزاد- باشه باشه میگم.
 -بگو.

هیچی نمیگفت وبا قیافه مظلوم زل زده بود تو چشمم. چشای بهزاد خاکستری بود که وقتی چشماشو مظلوم میکرد خیلی خواستنی میشد. ولی کور خونده. من که دیگه این جیلشو میشناسم خرس نمیشم برای همین موهاشو بیشتر کشیدم.
 -بگو دیگه.

بهزاد- آای باشه غلط کردم _____ ردی.

با دست دیگم یه نیشگون کوچولو از بازوش گرفتم که یه جیغ که چه عرض کنم یه عربده بلند کشید که من که سهل فکر کنم همسایه واحد بیستم، طبقه هفتم، آپارتمان سومی، سمت چپ سر خیابونم کرشد. موهاشو ول کردم و رفتم عقب و همینطور که دستم روی گوشام بود گفتم
 -الهی خدا نکشتت. گوشام کرشد.

یه خنده از سر بدجنسی کردو سریع رفت بیرون. به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ساعت 6 بود. دیگه کم کم مهمونا میومدن برای همین رفتم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اومدم تا آماده بشم. در یاسی رنگ کمد دیواریمو باز کردم دنبال یه لباس میگشتم تا ببوشم. اتاقم یه اتاق سه در چهار بزرگ با کاغذ دیواری یاسی بود که روش گلای کوچولو داشت. سمت چپ اتاقم کتابخونم بود که درست روبروی کتابخونه میزم بود. سمت راست کتابخونم حموم بود سمت چپشم میز توالتم. گوشه سمت راست اتاقم تختم و گذاشته بودم. کمدم روی دیوار روبروی تختم بود.
 بلاخره یه لباس گلبهی یقه هفت با یه ساپورت مشکی چسپ انتخاب کردم و پوشیدم صندلای سفیدم گذاشتم کنار تا پام کنم.

پشت میز توالتم نشستم تا موهامو شونه بزنم. همینطور که داشتم موهامو شونه میزدم اجزای صورتتمو بررسی میکردم. پوست گندمی، چشمای درشت قهوه ای روشن با ابروهای هشتی و مژه های پر پشت مشکی. صورت تپلی داشتم.. نه که چاق باشم ها.. فقط توپریم. لبای قلوه ای و قد بلند. موهام قهوه ای خیلی تیره بود و اندازشم تا زیر کمرم بود و سر موهامم فر درشت بود. کلا عاشق موهامم بود برای همین اصلا دلم نمیخواست کوتاهشون کنم.
 بعد شونه کردن موهام که ده دقیقه ای طول کشید با یه گیره پشت سرم جمعشون کردم و یه ذرشم آزاد گذاشتم. یه برق لب به لبام و رژ گونم زدم تا از این حالت رنگ پریدگی در بیام. بلاخره از آینه دل کندمو رفتم پایین. به محض این که از آخرین پله اومدم پایین زنگ درو زدن. با سرعت جت پریدم سمت آیفون تا در باز کنم که با دیدن دایبی علی پشت در خشکم زد.

مامان - چرا خشکت زده؟ درو باز کن.

-مامان.. دایی علی.

مامان - چی؟ خب چرا درو باز نمیکنی یه ساعته دارن زنگ میزنن؟

مامان به سرعت به سمت آیفون اومد و خودش درو باز کرد. دایی علی 4 سال از مامان کوچیکتر بود خودشو خیلی دوست داشتیم ولی زنشو اصلا. چون از اونایی بود که حتی به دم خودشم میگفت پیف پیف دنبالم نیا بو میدی.... پسرشون هوتنم که دیگه از خودش بدتر. از اون بچه ژيگولا بود و که دماغشو میگرفتی جونش بالا میومد. اولین نفر دایی علی بود که وارد شد رفتم جلو و دایی آغوششو برام باز کرد.

-سلام دایی جون...

دایی - سلام عزیزم . خوبی؟

-مرسی شما خوبین؟

دایی -مگه میشه آدم دختر به این خوشگلی رو ببینه و بد باشه؟

-مرسی...

حالا نوبت زندایی فولاد زره بود. دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم

-سلام . خوش اومدین.

اونم با یه عشووه خرکی دستشو در حد یه تماس کوچولو دراز کردو سریع عقب کشید. ایــــش... هر کی ندونه فکر میکنه من جوزام دارم دور جونم که این اینجوری میکنه... ایکبیری...

هوتنم که تا وارد شد دهنم نیم متر باز موند. موهاشو که کاملا فشن کرده بود و یه تیشرت مشکی که روش عکس اسکلت داشت پوشیده بود. یه گردنبنند با زنجیر بلند با پلاک صلیب انداخته بود گردنش. یه شلوار جین یخی که روی یکی از پاچه هاش قسمت زانوش یه پارگی بزرگ بود. همین جور به این مخلوق عجیب خیره شده بودم که یهوایی با یه نیشگون از پهلووم و بعد از اون صدای یه پس گردنی به خودم اومدم. بهزاد بود که پس گردنی به هوتن زد که با مخ رفت تو زمین.

بهزاد-ای خاک..این چه قیافه ای برای خودت درست کردی؟

هوتن در حالی که پشت گردنشو مالش میداد گفت

هوتن - وا چشمه مگه مد روزه عمو؟

بهزاد- بگو چش نیست؟ این از لباسه که مثل این مرده شورای تو قصال خونه ها شدی اینم از این زنگوله ای که انداختی گردنت..اه اه..

بهزاد همینطور داشت با تاسف نگاهش میکرد. سرشو آورد پایین تر تا شلوارشو ببینه که با دیدن پارگیش جیغ کشیدو گفت

بهزاد- هی وای من... دردو بلا بگیرتت این چیه؟

و بعد از اون دوباره یه پس گردنی بهش زد و گوششو گرفت به سمت مهمونخونه رفتن منم در حالیکه میخندیدم پشت سرشون رفتم.

بهزاد در حالی که که هنوز گوش هوتن تو دستش بود رو به دایی علی گفت

بهزاد- داداش به این بچه پول نمیدی لباس بخره؟

به جای دایی علی زندایی پشت چشمی نازک کرد و گفت زندایی- آقا بهزاد کندین گوش بچمو بعدشم چشمه مگه لباساش؟

بهزاد- هیچی زن داداش بگو چشم نیست این گل پسرت..

با صدای زنگ حرفشو نصفه گذاشت. میدونستم این دفعه حتما عمو رضا. در باز کردم و برای استقبالشون منو مامان رفتیم تو حیاط. اول از همه به عمو رضا (بابای آیلین) سلام کردم.
-سلام عمو جون.

عمو رضا- سلام دختر گلم. خوبی عزیزم؟

-ممنون. بفرمایید تو خیلی خوش اومدید.

بعد از اون نوبت مهری جون بود.

-سلام مهری جون گل خودم. چطورین؟

مهری جون- از احوال پرسیدی شما. کم پیدا شدی.. از ما بهترن پیدا کردی؟

برای این که از دلش دربیارم بغلش کردم و گفتم

-اولا هیچکی جای مهری جونمو نمیگیره. دوما به خدا این چند روزه از بس استرس داشتم اصلا از خونه در نیومدم شما به خوبی خودتون این بنده خطا کارو مورد عفو و عطف قرار بدین.

خندید و منو از بغلش آورد بیرون و گفت

مهری جون- خوبه خوبه گوشام دراز شد.

-|||..... دور از جون.

دوباره خندید و با مامان رفتن داخل. خواستم برم داخل که تازه یادم افتاد آیلین نیست. برگشتم طرف حیاط که دیدم خانم دست به سینه و ایستاده و داره با اخم نگام میکنه.

1- عزیزم چرا اینجا ایستادی؟

آیلین- ا چه عجب منو یادتون اومد؟

-شرمنده دیگه. اخه بحث همون ریز مبینمته.....

دیدم دیگه کم کم داره تغییر رنگ میده و امپر میچسپونه برای همین فلنگو بستمو د برو که رفتی... اونم افتاد دنبالم.

وارد خونه شدم به طرف آشپزخونه رفتم اما اون چون دیر تر از من وارد خونه شده بود فکر کرد رفتم طبقه بالا برای

همین دویید سمت پله ها که جلو راه پله سینه به سینه ی الیاس در اومد. یه خنده از سر بدجنسی کردم و رفتم

پیششون. قیافه آیلین دیدنی شده بود مثل لبو قرمز شده بود و تند عذر خواهی میکرد.

-چه خبر بابا.. انگار چی شده؟

آیلین برگشت و بهم نگاه کرد و با چشمش برام خطو نشون میکشید. دستشو گرفتمو به سمت پذیرایی بردمش. اونم

که هنوز تو فاز اون حادثه بود هیچی نمیگفت. یه میل دونفره انتخاب کردم و کنارهم نشستیم. آقایون مشغول بحث

اقتصادی بودن خانومام که یه گوشه نشسته بودن و حرف میزدن. یه میوه برداشتمو درحالی که پوست میکردم رو به

آیلین گفتم

-آیلی تو به عمو گفتمی خبر قبولیتو؟

آیلین - آره. چطور مگه؟

-خب چی گفت؟

آیلین - عکس العمل خاصی نشون نداد. برای چی؟

-آخه من هنوز به به بابا نگفتم.

آیلین - برای چی؟

-آخه مامان میگفت شاید مخالفت کنه.. و این یعنی...

آیلین - یعنی بابای منم مخالفت میکنه.

-دقیقا..

آیلین - حالا چی کار کنیم؟

-نمیدونم ولی من میخوام امشب بهشون بگم که یه جورایی تو عمل انجام شده قرار بگیرن...

آیلین - خودت میدونی.

بعد از شام دایی علیشون رفتن. دیدم وقت همینجوری داره میگذره تصمیم گرفتم بگم. صدامو صاف کردم و رو به جمع

با صدای بلند گفتم که میخوام یه خبری رو بهشون بدم. همه ساکت شدنو به من چشم دوختن. شمردم شمردم شروع

کردم به صحبت کردن.

-امروز نتایج کنکور و اعلام کردن.. منو آیلی با هم یک جا قبول شدیم.

بابا - ا چه خوب... چرا از ظهر به من نگفتی؟ حالا کجا و چه رشته ای قبول شدین بابا جون؟

آب دهنمو قرت دادمو گفتم

-پزشکی تهران...

عمو رضا - آیلین نگفته بود با همین!!!

احساس کردم چهره بابا تو هم رفت برای همین گفتم

-بابا نظر تون چیه؟

بابا - خیلی خوبه ولی....

-ولی چی؟

بابا - فکر نمیکنی یه ذره راهش دور باشه؟

-بابا منو آیلین با همیم. تنها که نیستیم....

عمو رضا - درسته ولی خب تهران به اون بزرگی میدونی چقدر ساخته دو تا دختر دانشجو توش زندگی کنن؟

آیلین - بابا.. فکر کنم ما دیگه اونقدر بزرگ شدیم که از عهده خودمون بر بیایم.

بابا - خیلی خب آخر شب نتیجهشو بهتون میگی.

و این یعنی این که نباید بیشتر از این به بحث ادامه بدیم. برای همین هیچی نگفتمو منتظر آخر شب شدیم. حدودای

ساعتی 11 بود ولی هنوز هیچی نمیگفتن و با هم فقط پیج پیج میکردن.. دیگه کم کم میخواستم خودم برم از شون بیرسم که بابا شروع به صحبت کردن و همزمان دستای منم یخ کرد برای همین دستای آیلین و گرفتم ولی انگار وضع اون از من بدتر بود.

بابا- خب درمورد موضوع شما دخترا باید بگم که ما مخالفیم.

آیلین- آخه چرا؟

بابا به مبل تیکه داد و گفت

بابا- به خاطر این که راهش دور..

-همین؟؟؟؟

بابا- آره مگه چیز کمیه؟

-بابا خواهش میکنم. ما نمیتونیم یه موقعیت به این خوبی رو از دست بدیم..

الیاسم به طرفداری از ما گفت

الیاس- بابا این افکار مال ده هزار سال پیش این چه حرفیه شما میزنید؟ الان خیلی از دخترا میرن شهر دیگه درس میخوانن.

بابا- من حرفو زدم و نظرم تغییر نمیکنه.

آیلین- عمو...

عمو رضا که تا اون موقع تو فکر بود گفت

عمو رضا- یه راهی هست.

منو آیلین مثل وحشیا پریدیم طرفشو باهم گفتیم

-چه راهی؟

عمو رضا- شما برین اونجا ولی باید تحت نظر ارسان باشین؟

آیلین- چی؟

-ارسان کیه؟

عمو رضا- ارسان پسره عمه آیلینه که تو تهران مشغول به کار..

-آها؟ بعد منظور تون از تحت نظر چیه؟؟؟؟

عمو رضا- ببینید بچه ها ارسان خیلی وقته تو تهران. اونجام یه آپارتمان دو طبقه داره و تا اونجا که من میدونم یه طبقش خالیه. حالام با پیش اومدن این موضوع میتونید برید اونجا چون این جوری خیالمون راحتتره. فقط در این صورته که ما موافقیم. حالا قبول میکنید؟

پیشنهاد زیاد بدی نبود یعنی اصلا بد نبود فقط نمیدونم چرا آیلین زیاد خوشش نیومد چون چهرش تو هم رفته بود.

-عمو ما فردا جوابمونو بهتون میگییم.

عمو رضا- باشه. پس ما دیگه میریم.

-عمو همیشه آیلین امشب اینجا بمونه تا باهم صحبت کنیم.

عمو رضا- من حرفی ندارم دخترم.

-ممنون.

عمو و مهری جون بلند شدن و آماده رفتن شدن. تازه متوجه غیبت بهزاد شدم. وقتی داشتیم برای بدرقه عمو رضا دم در میرفتیم بهزاد و دیدم که کلافه داشت با موبایلش صحبت میکرد. خیلی تعجب کردم آخه سابقه نداشت بهزاد این جور باشه. خواستم برم پیشش که پشیمون شدم گفتم شاید به تنهایی نیاز داشته باشه..

آیلین روی تخت نشست و با ناراحتی گفت

آیلین- اصلا نمیفهمم برای چی بابا همچین پیشنهادی داده؟

-پیشنهادش که بد نیست. تو چه مشکلی داری؟

آیلین- یعنی تو واقعا ارسانو یادت نیست؟

-نه مگه من باید بشناسمش؟

آیلین- اه یسنا.... ارسان همونیه که من تو دوران راهنماییمون میگفتم عاشقشم دیگه؟؟ یعنی یادت نیست؟
یه ذره فکر کردم ببینم چیزی یادم میاد یا نه؟ آره راست میگفت آیلین اون زمانا عاشق پسر عمش بود طفلک خیلی گریه میکرد منم کلی فحشش میدادم آخه به نظر من پسرا اونقدر ارزش ندارن که یه دختر براشون گریه کنه(با عرض پوزش از آقایون).

-خب این چه ربطی داره این قضیه مال 5 یا 6 سال پیشه....

هیچیو نگفت و فقط نگام کرد.

-آیلی نگو هنوزم دوشش داری؟؟

آیلین- میدونی اون سالها خیلی دوشش داشتیم...

-اونو که میدونم. الان چی؟

آیلین- راستش.... آره هنوزم نتونستم فراموشش کنم.

-خب این یعنی چی؟ یعنی نباید پیشنهادشونو قبول کنیم؟

هیچی نگفت و سرشو پایین انداخت. و این یعنی نه..... عصبانی شدمو بهش گفتم

-هیچ میفهمی چی میگم؟ ما نباید همچین موقعیتی رو از دست بدیم.

آیلین- میدونم ولی من نمیتونم باهاش روبروشم.

-آخه چرا؟

آیلین- آخه من خیلی دوشش دارم آگه یه روز بفهمم اون منو دوست نداره و کس دیگه ای و دوست داره نابود میشم.

-آگه من قول بدم که کاری کنم که اون بهت علاقه مند بشه چی؟

آیلین- چی میگم؟ مگه میشه؟

رفتم پیشش و دست انداختم دور گردنشو گفتم

-هر کاری یه راهی داره و من راه این کارو بلدم تو فقط کافیه قبول کنی؟ok؟

آیلین - تو مطمئنی؟

-شک نکن. تو منو میشناسی یه کاری رو بخوام انجام بدم حتما انجام میدم.. قبول؟

پوفی کردو گفت

آیلین - قبول.

-یه.....هه... پس پیش به سوی تهرانهه.....ورا

به آیلین یه دست لباس دادم و بعد از عوض کردن لباسامون من رو زمین یه تشک پهن کردم و خوابیدم آیلینم رو تخت.

صبح با صدای یه شییور بلند من و آیلین از خواب پریدم. از بس ترسیده بودیم سریع بلند شدیمو پریدیم تو حموم. که صدای خنده بهزاد و الیاس اومد. ای بهزاد خیر ندیده. باز کار اون بود. اومد پشت در حموم گفت. بهزاد - خانوما اوضاع تحت کنترل میتونید بیاید بیرون.

در حموم اتاقم به بیرون باز میشد. یه فکری به سرم زد برای همین در گوش آیلین که پشت سرم ایستاده یه چیزی گفتم اونم با صدای بلند گفت
آیلین - نه ما نمایم.

بهزادم اومد جلوتر تا باهامون صحبت کنه به محض این که سایشو دیدم یهویی درو باز کردم که محکم پرت شد رو زمین و سرش خورد به کمد. هر سه تامون جنازه شده بودیم از خنده ولی بهزاد دستشو به سرش گرفته بود و صورتشو از درد جمع کردو بود. ترسیدم طوریش شده باشه برای همین رفتم جلو گفتم
-بهزاد چیزیت شد؟

سرشو آورد بالا بهم نگاه کردو هیچی نگفت

-بهزاد یه چیزی بگو؟ خیلی درد میکنه؟

اما اون هیچی نمگفت و فقط نگام میکرد. الیاس و آیلینم نگران شده بودن اومده بودن جلو. دیگه داشت اشکم درمیومد
آخه بهزاد و خیلی دوشش داشتم.

الیاس - خب یه چیزی بگو... چرا حرف نمیزنی؟

اما اون همینطور بهم نگاه میکرد که یهویی یه احساس سوزش پشت گردنم و بعد از اون صدای خنده بهزاد بلند شد.
نامرد باز بهم کلک زده بود و الانم یه پس گردنی نوش جونم کرده بود و داشت بهم میخندید. در حالی که پشت گردنمو میمالیدم گفتم

-کوفت. حناق. درد. بالا. لاااااااای خدا من از دست این چی کار کنم آخه؟

بهزاد - هیچی عزیزم برو بمیر.....

ابروهامو دادم بالا و با بدجنسی گفتم

ا- نه بابا. من نذر کردم تا حلواتو با دستای خودم درست نکردم نمیرم. حالا هم پاشو برو بیرون که اصلا حوصلتو ندارم.
همینطور داشت میخندید. برای این که از جاش بلند شه یه لگد به پاش زد که بلند شدو یه فحش بهم دادو بعدشم با

الیاس رفتن بیرون. بعد از عوض کردن لباسامون رفتیم پایین. بهزادو الیاس رفته بودن. بعد از صبحانه به بابا و عمو زنگ زدیم و گفتیم با پیشنهادشون موافقیم.

با آیلین تو ماشین الیاس نشسته بودیم و منتظر عمو رضا بودیم تا بیاد و به سمت تهران حرکت کنیم. یه هفته از اون شب میگذشت. مامان میخواست یه مهمونی بگیره که با هزار زور و زحمت راضیش کردیم بیخیال بشه. تو این چند روزه خیلی اذیت شدیم چون همش تو بازار بودیم. الانم قراره با الیاس و عمو رضا بریم تهران. بالاخره عمو رضا اومد و راه افتادیم. هنزفیریمو تو گوشم گذاشتمو آهنگ گوش کردم. آیلین که از خستگی رو پای من خوابش برده بود. چشمامو رو هم گذاشتم و با صدای آروم و دلنشین معین خوابم برد.

قسمت سوم

با تکون های دستی چشممو باز کردم.

الیاس – یسنا پاشو ناهار بخور.

-نمیخوام.

الیاس – ا یعنی چی پاشو باز ضعف میکنی....

دستم گرفت و به زور از ماشین پیادم کرد. با دست دیگم یه ذره چشمامو مالش دادم و گفتم

-هنوز نرسیدیم؟

الیاس – نه هنوز یه کم دیگه مونده.. بعد از ناهار یکم استراحت کنیم راه می افسیم.

-پس تو برو تو من برم یه آبی به دست و صورتم بزنم بعد میام.

الیاس – باشه.

دستم از دستش در آوردمو به سمت دستشویی رفتم. صورتم شستم تا سرحال بشم بعدشم سریع رفتم داخل.

رستوران کوچولو ولی تمیزی بود برای همین زود پیداشون کردم و کنار آیلین نشستیم.

آیلین – چه عجب خانوم خوش خواب.

-خوبه تو قبل از این که راه بیافتیم رو پای من غش کرده بودی وگرنه چی میگفتی؟؟

الیاس – خب حالا. نبودی واست جوجه کباب سفارش دادم. خوبه؟

-آره....

بعد از 10 دقیقه غذاهامونو آوردن. تقریبا حدودای ساعت 2 بود که دوباره راه افتادیم. این دفعه دیگه نخواهیدم ولی در

عوض فکر میکردم. به آینده نامعلومی که در پیش دارم... به داستان آیلین که به کجا میرسه.. به این که من واقعا

میتونم کاری بکنم که ارسان به آیلی علاقه مند بشه؟؟

نمیدونم.....

دقیقا ساعت 4 بود که رسیدیم و رفتیم سمت خونه ارسان یا همون خونه جدید من و آیلین..الیاسم خیلی دقیقا مسیرو

بهمون توضیح میداد که یاد بگیریم. وقتی رسیدیم جلو روم یه ساختمون 2 طبقه شیک با در کرمی قرار داشت. مثل این

که ارسان از قبل کلیدای خونه رو برای عمو رضا فرستاده بود چون مجبور شده بود به خاطر شغلش بره سفر. یعنی

شغلش چیه؟ ماشینو توی پارکینگ پارک کردیم. وسایلو از تو ماشین برداشتیمو رفتیم سمت پله ها. بعد یه ردیف پله میرسید به سالن مربعی شکل که دو تا واحد روبروی هم قرار داشت. واحد سمت راستی مال ما بود. عمو رضا درو باز کردو اول خودش وارد شد و آخرین نفر من رفتم داخل. اول یه راهروی کوچیک بود که وقتی این راهرو تموم میشد میرسید به یه حال بزرگ مستطیل شکل که سمت راستش یه آشپزخونه خوشگل بود سمت چپشم باز یه راهروی دیگه میخورد که توش دو تا اتاق خواب و حموم و دستشویی بود.

به سمت اولین اتاق خواب رفتمو درشو باز کردم. یه اتاق بزرگ بود با یه تخت دونفره. تقریباً همیشه گفت ست اتاق شکلاتی بود. چمدونم و گذاشتم گوشه اتاق و خودمو پرت کردم روتخت.

آیلین - این اتاق مال تو؟

-آره. چیه تو اینو میخوای؟

آیلین - مثلاً اگه بخوام بهم میدی؟

ابروهامو بالا انداختمو گفتم

نـــــــــــــــــج.

آیلین - خب وقتی نمیخوای بدی برای چی پیشنهادشو میدی؟

-برای این که عشقم کشید.

آیلین - ای خدا یه صبر ایوب به من بده که قراره اینو 7 سال تموم تحمل کنم.

بالمشتمو برداشتمو پرت کردم طرفش که سریع در رفت. راه خیلی طولانی بود برای همین خیلی خسته بودم ولی باید بلند میشدم و لباسمو جابه جا میکردم. با سستی از جام بلند شدمو به سمت چمدونم رفتم. اول یه دست لباس برداشتمو پوشیدم بعدم همه ی لباسمو تو کمدم آویزون کردم. قاب عکس خانوادگی مونم گذاشتم روی میز کنار تخت. توی این عکس فقط من و بابا و مامان و الیاس بودیم و بهزاد نبود. بعد از مرتب کردن لباسام رفتم آشپزخونه تا چای درست کنم. طفلکی الیاس از خستگی روی مبل خوابش برده بود. کتری رو بعد از کلی گشتن پیداش کردم و آبش کردم و گذاشتم روی گاز تا جوش بیاد بعدم رفتم یه پتو آوردم و انداختم روی الیاس تا سرما نخوره.

رفتم سمت اتاق آیلی که ته راهرو بود. با شدت در اتاقشو باز کردم که ترسید.

آیلین - زهرمار چته؟

-هیچی دوست می دارم.

آیلین - مردشور اون دوست داشتنتو ببرن که فقط به درد عمه نداشتت میخوره.

اتاق آیلین از اتاق من کوچیکتر بود با یه تخت یک نفره که گوشه ی اتاقش بود. ست اتاق آیلین سفید مشکی بود. اه این ارسانم انگار افسردس فقط رنگای تیره انتخاب کرده...

آیلین - هـــــــــــــــــوی کجایی باز رفتی توهیروت؟

-ها.. هیچی داشتم فکر میکردم این ارسان یه وقت افسرده نیست؟

با تعجب نگام کرد و گفت

آیلین - نه. واسه چی؟

-آخه همش رنگای تیره استفاده کرده تو خونه. اون از اتاق من که شکلاتیه این از اتاق تو که مشکی سفیده. اون از

مبلای توی سالن که قهوه ای سوختس. اون از....

آیلین - اوه خب بابا. نه ارسان کلا به رنگای تیره علاقه داره.

-چه باحال. راستی چی کارس آقاتون؟

آیلین - آقامون؟

-آره تا چند وقت دیگه میشه آقاتون...

آیلین - واقعا فکر میکنی بتونی این کارو انجام بدی؟

-تو شک داری؟

آیلین - آخه تو ارسانو نمیشناسی خیلی خشک و مغرور هیچ کسو به غیر از خودش نمیبینه.

-دیگه هرچی که باشه سنگ که نیست.

آیلین - دقیقا هست.

چند لحظه نگاش کردم با لحنی که سعی میکردم توش اطمینان باشه گفتم

-خب پس یه ذره کارمون سخت میشه وگرنه کار غیر ممکن نیست.

آیلین - امیدوارم.

-خب حالا نگفتی چی کارس؟

آیلین - یه شرکت معماری بزرگ داره مثل عمو.

1- پس مثل بابای منه. چه جلب.

آیلین - ببین من دارم لباسامو مرتب می کنم تو بلند شو یه چای درست کن.

تازه یاد اومد کتری رو گذاشتم روی گاز. با سرعت جت دویدم آشپزخونه. آب جوش اومده بود و ریخته بود کنارو گازو

خاموش کرده بود. سریع شیر گازو بستمو پنجره آشپزخونه رو باز کردم.

آیلین - اوف — چه بوی گازی. چی کار کردی تو؟

-هیچی دیگه توی پر حرف حواسمو پرت کردی این جووری شد. راستی عمو رضا کجاست؟

آیلین - دید هیچی توی خونه نداریم رفت خرید کنه که ما زیاد رفت و آمد نکنیم.

-چه خوب...

بعد این که چای درست کردم تو فنجون ریختمو رفتم توی حال. الیاس و از خواب بیدار کردم رفتم آیلین و صدا بزنم.

وقتی برگشتم عمو رضا هم اومد.

-سلام عمو. چرا شما زحمت کشیدین خب خودمون میرفتیم هرچی لازم داشتیم میگرفتیم.

عمو رضا - سلام دخترم. نه چه زحمتی؟ رفتم دادم از کلیدای خونه هم براتون زدم.

-ممنون. بیاید تازه چای درست کردم بخورید.

عمورضا- مرسی عمو جون .

بعد از اون الیاسو عمو رضا رفتن اتاق من تا استراحت کنن آخه قرار بود فردا صبح راه بیفتن سمت مشهدو ما خودمون کارای ثبت نام دانشگاهمونو انجام بدیم. با ایلی قرار گذاشتیم که اون خونه رو تمیز کنه منم شام درست کنم. چون ایلی زیاد آشپزیش خوب نبود ولی در عوض من انواع غذاهارو بلد بودم درست کنم. برای شام ما کارونی درست کردم. بعد از این کارم تموم شد یکم آشپزخونه رو مرتب کردم خریدای عمو رضا رو جا به جا کردم. حدود ساعتی 8 بود که شام حاضرشد. بعد از چیدن میز رفتن الیاس و عمورضا رو صدا زدم. بعد از شام دوباره چند تا فنجان چای ریختم و همه دورهم توی حال نشستیم چون عمو رضا میخواست با منو ایلی صحبت کنه. عمورضا- خب بچه ها خودتون خوب میدونید که ما اصلا به اینجا اومدتون راضی نبودیم الانم چون من به ارسان خیلی اعتماد دارم رضایت دادم وگرنه من بیشتر از حمید مخالف بودم. برای رفت آمد راحت تر تونم منو حمید یه ماشین براتون خریدیم که فردا سپردم بیارن همینجا.

-هــــی... راست میگید عمو؟ مرسی .

الیاس- فقط حواست به راندگیت باشه. آخه تا اونجا که من میدونم ایلی گواهینامه نداره.. آره؟

آیلین- آره....

الیاس- خب پس باید فقط باید به تو تذکر بدم چون میدونم با سرعت میری.

-نه شما خیالتون راحت باشه. من قول میدم.

البته زیاد امیدوار نبودم بتونم به قولم عمل کنم آخه من عشق سرعت بودم دست خودمم نبود. بالاخره بعد کلی حرف زدن و شرط گذاشتن راضی شدن که بریم بخوابیم چون من از خستگی در حال بیهوش شدن بودم. قرار شد منو آیلین تو اتاقش بخوابیمو. الیاس عمو رضا هم تو اتاق من. اینقدر خسته بودم که بدون مسواک زدن پریدم رو تختو بدون توجه به غرغرای ایلی که میخواست اون روی تخت بخوابه چشممو بستم.

صبح با احساس دستی روی موهام چشمامو باز کردم که الیاس و بالاسرم دیدم. بلند شدمو سرمو گذاشتم رو پاشو گفتم

-چی شده اومدی اینجا؟ هر روز اون بهزاد مارمولک منو بیدار میکرد.

الیاس- مثل این که هنوز خوابیا تو الان تو تهرانی. بهزادم دیگه نیست.

کم کم داشت اتفاقات دیروز یادم میومد.

-دلهم برای بهزاد تنگ شده. اصلا من نمیخوام درس بخونم.

منو از رو پاش بلند کردو نشوندم رو تخت.

الیاس- فکر نمیکردم اینقد زود جا بزنی!!

-جا نزدم ولی حالا میبینم طاقت دوری از شما رو ندارم.

الیاس- ما هم طاقت دوری از تو رو نداریم ولی همین هفته اول یه ذره سخته ولی به بعد کم کم عادت میکنیم. حالا هم پاشو تنبل خانم که ما فقط منتظر تویم تا بریما.

-مگه ساعت چنده؟

الیاس نگاهی به ساعتش انداختو گفت

الیاس - 9.. پاشو بیا که دیرمون شد.

دستمو گرفتم از رو تخت بلندم کرد.

الیاس - اینو هیچ وقت فراموش نکن که اگه یه روز مشکلی برات پیش اومد یه داداش داری که خیلی دوست داره و از جونو دل کمکت میکنه.

با قدر شناسی نگاش کردم و محکم بغلش کردم اونم روی موهامو بوسید و بغلم کرد. یاد بهزاد افتادم که الان اگه اینجا بود کلی کولی بازی در می آورد. ناخودآگاه اشک تو چشمام جمع شد ولی سریع پشش زدم. چون من باید قوی میبودم و اینو به خانوادم ثابت میکردم. بلاخره بعد از کلی سفارش از طرف عمو رضا حدودای ساعت 10 بود که راهی شدند. عمو رضا گفته بود که ساعت 8 ماشینو آوردن برای همین رفتم تو پارکینگ که ببینمش. آیلینم پشت سرم اومد. یه 206 صندوق دار سفید بود.

آیلین - چه خوشگله.

-آره.. فقط بهت گفته باشم اگه بخوای مثل پیرزنا کنار من بشینی و بگی آروم برم من میدونم و تو.

آیلین - خیلی رو داری. مگه تو به الیاس قول ندادی که آروم بروی؟

-چرا ولی آروم از نظر تو یعنی با سرعت 20 که فکر کنم اگه یه کورس با لاک پشت بزاریم صد در صد اون برنده میشه.

آیلین - خب که چی؟ همینه که هست

بعدشم با ناز برگشتو رفت سمت خونه.

-آیلی میگم الان ارسان این طرفا نیستا که این جوری ادا اطوار میای.

برگشتو با حرص نگام کردو اومد سمتم. منم سریع دویدم طرف خونه و درو بستم.

آیلین - یسنا باز کن حوصله ندارم.

-عمرا. تو تعادل روانی نداری من جونم تو خطره.

آیلین - کوفت. باز کن گفتم.

-نـعـ.

بعد چند لحظه سکوت یهویی گفت

آیلین - وای ارسان سلام. کی اومدی؟

منم به خیال این که این آقا اومده سریع درو باز کردم که دیدم آیلی با یه لبخند شیطانی پشت در وایستاده.

آیلین - که باز نمیکنی آره؟

منم مثل خودش گفتم

-نـهـ.

آیلین - حیف که حوصله ندارم. برو کنار.

-آخه تو اگه حوصله هم داشتی که حریف من نمیشدی خواهر؟

آیلین - نچای!

-نه هوا گرمه.

بعدم زبونمو براش در آوردمو رفتم داخل اونم یه نیشگون از بازوم گرفت که جیغم در اومد.

-آیی... نگاه کن میگم تعادل روانی نداری نگو نه؟

آیلین - برو که دوباره میاما.

-آخ باشه باشه.

رفتم تو آشپز خونه تا برای نهار یه چیزی درست کنم. دیشب عمو رضا گوشت و مرغم گرفته بود برای همین یه بسته

مرغ برداشتم و گذاشتم تا پخته بشه. یه ذره برنجم برداشتم وهمراه باهانش درست کردم. بعدشم رفتم تا یه دوش

بگیرم. از حموم که در اومدم نهار حاضر بود.

-آیلی بیا نهار.

بعد از دو دقیقه اومد تو آشپز خونه و گفت

آیلین - اووو چه بویی! چه رنگی...خوبه. فکر کنم دیگه وقتشه فرح جون دست به کار بشه برات ها.

-بشین بخور اینقد نجنبون اون فکو آرتروز میگیره.

آیلین - جنبه تعریفم نداری.

بشقابشو برداشتو برای خودش غذا کشید و گفت

آیلین - راستی کی برای ثبت نام میریم؟

-فردا باید بریم دیگه. نباید زیاد دیر بشه.

آیلین - باشه.

بعد از نهار یه ذره تلویزین نگاه کردیم و برای عصرم تصمیم گرفتیم بریم بیرون. در خونه رو بستمو خم شدم تا بندای

کتونیمو ببندم.

آیلین - من میگم بریم سینما.

-برو بابا چیه این فیلمای ایرانی که آخرش همیشه یکی میمیره.

آیلین - پس کجا بریم؟

-اول یه ذره این دورو برا گشت میزنیم بعدشم میریم شهر بازی. موافقی؟

آیلین - اه..باز کودک درون این فعال شد.

-از سینما که بهتره..سوییچ و بهم ندادیا.

آیلین - راست میگی.

سریع رفتو سویچ و از اتاقش برداشت و آورد.ماشین و از تو پارکینگ درآوردمو پرسون پرسون راه شهر بازی رو پیدا

کردیم.

شب ساعت 12 بود که رسیدیم خونه از خستگی داشتیم پس می افتادم سریع لباسمو عوض کردم و مسواک زدمو

خوابیدم.

صبح با صدای جیغ جیغوی آیلین بیدار شدم.
 آیلین – اه یسنا پاشو دیگه حوصلم سر رفت.
 -خب به من چه زیرشو کم کن سر نره.
 آیلین – مسخره.. خندیدم. پاشو دیگه.
 1- تو به من چیکار داری خب؟
 آیلین – بابا ساعت 9 مگه نباید بریم ثبت نام.
 با شنیدن اسم ثبت نام سریع از جام بلند شدمو گفتم
 -وای چرا زودتر بیدارم نکردی دیر میشه؟
 آیلین – شرمنده که یه ساعته دارم بالاسرت ور میزنم تا جناب عالی از تخت خواب مبارکتون دل بکنین ها.
 از جام بلند شدمو در حالی که حولمو برمیداشتم گفتم
 -خب حالا. تو صبحانه خوردی؟
 آیلین – آره. برای توام یه ساندویچ درست کردم تا زیاد علاف نشییم.
 رفتم جلو یه بوس محکم از لپش کردم گفتم
 -قربون خواهر خلم برم من.
 آیلین – اه برو اونور حالمو بهم زدی. زود حاضر شو.
 -به روی دو چشم.
 یه مانتوی طوسی با سلوار جین برداشتم تا بپوشم. اول میخواستم شال بپوشم ولی بعد منصرف شدمو مقنعه پوشیدم.
 موهامو با یه گیره جمع کردم و بقیشو دادم زیر مانتوم تا از مقنعه بیرون نزنه. یه رژ کمرنگم زدمو سریع از اتاق اومدم
 بیرون.
 -ایلی من حاضریم.
 آیلین از روی مبل بلند شدو گفت
 آیلین – چه عجب. خوب بود گفتم زود وگرنه کی حاضر میشدی؟
 -اه چقدر غرغرو شدی تو.
 بعدشم دستشو کشیدمو با خودم آوردمش بیرون. ایلی تا برسیم به دانشگاه یه ریزغر زد. با کلی دوندگی بلاخره کارای
 ثبت نام تموم شدو رفتیم برنامه ی کلاسامونو گرفتیم. از هفته دیگه کلاسامون شروع میشد و به غیر از یکی دو تا
 کلاس بقیه کلاسامون تو یه ساعت بود. ساعت 12 بود که از دانشگاه بیرون اومدیم و رفتیم فست فود نزدیک خونه. از
 اونجایی که عاشق سیب زمینی سرخ کرده بودم دو ظرف سیب زمینی سفارش دادم. بعد از نهارم رفتیم خونه تا
 استراحت کنیم. بعد از ظهرم به اصرار آیلین رفتیم سینما.

"یک هفته بعد"

کلاسامون دوروزی که میشه که شروع شده. هنوزم خبری از این آقا ارسان نیست. الانم تازه کلاسم تموم شده و دارم میرم خونه. این از اون کلاسایی بود که خیلی باهام نیست. سوار ماشینم شدم و روندم سمت خونه که گوشیم زنگ زد. سریع از جیب مانتوم در آوردم که دیدم آیلینه.

-سلام

آیلین - سلام. کجایی؟

-الان تازه کلاس تموم شده دارم میام خونه.

آیلین - باشه. منتظر تم. فعلا

-فعلا.

گوشی و قطع کردم و خواستم بزارم توی جیبم که صدای زنگ sms گوشیم بلند شد. از طرف بهزاد بود. بازش کردم و داشتم میخوندم که یهو برخورد کردم به یه چیزی. سریع زدم روی ترمز و سیخ سرجام نشستم و به روبرو نگاه کردم. چون خیابون فرعی بودو سر ظهر بود هیچ کس تو خیابون نبود. خدایا یعنی آدم بود؟ وای نه. ولی من که سرعت نداشتم. یسنا پیادشو بین چی شده تا دیر نشده...

آروم در ماشینو باز کردم و پیاده شدم. با استرس رفتم جلوی ماشین که دیدم یه پسر رو زمین نشسته و داره پاشو مالش میده. بیشتر رفتم جلو با صدای لرزون گفتم

-حالتون خوبه؟

با صدای من سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد و گفت

پسر- این چه طرز رانندگیه خانوم؟

-شرمنده حواسم پرت شد.

پسر- آگه یه بلایی سر من میومد شما میخواستین جواب بدین؟

-من که عذر خواهی کردم.

پسر- به نظر تون با یه عذر خواهی درست میشه؟

خیلی داشت شلوغش میکرد.. با این که من مقصر بودم ولی خوب دیده که یه ماشین داره میاد برای چی پریده وسط خیابون؟ اخمامو تو هم کشیدمو گفتم

-آقای نسبتا محترم من که دارم عذر خواهی میکنم برای چی دیگه اینقد دارید شلوغش میکنید؟ حالا هم هر چقد خسارت دیدین بگید تا من بهتون نقدا همین الان پرداخت کنم.

پسر- نمیخواه پولتو به رخ من بکشی به جای این کار موقع رانندگی چشاتو باز کن.

بعدم بدون این که اجازه ی صحبت بده از جاش بلند شدو لنگ لنگون رفت سمت یه سوزوکی مشکی و درشو باز کردو نشست توش. بعدشم با سرعت از کنارم رد شدو رفت.

-اه مرتیکه ی دیونه.

سوار ماشین شدم دوباره راه افتادم. ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و رفتم داخل.

-سلام.

آیلی رو مبل دراز کشیده بودو داشت tv میدید.

آیلین – سلام. دیر کردی.

-خیابونا شلوغ بود.

نمیخواستم جریان تصادفو بهش بگم.

آیلین – ناهارتو گذاشتم روی گازه بردار بخور. راستی ارسانم زنگ زد گفت اومده. شبم مارو خونش دعوت کرد.

۱- چه عجب آقا برگشتن از سفرشون.

آیلین – اتفاقا گفتم برای چی انقدر طول کشید سفرت گفت این دفعه پروژشون خیلی سنگین بوده برای همین این جوری شده.

سری تکون دادمو رفتم سمت اتاقم تا لباساموعوض کنم. بعد از نهارم خوابیدم تا برای شب سرحال باشم.

ساعت 4 بود که از خواب بیدار شدم. اول رفتم یه دوش 10 دقیقه ای گرفتم بعدشم اومدم سر کمدم تا یه لباس مناسب برای شب پیدا کنم.

یه لباس کرم یقه قایقی که جنس لطیفی داشت و به یه طرف جمع میشد و یه گل بزرگ روش میخورد و با یه شلوار مشکی چسپ انتخاب کردم و پوشیدم. صندلای مشکیمم گذاشتم کنار تا بپوشم. موهام چون حالت داشت فقط با یه گیره گل مشکی کرم پشت سرم جمع کردم و یه ذرشم جلوی سرم فرق کج کردم. یه ذره ریمل به موزه هام زدم تا خوشگل تر بشه. یه رژ صوتی خوشرنگم زدم.

از اتاقم رفتم بیرون که همزمان آیلینم حاضر و آماده از اتاقش اومد بیرون. خیلی خوشگل شده بود. یه تونیک آبی ناز با صندل آبی پوشیده بود و یه آرایش ملیح رو صورتش خودنمایی میکرد.

آیلین – نخوری منو؟

لبخندی زدمو گفتم

-بریم؟

آیلین – بریم.

باهم از خونه اومدیم بیرونو رفتیم سمت واحد روبرویی. آیلی معلوم بود استرس داره آخه رنگش پریده بود. برای این که آرومش کنم دستشو گرفتمو خودم زنگ درو زدم. بعد از چند لحظه در باز شد و بعد از اون یه صدای آشنا گفت -آیلی بیا تو من الان میام.

باهم وارد خونه شدیم. ساختار خونه ها مثل هم بود فقط وسایل و نوع چیدمانشون فرق میکرد. باهم روی مبلای توی حال نشستیم و منتظر این این شازده ارسان شدم تا ببینم بالاخره چه شکلیه. با همون صدا به سمت عقب برگشتیم ارسان – سلام

از جام بلند شدمو به سمت عقب برگشتم. خواستم سلام کنم که با دیدنش دهنم باز موند. این .. این که همون پسره ای که باهائش تصادف کردم.

قسمت چهارم

وای خدا نکنه من دارم خواب میبینم. چند بار چشمامو بازو بسته کردم. اونم با دیدن من دهنش باز مونده بود. آیلینم این وسط هی به من نگاه میکرد یه نگاه به ارسان. آخرم طاقت نیاوردو گفت

آیلین - چتونه شما با دهن باز میخ شدین به هم؟

با صدای آیلین یه ذره خودمو جمع و جور کردم و گفتم

-ها هیچی ..یه ذره قیافه آقا ارسان به نظرم آشنا اومد داشتیم فکر میکردم کجا دیدمشون.

ارسانم انگار فهمید من به آیلین چیزی در مورد موضوع تصادف نگفتم برای همین اونم گفت

ارسان - اتفاقا چهره شما هم برای من آشناست... خانوم؟

-یسنا فرهمند هستیم.

ارسان - بله خوشبختم.

-منم همین طور.

بعد آروم با خودم زمزمه کردم (آره جان خودت خوشبختی و اونجوری کولی بازی در آوردی برای یه تصادف کوچولو)

آیلین - کجایی؟ بیا بشین رفت تو آشپزخونه.

کنار آیلی رو مبل نشستیم. بعد از چند دقیقه ارسان برامون چای آورد.

ارسان - بفرمایید اینم چای لبدوز لبسوز حسابی.

بعدشم سینی رو گذاشت رو میز و روی مبل روبروی ما نشست.

ارسان - خب آیلین خانوم چه عجب ما شما رو میبینیم. چند سال میشه ندیدمت؟

آیلین قرمز شد و گفت

آیلین - یه 65 سالی میشه.

ارسان - وقعا؟ چه زود گذشت اون دوران. یادته چقدر باهم بازی میکردیم و تو سرو کله ی هم میزدیم.

آیلین - آره واقعا خیلی دوران خوبی بود و زودم گذشت.

-خب حالا نمیخواه برین تو فاز خاطرات.

آیلین برگشت و بهم نگاه کرد و هی واسم چشم و ابرو میومد که جلوی ارسان این جور صحبت نکنم. منم با کمال

پرویی دوباره بلند گفتم

-چیه بابا. مگه چی گفتم!

با چشای گرد شده داشت نگام کرد.

ارسان - آیلین چیکار داری به ایشون بزار راحت باشن.

آیلین - ارسان تو ببخش این یهویی جو میگرتش گاهی اوقات.

-خیلی نامردی به همین زودی من و فروختی؟

آیلین شونه ای بالا انداخت و گفت

آیلین - خب آدم باش تا این جور نگم.

خواستم جوابشو بدم که ارسان گفت
 ارسان - خانوما من اصلا عذر میخوام. حالا بفرمایید برای شام کجا بریم؟
 آیلین - مگه میخوایم بریم بیرون.
 ارسان - آره. چون من که بلد نیستم غذا درست کنم.
 -مام که جایی رو نمیشناسیم آخه.
 ارسان - باشه پس انتخاب جا با من. شمام بلند شین برین هرچی میخوایم بردارین تا بریم.
 منو آیلین باهم بلند شدیم بریم تا حاضر شیم. من که حاضر بودم فقط پالتوی چرم سورمه ای مو با روسری آبی مشکی برداشتم تا سرم کنم. کیف سورمی ای با کفشای پاشنه بلند 10 سانتی مشکیم پوشیدم. رفتم سمت اتاق آیلی که ببینم حاضره یا نه که دیدم وسط اتاق وایستاده داره به انبوه لباسای روی تخت نگاه میکنه..
 -وای آیلی تو هنوز حاضر نیستی.
 آیلین - نه بابا هنوز روسریم اتو نکردم.
 -خب بده من اتو بزنم تا تو حاضر بشی.
 آیلین - باشه.
 اتو رو از اتاقم برداشتم و روسری آیلین و اتو زدم.
 -آیلی بیا تموم شد.
 آیلین - اینو تو مثلاً اتو زدی. این هنوز چروک داره.
 -آیلی خوبی؟ این کجاش چروک داره؟
 آیلین - اصلاً تو برو بیرون منتظر باش من حوصله جروبحت با تورو ندارم.
 سری تکون دادم و از اتاقش اومدم بیرونو به سمت در ورودی رفتم. آیلین اصلاً وسواسی نبود. یعنی به خاطر ارسانه که اینجوری شده؟ فقط خدا کنه ارسانم نسبت به آیلی اینجوری باشه. رفتم تو پارکینگ که دیدم ارسانم حاضر آماده وایستاده و به سوزوکی خوشگلش تکیه داده. حالا فرصت پیدا کرده بودم که چهرشو کامل ارزیابی کنم. موهای مشکی کوتاه که به نظر میومد لخت باشه با چشمای مشکی. دماغشو نه میتونستم بگم قلمیه نه گوشتی. یه چیز بین این دو تا که به صورتش میومد با لبای معمولی و عینک ریبین(!!!!!!). قد خیلی بلندی داشت و چهار شونه بود. خدایی از حق نگذیریم خیلی خوشتیپ بود. مثل الان که یه پالتوی مشکی با یه شلوار جین آبی پر رنگ و یه پیرهن مردونه ی چهار خونه ی آبی پوشیده بود.
 ارسان - تموم شد؟
 با صدای ارسان به خودم اومدمو با تعجب بهش نگاه کردم
 -چی؟
 ارسان - دید زدن من!
 وای یعنی متوجه شد. خب بهتره گندی رو که زدم یه جوری جمعش کنم.
 -مگه من به شما نگاه میکردم؟

ارسان - تا اونجایی که من دیدم آره.

-شما خیلی اشتباه دیدن.

ارسان - مطمئنی؟

-اولا لطفا زود پسر خاله نشین. دوما بله مگه شما شک دارین؟

ارسان پوزخندی زدو گفت

ارسان - تا حالا کسی بهت گفته خیلی حاضر جوابی؟

-حاضر جواب نیستم اما یاد گرفتم با آدمای مناسب با شخصیتشون صحبت کنم.

ارسان - یعنی الان من بی شخصیتم دیگه؟

-من همچین چیزی نگفتم.

ارسان قدم قدم بهم نزدیک شدو دقیقا روبروم قرار گرفت. سرشو آورد جلو اونقدر نزدیک که هرم نفساشو حس

میکردم. اما من حتی یک میلی مترم از جام تکون نخوردم چون نمیخواستم فکر کنه ازش میترسم. چند لحظه تو

چشمام خیره شد. منم با خیرگی تو چشماش زل زدم.

ارسان - ولی غیر از اینم نگفتی.

خواستم جوابشو بدم که با صدای در ساکت شدمو اونم چند قدم رفت عقب تر و طوری که فقط من بشنوم گفت

ارسان - دوست ندارم آیلین از این بحث ما چیزی بدونه.

-منم اونقدر بچه نیستم که خیر کشی کنم.

ارسان - معلومه.

-منظور؟

خواست جوابمو بده که آیلین وارد پارکینگ شدو گفت

آیلین - ببخشید یه ذره معطل شدین.

-فقط یه ذره؟

ارسان - عیب نداره. سوارشین.

آیلینو به زور فرستادم تا جلو بشینه منم رفتم عقب نشستیم. اگه میخواستیم ارسان به آیلین علاقه مند بشه باید از همین

الان شروع میکردم. البته با این کوه غرور که من میبینم باید کارم خیلی سخت باشه. نزدیک یک ساعت تو راه بودیم.

اومده بودیم بام تهران. چون یه چند باری با بهزاد والیاس و اومده بودیم تهران برای همین این جارو خوب

میشناختم. ارسان در حالی که کمر بندشو باز میکرد تا پیاده بشه گفت

ارسان - اینجا همون بام تهران معروفه. پیاده شید.

بعدشم خودش سریع پیاده شد. رو به آیلین گفتم

-یه جور حرف میزنه انگار داره با آدمایی که تا حالا یه سانت از شهرشون اونور تر نرفتن صحبت میکنه.

آیلین - چته تو امشب باز امپر چسپوندی؟

-هیچی به آدمای مزخرف آلرزی دارم.

آیلین - ارسانو میگی؟

-نه پس ننه ی خدایامرز صمدو میگم.

آیلین - برو بابا پسر به این گلی .

-آره تو اینو نگی من بگم؟ ولی خدایی خیلی خوشتیپ و خوشگل اگه نخواستیش حتما بدش به من .

یه نیشگون از بازوم گرفت که با اخم نگاش کردم و خواستم چند تا فحشش بدم که با این خروس بی محل سروکلش پیدا شد .

ارسان - بیایید پایین دیگه .

باهم از ماشین پیاده شدیم . اول یه ذره قدم زدیم بعدشم رفتیم یه رستوران سنتی و پشت یه میز چهار نفره نشستیم .

منو آیلین پهلوی هم ارسانم روبروی آیلی نشست . منو رو برداشتو گفت

ارسان - فکر کنم الان برای شام زود باشه چطوره جای سفارش بدیم؟

آیلین - موافقم .

ارسانم بدون توجه به من چای سفارش داد . انگار نه انگار کسیم اینجا هست . منم برای این که لجشو دربیارم بدون این که عین خیالم باشه پاهامو انداختم رو همو اطرافو نگاه کردم . اونم بعد از سفارش دادن با آیلین صحبت میکرد . 5 دقیقه بعد چایمونو آوردن . من یه تیکه نبات برداشتمو انداختم تو فنجونمو برای خودم چای ریختم بدون این که اصلا به اون دو تا توجه کنم با خیال راحت نوش جان کردم . آیلینم هی از دست من حرص میخورد . ولی اصلا دست خودم نبود نمیدونم برای چی اینقدر دوست داشتیم با ارسان لج کنم . منو آیلین فقط یه فنجون چای خوردیم ولی ارسان 4 فنجون چای خورد دیگه کم مونده بود بگم آقا چرا خودتو اذیت میکنی یهویی قوریشو بردارو بخور دیگه . بعد از خوردن چایی باز ارسان و آیلین باهم صحبت میکردن انگار نه انگار که یه یسنایی هم باهاشونه . ولی نه عیب نداره بالاخره که باید به هم نزدیک بشن . همینطور تو فکر بودم که گوشیم زنگ زد . سریع از تو کیفم درآوردم که دیدم بهزاد .

با کلی شوق و ذوق گوشی رو جواب دادم .

-سلام بهزاد .

از صدای بلند پر ذوق من ارسانو آیلین برگشتنو با تعجب بهم نگاه کردن . ولی منم پرو انگار که انگار که اتفاقی افتاده با همون صدا به حرف زدن ادامه دادم .

بهزاد - سلام جیجر خانم . چیکار میکنی؟

-هیچی الان اومدیم بام تهران .

بهزاد - ای خیر ندیده . ببین دوروز باهات صحبت نکردم نصیحتت بکنم ها .

-خوبه خوبه . باز کی به کی میگه .

بهزاد - خب خره معلومه دیگه . آقا بهزاد به یسنا خله میگه .

-کوفت . زنگ زدی چرت بگی؟

بهزاد -|| تو هنوزم رم میکنی دایی جان؟

-بهزاد جونم .. میزنمتا .

بهزاد- ا بیا بزن ببینم چه جوری میزنی؟
 -باشه هر چی میخوای بگو. من که پام میرسه به مشهد دیگه.
 بهزاد- دختره ی چشم سفید تو غلط میکنی درستو ول کنی بیای مشهد.
 -ا بهزاد اذیت نکن دیگه.
 بهزاد- باشه باشه. راستش من یه کاری داشتم که بهت زنگ زدم.
 -چه کاری؟ اتفاقی افتاده؟
 بهزاد- اگه آیلین دورو برته برو یه جا که تنها باشی.
 از جام بلند شدم و به آیلین اشاره کردم و گفتم من میرم بیرون صحبت کنم. روی نمیکت نزدیک رستوران نشستیم و گفتم
 -بگو بهزاد من اومدم بیرون.
 بهزاد- خب راستش چه جوری بگم؟
 -بهزاد دق مرگم کردی بگو دیگه.
 بهزاد- اول تو قول بده بین خودمون میمونه.
 -خیلی نامردی من کی دهن لق بودم؟
 بهزاد- میدونم ولی مساله مرگو زندگیه. حالا قول بده.
 -باشه. بگو تا نکشیم منو.
 بهزاد- راستش یه دختری بود که باهانش آشنا شده بودم. اونم همراه با شما قبول شد اومد تهران.
 -خب؟
 بهزاد- من اذیتش کردم قهر کرد.
 -چیکارش کردی مگه؟
 بهزاد- قبل از این که بیاد تهران یه بار که با هم قرار گذاشتیم دو تا سوسک با دو تا ملخ انداختیم تو کیفش. اونم شانس من از اینا متنفر بود.
 -الهی خدا نکشست. آخه تو دو دقیقه نمیتونی بی کخ بشینی سرجات.
 مثل بچه ها گفت
 بهزاد- اجازه.. اجازه.. به خدا تقصیر خودش بود خانوم. آخه هی منو اذیت میکرد منم این جوریش کردم.
 -لوس نشو بهزاد.. خب حالا من میتونم چی کار کنم؟
 بهزاد- گفتم که اون تهران قبول شده ولی متتها رشته دارو سازی.
 -و از منم میخوای برم منت کشی از طرف تو؟
 بهزاد- هسی این چه حرفی خواهر. منت کشی یعنی چی؟
 -پس چی کار کنم؟
 بهزاد- منت کشی از طرف خودت.

-رو تو برم بچه پرو..به من چه ربطی داره آخه؟
 بهزاد- اذیت نکن دیگه. بین اگه کمکم کنی قول میدم اولین تخم طلایی که میزارم مال تو باشه ها.
 -نمیخواه مرغ بشی جناب خروس. فقط عکس و مشخصاتشو برام ایمیل کن.
 بهزاد- باشه.
 -کاری باری؟
 بهزاد- نه دیگه فقط یه چیزی شیطونی نکنی ها.
 -بهه————زاد!!
 بهزاد- باشه بابا چرا داد میزنی پرده گوشم پاره شد. فعلا.
 قبل از این که قطع کنه دوباره گفتم
 -بهزاد. راستی تو که این همه دختر درو برت هست برای چی اینقدر دنبال این دختره ای؟ آخه تا اونجایی که من میدونم تو جون به جونت بکنن منت کشی از کسی نمیکنی!!
 بهزاد- آخه این یه ذره فرق داره.
 -اونوقت چه فرقی؟
 بهزاد- این فضولیا به تو نیومده.
 -ا خب منم باهش صحبت نمیکنم چون به من ربطی نداره.
 بهزاد- ای یاسمین خدا ازت نگذره که منو جلوی این یسنا داری ضایع میکنی. باشه بابا یه ذره دوش دارم.
 -پس اسمش یاسمین. فقط یه ذره؟
 بهزاد- یه کوچولو بیشتر از یه ذره.
 -فقط یه کوچولو بیشتر از یه ذره؟
 بهزاد- دو کوچولو.. منو سرکار گذاشتی پدر سوخته؟ برو برو به اندازه یه هفته تخلیه اطلاعاتیم کردی دیگه. خدافظ
 -باشه بابا. سلام برسون خدافظ.
 گوشی رو قطع کردم و چند دقیقه همینطوری رو نمیکت نشستم که احساس کردم یه نفر کنارم نشست. با تعجب به پسری که داشت با لبخند نگام میکرد نگاه کردم.
 پسر- خوشگله چرا تنهایی؟
 -تست فضول سنجیه. مزاحم نشو
 بعدشم سریع بلند شدمو رفتم سمت رستوران. مثل اینکه اونا غذا سفارش دادن چون دوتا گارسون داشتن غذا روی میز میچیندن!
 آیلین- کجایی تو پس؟ نبودی من به جات سفارش دادم.
 کنار آیلین نشستمو گفتم
 -بهزاده دیگه فکش که گرم بشه دیگه کسی جلو دارش نیست.
 ارسان در حالی که داشت کره شو روی برنجش میذاشت گفت

ارسان - داداشتون؟

-نه.

اینو گفتم و مشغول غذا خوردن شدم بدون این که حتی یه توضیح اضافه تر بدم. اون شب، شب خیلی خوبی بود. حدودای ساعت 1 بود که رسیدیم خونه. آیلین با این که ظهروم نخواستید بود ولی بازم خیلی سر حال بود. معلوم بود که تنهایی با ارسان بدجور بهش ساخته. الهی.. خواهر گلمو تا حالا اینقدر شاد ندیده بودم. امیدوارم شادیش پایدار باشه.....

صبح با صدای آیلین چشمامو باز کردم.

آیلین - یسنا بین من دارم میرم کلاس. ظهر اومدم نهار درست کرده باشیا.

-خیلی بچه پرویی. خیلی خب برو اما فقط به خاطر خودم درست میکنم.

آیلین - خب حالا. خدافظ.

دوباره چشمامو بستمو خوابیدم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای در واحدمون چشمامو باز کردم. به ساعت روی دیوار نگاه کردم. 8 بود. آیلی که

نیم ساعت پیش رفته کلیدم داره پس کیه؟ بدون توجه به لباس خواب نیم آستین و شلوارک خرسیم رفتم تا درو باز

کنم. درو که باز کردم و با چشمای خوبالود به ارسان نگاه کردم.

-امرتون؟

ابرویی بالا انداختو با نیشخند گفت

ارسان - اولاً سلام. دوماً با آیلین کار داشتیم.

-نیستش رفته کلاس.

ارسان - اقرار بود من برسونمش که.

-فعلاً که رفته. حالا اگه اجازه بدین من برم.

ارسان - بله بفرمایید. فقط یه چیزی همیشه قبل از این که بخوای در خونه رو باز کنی یه نگاه به سرو وضعت توی آینه

بنداز. خدافظ.

برگشتو رفت سمت پارکینگ منم بدون این که جوابشو بدم سریع درو بستمو رفتم داخل. رفتم جلوی آینه قدی اتاقم

ایستادم. با دیدن خودم میخواستم سخته کنم. موهام که سیخ شده بودن. شلوارکم یه پاجشش رفته بود بالا لباسم

که نصفش آویزون بود نصف دیگش زیر شلوارم بود. وای خوبه حالا ارسان سخته نکرده بنده خدا. اه.. اصلاً به

درک.. لیاقت نداره دختر خوشگل ببینه!!

قسمت پنجم

شونه ای بالا انداختمو از جلوی آینه اومدم کنار.

دوباره رفتم رو تختم دراز کشیدم ولی هر کاری کردم خوابم نبرد برای همین اول رفتم یه دوش گرفتم بعدم اومدم یه

صبحونه مفصل خوردمو برای ناهارم قورمه سبزی درست کردم. کارم که تموم شد تلویزیونو روشن کردم ولی هرچی این کانال اون کانال کردم هیچی نداشت.

امروزم کلاس نداشتیم. حوصلمم بدجور سر رفته بود برای همین حاضر شدم تا برم همین اطراف یه دوری بزنم. ساعت 10 بود که از خونه در اومدم. هوس خرید کرده بودم برای همین دنبال یه مرکز خرید بودم که بلاخره بعد از کلی گشتن پیدا کردم.

اول رفتم سمت یه مغازه روسری فروشی. روسری های نازو خوشگلی داشت. یه شال صورتی خوشرنگ با یه روسری طوسی برای خودم برداشتم یه شال آبی هم برای آیلین خریدم.

بعد از اون همینطور تو بازار برای خودم میچرخیدم که از جلوی یه مغازه پالتو فروشی رد شدم. یه پالتوی طوسی که درست همرنگ روسریم بود پشت ویتترینش گذاشته بود که خیلی خوشگل بود. رفتم داخل تا ببینم تو تنم چه شکلی میشه. فروشندهش یه پسر بود که پشت میز نشسته بود و موبایلشم دستش بود و داشت تند تند اس میداد. -بخشید آقا میشه اون پالتوی طوسی تونو ببینم.

ولی اصلا توجهی نکرد و همچنان مشغول اس دادن بود.

-آقا... آقا

با جیغ من یهویی پسره از جاش پریدو گفت

پسر - بله بفرمایید....

خوب شد بلاخره اون گوشای مبارکت شنیدم.. معلوم نیست دوست دخترش چی داشته بهش میگفته اینجا رفته بود توی کفش.

-اون پالتوی طوسی پشت ویترتونو میخواستم از نزدیک ببینم.

پسر - بله حتما ولی اون پالتو تک سایزه فکر نکنم اندازتون باشه.

اینو گفتو رفت تا پالتو رو بیاره. از حرفش بدم اومده بود آخه اصلا خوشم نمیاد غریبه ها اینقدر تو کار آدم فضولی کنن. پسر - بفرمایید.

پالتو رو ازش گرفتم و رفتم تا پرو کنم.

وقتی پوشیدم و خودمو تو آینه دیدم کلی ذوق مرگ شدم. واقعا شیک بود. جنسش چرم مات بود. یقش کج بود و کیپ گردن میشد. روش سه تا دکمه تزئینی بزرگ داشت و زیرش دکمه مخفی میخورد. یه کمر بند با یه سگک بزرگم داشت. سریع درش آوردمو لباسای خودمو پوشیدمو رفتم بیرون.

پسر - چی شد اندازتون نبود؟

ای بابا حالا این چه اصراری داره من اندازم نباشه؟؟

-نه اتفاقا همینو میبرم.

پسر - بله. مبارکتون باشه.

بعد از خریدن پالتو یه ذره دیگه تو بازار گشت زدم و اومدم بیرون. بدجور ضعف کرده بودم برای همین سر راهم یه ظرف سیب زمینی خریدم و خوردم. بیچیدم توی خیابونمون که از دور سوزوکی مشکی ارسانو دیدم که داشت میرفت

سمت خونه.

پامو گذاشتم روی گاز و سریع تر رفتم تا من اول برم تو. اونم انگار همین کارو کرد چون داشت با سرعت بیشتری میومد.

-هه هه.. باشه آقا ارسان حالا ببینیم کی برنده میشه.

درست جلوی پارکینگ بود که دو تامون با هم پیچیدیم سمتش. ماشینامون جوری قرار گرفته بود که هیچکدوم نمیتونست بره داخل. باید یکی میرفت عقب تا اون یکی بتونه بره. که در شرایط فعلی فکر نکنم هیچکدوم عقب نشینی بکنیم.

ارسان برگشت بهم نگاه کردو اشاره کرد برم عقب. ا نه بابا خب تو برو عقب. منم با اشاره بهش گفتم تو برو عقب. اول یه ذره نگام کرد بعدش ابروهاشو بالا انداخت یعنی من نمیرم. منم شونه هامو بالا انداختم یعنی منم نمیرم. بعدش راحت سرمو به صدلی تکیه دادم و چشمامو بستم. همیشه همینقدر ریلکس بودم و خیلی صبر تو کارام به خرج میدادم. طوری که گاهی اوقات از خونسردی من اطرافیانم حرصشون میگرفت. آروم لای چشمامو باز کردم به ارسان نگاه کردم. داشت با حرص بهم نگاه میکرد. فکشم منقبض بود و داشت دندوناشو روی هم میسایید. البته فکر کنم تو ذهنش اون خرخره ی من بود که داشت میجویید. حقم داشت چون واقعا داشتم حرصشو درمی آوردم. همونطور داشتم زیر چشمی نگاهش میکردم که یه تاکسی جلوی خونه نکه داشت و آیلین ازش پیدا شد. اول متوجه ما نشد ولی بعد از این کرایه تاکسی و داد و برگشت سمت خونه مارو دید. با تعجب اومد طرف من. منم شیشه رو کشیدم پایین. -سلام.

آیلین - سلام. چه خبره اینجا؟

-هیچ خبر فقط به پسر عمه ی گرامیت بگو بره عقب تا من برم تو پارکینگ.

آیلین - خب چرا تو نمیری؟

-چون من اول اومدم.

سری از روی تاسف تکون داد و رفت سمت ماشین ارسان. وقتی داشت با ارسان صحبت میکرد چند بار پاشو کوبید زمین. وقتی خیلی حرصش در میومد این کارو میکرد پس معلومه الانم ارسان حرصشو در آورده بدجــــــــــــــــــــــــور!!! بعد از چند لحظه برگشت سمت منو با اخم گفت آیلین - یسنا ارسان نمیره عقب.. تو برو تمومش کن دیگه. -نه بابا .. من ن م ی ر م چون من اول اومدم.

قسمت آخر حرفمو با صدای بلندتری گفتم تا خود ارسانم بشنوه. آیلین قرمز شدو محکم پاشو کوبید رو زمین و رفت سمت ماشین ارسان. ارسانم تا دید آیلین میاد طرفش از ماشین پیاده شد. منم از ماشین پیاده شدم و تکیه دادم به در سمت خودم.

ارسان اول یه نگاه چپکی بهم انداخت بعدش مثل من دست به سینه تکیه زد به ماشین و در حالی که دستاشو مشت

کرده بود تو چشمای من خیره شد. منم خیلی خونسرد نگاش کردم.

آیلین – اه ول کنین شماهام دیگه. مثل بچه های کلاس اول پیش هر کدومتون که میرم میگه من اول اومدم اون دروغ میگه.....

ارسان – خواهشا همه رو با هم یکی نکن میدونی که من هیچوقت دروغ نمیگم.

-بله؟ بله؟ یعنی من دروغ میگم آره؟

ارسان برگشت سمتمو با نیشخند گفت

ارسان – من همچین چیزی نگفتم.

-نه جان من بیاید بگید. تعارف مارف و خجالتم بزارید کنار.

آیلین – حواستون باشه من کم کم دارم جوش میارم ها.....

-خب عزیز من به جای جوش آوردن به این آقا یاد بده حق دیگران رو رعایت کن.

ارسان – ببین باز کی به کی داره میگه.

-چیه مگه من چمه؟

ارسان – هیچی فقط یه نمه (اشاره کرد به سرش)

منم بدون این که یه ذرم عصبانی بشم با خونسردی کامل گفتم

-باز خوبه من یه نمه شما که کلا تعطیله و...

داشتم جمله مو ادامه میدادم که یهویی با جیغ آیلین به سمتش برگشتیم.

آیلین – به خدا اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی خودم با دستای خودم جفتونو خفه میکنم ... فهمیدین؟

با دهن باز زل زدم به آیلین. خیلی کم پیش میومد تا این حد عصبانی بشه. این جور موقعا هم هیچ کس جلو دارش نبود و هر کاری میخواست میکرد.

آیلین – الانم یکیتون سریع ماشینشو برداره تا اون یکی بره.

اول به من نگاه کرد. منم نگاش کردم و هیچ حرکتی انجام ندادم. آیلینم که دید من هیچ حرکتی نمیکنم برگشتو به ارسان نگاه کرد. ارسانم اول چند لحظه نگاش کرد بعدش سرشو پایین انداختو گفت

ارسان – به خاطر دختر دایی گلم کوتاه میام.

رفت سمت ماشینشو کشیدش عقب تا من برم تو. منم درو با ریموت باز کردم و سریع رفتم داخل. ساکای خریدو از توی ماشین برداشتم و رفتم داخل. سریع رفتم سمت آشپزخونه و در قابلمه رو برداشتم. خداروشکر نسوخته بود. زیرشو خاموش کردم و رفتم توی حال. همین که وارد حال شدم آیلین اومد داخل.

-اه اه مردشور این پسره ی ایکبیری رو ببرن.

برگشت و با اخم حرص بهم نگاه کرد بعدشم روشو برگردونو رفت توی اتاقشو درو محکم بست. اوه اوه فکر کنم بد آیشیه از دستم. آروم رفتم سمت اتاقشو در زدم.

-آیلی .. آیلی جونم از دستم عصبانی؟

آیلین – یسنا برو حوصلتو ندارم.

-این یعنی آره... منو میبخشی؟

تا چند لحظه هیچ صدایی نیومد بعد یهویی درو باز کرد بهم نگاه کرد. وای فکر کنم بدجور گند زدم که آیلین اینقدر عصبانیه.

آیلین - نمیری نه؟

-ها..الان که دارم فکر میکنم دیگه لازم شده برم. با اجازه!!

سریع به سمت اتاقم رفتم و در بستم. ساکای خریدم هنوز توی دستم بود. با حرص پرت کردم رو تخت و نشستم رو زمین و به ارسان فکر کردم. تا اونجایی که یادمه آیلین میگفت ارسان مثل سنگ میمونه پس برای چی اینقدر سر به سر من میذاره؟؟؟ مگه من چی کارش کردم؟؟ یعنی هنوزم از موضوع تصادف ناراحته؟ ولی من که همونجا ازش عذر خواهی کردم خودش تند رفت که من اونجوری جوابشو دادم...نمیدونم به خدا..کسی سر از کار این کوه غرور در نمیاره.

بلند شدمو لباسامو درآوردمو رفتم تا میزو بچینم. بعد این که میزو چیدم رفتم سمت اتاق آیلین.

-آیلی جونم بیا نهار.

آیلین - نمیخوام.

-برای چی؟ قورمه سبزی درست کردم.

آیلین - یسنا یه بار گفتم نمیخوام یعنی نمیخوام دیگه.

دیدم خیلی عصبانیه برای همین دیگه اصرار نکردم. رفتم نشستم سر میزو یه ذره برنج برای خودم کشیدمو

خوردم. آیلی تا شب از اتاقش بیرون نیومد منم دوروبرش نرفتم تا آروم بشه.

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم. امروز ساعت 9 کلاس داشتم الانم ساعت 7 بود. از جام بلند شدمو در حالی که خمیازه میکشیدم کش و قوسی به بدنم دادم. اول رفتم یه دوش گرفتم بعدشم یه صبحونه تپل خوردم. بعد از این که آماده شدم روسری رو که دیروز برای آیلی خریده بودمو برداشتم و رفتم سمت اتاقش. آروم درو باز کردم و وارد اتاقش شدم. خیلی آروم روی تختش خوابیده بود. توی خواب خیلی چهرش نازو معصوم میشد. یه بوس از لپش کردم روسری کادو پیچ شد رو گذاشتم روی میز کنار تختشو از اتاقش اومدم بیرون. سویچ ماشینو برداشتم و کفشامو پوشیدمو رفتم بیرون. همزمان با من ارسانم از واحدش خارج شد. جفتمون برای چند لحظه با خشم تو چشمای هم زل زدیم بعد همزمان با هم رومونو برگردوندیم. رفتم سمت ماشینمو سوار شدم و سریع رفتم سمت دانشگاه. میخواستم امروز یاسمین و پیداش کنم تا سر یه فرصت مناسب باهاش صحبت کنم. عکسشو که دیده بودم دختر خوشگل و بانمکی بود. البته فقط تو عکس (!!!)

تا ساعت 11 کلاس داشتم. داشتم از کلاس میومدم بیرون که با صدای کسی که به فامیل صدام میزد به سمت عقب برگشتم. فرزند سمعی یکی از بچه های کلاسمون بود که چند سالیم از ما بزرگتر بود. البته فکر میکرد خیلی بانمکه چون همش سر کلاس با استاد شوخی میکرد همیشه ضایع میشدا ولی مگه این بشر از رو میرفت ماشالا..حالا خدا داند که با چی کار داره؟؟؟

دیگه تقریبا رسیده بود به من.

سمیعی – سلام عرض شد خانم فرهندند.
 -سلام. بفرمایید امری داشتید؟
 سمیعی – بله عرضی داشتم خدمتون. آگه بشه..خب..
 با بی حوصلگی به سمیعی که سرشو پایین انداخته بود وهی من من میکرد نگاه کرد. نخیر تا من هیچی بهش نگم این
 همین طور ریبت میزنه برای همین با کلافگی گفتم
 -آقای سمیعی میشه یه ذره سریع تر آخه من کار دارم.
 سمیعی – بله راستش...
 قبل از این که ادامه حرفشو بگه گفتم
 -لطفا راحت باشیدو سریع حرفتونو بگید.
 سمیعی سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد. یه کارتی رو به سمتم گرفتو گفت
 سمیعی-میشه بیشتر باهم آشنا بشیم؟
 چشموریز کردم با حرص نگاش کردم.
 -دلیلی به این کار نمیبینم آقای سمیعی!
 سمیعی – برای چی آخه؟
 -برای این که به خودم مربوطه. لطفا دیگه این پیشنهادو تکرار نکنید. روز خوش.
 بعدشم بدون این که اجازه حرف زدن بهش بدم راهمو کشیدمو رفتم. خب حالا باید این یاسمین خانمو پیدا میکردم
 ولی چه جور؟ رفتم سمت ساختمون بچه های دارو سازی. با دقت دورو برم نگاه میکردم تا شاید یه وقت از کنارم رد
 نشه. از شانس خیلی خوبه من اصلا ندیدمش. رفتم سمت اتاق انتخاب واحد. یه خانم پشت میز نشسته بود.
 -سلام خانم ببخشید. میتونم ساعت کلاسای خانم یاسمین شفیی رو بدونم.
 منشی – شماره دانشجویی شونو لطف کنید.
 -ببخشید متاسفانه ندارم.
 منشی – یعنی چی؟ این جوری که نمیشه.
 -تورو خدا یه کاریش بکنید.
 سرمو بردم جلوترو ادامه دادم.
 -آخه مسئله امر خیره.....
 منشی – جدا؟ باشه بفرمایید بشینید تا ببینم میتونم کاری بکنم براتون یا نه.
 -ممنون.
 رفتم سمت صندلی و نشستم روش. بعد از 10 دقیقه در حالی که داشت با دقت به یه برگه نگاه میکرد گفت.
 منشی – بفرمایید پیداشون کردم.
 با خوشحالی از جام بلند شدمو گفتم.
 -خیلی ممنونم خانم.

منشی – خواهش میکنم. خوشحالم که تونستم توی یه امر خیر سهیم باشم.

-بازم ممنون. خدافظ.

منشی – خواهش میکنم. خدافظ.

برگه ای که ساعت کلاسی یاسمین بود تو کیفم گذاشتم تا سر فرصت بهش نگاه کنم. سوار ماشینم شدم و همین که میخواستم استارت بزنم صدای گوشیم اومد. به صفحش که نگاه کردم. شماره خونه بود.
-الو سلام.

مامان – سلام عزیزم. خوبی مادر؟ کم پیدا شدی زنگ نمیزنی دیگه؟

-درسامون یه ذره داره مشکل میشه برای همین دیگه وقت نمیکنم.

مامان – خدا ایشا.. کمکت میکنه. زنگ زدم خونه آیلین گفت کلاسی برای همین زنگ زدم به موبایلت.

-آره اتفاقا الان کلاس تموم شده میخوام برم خونه.

مامان – یعنی الان داری رانندگی میکنی؟

-نه الان که هنوز جلوم دانشگاهم.

مامان – خوبه. باشه مامان جان اگه با من کار نداری بدم به الیاس؟

-نه مامی جونم. مواظب خودتون باشین.

مامان – باشه عزیزم تو هم همینطور. از من خدافظ.

-خدافظ

الیاس – سلام بر خواهر گرامی.

-به. سلام بر برادر گرامی؟ خوبی؟

الیاس – من که عالی. شما چطوری آبجی خانوم؟

-منم خوبم. چیه خیلی شارژی؟

الیاس – خب مگه میشه آدم صدای خواهرشو بشنوه و حالش بد باشه؟

-بـــــــرو.. تو گفتیو منم باور کردم. راستشو بگو چی شده؟

الیاس – خب راستش...

-وای توروخدا تو دیگه هی راستش راستش نگو.

الیاس – چی شده باز. انگار توپت پره؟

-ایش نگو که وقتی یادش میوفتم حالم بهم میخوره. یکی از بچه های کلاس من که خیلی فکر میکنه بانمکه امروز جلوی

منو گرفته کارتشو بهم داده میگه اگه میشه باهم آشنا شیم. مردک قوزمیت خجالتنم نمیکشه پـــــــرو....

الیاس – اوووو خب بابا انگار چی شده؟

-آره عزیزم اصلا چیز مهمی نیست.

الیاس خندیدو گفت

الیاس – خب حالا بیخیالش. از این به بعد هر وقت تو این موارد به مشکل برخوردی اگه دوست داشتی میتونی باهام

مشورت کنی.

-میسی داداشی.

الیاس – خواهش خواهری.

-راستی نگفتی برای چی خوشحالی؟

الیاس – آها امروز دادگاه آخر اولین پرونده بود که به نفع ما تموم شد.

-ایول داداشی گل خودم. تبریک میگم.

الیاس – ممنونم. توام برو دیگه بیشتر از این وقتو بگیرم.

-باشه. کاری باری؟

الیاس – نه فقط مواظب خودت باش.

-باشه تو هم همینطور. خدافظ

الیاس – خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی داشبرد و ماشین و روشن کردم و رفتم سمت خونه. وارد خونه که شدم ایلی رو مبل

دراز کشیده بود و داشت درس میخوند. درو آروم بستم یواش یواش رفتم طرفش. چون دراز کشیده بود برای همین

پشتش به من بود.

-سلام ایلی جونم.

با صدای من یه ذره از جاش پرید ولی زود خودشو جمع و جور کرد و به روی خودش نیاورد.

-اووووو... خانم چه نازیم داره. هنوز قهبری؟

آیلین – من بچه نیستم که قهر کنم.

-آها پس الان یعنی آشتی و منو بخشیدی دیگه؟

آیلین – اولی آره دومی نه.

-ا چرا؟ ببخشید دیگه.

آیلین – من واقعا موندم تو کار شما دوتا که چرا اینقدر با هم لجبید؟

-بابا به خدا دست خودم نیست این ارسانو که میبینم انگار یه کخم وارد بدن میشه مجبورم میکنه این کارا رو انجام

بدم.

از جاش بلند شد و یه نگاه چپکی بهم انداخت یعنی کم چرت بگو. منم مثل بچه های مظلوم سرمو پایین انداختمو با

انگشتم بازی کردم.

آیلین – باشه باورم شد پشیمونی؟

-یعنی بخشیدی؟

هیچی نگفت و فقط نگام کرد. منم از همون ور مبل پریدم رو مبل و محکم بغلش کردم.

-_____رسی خواهری.

آیلین – اییی برو اون ور خفم کردی.

بعدش به زور منو از خودش جدا کرد. منم پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم
 -ایششش از خداتم باشه.
 آیلین - فعلا که نیست. پاشو برو یه فکری به حال ناهار بکن تا از بخشیدنم صرف نظر نکردم.
 -باشه دیگه. داری بیگاری میکشی از من؟
 آیلین - نه کی گفته؟
 -عمه ی من. ناهارم لازم نیست درست کنم چون قورمه سبزیای دیروز هست.
 آیلین - اونارو خدا بیامرزه.
 -یعنی چی؟
 آیلین - یعنی این که وقتی شما دیشب در خواب ناز بودید بنده گرسنم شدم خوردمشون.
 -ای خاک.
 آیلین - ا خب ضعف کرده بودم.
 -کارد بخوره به اون شکم بی صاحب. میدونی چقدر زیاد بود؟
 آیلین - آره یه قابلمه پر بود.
 -نچ... نچ... نچ... همین جوری میخوری که ارسان نیاد بگیرت دیگه.
 عصبانی شدو کوسن مبلو به طرفم پرت کرد من تو هوا گرفتمش و گفتم
 -حالا گریه نکن من باهات حرف میزنم بیاد بگیرت که یه وقت نترشی خواهی...
 بلند شد که بیاد دنبالم منم سریع در رفتم و رفتم توی اتاقم. بعد این که لباسامو عوض کردم اومدم و ناهار سوسیس
 بندری درست کردم که آیلینم کلی فحش داد چون تند بود و آیلین زیاد تندی دوست نداشت. بعد از ناهار دوتایی با هم
 روی تخت اتاق من دراز کشیده بودیم که آیلی گفت.
 آیلین - میگم موافقی یه شب ارسانو شام دعوتش بکنیم؟
 -ای... نه اصلا موافق نیستیم.
 آیلین - چرا آخه؟
 -چون که زیرا.
 آیلین - من به تو کار ندارم. من که میخوام دعوتش کنم.
 -پس دعوتش که کردی خودتم آشپزیشو میکنی.
 آیلین - باشه خودم انجام میدم. چیه فکر کردی هیچی بلد نیستیم؟
 -نخیر من از این فکر نکردم عزیزم فقط هیچ وقت اون لازنیایی که برام درست کرده بودی و فراموش نمیکنم.
 آیلین - اون تقصیر من نبود. تقصیر مامان بود که به جای نمک به من شکر داده بود و اونجوری شیرین شده بود.
 -کاش فقط شیرین بودنش بود. لازنیاشو یادت نیست از بس پخته شده بود مثل خمیر کش میومد.
 آیلین - حالا هر چی بود یه خاطره ای شد بیخیال. الانم نسبت به اون موقع خیلی پیشرفت کردم.
 -میبینیم. فقط گفته باشم من یه ذرم تو کارا کمک نمیکنم ها.

آیلین - درک ..

قسمت ششم

پشتتو بهم کردو خوابید. منم بهش زبون درازی کردم و مثل خودش پشتمو بهش کردم خوابیدم. عصر ساعتی 5 بود که از خواب بیدار شدم. برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم. آیلین نبود. کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق آیلی. نزدیک تر که شدم صدای آهنگ همراه با یه صدای هق هق شنیدم. در اتاقش نیمه باز بود. از لای در که نگاه کردم دیدم پشت میزش نشسته و دستاشو زده زیر چونس و داره به صفحه لب تابش نگاه میکنه و اشک میریزه و آهنگو با خودش زمزمه میکنه.

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم ، بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم

فقط تورو دارم بی تو کم میارم

نبینم غم و اشک و تو چشمات

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفسهات

بین دوست دارم

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره همه شب هام

بین دوست دارم ، بین دوست دارم

دیگه طاقت نیاوردمو رفتم داخل. بدون توجه به من بازم داشت به کارش ادامه میداد. جلوتر رفتم و سرشو تو آغوشم گرفتم. به صفحه ی لب تابش نگاه کردم. حدسم درست بود. عکس ارسان بود و داشت به خاطرش گریه میکرد. آروم موهاشو ناز میکردم ولی هیچی نمیگفتم.. خدایا همین الان توی همین لحظه ازت میخوام که کار کنی ارسان به آیلین علاقه مند بشه.. یا حداقل به من توان این کارو بده.. خدایا من طاقت اشکای خواهرمو ندارم.. اون حقش این نیست.. خواهش میکنم..

خم شدمو آروم روی موهاشو بوسیدمو گفتم

-گریه برای چیه گلم؟

سرشو از آغوشم آورد بیرونو با چشای اشکی بهم نگاه کرد.

آیلین - یعنی واقعا متوجه نشدی اصلا به من توجه نداره؟

-کی گفته؟ ولاله تا اونجایی که من دیدم هرقت سه تایی باهم بودیم تا الان همش دروبرت بوده. تو چون دوسش

داری انتظار داری توجه بیشتری بهت بکنه ولی باید یه ذره به اونم زمان بدی تا بهت علاقه مند بشه. همینطوری که

عاشق یه نفر نمیشن آخه عزیز دلم.

بینی شو کشید بالا و گفت

آیلین - راست میگی؟

دماغشو کشیدمو گفتم

-معلومه بچه دماغو.

آیلین - ا نکن.

-بلند شو برو یه دوش بگیر که باید بری در در.

آیلین - در در؟ با کی؟

-با ارسان جونت.

آیلین - ارسان؟!!

-دقیقا.

آیلین - مگه زنگ زد گفت بریم بیرون؟

-نه. تو میری به ارسان میگی حوصلت سر رفته باید بیرت بیرون. اگر گفتم چرا با من نمیری میگی یسنا درس داشته.

آیلین - چـــــی؟ من همچین کاری نمیکنم..

-چرا خله؟

آیلین - چون نه روشو دارم نه میتونم.

دستشو کشیدمو به زور بردمش سمت حموم و گفتم

-اتفاقا هم روشو داری هم میتونی. بدو زود باش.

انداختمش توی حموم و درو بستم. خودمم رفتم سمت آشپزخونه تا چای درست کنم. بعد از اون رفتم اتاق ایلی تا چند

تا لباس خوشگل براش انتخاب کنم. یه پالتوی سفید با یه شلوار مشکی از تو کمدش آوردم بیرون و گذاشتم رو

تختش. چکمه های سفید مشکی همراه با کیفش گذاشتم کنار. خب حالا میموند روسری.....

هر چی تو کمدشو دنبال گشتم رنگی که مناسب با رنگ پالتوش باشه پیدا نکردم. رفتم اتاق خودم تا ببینم خودم چیزی

دارم که بهش بخوره یا نه. بالاخره بعد از کلی گشتن یه روسری ساتن صدفی با دور مشکی پیدا کردم. همون لحظم

آیلین از حموم دراومد و رفت سمت اتاقش. منم پشت سرش رفتم.

با تعجب به لباسای روی تخت نگاه کرد و گفت

آیلین - اینا چییه؟

-لباسای تو...

آیلین - ا راست میگی؟ میگم یعنی برای چی گذاشتیشون اینجا؟

-برای این که باید بیوشیشون.

سری تکون دادو مشغول کرم زدن به دستاش شد.

-تا من میرم چای بریزم توام آماده شو.

آیلین - یسنا بیا بیخیال شو.

-اصلا. اگه میخوای بهت علاقه مند بشه باید بیشتر دوروبرش باشی.

آیلین - اگه نشد چی؟

-میشه.

اما تو دلم گفتم (امیدوارم بشه)

از اتاق اومدم بیرون و رفتم آشپزخونه. توی لیوانای مخصوصمون چای ریختمو گذاشتم روی میز. نشستم پشت میز و به بخاری که از فنجونم بلند میشد خیره شدم. نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای آیلین به خودم اومدم.

آیلین - چطورم؟

سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم. عالی شده بود. موهای مشکی لختشو پوش داده بالا و زیر چشاشم مداد کشیده

بود و یه رژ پوست پیازیم زده بود. پالتوی سفیدشم خیلی خوب اندام کشیدشو قاب گرفته بود.

-عالی. به معنای واقعی کلمه هلو پیر تو گلو.

لبخندی زد و اومد جلو فنجونشو برداشتو در حالی که چایشو میخورد گفت

آیلین - بهتر نبود قبلش بهش زنگ میزدم؟

-نه. این جوروی اگه بری و تو رو حاضر و آماده ببینه دیگه نمیتونه بهونه بیاره. حالام برو به سلامت.

آیلین - تو تنها تو خونه نمیترسی؟

-وای راست گفتیا. حالا من چی کار کنم؟

آیلین - خب توام پاشو حاضر شو باهم بریم.

-دیونه شوخی کردم. برو خیالت راحت باشه.

آیلین - مطمئن؟

-مطمئن. برو مواظب خودت باش.

آیلین - باشه. فعلا

-بای بای.

سریع چکمه هاشو پوشید و رفت.

به محض این که درو بست منم تند رفتم پشت درواایستادم و از چشمی نگاه کردم بینم چی کار میکنه. آروم آروم رفت

سمت خونه ارسان. چند دقیقه همینطور پشت در وایستاد و به در نگاه کرد. معلوم بود هنوزم شک داره تو کارش.

دستاشو آروم برد بالا و گذاشت رو زنگ ولی فشار نداد. چند لحظه توی این حالت بود. بالاخره زنگ درو فشار داد. بعد

از چند لحظه ارسان درو باز کرد. چون همه جا ساکت و آروم بود برای همین راحت صداشونو میشنیدم.

ارسان - سلام. خوبی؟ از این طرفا؟

آیلین - سلام. خوبم. تو چطوری؟

ارسان - منم خوبم. بیا تو.....

آیلین - نه.

ارسان - کاری داری؟

آیلین - وقت داری؟

ارسان دستی به پشت موهاش کشید و گفت

ارسان - آره... چطور مگه؟

آیلین - من حوصلم سر رفته. میشه با هم بریم بیرون؟

ارسان - آره ولی چرا با یسنا نمیری؟

منم با خودم زمزمه کردم (به تو چه آخه مگه تو مفتشی؟ پرو فکر میکنه با همه یه نسبتی داره اینقد راحت میگه یسنا... یسنا و درد.. یسنا و حناق..)

آیلین - آخه چیزه... یسنا درس زیاد داشت برای همین نمیتونه. حالا اگه تو نمیتونی من خودم برم.

ارسان - نه. من که گفتم وقت دارم. بیا تو تا من آماده شم.

آیلین - باشه. ممنون.

ارسان در حالی که داشت میرفت توی خونه گفت

ارسان - تشکر لازم نیست.....

دیگه بقیه حرفشو نشنیدم چون رفت توی خونه و درو بست.

از در فاصله گرفتم و گفتم

-خب اینم که حل شد.

رفتم سمت اتاقم رو تخت نشستم. خواستم کتابمو بردارم و درس بخونم که دیدم فعلا حسش نیست برای همین بیخیالش شدم. یهو یاد برنامه کلاسای یاسمین افتادم. رفتم سمت کیفمو کاغذ و از توش در آوردم و نشستم رو تخت و نگاش کردم. آخ که چه قدر من خوش شانسم. از خوش شانسی زیادم روزایی که اون کلاس داشت من نداشتم. وای حالا باید به خاطر یه گند کاری آقا بهزاد صبح از خواب نازم بزنم و ماشینو 2 ساعت قر قر راه بندازم تا برم دانشگاه و از دل خانم دریارم آخه همه کلاساش صبح بود. اونم ساعت 7/5. خب حالا اگه بخوام از دلش دریارم باید یه کادویی چیزی از طرف بهزاد بهش بدم یا نه... ولی نمیدونستم چی دوست داره برای همین زنگ زدم به بهزاد. بعد از 3 تا بوق خواب آلود گوشی رو برداشت.

بهزاد - بله؟!

-بله نه بی تربیت. سلام

بهزاد - خب علیک. امر تون؟

-بهزاد نشناختی؟ یسنا!

بهزاد - ای بر خر مگس معرکه بچه تو مگه خواب و زندگی نداری این موقع زنگ زدی؟

-برو بابا... میدونی ساعت چنده؟ ساعت 7 شب تو هنوز خوابی مثل خرس.

بهزاد - اه..... وی عفت کلام داشته باشا.

-وای این جووری نگو شلوارم خیس شد خب.
 بهزاد- نیج نیج.. صد بار بهت گفتم کنترل نداری رو خودت حداقل دکتر برو تا یه دونه از اون آمپول خوشگلا بزنه تا خوب بشی.
 از آمپول در حد مرگ متنفر بودم. بهزادم خوب اینو میدونست. حالام دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم.
 -خفه. کم چرت بگو.
 بهزاد- اوخـــــی ترسیدی چوچولو؟
 -بهزاد میزنمتا.. اصلا من زنگ زده بودم برای موضوع یاسمین. حالام که این جووری میکنی قطع میکنم. خدافظ
 بهزاد- نه نه جون عمت قطع نکن.
 -من عمه ندارم.
 بهزاد- خب جون خالت قطع نکن.
 -یه دونه داشتیم خدا رحمتش کنه.
 بهزاد- آها خب جون پسر خالت قطع نکن.
 -پسر خاله ندارم.
 بهزاد- آها خب جون...
 -اهـــــه.. ول کن دیگه هی جون این قطع نکن جون اون قطع نکن.. یه عذر خواهی کن تا قطع نکنم.
 بهزاد- هی وای من.. اینو اون کین دیگه؟
 -بـــــهزاد..
 بهزاد- جانم دایی جان؟
 -اذیت نکن دیگه.. اصلا من عذر خواهی نخواستیم. حالا گوش میدی به حرفم یا نه؟
 بهزاد- آها این شد... بله بفرمایید من سرپا گوشم.
 -ببین اگه من بخوام از دل یاسمین دربیارم....
 نداشت ادامه حرفمو بگم و سریع گفت
 بهزاد- هـــــی... چی رو دربیاری؟
 -ای کوفت منظورم ازش عذر خواهی کنم از طرف تو.
 بهزاد- نه دیگه نشد از طرف خودت عذر خواهی میکنیو...
 کلافه دستی به صورتتم کشیدمو گفتم
 -بهزاد....
 خودش میفهمید وقتی این جووری صدایش میکنم یعنی کم کم دارم عصبانی میشم و هر کاری از دستم برمیداد. برای
 همین ساکت شدو دیگه هیچی نگفت.
 -خب حالا زنگ زدم ازت بپرسم یاسمین چی دوست داره برایش بخرم چون همینطوری که نمیشه.
 بهزاد- ها؟

- ها چیه؟ میگم یاسی بیشتر از همه چی دوست داره برایش بگیرم؟
- بهزاد- خب میدونی چیه... راستش من نمیدونم.
- چی؟ یعنی چی نمیدونم؟
- بهزاد- یعنی نمیدونم....
- یعنی تو واقعا هیچی از علایقش نمیدونی؟
- بهزاد- نه.
- پس میشه بپرسم تو عاشق چیش شدی؟
- بهزاد- من کی گفتم عاشقش شدم؟ من گفتم فقط یه کوچولو دوستش دارم. حالا بعدا که بهتر بشناسمش شاید عاشقش شدم.
- حالا من چی کار کنم؟
- بهزاد- اوو... خب یه چیزیه همینطوری بخر برایش دیگه.
- باشه. آها بعد پولشو کی بهم میدی؟
- بهزاد- ای نامرد این همه کاری که برات انجام دادم به اندازه یه پول کادو نمیشه؟
- خب حالا گریه نکن نخواستم. حالام برو دیگه خستم کردی.
- بهزاد- جز جیگر گرفته من بودم زنگ زدم یا تو؟
- من زنگ زدم ولی برای کار تو بود.
- بهزاد- بله شرمنده من از اون دید به قضیه نگاه نکرده بودم
- از این بعد فراموش نکن نگاه کنی.
- بهزاد- بچه پــــرو.
- خندیدم و گفتم
- خب بابا جوش نیار. فعلا
- بهزاد- راستی فراموش نکنی همه ی حرفاشو حفظ کنی به من بگی.
- وا مگه من میتونم.
- بهزاد- من کار ندارم باید بتونی.
- خب میخوای یه کار بکنیم....
- بهزاد- چی کار؟
- وقتی من خواستم باهات صحبت کنم تلفنو میدارم روی آیفون تا تو همه چیو بشنوی.
- بهزاد- فکر خوبیه.
- باشه. پس فردا صبح ساعت 9 بهت زنگ میزنم.
- بهزاد- 9؟ چه خبره مگه میخوای بری کله پزی؟
- خب من چی کار کنم ساعت کلاساش این جوریه.

بهزاد- باشه. ناز کشیدن این درد سرارم داره دیگه.

-کاری نداری؟

بهزاد- نه دخیل گلم. بای بای

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و همونجا روی تخت دراز کشیدم .

حالا چی برای یاسمین بخرم؟ وای فقط خداکنه از دخترای از دماغ فیل افتاده نباشه که یک دقیقه هم نمیتونم تحملش

کنم. ولی تا اونجایی که من سلیقه بهزاد و میدونم اونم از این جور دخترا بدش میاد پس فکر نکنم این جوری

باشه.....

بالاخره بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که براش گل بخرم. از جام بلند شدم و کتابمو برداشتم و روی زمین

دور دراز کشیدم و کتابمو گذاشتم جلوم. چون از اول ترم هیچی نخونده بودم برای همین از اول شروع کردم به خوندن.

نمیدونم چی شد که کم کم چشمم افتاد روی همو خوابم برد.

با تکون های دستی کم کم چشممو باز کردم.

آیلین- یسنا... یسنا... پاشو عزیزم چرا اینجا روی زمین خوابیدی سرما میخوری؟

آروم چشممو باز کردم و آیلین و دیدم که با همون لباسای بیرون بالاسرم نشسته.

-ا تو کی اومدی؟

آیلین- یه 5 دقیقه ای میشه.

چشممو مالیدم و گفتم

-ساعت چنده؟

آیلین نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت

آیلین- 12/5.

-جدی میگی؟ یعنی من این همه خوابیدم؟

آیلین- مگه از کی خوابی؟

-نمیدونم داشتم درس میخوندم یهو بی خوابم برد.

آیلین- شام خوردی؟

-نه بابا از بعد از ظهر هیچی نخوردم دارم میمیرم از گشنگی.

آیلین- خب پس پاشو من برات شام گرفتم تو آشپز خونس.

-جدی؟ مرسی خواهی. راستی خوش گذشت؟

آیلین- ای بدک نبود. بیشتر من حرف میزدمو اون شنونده بود یعنی در واقع میشه گفت اون اصلا حرف نمیزد.

-خب عیب نداره. این جوری بدم نیست بهتر میشناسنت.

آیلین- حالا به جای فضولی کردن پاشو شامو بخور.

بعدم از جاش بلند شدو رفت اتاقش تا لباساشو عوض کنه.
منم بلند شدمو رفتم توی آشپز خونه تا ببینم چی برام گرفته.. داشتم شاممو میخوردم که ایلی اومد آشپز خونه
آیلین – خوشمزست؟
-آره مرسی. ولی تو هیچ وقت از این کارا نمیکردی. مخصوصا که با ارسانم که بودی محال بوده به فکر من باشی.
آیلین – خیلی نامردی. من به فکر نیستم؟ ولی خب راست میگی من اینو نگرفتم.
با تعجب آیلین نگاه کردم و گفتم
-پس کی گرفته؟
آیلین – ارسان از من پرسید یسنا شام داره منم گفتم نه اونم گفت که برات غذا میگیره.
-اوه اوه ...آقای کوه غرور مگه بلده به فکر بقیم باشه.
آیلین – نگو این جوری.. درسته در ظاهر خیلی یخ و سرده ولی قلب خیلی مهربونی داره و اصلا طاقت زجر کشیدن کسی
رو نداره حتی اگه اون طرف دشمنش باشه.
ابرویی بالا انداختم و گفتم
-نه بابا.
آیلین – باور کن. دیگه توی هر موردی که ارسانو شناسم توی این مورد خوب میشناسمش. آها راستی واسه آخر هفتم
دعوتش کردم.
-ایش بلاخره کار خودتو کردی؟
آیلین – من که بهت گفته بودم میخوام دعوتش کنم.
-منم بهت گفتم که هیچ کاری نمیکنم و همه ی کارا رو باید خودت انجام بدی.
آیلین – خوبه خوبه. حالا انگار چی کار میخواستی بکنه. باشه نکن خودم همه ی کارا رو انجام میدم. فردام میخوام برم
خرید میبای؟
-نه من فردا صبح دانشگاه کار دارم.
آیلین – چی کار؟ ما که فردا کلاس نداریم.
-آره ولی من یه کار دیگه دارم که مربوط به بهزاد.
آیلین – باشه. من میرم بخوابم. شب بخیر
-شب بخیر.
منم یه برش دیگه از پیتزامو خوردمو بقیشو گذاشتم تو یخچال. بعدشم رفتم مسواک زدم و خوابیدم.
صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. ساعت 8 بود. سریع پریدم تو حموم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم.
بعدشم سریع حاضر شدمو از خونه اومدم بیرون. وارد پارکینگ که شدم ارسان داشت سوار ماشینش میشد که بره
بیرون که با صدای پای من به سمتم برگشت و نگام کرد.
ارسان – صبح بخیر.
-صبح بخیر.

بعدشم سریع نگامو ازش گرفتم و خواستم سوار ماشین بشم که گفت.

ارسان - شام خوشمزه بود؟

-بله ممنون.

میخواستم سوارشم که دوباره گفت

ارسان - خواهش میکنم. میشه بیرسم کجا میری؟ چون تا اونجا که من میدونم امروز کلاس نداری.

اخمامو تو هم کشیدمو گفتم

-فکر نمیکنم باید به شما توضیح بدم.

ارسان - ولی باید بدید.

-چرا اونوقت؟

ارسان - فراموش که نکردید دایی رضا شما رو به من سپرده.

-ببخشیدا ولی فکر کنم شما اشتباه متوجه شدید.

ارسان - چطور؟

-چون عمو رضا بابای آیلین و فقط در مورد اون تصمیم میگیره نه من. من خودم پدر دارم و اونه که برای من تصمیم

میگیره و تا اونجایی که من یادمه بابام منو به کسی نسپرده. روز خوش.

بعدشم سریع سوار ماشین شدمو از خونه اومدم بیرون. صورت ارسان لحظه آخر خیلی باحال بود همینطور با دهن باز

زل زده بود به منو نگام میکرد. حقش پسره ی پرو فکر کرده کیه که از من بازخواست میکنه.. اصلا به اون چه ربطی داره

که من کجا میرم.. شاید من با دوست پسرم قرار داشتم باید به اون توضیح بدم... حالا زیاد چاخان نکنم چون هر کی

ندونه خودم که میدونم دوست پسر ندارم.. جلوی یه گلفروشی نگه داشتمو از ماشین پیاده شدم.

دوشاخه رز قرمز با دو شاخه رز سفید انتخاب کردم دادم تزئینش کنن. بلاخره بعد از کلی تو ترافیک موندن حدودای

ساعت 9/10 بود که رسیدم دانشگاه. فقط خدا خدا میکردم که نرفته باشه. داشتم میرفتم سمت ساختمون بچه های

داروسازی که یاد نقشمون با بهزاد افتادم.

گوشیمو در آوردمو بهش زنگ زدم.

-الو بهزاد.

بهزاد- الو. سلام. کجایی؟ دانشگاهی؟

-آره الان میخوام برم باهانش صحبت کنم.

بهزاد- باشه تو رو آیفون بزنی طرفش.

-باشه بزار پیداش کنم.

جلوی در ساختمون وایستادم و داشتم با چشم دنبالش میگشتم. هر کیم از جلوم رد میشد یه جوری نگام میکرد. حق

داشتن با این گلای رز و چشای من که همش اینور اونور میرفت میخواستسته بدم نگاه نکنن. الان حتما با خودشون فکر

میکنن میخوام از یه پسر خواستگاری کنم. خخخ. بلاخره این ستاره سهیل یاسمین خانوم از ساختمون اومد بیرون. البته

یه دختر دیگم کنارش بودو داشت باهانش صحبت کنم.

-بهزاد ببین پیداش کردم دارم میرم طرفش. فقط حواست باشه سوتی ندی ها.
 بهزاد- خیالت راحت. برو
 تلفنو زدم رو آیفونو رفتم طرفش. وقتی رسیدم بهش گفتم
 -بخشید خانوم یاسمین شفیع...
 قسمت هفتم
 با شنیدن صدای من به سمت برگشت و بهم نگاه کرد.
 یاسمین - خودم هستم... شما؟
 دستمو به سمتش دراز کردم گفتم
 -یسنا فرمند هستم.
 با تعجب یه نگاه به من و یه نگاه به دستم کرد. آروم دستشو توی دستم گذاشتو گفت
 یاسمین - بخشید ولی به جا نمیارم!!!
 لبخندی زدمو دستشو ول کردم گفتم
 -بله حق دارین. اگه ممکنه بریم یه گوشه خصوصی صحبت کنیم.
 مخصوصا گفتم خصوصی تا دوستش بره.
 یاسمین - میشه پرسیم در چه مورد؟
 -شما اگه با من بیاین من همه چیزو براتون توضیح میدم.
 یاسمین سری تکون دادو رو به دوستش گفت
 یاسمین - سارا تو برو من بعدا میام.
 سارا- مطمئنی؟ نمیخواهی بمونم؟
 یاسمین - نه تو برو.
 سارا - باشه عزیزم. مواظب خودت باش.
 یاسمین - باشه. خیالت راحت.
 با رفتن دوستش به طرفم برگشتو منتظر نگاهم کرد. به نیمکتی که یه ذره اونطرف تر بود اشاره کردم گفتم
 -اگه موافق باشی اونجا بشینیم حرف بزنیم.
 چیزی نگفت و آروم راه افتاد سمت همون نیمکت. منم خودمو بهش رسوندم با هم روی نیمکت نشستیم.
 یاسمین - خب من منتظرم بفرمایید.
 -خب من از طرف بهزاد اومدم.
 یاسمین - بهزاد!!!!!!
 -آره.
 یاسمین - خب .. که چی؟
 -ببین یاسمین جان من کاملا از موضوع دعوی شما دوتا با خبرم. الانم اینجام تا از طرف بهزاد ازت عذر خواهی کنم.

گل و به طرفش گرفتم و زل زدم توی چشماش تا عکس العملشو ببینم. دختر نازی بود. پوست سبزه با چشمای قهوه ای تیره و دماغ و لب ریز. یاسمین گلو ازم گرفت و گفت

یاسمین - خب من الان باید بگم بخشیدمش؟

-نمیدونم.. من قبول دارم بهزاد کار خوبی انجام نداده ولی همیشه گفتن بخشش از بزرگان....

یاسمین - میخوام بدونم شما اگه تو موقعیت من بودین می بخشیدینش؟ فکر کنین توی پارک به اون شلوغی دو تا سوسک با دو تا ملخ نمیدونم از کجا پیدا کرده انداخته تو کیف من.. با این که میدونست چقد از این جور چیزها بدم میاد. وقتی دستمو تو کیفم کردم دیدم یه چیزی داره رو دستم تکون میخوره. دستمو که آوردم بیرون میبینم یه سوسک به چه بزرگی رو دستمه. حالا وقتی من داشتم مثل مرغ سرکنده بال بال میزدم به جای این که به من کمک کنه نشسته هر هر به من میخنده پـــرور.

از لحن با نمکش خندم گرفته بود ولی زود خندمو خوردمو گفتم

-عزیزم من قبول دارم. ولی خب خودت باید بهزاد و بشناسی که چقدر شیطونه.

یاسمین - آره ولی خیلی بده که برای شوخی دست بزارن روی نقطه ضعف.

-درست میگویی. حالا با همه ی این کارا حاضری ببخشیش؟

یاسمین - باید فکر کنم. راستی شما با بهزاد چه نسبتی دارین؟

-من یسنا خواهر زادشم.

یاسمین با تعجب نگاهی به من کرد و گفت

یاسمین - واقعا یسنا شماییین؟

-آره چطور مگه؟

یاسمین - آخه....

تا یاسمین خواست ادامه ی جملشو بگه بهزاد با صدای بلند از پشت تلفن زد زیر خنده.

یاسمین برگشت طرفمو با چشمای گرد شده نگاهم کرد. منم هی سرخ و سفید میشدم. این بیشعور بهزادم مگه خنده هاش تموم میشد. دیدم اگه چیزی نگم خیلی ضایع میشم برای همین گفتم

-چیزه.. یعنی.. خب بهزاد داشت به حرفامون گوش میداد.

یاسمین - چی؟؟ چه جوری؟؟؟

-گوشیم روی آیفون بود اونم گوش میداد دیگه.

بهزادم با ته خنده ای که توی صداش بود گفت

بهزاد - حالا یسنا رو دعواش نکن من گفتم این کارو بکنه....

داشتم از تعجب شاخ در میاوردم. بهزاد از من طرفداری کرده بود!!!!!! اونم بهزادی که همیشه کاراشو تقصیر دیگران مینداخت!!!!!!!

یاسمین - کسی از شما نظر نخواست.

بهزاد - اوو.. تو هنوز قههری با من؟

- یاسمین - نه پس آستیم باهات.
- بهزاد - یعنی واقعا هیچ راهی نداره بنده رو عفا بفرمایید؟
- یاسمین - نه ع.
- بهزاد - دروغ نگو خودم شنیدم گفتم باید فکر کنی.
- یاسمین - خودت داری میگی گفتم فکر کنم نه این که ببخشم.
- بهزاد - خب من تو رو میشناسم وقتی میگی فکر کنم یعنی بعله.....
- با صدای بهزاد چند تا از دانشجوها که داشتن از کنارمون رد میشدن برگشتنو با تعجب بهمون نگاه کردن.
- ای..... حناق.. چته خب؟
- گوشی رو از روی آیفون در آوردمو به سمت یاسمین گرفتم.
- یاسمین - چیه؟
- بگیر باهات صحبت کن.
- یاسمین - عم..... را.. من که هنوز نبخشیدمش.
- مطمئن؟
- یاسمین - آره هر موقع بخشیدمش باهات صحبت میکنم.
- باشه هر جور راحتی.
- پوفی کردم خودم با بهزاد صحبت کردم.
- بهزاد ببین یاسمین نمیخواد باهات صحبت کنه.
- بهزاد - میدونم. شنیدم. حالا بعدا خودم باهات تماس میگیرم. کاری نداری؟
- وای.. وای.. نمیری از غم و ناراحتی یه وقت. نه. خدافظ
- بهزاد - خدافظ.
- گوشی قطع کردم به سمت یاسمین برگشتم.
- خب خانمی حالا که دیگه بهزاد نیست تصمیمت چیه؟
- یاسمین - تصمیمی ندارم.
- یعنی بخشیدیش؟
- یاسمین - از اولم زیاد ناراحت نشده بودم فقط با این کارم میخواستم بفهمم چقدر برایش ارزش دارم.
- با تعجب به یاسمین نگاه کردم گفتم
- جدی؟ چه جالب.. حالا فهمیدی؟
- یاسمین - آره.
- خب اون چی؟ اون برای تو چقدر ارزش داره؟
- یاسمین - زیاد.
- خودش میدونه؟

یاسمین - نه.. فعلا نمیخوام بدونه.. تو که بهش چیزی نمیگی؟

چشمکی بهش زدمو گفتم

-خیالت راحت من دهنم قرصه.

یاسمین - مرسی.

-خواهش.. راستی تو میدونی بهزاد از چی این جور میخندید؟

خندیدو سرشو انداخت پایین. بعد از چند لحظه در حالی که از شدت خنده سرخ شده بود سرشو آورد بالا.

یاسمین - بهزاد گفته بود یه خواهر زاده داره که اسمش یسناست. وقتی گفتم عکس شما رو بهم نشون بده گفت

عکستونو نداره چون اگه عکس شمارو توی گوشیش داشته باشه همه ازش فرار میکنن. گفتم چطور؟ گفت آخه یسنا

یه دماغ داره عین فیل، یه جفت چشم داره قد بادم، یه لب داره قد قلوه صورتشم پر از جوشه و بی نهایت چاقه.

-جدا؟

یاسمین خندیدو سرشو تکون داد.

-که اینطور.. عیب نداره باز دارم برانش.

یاسمین - نگي یه وقت من بهت گفتم.

-نه حالا یه کاریش میکنم.

نگاهی به ساعت کردم. ساعت 11 بود.

-عزیزم من کم کم باید برم. پاشو تورم برسونمت.

یاسمین - نه زحمت میشه براتون..

-براتون؟ مگه من چند نفرم که جمع میبندی؟ دوست دارم از این به بعد مثل دو تا دوست صمیمی برای هم

باشیم.. الانم سریع پاشو بریم باهم.

کیفشو از بغلش برداشتو از جاش بلند شدو باهم به سمت پارکینگ دانشگاه رفتیم. یاسی رو جلوی خونه دانشجوییشون

پیاده کردم و خودم رفتم سمت خونه. دختر خیلی خونگرمی بود. شمارشم گرفته بودم تا بیشتر با هم آشنا شیم..

آروم در خونه رو باز کردم یواش با نوک پا رفتم سمت اتاقم. تقریبا وسطای راهرو بودم که صدای آیلین از پشت سرم

شنیدم.

آیلین - خانم صبح زود کجا در رفته بودن؟

لبمو گاز گرفتمو سرجام وایستادمو بعد از چند لحظه برگشتم سمتش.

-رفته بودم پیاده روی.

آیلین - آها.. بعد از کی تا حالا اهل ورزش شدین؟

-از همین امروز صبح.

آیلین - بعد میشه پرسیم تا کجا پیاده روی کردی که تا این ساعت طول کشیده؟

پشت سرمو خاروندم و گفتم

-چیزه.. آها اسم خیابوناشو بلد نبودم.

آیلین - بله.. بعد توی ده شما با چکمه های ده ساتی میرن پیاده روی؟
آخ آخ.. سوتی داده بودم اساسی..

-خب حالا اونجوری نگاه نکن .. باشه در رفته بودم.

آیلین سری از رو تاسف تکون دادو رفت سمت آشپزخونه. منم رفتم سمت اتاقم تا لباسامو عوض کنم. امروز قرار بود آقا ارسان تشریف فرما بشن. منم برای این که آیلین صبح با قیافه مظلوم نیاد بالاسرمو مجبورم کنه من غذا درست کنم از خونه رفتم بیرون چون حتی حاضر نیستم یه کار کوچولو هم برای این کوه غرور انجام بدم. بعد از این که لباسامو عوض کردم لب تابمو روشن کردم سریع چندتا آهنگ شاد ریختم توی فلشمو. لب تابمو خاموش کردم از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت آشپزخونه.

-خسته نباشی آجی جونم.

آداشت کاهو هارو برای سالاد میشست که با صدای من برگشت سمتمو با مظلومیت نگام کرد.

منم برای این که گول نگاهشو نخورم سریع از آشپزخونه اومدم بیرون. فلشمو توی دستگاه پخش زدمو کنترلشو برداشتم. به محض این که آهنگ شروع شد صداشو تا آخرین حد زیاد کردم شروع کردم به قر دادن.

آهااااااا... حالا یه نمه به چپ یه نمه به راست..... ماشااا... قر.. قر.. قر.. قر...

همینطور داشتم برایخودم میرقصیدم که یهو یی صدای آهنگ قطع شد. برگشتم سمت دستگاه پخش تا ببینم چش شده که دیدم آیلی دست به کمر دقیقا پشت سرم و ایستاده. از ترس یه جیغ بنفش کشیدمو پردیم عقب.

-مرض برده مگه مرض داری این طوری پشت سر آدم وایمیستی؟ نمیگی سکنه کنم؟ نمیگی خانوادم بی یسنا بشن؟ نمیگی شوهرم از درد من کمرش خم میشه؟ نمیگی بچه هام بی مادر میشن؟ نمیگی...

آیلین - ای کوفت نمیگی.. نخیر نمیگم.. برای چی این جور میکنی تو؟

-چه جوری؟

آیلین - همین جوری..

-خب چه جوری؟

آیلین - ایهههه... میگم یعنی برای چی اینو اینقدر زیاد کردی؟

-چیو اینقدر زیاد کردم؟

آیلین - اینو.

-کدومو؟

آیلین - یسنا...ا..

-جانم؟

آیلین لبخندی از روی حرص زدو گفت

آیلین - عزیزم میشه بری گمش توی اتاقت و اینقدر روی اعصاب من راه نری؟
-نچ...

آیلین - چی؟ ببخشید عزیزم من یه ذره گوشام سنگینه میشه دوباره تکرار کنی؟

-چیزه.... میگم آره فداتشم چرا نمیشه...

آیلین دست به کمر و ایستادو بهم نگاه کرد. منم همینطور و ایستادمو نگاش کردم. چند لحظه توی همین حالت بودیم. آیلینم که دید من از جام تکون نمیخورم با ملاقه ای که تو دستش بود به سمتم دوید منم پا گذاشتم به فرار و رفتم تو اتاقم درو بستم. روی تختم دراز کشیدمو نمیدونم چی شد که خوابم برد.

آیلین - یسنا .. یسنا ... پاشو ترو خدا...

چشامو باز کردم به چهره ی گریون آیلین نگاه کردم.

نگران از جام پریدمو گفتم

-چی شده؟

آیلین در حالی که اشکاشو پاک میکرد گفت

آیلین - پاشو بیا....

از جاش بلند شدو از اتاق رفت بیرون منم سریع از جام بلند شدمو پشت سرش رفتم. رفت سمت آشپزخونه. در قابلمه

ای رو که روی گاز بود برداشتو گفت

آیلین - بیا ببین.....

جلوتر رفتم و توی قابلمه رو نگاه کردم. یه چیزی شبیه خورشت قورمه سبزی بود. میگم (شبیه) به خاطر این که تمام

سبزی ها و لوبیا هاش یک طرف بود گوشتشو آبشم یک طرف.

-این چیه اونوقت؟

آیلین - خورش قورمه سبزی.

-مطمئنی؟

همونطور که اشک میرخت سرشو تکون داد.

-خب حالا برای چی گریه میکنی؟

آیلین - مگه نمیبینی چه جوری شده خورشم؟

-اون و که میبینم ولی از دست من چه کاری بر میاد؟

آیلین - باید دوباره درستش کنی.

1- نه بابا خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟ نخیر من همون اول بهت گفتم که دست به سیاه و سفید نمیزنم.

آیلین - چرا آخه؟

-چون دلم نمیخواه.....

خواستم از آشپزخونه برم بیرون که آیلین دستمو گرفتو گفت

آیلین - یسنا جون آیلی.....

آیلین و بی نهایت دوست داشتم اونم خوب اینو میدونست برای همین به جون خودش قسم داد. برگشتم طرفشو گفتم

-باشه... خب چی تو نظرت بود که درست کنی؟
 آیلین با شادی دستاشو به هم زدو گفت
 آیلین- ارسان خورشت قورمه سبزی و کو کو سبزی خیلی دوست داره.
 نگاهی به ساعت روی دیوار کردم. ساعت 12 بود. الان اگه خورشت قورمه درست میکردم حتما برای شب میرسید.
 -باشه تو برو من خودم درستش میکنم.
 آیلین- مرسی خواهری.....
 بعدشم اومد جلو محکم لپم و بوس کرد.
 -اییییی... برو اونور تفیم کردی...
 آیلین خندیدو رفت بیرون. منم شروع کردن به درست کردن غذا ها.
 اول قورمه سبزیو درست کردم بعدشم یه بسته سبزی کوکو گذاشتم کنار تا یخش باز بشه. برنجم خیس کردم تا
 ساعتی 5 درستش کنم. از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق آیلی.
 -آیلی میگم شیرینی خریدی؟
 آیلین محکم زد پشت دستشو گفت
 آیلین- وای فراموش کردم.
 -خب بابا عیب نداره بیا با هم یه کیک خوشمزه درست کنیم.
 آیلین- مگه بلدی؟
 مغرورانه ژستی گرفتمو گفتم
 -پس چی؟ منو دست کم گرفتیا..
 آیلین- ایول.
 رفتیم توی آشپزخونه و با هم شروع کردیم به کیک درست کردن.

حدودای ساعت 7 بود که منو آیلین حاضر آماده روی مبل نشسته بودیم و منتظر ارسان بودیم.
 آیلین- دستت درد نکنه همه چیز خیلی عالی شد.
 -قابل خواهرمو نداره که...
 تا خواستم بقیه ی حرفمو بگم صدای زنگ در اومد.
 -آیلی پاشو برو باز کن.
 آیلین که یه ذره دست پاچه شده بود گفت
 آیلین- نه خودت برو.
 -خب حالا نمیری از استرس.
 از جام بلند شدمو رفتم سمت درو بازش کردم. ارسان با یه شلوار جین مشکی و تیشرت سفید جذب پشت به در

وایستاده بود.

ارسان – سلام. خوبی؟

-سلام. ممنون بفرماید تو.

اومد داخل و وارد سالن شد. منم درو بستم و پشت سرش رفتم. خیلی از روی مبل بلند شده بودو داشت با لبخند به

ارسان نگاه میکرد.

آیلین – سلام. خوش اومدی.

ارسان – سلام. مرسی.

بعد از اون رفت روی مبل بغل آیلین نشست و شروع کرد باهاش خوشو بش کردن. اوفـــــــــــــــــــــــــــــــــــــ. باز این دوتا به

هم افتادنو منو فراموش کردن. واقعا کم کم دارم به این نتیجه میرسم که هر وقت سه نفری با همیم من نقش دسته

بیلی بیش ندارم.. نفوسو فوت کردم رفتم سمت آتیشخونه تا چای بریزم. چایا رو توی فنجون ریختمو ظرف یکدم

گذاشتم کنارش و رفتم بیرون. اول سینی رو جلوی ارسان گرفتم.

-بفرماید

سرشو به سمت من برگردوند. اول یه ذره نگام کرد بعدش دستشو آورد جلو یه فنجون چای با یه ظرف کیک برداشت.

ارسان – ممنونم.

بعد از اون سینی رو جلوی آیلین گرفتم. خودمم رفتم روی مبل روبروی آیلی نشستم سینی رو گذاشتم روی میز بقل

دستم. اون دوتام همچنان به حرف زدنشون ادامه میدادن. ارسان فنجون چایشو از روی میز برداشتو شروع کرد به

خوردن. بعد از این که چایش تموم شد کیکشو برداشتو یه گاز بزرگ ازش زد.

ارسان – اـــــــــــــم.. چه کیک خوشمزه ای.. از کجا گرفتی؟

آیلین – نگرفتم.. یسنا....

تا خواست ادامه جملشو بگه سریع حرفشو قطع کردم گفتم

-آیلین درست کرده..

آیلین برگشت سمتو با تعجب بهم نگاه کرد. منم چشمکی بهش زدمو مشغول خوردن چاییم شدم. دیگه به بعد در مورد

درس و دانشگاه و این جور چیزا صحبت میکردیم. حدودای ساعت 10 بود که کم کم میز شام چیدیم. ارسان وقتی سر

میز نشست با اشتها به غذاها نگاه کردو گفت

ارسان – آخ جون قورمه سبزی با کو کو سبزی.

آیلین – میدونستم خیلی دوست داری واسه ی همین به یسنا.....

باز تا آیلین خواست ادامه ی حرفشو بگه سریع وسط حرفش پریدمو گفتم

-واسه ی همین آیلین براتون همینا رو درست کرد....

ارسان مشکوک به منو آیلین نگاه کردو گفت

ارسان – شما دوتا چتونه امشب؟ مخصوصا تو.

اینو با اشاره به من گفتم.

-من؟ چم باید باشه؟

ارسان - آخه هی آیلین میاد حرف بزنه سریع حرفشو قطع میکنی و یه چیز دیگه میگی.

-کی؟ من؟ نه!!!

ارسان - باشه انکار کن.

-حالا بیخیال تا غذا سرد نشده برای خودتون بکشید.

بعد به آیلین نگاه کردم و گفتم

-آیلی جان برای آقا ارسان برنج بکش.

آیلی سری تکون دادو بشقاب ارسانو برداشتو براش برنج کشید. بعد از شام با هم نشستیم روی مبل و همونطور که تلویزیون میدیدم میوه میخوردم. ولی ارسان بدجور توی فکر بود آخر سر طاقت نیاوردیم به آیلین اشاره کردم و آرام گفتم

-چشمه؟

به ارسان نگاه کردو شونه ای بالا انداخت یعنی نمیدونم.

دوباره آرام گفتم

-خب پپرس....

به سمت ارسان برگشتو گفت

آیلین - ارسان خوبی؟ تو فکری.

سرشو آورد بالا و نگاهی به آیلی کردو گفت

ارسان - نه.. راستی فردا میایین باهم بریم کوه؟

آیلین - کوه؟

ارسان - آره ما گاهی اوقات با بچه ها میریم...اگه دوست داشته باشین شمام میتونین بیاین.

آیلین - من که بدم نمیاد.

بعدش به طرف من برگشتو گفت

آیلین - یسنا نظرت چیه؟

-من حرفی ندارم.

ارسان - پس حله.... فردا 5 صبح حاضر باشین با هم بریم.

آیلین - باشه.

قسمت هشتم

با صدای آلامر چشمامو آرام باز کردم.

بلند شدمو سر جام نشستمو با غرغر گفتم

اه-حالا نمیشد نریم. من هنوز خوابم میاد خب..

گوشیمو خاموش کردم و دوباره سرمو گذاشتم روی بالش و چشمامو بستم ولی این بار هر کاری کردم خوابم نبرد. از

جام بلند شدمو رفتم تا صورتمو بشورم. از دستشویی که اومدم بیرون رفتم تا آیلینم بیدارش کنم. آروم درو اتاقشو باز کردم ولی دیدم تختش خالیه. حدس زدم باید زودتر از من بیدار شده باشه. رفتم سمت آشپزخونه که دیدم آیلی سرشو گذاشته روی میز و چشماش بستس.

-آیلی!!!

با صدای من آروم چشماشو باز کرد.

آیلین - بیدار شدی؟

-نه پس هنوز خوابم.. تو کی بیدار شدی؟

آیلین - من از ساعت 4 بیدارم.

-چهار... چه خبره؟ برای چی اینقدر زود؟

آیلین - خوابم نمیبود.

-چرا؟

آیلین - نمیدونم.

-آب گذاشتی جوش بیاد برای چای؟

آیلین - آره... ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختمو گفتم

-یه ربع به 5.

آیلین - پس من برم حاضرشم. ارسان گفت 5 میاد. توهم کم کم بیا حاضر شو.

-باشه توبرو. من برای صبحانمون یه چیزی درست کنم.

آیلین - باشه.

از جاش بلند شدو از آشپزخونه بیرون رفت. منم سریع پنیر و کره و عسل و از یخچال آوردم بیرون و شروع کردم به ساندویچ درست کردن. سه تا ساندویچ با سه تا طعم مختلف درست کردم. یکی پنیر با گردو و سبزی. یکی کره عسل. یکیم پنیر کره با گردو. ساندویچارو توی سه تا پلاستیک جدا از هم گذاشتم. زیرو گازو خاموش کردم و تصمیم گرفتم به جای چای شیر کاکائو درست کنم. در عرض 2 دقیقه یه شیر کاکائو عالی درست کردم ریختم توی فلاسک. همه ی وسایل و گذاشتم روی اپن تا بزارم توی کوله پشتیم. ساعت 4/55 که رفتم تا حاضر بشم.

یه شلوار خاکی رنگ شیش جیب با یه مانتوی اسپرت مشکی پوشیدم. کتونی های مشکیم با کوله پشتیم از توی کمدم برداشتمو گذاشتم کنار. داشتم موهامو با یه گیره جمع میکردم که آیلین اومد توی اتاقمو گفت

آیلین - یسنا بدو ارسان منتظر مونه.

-باشه تو برو منم الان میام.

آیلین - زود فقط.

سریع موهامو جمع کردم مقلعه مو سرم کردم کوله پشتیم و کفشامو برداشتمو رفتم بیرون. وسایل و سریع توی کولم چیدم و کفشامو پام کرده و رفتم بیرون. ارسان و آیلین توی پارکینگ منتظرم بودن.

-من اومدم. بریم.

هر دوشون به طرفم برگشتن. ارسان سری تکون دادو گفت

ارسان – سلام عرض شد.

-ا سلام. ببخشید ندیدمتون.

یعنی اگه همین الان بهم میگفتن بزرگترین دروغی که توی زندگیگت گفتی رو بگو همینی بود که الان گفتم بود. چون وقتی از خونه اومدم بیرون اولین نفری که توی پارکینگ دیدمش ارسان بود ولی از سر لجبازی این طوری گفتم. سریع رفتم صندلی عقب نشستیم.

آیلین و ارسانم سوار ماشین شدنو راه افتادیم. تقریباً یه یک ساعت تو راه بودیم و حدودای ساعت 6/10 بود که رسیدیم. ارسان ماشینو پارک کرد ولی قبل از این که ماشین و خاموش بکنه دو تا بوق زد. اول از این کارش خیلی تعجب کردم ولی وقتی از ماشین پیاده شدم فهمیدم برای ماشین جلوییش این کارو کرده. همزمان با ما از ماشین جلویی هم دو تا دختر با سه تا پسر پیاده شدنو اومدن طرف ما. به ما که رسیدن ایستادن و با ارسان سلام احوال پرسی کردن.

یکی از پسرا رو به ارسان گفت

پسر- ارسان معرفی نمیکنی؟

ارسان به طرف ما برگشت و اول به آیلین که کنارش وایستاده بود اشاره کردو گفت

ارسان- آیلین دختر داییم.

بعد از اون یه نیم نگاهی به طرف من انداخت و به طرف جمع برگشت گفت

ارسان- ایشونم از خودشون پیرسین.

با این حرف ارسان دخترا ریز خندیدن ولی پسرا فقط با تعجب به ارسان نگاه میکردن. یعنی اون لحظه اگر کارد میزدی خونم در نمی اومد. پسره بیشعور برای چی من این جور ضایع کرد!!! منم برای این که کم نیارم رو به جمع کردم و گفتم

-یسنا فرهمند هستم.

بعدش اشاره به ارسان کردم و گفتم.

-ایشونم اگه اسم منو به خاطر نیارن به خاطر کند ذهنی شونه متاسفانه.

پیروز مندانه به چهره ارسان که از حرص قرمز شده بود کردم و یکی از اون لبخندای مکش مرگ ما تحویلش دادم.

آها.... بسوز آقا ارسان که ایشا.. تا اونجات بسوزه. ارسان با خشم نگاهشو از من گرفت و به بقیه نگاه کرد. همون

پسری که از ارسان خواست مارو معرفی کنه گلویی صاف کرد گفت

پسر- خب از این ارسان که آبی گرم همیشه بزارین من خودمونو معرفی کنم.

اول اشاره به پسری که کنارش ایستاده بود کردو گفت

پسر- ایشون آقا امیر گل هستن.

بعد از اون اشاره به دختری که کنار امیر ایستاده بود کرد و گفت

پسر- ایشونم خواهر آقا امیر الهام خانوم هستن.
 بعدش اشاره کرد به پسر دختری که طرف دیگش وایستاده بودنو دختره دستشو دور بازوی پسره حلقه کرده بود.
 پسر- ایشونم آقا نیما گل گلاب و نامزدشون غزل خانوم هستن.
 غزل دستشو از دست نیما آزاد کردو به طرف ما اومدو باهامون دست داد. دختره مهربونی به نظر میرسید... البته فقط
 چهرش مهربون بود(!!!!)
 پسر- خوبه.. خوبه.. غزل برو اونور من هنوز خودمو معرفی نکردم... البته اول تا دیر نشده حرکت کنین تا من خودمو تو
 راه معرفی کنم.
 با این حرفش همه با هم راه افتادیم سمت کوه و اون دوباره شروع کرد به صحبت کردن.
 پسر- بنده هم نقل مجلس، پسر ماه و جیگر و خوشتیپ و گوهر نایاب و پسر عزیز مامان و بابا و مهربون و راستگو و
 شوخ و خندونو....
 همین طور داشت برای خودش پشت سرهم صفتای خوب میگفت که امیر محکم زد پشتشو گفت
 امیر- بالاخره میگی اسمتو یا نه؟
 یه نگاه کجکی بهش انداختو با لحن چاله میدونی گفت
 پسر- رو چشمم داداش. مهرباد هستم چاکر شوما.
 خندیدمو رو به مهرباد که داشت کنار من راه میومد گفتم
 -خوشبختم.
 مهرباد- منم همین طور.. میتونم یه سوال از تون بپرسم؟
 -حتما....
 مهرباد- چرا برج زهر مار باهات لجه؟
 -برج زهرمار!!
 مهرباد- ارسانو میگم دیگه.
 لبخند کم رنگی زدمو گفتم
 -آها.. نمیدونم ولی منم با اون لجم.
 مهرباد- چرا؟ اذیتت کرده؟
 -نه اتفاقا من بیشتر اونو اذیت کردم تا اون منو.
 مهرباد- چه جالب..
 -چیش جالبه؟ اصلا چرا این سوال و پرسیدین؟
 مهرباد- هیچی .. همین طوری.
 میخواستیم ازش بپرسم داره درس میخونه یا نه که همون لحظه ارسان اومد کنار منو توی گوشم گفت
 ارسان- آیلین کارت داره.
 بدون این که حتی بهش نیم نگاهی بندازم برگشتمو رفتم سمت آیلین که داشت با غزل و نیما صحبت میکرد. کنار

آیلین که رسیدم آروم بهش گفتم

-جونم آیلی جونم؟

آیلین برگشتو با تعجب بهم نگاه کردو گفت

آیلین - چی میگی تو؟

-مگه کارم نداستی؟

آیلین - من؟؟؟؟؟

-آره دیگه تو.

آیلین - من کارت نداشتم.

۱- الان ارسان اومد به من گفت کارم داری.

آلین - ارسان بهت گفته!!!! ولی ارسان که دیگه از جای ماشین پیش من نیومده....

-جدی؟؟ که اینطور..

بعدشم برگشتمو نگاهمو دوختم به ارسان. همینطور داشتم خیره خیره نگاش میکردم که یهویی برگشت عقبو نگاهمو

غافل گیر کرد. یه چند لحظه همینطور با یه پوزخند روی لب نگاهم کرد و بعدش برگشت و به راهش ادامه داد.دیگه

تقریبا رسیده بودیم به اولای کوه. به اینجا که رسیدیم دو دسته شدیم. نیما از غزل جدا شدو رفت پیش پسرا. الهامم

که تا اون زمان کنار امیر راه میومد اومد پیش ما. ما دخترا جلوتر از پسرا حرکت میکردیم تا یه وقت اگه افتادیم اونا

مارو بتونن بگیرن. منو آیلین وسط راه میرفتیم و غزل الهامم کنارمون میومدن.

کم کم داشت حوصلم سر میرفت. نگاهی به غزل انداختمو گفتم

-شما درس میخونین؟

به سمتم برگشتو گفت

غزل - آره.. ترم دوم مهندسی کامپیوترم.. تو چطور؟

-منم ترم اول پزشکیم.

غزل - ا چه خوب.

-شما اهل همینجاییین دیگه؟

غزل - من نه .. ولی نیما آره..

-تو دانشگاه با هم آشنا شدین؟

غزل - نه. من و نیما با هم پسر دایی دختر عمه ایم.

-واقعا؟

غزل - آره.

سرمو بردم نزدیک ترو گفتم

-خیلی دوشش داری؟

لبخند ملیحی زدو گفت

غزل - خیلی ..

منم لبخندی زدمو دیگه هیچی نگفتم. هی خدا چی میشد به منم یه پسر دایی درست و حسابی میدادی تا منم عاشق پسر داییم بشم ببینم چه حالی داره.... نه این که برداشتی یه پسر دایی به من دادی که هیچی از اخلاقشو قیافش نگم بهتره.. ایـــــی هوتن چندش.. فکر کن من عاشق هوتن بشم با اون لحن حرف زدنش... از تصور این که من عاشق هوتن باشم از مسخرگیش لبخند بزرگی زدم.

آیلین با تعجب بهم نگاه کرد گفت

آیلین - یسنا خل شدی؟ چرا با خودت میخندی؟

-هیچی یاد یه چیزی افتادم خندم گرفت.

آیلین - دیونه.. راستی صبحانه برداشتی؟

-آره.

آیلین - چی برداشتی؟

-سه تا ساندویچ با سه تا طعم.

آیلین - خب پس یکیشو بده من بخورم.

-الان که نمیشه... بزار یک جا بشینیم همه با هم بخوریم صبحانه هامونو.

آیلین - خب من گرسنمه.

-نمیدونم.. برو به ارسان بگو به بچه ها بگه یه جا بشینیم صبحانه بخوریم.

آیلین - باشه.

آیلین برگشت و رفت سمت ارسان که پشت سر ما بودن. بعد از چند لحظه صدای ارسانو شنیدیم که بهمون میگفت

ارسان - اگه همه موافق باشید همینجا بشینیم صبحانه بخوریم.

همه موافقت خودمونو اعلام کردیم و روی تخته سنگی که همون نزدیکی قرار داشت نشستیم و هر کس مشغول آماده

کردن صبحانه خودش شد. منم اول لیوانا رو در آوردم تا شیر کاکائو بخوریم. یه لیوان شیر کاکائو برای آیلین ریختمو

دادم بهش. یه لیوان دیگه برداشتمو پرش کردم خواستم بدم ارسان که یاد کاراش افتادمو پشیمون شدم. ولی دلم

نیومد بهش ندم آخه این طور که معلوم بود اون برای خودش هیچی نیاورده بود برای همین به سمت آیلی برگشتم و

خواستم به اون بدم تا بده به ارسان ولی اونم مشغول صحبت کردن با الهام بود. اول یه ذره منتظر شدم تا صحبتش

تموم بشه ولی هر چی صبر کردم نشد برای همین خودم از جام بلند شدمو رفتم پیش ارسان که یه ذره اون طرف تر از

ما تنها نشستیم بودو داشت به اطراف نگاه میکرد. بدجور توی فکر بود که حتی با صدای پای منم به سمتم برنگشت.

لیوان شیر کاکائو رو به طرفش گرفتمو گفتم

-بفرمایید

با صدای من به سمتم برگشتو خیره نگاهم کرد. منم همون طور زل زدم توی چشمای مشکیش. ارسان نگاهشو روی

تک تک اعضای صورتم چرخوندو روی چشمام ثابت شد. منم توی چشمای مشکیش غرق شده بودمو هیچ طوری

نمیتونستم نگاهمو از چشماش بگیرم. یه جور گیرایی خاصی داشت چشماش که هر بیننده ای رو میخکوب خودش

میکرد. شاید همه ی این اتفاقا توی 10 ثانیه اتفاق افتاد. بلاخره با هر سختی بود نگاهمو ازش گرفتمو دوباره بهش گفتم

-بفرمایید.

این دفعه اونم به خودش اومدو لیوان و ازدستم گرفتمو زیر لب خیلی آروم تشکر کرد. منم سری تکون دادمو رفتم سر جام نشستیم. یه لیوان شیر کاکائو برای خودم ریختمو شروع کردم به خوردن. هنوز یه عالمه شیر کاکائو توی فلاکس مونده بود برای همین رو به جمع گفتم

-بچه ها هر کی شیر کاکائو میخواد بگه....

با صدای من همه به طرف برگشتن و بعدشم همشون با هم به طرف هجوم آوردن. اولین نفری که بهم رسید مهرداد بود که گفت

مهرداد- ای قریبون دستت... یه لیوان برای من بریز که دارم یخ میزنم از سرما...

خندیدمو یه لیوان برایش ریختم. مهرداد منو یاد بهزاد مینداخت..... الهی.... چقدر دلم برای همشون تنگ شده.... یادش بخیر چه کارایی میکردیم منو بهزاد. بعد از مهرداد بچه ها یکی یکی اومدنو یه لیوان شیر کاکائو گرفتنو خوردن.

بعد از اون ساندویچا رو در آوردم یکی دادم به آیلین یکشیم خودم برداشتم. داشتیم ساندویچامونو میخوردیم که ارسان از جاش بلند شدو رفت سمت بوفه ای که همون نزدیکی بود. تازه یاد ساندویچی که برای ارسان درست کردم افتادم. سریع ساندویچو از تو کولم در آوردمو برگشتم سمت آیلین تا به اون بدم تا بیره بهش بده.... که باز دیدم خانم مشغول حرف زدن.... اوف ماشاا... فکش که گرم میشه کسی مگه میتونه جلوشو بگیره. به زور از جام بلند شدمو دویدم سمت ارسان چون جلوی بوفه ایستاده بودو داشت چیزی میخرد.

با سرعت بیشتری دویدم و از پشت سر صداش زدم.

-آقا ارسان.

با صدای من به طرفم برگشت که نمیدونم پام یهویی به کجا گیر کرد و با سر خوردم زمین. فقط یه میلی متر دیگه مونده بود تا سرم بخوره به زمین که سریع خودمو با دستام نگه داشتیم. درد بدی توی پام احساس میکردم. صدای قدمای ارسان که داشت سریع به سمتم میومدو میشنیدم.

ارسان - چی شدی؟ حالت خوبه؟

با این که از درد زیادی که داشتم گفتم

-آره خوبم.

ارسان - مطمئنی؟ میتونی بلند شی؟

-آره.

ارسان - بزار کمکت کنم.

دستشو به سمتم دراز کردو خواست دستمو بگیره که دستمو پس کشیدمو گفتم

-نه خودم میتونم.

ارسان - باشه. پس آروم بلند شو.

-باشه.

آروم دستمو به تخته سنگی که کنارم بود گرفتم و از جام بلند شدم اما همین که پامو روی زمین گذاشتم از درد جیغ کشیدمو افتادم زمین که ارسان اگه این دفعه از پشت نمیگرفتم حتما پرت میشدم پایین.

ارسان - مواظب باش. چی شد؟ خیلی درد داری؟

در حالی که از درد لبامو میجویدم گفتم

-آره خیلی.

ارسان - کدوم پاته؟

-مچ پای راستم.

ارسان یه ذره شلوارمو داد بالا و به مچم یه نگاهی انداختو برگشتو مهرباد و صدا زد.

ارسان - مهرباد..

مهرباد داشت با چشم اطراف و نگاه میکردو دنبال صدا میگشت که با دیدن ما چشمش گردو شدو سریع به طرفمون اومد. بقیه بچه ها هم با اومدن مهرباد به این طرف نگاهشون به من افتادو سریع از جاشون بلند شدنو اومدن طرفمون.

مهرباد - چی شده؟

ارسان - پاش گیر کرد به سنگ خرد زمین.. فکر کنم پاش از بند در رفته.

مهرباد - چی؟؟؟؟!! حالا چی کار میخوای کنی؟

ارسان - باید جاش بندازم.

-نه.

با جیغ من همشون به طرفم برگشتن و نگام کردن.

ارسان - چی میگی؟ اگه جاش ندازم که نمیتونی راه بیای.

-نه من میتونم.

آیلین که تا اون لحظه بالا سرم و ایستاده بود کنارم نشستو گفت

آیلین - چی میگی یسنا؟ مگه میشه؟

-آره میشه.

ارسان - اینقدر لجبازی نکن بزار جاش بندازم.

-گفتم نه یعنی نه.. من نمیزارم.

آیلین - یسنا جونم.. اذیت نکن دیگه.. خواهش میکنم.

-نه آیلی.. من نمی....

هنوز جلم کامل نشده بود که با یه درد وحشتناک توی پام یه جیغ بلند کشیدم و خودمو انداختم تو بغل آیلین.

آیلین در حالی که داشت پشتمو مالش میداد گفت

آیلین - هیس آروم باش.. دیدی تموم شد.

سرمو از رو شونه آیلین برداشتمو با چشمای گریون به ارسان که پایین پام نشسته بود و داشت نگام میکرد نگاه

کردم. اول به ذره بهم نگاه کرد بعد به سمت مهرداد که کنارش نشستنه بود برگشتو گفت
 ارسان - باید به چیزی پیدا کنیم پاشو ببندیم.
 مهرداد - چی مثلا؟
 ارسان - نمیدونم بین میتونی چندتا تیکه چوب پهن پیدا کنی چون من باند کشی توی کولم دارم.
 مهرداد - باشه.
 بعد از اون بلند شدو رفت تا چوب پیدا کنه. ارسانم رو بقیه گفت
 ارسان - شماهام برین وسایلتون جمع کنیم بریم.
 دستشو برد توی جیب پالتوشو ریموت ماشینشو در آوردو داد به امیرو گفت
 ارسان - توام برو ماشین و بیار نزدیکتر.. چون زیاد نمیتونه راه بیاد.
 امیر - باشه داداش.
 غزل با ناراحتی پیشم نشستو گفت
 غزل - بهتری؟
 -دردش کمتر شده.
 غزل - میخوای وایستم کمکت کنم؟
 -نه عزیزم آیلی هست شما برو.
 غزل - باشه ولی کمک خواستی حتما بگو.
 -ممنون.
 غزل لبخندی زدو از جاش بلند شدو همراه با نیما رفتن سمت کیفاشون تا وسایلشونو جمع کنن.
 ارسان - آیلی تو هم پاشو برو هم وسایلی یسنا رو جمع کن هم کوله ی منو بیار.
 آیلین - باشه.
 ارسان با چشم رفتن آیلین و نگاه کرد بعد یهویی به طرف من برگشتو گفت
 ارسان - خیلی درد داشت؟
 -خیلی زیاد.
 ارسان - ببخشید ولی تقصیر خودت بود.
 -تقصیر من؟
 ارسان - آره. خودت از بس ترسویی مجبورم کردی وقتی حواست نبود این کارو بکنم.
 -من اصلا ترسو نیستم.
 ارسان - پس حتما دختر شجاعی.
 -نه پس پسر شجاعم!!
 ارسان چشماشو ریز کردو گفت
 ارسان - میدونی از چیت خوشم میاد؟

چیزی نگفتم و بیخیال نگاش کردم. اونم وقتی دید من هیچی نمیگم خودش ادامه داد
 ارسان - از این که توی بدترین شرایط بازم ده متر زبون داری.
 پوزخندی زدمو خواستم جوابشو بدم که مهرداد اومد. چند تیکه چوبی رو که دستش بود و رو به ارسان گرفتو گفت
 مهرداد - همینا رو فقط تونستم پیدا کنم. ببین خوبه..
 ارسان نگاهی به چوبا انداختو گفت
 -به اندازه ای که برسونمیش در مانگاه خوبه.
 آیلی کوله منو ارسان و آوردو اومد کنار من نشست. ارسان زیپ کوچیک کولشو باز کردو دو تا باند کشی از توش بیرون
 آورد. دوتا تیکه چوبی که نسبت به بقیه پهن تر بودنو برداشتو گذاشت دو طرف پاهام و از مهرداد خواست چوبا رو
 نگهشون داره بعدشم خودش باند کشیا رو باز کردو شروع کرد به بستن پام. بعد از این که کارش تموم شد رو به من
 گفت
 ارسان - حالا آروم باشو ولی جوری که زیاد به این پات فشار نیاد.
 دست آیلین و گرفتمو آروم از جام بلند شدم و لنگون لنگون با کمک آیلین رفتم پایین. طفلکی مهرداد هم باید جور کوله
 ی منو میکشید هم کوله ی خودشو. تقریبا نزدیک به آخرای کوه بودیم که آیلین در حالی که نفس نفس میزد گفت
 آیلین - وای یسنا من دیگه نمیتونم.. خسته شدم.
 -خب چی کار کنم من؟
 آیلین - من نمیدونم.. ولی یهویی دیدی همین طوری ولت کردم خودم تنهایی رفتم پایین.
 ای نامرد.
 ارسان که داشت کنارمون میومد رو به آیلین گفت
 ارسان - آیلی میخوای جاهامونو عوض کنیم؟
 آیلین - ای خدا! خیرت بده.. آره من از خدومه.
 ارسان - پس وایستین.
 آیلین سر جاش وایستاد و منم مجبور کرد وایستم. دستمو که دور شونش حلقه کرده بودمو آروم باز کردو خودشو از زیر
 دستم کشید کنار و بعدشم دستم و داد دست ارسان. ارسانم خودش دستمو دور شونش انداخت. خواستم دستمو پس
 بکشم که دستمو گرفت و نداشت این کارو بکنم.
 هر کاری کردم نشد دستمو از توی دستش بیرون بکشم. وقتی به پایین کوه رسیدیم دیدم امیر ماشینو آورده بود
 نزدیک تر تا راحت تر باشیم. با کمک آیلین و ارسان سوار ماشین شدمو آیلین اومد عقب نشست. ارسانم اومد سوار
 شدو خواستیم راه بیفتیم که مهرداد اومد زد به شیشه و اشاره کرد شیشه رو بدم پایین. آیلی شیشه رو کشید پایین و
 مهرداد یه ذره سرشو آورد داخل و رو به من گفت
 مهرداد - حالت خوبه؟
 لبخند کم رنگی زدمو گفتم
 -بهترم. ممنون.

مهرداد- میخوای منم باهاتون بیام؟

-نه مرسی.

مهرداد- تعارف نکردما.

تا خواستم جوابشو بدم ارسان سریع گفت

ارسان- مهرداد جان من خودم هستم.. تو برو بزار مام بریم درمانگاه.

مهرداد- باشه. مواظب خودتون باشین.

ارسان شیشه بالا کشید و سریع حرکت کرد. یه درمانگاه نزدیک همونجا بود. کار آتل بندی پام یه نیم ساعتی طول کشید. بعد از اون باهم برگشتیم خونه. دستمو به دیوار گرفته بودم و آیلین داشت بند کفشامو باز میکرد که ارسان اومد داخل و رفت سمت اتاق من. منم همین طور به این کوه غرور پرو نگاه میکردم. آیلی رفت تو آشپزخونه تا آبمیوه برام بیاره منم با کلی زحمت رفتم تو اتاقم. وقتی وارد اتاقم شدم دیدم ارسان قاب عکس روی عسلی رو برداشته و داره نگاهش میکنه.

با دیدن من توی چهارچوب در قاب عکس و گذاشت سر جاش و اومد سمتم تا کمکم کنه. خواست دستمو بگیره که گفتم

-نه.. خودم میتونم.

ابرویی بالا انداختو با بیخیالی گفت

ارسان- مطمئنی؟

-شما شک دارین؟

هیچی نگفتو همونطور بیخیال نگاهم کرد. دستمو به دیوار گرفتمو لنگون لنگون رفتم سمت تختم. نشستم روی تخت و کاپشنمو از تنم در آوردمو انداختم کنار. اومد نزدیک ترو درست روبروی من و ایستادو به قاب عکس اشاره کردو گفت

ارسان- خانوادتن؟

سرمو آوردم بالا و گردنمو کج کردم گفتم

-نه خانواده عممن

ارسان با تعجب گفت

ارسان- عمت!!!!!! چه جالب.. پس اون پسر چشم عسلی هم پسر عمته دیگه؟

از این که سرکارش گذاشته بودم داشتم ذوق مرگ میشدم برای همین منم ادامه دادم و گفتم

-الیاس و میگین؟ آره وای نمیدونین چه پسر ماهیه.. خیلی دوست داشتتیه..

ارسان- بله.. از این که اینقد با ذوق و شوق ازش تعریف میکنی کاملا معلومه. راستی توی کوه برای چی قبل از این که

بیفتی منو صدا کردی؟

-هیچی. همین طوری.

خم شدو صورتشو روبروی صورتم قرار داد و گفت

ارسان - یعنی همین طوری منو صدا زدی؟! اونم کی؟ تویی که به خون من تشنه ای!!!!

با این حرفی که زد واقعا کم آورده بودم برای همین با لکنت گفتم

-اصلا.. اصلا دوست داشتیم.. مگه چیه؟

ارسان رفت عقبو صاف سر جاش و ایستادو گفت

ارسان - هیچی.

بعدشم همین طور و ایستادو زل زد به من. منم این دفعه سرمو برگردوندمو طرف دیگه ای رو نگاه کردم ولی کاملا سنگینی نگاهشو حس میکردم. کم کم داشتیم به خودم شک میکردم که نکنه عیب ایرادی دارم که این اینجوری راه به راه زل میزنه به من که بالاخره آیلین اومد. لباساشو عوض کرده بود. کنارم من نشست و لیوان آبیموه رو به طرفم گرفت

آیلین - بیا بخور.

-چه عجب. رفتی میوه بکاری یا آبیموه بیاری؟

آیلین - دومی... برای این طول کشید چون رفتم لباسمو عوض کردم بعد اومدم.

-بله دیگه منم اینجا دست بیلیم که خانم بیخیال من شدنو اول لباس خودشونو عوض کردن تا یه وقت عرق نکنن بدشون بیاد.

آیلین - خب حالا یه جووری حرف میزنه انگار الان پاش از شیش جا شکسته.. یه از بند در رفته بود دیگه که اونم تقصیر دست و پاچلفتی بودن خودته.. حالام اینو بگیر دستم خشک شد.

سری از روی تاسف تکون دادمو محکم لیوان آبیموه رو از دستش کشیدم بیرون که چون لیوانو محکم گرفته بود نصفش ریخت روی لباسم.

-ای الهی خیر نبینی آیلی.

در حالی که سعی میکرد خندشو پنهان کنه گفت

آیلین - به من چه.. خودت مثل آدم نمیگیری.

لیوان و گذاشتم روی میزو برگشتم سمتشو گفتم

-آیلی جان میشه خواهش کنم با پسرعمه ی محترمتون بفرمایید بیرون.

آیلین از جاش بلند شد گفت

آیلین - آره عزیزم چرا نمیشه... فقط تو زیاد حرص نخور شیرت خشک میشه.

قسمت آخر حرفشو طوری گفت که فقط من بشنوم. لبخندی از روی حرص بهش زدم که اونم خنده ی ریزی کردو دست ارسانو گرفت و رفتن بیرونو درو بستن. روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقای امروز فکر کردم. بعد از نیم ساعت از جام بلند شدمو لباسمو به هر زحمتی بود عوض کردم دوباره روی تخت دراز کشیدم.. نمیدونم چقدر گذاشته بود که پلکام روی هم افتادو خوابم برد.

با احساس درد پام از خواب بیدار شدم و اروم روی تخت نشستم. نمیدونم چرا ولی پام خیلی درد میکرد. اتاق کاملا تاریک بود. از جام بلند شدمو به هر زحمتی بود کلید برقو پیدا کردم و روشنش کردم. اول نور چشممو اذیت کرد ولی

بعد از این که چشمام به ذره عادت کرد لنگون لنگون رفتم سمت درو بازش کردم و رفتم بیرون. از توی حال صدای صحبت کردن میومد. رفتم توی حال که دیدم آیلین و ارسان روی مبل جلوی تلویزیون نشستند دارن صحبت میکنن. -سلام..

با صدای من هردوشون به طرفم برگشتند باهم جوابمو دادن. درد پام از قبل خیلی بیشتر شد و بود برای همین خودمو سریع روی اولین مبل پرت کردم و چشمامو بستم و بهم فشار دادم.

آیلین – یسنا حالت خوبه؟

در حالی که از درد اشک توی چشمام جمع شده بود گفتم

-پام.. پام خیلی درد میکنه.. آخ..

آیلین – باشه.. آروم باش الان برات یه مسکن میارم.

دوید سمت آشپزخونه. ارسان از جاش بلند شد و اومد نزدیکتر و آروم دستمو گرفت.

ارسان – یسنا خوبی؟

اینقد درد داشتم که نه حال اینو داشتم که دستمو از دستش در بیارم نه این که جوابشو بدم. اونم انگار فهمید حال

زیاد خوب نیست برای همین بدون این که چیز دیگه ای بگه دستمو توی دستش نگه داشت و گاهی اوقاتم فشار

خفیفی به دستم وارد میکرد. بعد از چند لحظه که برای من مثل چند سال گذشت بالاخره آیلی سریع با یه لیوان آبی یه

بسته مسکن از آشپزخونه اومد بیرون. جولوی پام زانو زد و در حالی که قرصو از توی بستش خارج میکرد گفت

آیلین – ببخشید دیر شد.. کلی گشتم تا پیداش کنم.

خودش قرصو توی دهنم گذاشت و لیوان آبی جلوی دهنم گرفت تا بخورم. یه ذره آب خوردمو قرصو قورتش دادم. به

پشتی مبل تکیه دادم و منتظر شدم تا مسکن اثر خودشو بگذاره. یه ذره که گذشت درد منم کم کم داشت کم میشد.

آیلین و ارسان هنوزم بالاسرم و ایستاده بودن و نگران نگاه میکردن. آروم چشمامو باز کردم و رو به هردوشون گفتم

-من حالم خوبه.. نگران نباشین.

آیلین – یسنا اگه هنوزم درد داری بگو تا ببریمت درمانگاه.

-نه عزیزم خوبم.. نگران نباش.

ارسان که تا اون موقع ساکت بود گفت

ارسان – تو الان حالت نیست پاشو حاضر شو بریم درمانگاه.

بعد از اون رو به آیلین کرد و گفت

ارسان – آیلی کمکش لباس بیوشه من بیرون منتظرم.

آیلین سری تکون داد و اومد جلو خواست بلندم کنه که گفتم

-بابا به خدا من حالم خوبه.. این دردم طبیعی بوده و جای نگرانی نیست.

ارسان که داشت به سمت در میرفت با این حرف من برگشت سمتمو کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت

ارسان – مطمئنی؟

-آره.. حالم خیلی خوبه.

آیلین - باشه اگر این طوریه که میگی نمیریم.

-راستی شام چی داریم؟

آیلین - هیچی.

-خب من گرسنمه.

آیلین - خب میگی چی کار کنم؟

-برو شام درست کن.

آیلین - کی؟ من؟ خیلیم بلدم.

ارسان اومد کنار آیلین ایستادو مشکوک نگاش کردو گفت

ارسان - یعنی چی آشپزی بلد نیستی؟ غذا های پری شبو مگه تو درست نکرده بودی؟

وای یعنی آیلی گند زد به معنای واقعی.. گردنمو کج کردم زل زدم به آیلی اونم با صورت سرخ داشت نگام

میکرد.. برای این که یه جووری این گندی رو که زده بود جمع کنم گفتم

-چیزه.. آره آیلین درست کرده بود ولی منم یه ذره کمکش کردم ولی بیشتر کارا رو خودش انجام داد.

ارسان - چه جالب.. همه ی کارا رو اون شب خودش انجام داده و الان بلد نیست یه شام درست کنه؟

آیلین - من بلدم ولی حوصله ندارم.

ارسان دستاشو توی هم قلاب کردو رو به آیلین گفت

ارسان - آیلی میشه ازت بخوام مثل همون کوکو سبزی ای که اون شب درست کردی الانم درست کنی؟

منو آیلین هردو با هم و با صدای بلند گفتیم (چـــــی؟)

که از صدای بلند ما دوتا ارسان یه قدم عقب رفت و رو به ما دوتا گفت

ارسان - چیه مگه؟

آیلین - ولی من نمیتونم

ارسان - چرا؟

آیلین - چون.. چون حوصله ندارم.

ارسان - اوووو حالا انگار میخواد چی کار بکنه خوبه نگفتم بره بریون شده درست کن وگرنه اون موقع چی میگفتی؟

برای این که ارسان بیخیال بشه گفتم

-اصلا من کوکو دوست ندارم پس نباید درست کنه.

ارسان - بله .. تو دوست نداری؟

انگشت اشارشو به طرف خودش گرفت و گفت

ارسان - پس لابد من بودم که اون شب فقط کوکو خوردم.. نه؟

ای خدا این دیگه کیه.. وای آدم دیگه میترسه توی این خونه حتی توی اتاقشم یه لباس عوض کنه مبادا که این آقا

متوجه بشه..... یعنی واقعا این بشر شگفت انگیزه ها...آخهاون شب سر میز شام ارسان تمام وقت چشمش توی

بشقاب خودش بود و اصلا سرشو بالا نیاورد که ببینه کی چی میخوره و نمیخوره.

-خوبه ماشالاله حواستون به همه جام هست.
 ارسان - پس چی؟ میخواستی حواسم به خونم نباشه؟
 از این حرفش خیلی بدم اومد چون متنفر بودم از این که یه نفر بخواد منت سرم بزاره. با اخم از جام بلند شدمو گفتم
 -پس بیشتر مواظبش باشین یه وقت چیزی ازش کم نشه.
 بعدشم راهمو کج کردم و رفتم سمت اتاقمو درو بستم. پسره ی بی جنبه فکر کرده کیه..هر چی من هیچی نمیگم بهش
 به خاطر آیلی این هی پرو تر میشه.همین طور داشتم با خودم غرغر میکردم که صدای در اومد و این یعنی ارسان
 رفته.. از جام بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون. آیلین توی حال داشت ظرفای میوه روی میز جمع میکرد.
 با دیدن من صاف ایستاد و گفت
 آیلین - از حرفش ناراحت شدی؟
 نه پس خوشحالم شدم.. تو که میدونی من چقدر بدم میاد از منت گذاشتن.
 آیلین - میدونم ولی چه میشه کرد اخلاق ارسان همین طوریه.
 -یعنی چی همین طوریه؟ آدم بد نیست یه موقع هایی اخلاق بدشو تغییر بده.
 آیلین - حالا تو نمیخواه اینقد جوش بزنی .. بشین برات یه چیزی بیارم بخوری ظهروم هیچی نخوردی.
 اینو گفتو بشقابای میوه رو که روی هم گذاشته بودو از روی میز برداشتو رفت آشپزخونه.. منم کنترل تلویزینو برداشتمو
 روی مبل جلوی تلویزیون دراز کشیدمو تلویزیونو روشن کردم.. زدم شبکه سه که داشت یه فیلم سینمایی ترسناک و
 تخیلی نشون میداد.عاشق این جور فیلما بودم ولی برعکس من آیلین مثل چی از این فیلما بدش میومد.. کلا منو آیلین
 دقیقا نقطه مقابل هم بودیم. چیزایی که رو که من دوست داشتم اون بدش میومد چیزایی که اون دوست داشت من بدم
 میومد... همیشه همه بهمون میگن که شما با این اختلاف نظری که دارین چه جوری با هم دوستین. ولی به نظر من
 دوستا باید دقیقا نقطه ی مقابل هم باشن تا بتونن مکمل هم باشن چون اگه هر دوشون مثل هم باشن همیشه کمبود یه
 چیزی رو احساس میکنن...مثلا دونفری که از نظر اخلاقی و شخصیتی خیلی آرومن اگر با هم دوست بشن همیشه
 کمبود یه شورو هیجانی رو توی دوستیشون احساس میکنن.. ولی اگر مثل من آیلین باشن که یکی مثل من شر و یکی
 مثل آیلین آروم باشن میشن مکمل هم...
 همین طور داشتم توی ذهنم برای خودم نظرات کارشناسانه میدادم که یهویی با صدای شکستن یه چیزی و پشت
 سرش صدای جیغ آیلین به خودم اومدم. سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه که توی راه از بس عجله
 کردم پای ضرب دیدم خورد به گوشه ی میزو جیغم رفت هوا ولی دردی که داشتم نتونست مانعم بشه. وارد آشپزخونه
 که شدم دیدم آیلین وسط آشپزخونه نشسته و داره با دست شیشه خورده های روی زمین و جمع میکنه.
 آروم به طرفش رفتم و گفتم
 -چی کار میکنی؟ بادست جمع نکن دستت میبره.
 بدون توجه به حرفم به کارش ادامه دادو در همون حال میگفت
 آیلین - نمیدونم چی شد یهو از دستم افتاد.
 -آیلی میگم دست میبره با جارو جمع کن.

آیلین - نه حواسم هست.

-کاملا معلومه.

کنارش زانو زدمو دستمو گذاشتم روی شونشو گفتم

-برای حرف ارسان فکرت مشغوله؟

با این حرف من سریع از جاش بلند شدو سطل آشغالو برداشتو در حالی که شیشه هارو میریخت توش گفت

آیلین - ها!! نه بابا به اون چه ربطی داره؟

از جام بلند شدمو دستشو و گرفتمو با خودم از آشپزخونه آوردمش بیرونو روی مبل دونفره کنار خودم نشوندمش.

-توی چشمای من نگاه کنو بگو از حرف ارسان ناراحت نشدی؟

آ سرشو پایین انداختو گفتم

آیلین - گفتم که ناراحت نشدم.

دستمو گذاشتم زیر چونشو سرشو اوردم بالا و گفتم

-ایلی گفتم توی چشمای من زل بزنو بگو.

توی چشمم زل زد.. ولی هیچی کلامی از دهنش خارج نمیشد. چند لحظه توی این حالت بودیم که دیدم کم کم داره

چشمش پر اشک میشه.. سرشو گذاشتم روی سینم تا راحت خودشو خالی کنه.. آیلین دختر خیلی حساسی بود.. الانم

با این حرف ارسان مشخص شد که به آیلین علاقه مند نیست چون حتی اگر یه ذره هم دوستش داشت هیچ وقت اون

حرفو نمیزد.. با این که خودم تا حالا توی این جور موقعیتا قرار نگرفته بودم ولی آیلینو کاملاً درک میکردم چون خودم

دخترم حس میکنم وقتی بفهمی کسی که عاشقتی دوست نداره چه حسی داره.. واقعا خیلی سخته و حتی فکرشم

عذاب آورده. طفلک آیلین چی میکشه و دم نمیزنه .. الانم به اصرار من بود که حرف زد و گرنه خیلی تو داره و همه ی

غماشو توی خودش میریزه و هیچی نمیگه.

آروم سرشو از روی سینم بلند کردم و نگاهش کردم.. هر وقت گریه میکرد لپاش گل مینداخت و سر دماغشم قرمز میشد.

آروم با دو تا انگشت شستم اشکاشو پاک کردم گفتم

-بهتر شدی؟

آیلین - آره.. مرسی گلم..

-تشکر لازم نیست عزیزم... اگه من این کارا رو برات انجام ندم کی میخواد برات انجام بده؟

آیلین - یعنی فقط چون کسی رو ندارم باهش دردو دل کنم این کارو برام انجام میدی؟

یکی محکم زدم روی پیشونیشو گفتم

-ایلی لطفا چرت نگو اینقد.

در حالی که پیشونیشو میمالوند گفت

آیلین - اوف.. الهی دستم مثل پات چلاق بشه.. دختره ی بوق.

-زهر مارو بوق..مگه نمیدونی من روی این کلمه حساسم!؟

آیلین - میدونم ولی دوست دارم بگم...

۱- حالا این که این جوریه اینقد بگو تا جان به جان آفرین تسلیم کنی.. راستی تو قرار بود به من شام بدی ها.

آیلین - واییی غذایی که ظهر برات نگه داشتمو گذاشتم روی گاز.

بعد از این حرف سریع از جاش بلند شدو دوید سمت آشپزخونه.

منم از همون توی سالن بلند طوری که صدامو بشنوه گفتم

-ای بی عرضه که نمیتونی یه غذا رو هم درست گرم کنی؟

آیلی خندیدو بلند گفت

آیلین - ولی این دفعه مثل این که عرضه دارم چون فقط یه ذره ته گرفته.

-خب حالا نمیخواه گزارش کار بدی وردار بیار که از گرسنگی رو به موتم.

آیلین - الان میارم...

راحت به پشتی مبل تکیه دامو فیلم نگاه کردم. بعد از ده دقیقه آیلین یه سینی رو که توش پنیر و خیار و گوجه و نون بودو

آورد جلوم روی میز گذاشت و خودشم در حالی که یه کاسه تخمه دستش بود نشست کنارم. با تعجب یه نگاه به سینی

و یه نگاه به آیلی کردم گفتم

-این چیه؟

آیلین - وا.. خب معلومه دیگه .. غذا.

-وای دروغ نگی تو یه وقت.. میگم برای چی نون پنیر؟

آیلین - خب چی میخواستی باشه؟ انتظار داشتی بوقلمون برون شده برات بیارم؟

-آیلی میزنم.. میگم یعنی اون غذایی که گذاشته بودی گرم بشه کجاست؟

آیلین در حالی که داشت تخمه میشکست گفت

آیلین - تو سطل آشغال.

-برای چی؟ تو که گفتی نسوخته.

آیلین - آره ولی حواسم نبود همونطوری گذاشتمش توی سینک و آب ریختم توش.

-آیلی واقعا اینجاس که باید بهت بگم به معنای واقعی خاک.

آیلین - اوو حالا اینگار چی شده.. بخور همینو دیگه.

-نمیخواه.. اصلا پاشو برای من کوکو سبزی درست کن.

برگشت طرفمو در حالی که چشماشو ریز کرده بود گفت

آیلین - جانم عزیزم!!

-ها هیچی میگم دستت درد نکنه نون پنیر برام آوردی چون منو که میشناسی چقدر نون پنیر دوست دارم.

خودمو کشیدم جلوترو یه تیکه از نون کندمو شروع کردم به خوردن. بعد از این که شامو خوردم آیلین سینی رو

برداشتو برد توی آشپزخونه و با یه کاسه تخمه برگشت و پیشم نشست و باهم فیلم نگاه کردیم..عجیب بود که آیلین

مخلافتی برای دیدن این فیلم نمیکرد..یه ذره که تو نخش رفتم متوجه شدم اصلا فیلمو نگاه نمیکنو توی فکره. ای

الهی ارسان بگم ذلیل بشی که معلوم نیست چی به سر خواهرم آورده که این طوری شده. حدودای ساعت 10 بود که

گوشی آیلی زنگ زد. سریع گوشی رو از روی میز برداشتمو به صفحش نگاه کرد و قبل از این که جواب بده رو به من گفت

آیلین - مهریه.

بعد از این حرف گوشی رو زد رو آیفونو جواب داد

آیلین - الو سلام مامان.

مهری جون - سلام دخترم.. خوبی؟

آیلین - مرسی .. شما چطورین؟ بابا خوبه؟

مهری جون - اونم خوبه عزیزم.. شما چی کار میکنین؟

آیلین - ما هیچی داشتیم تلویزیون نگاه میکردیم.

مهری جون - خوش به حالتون که برای این کارا هم وقت دارین.

آیلین - اون که آره چون هنوز تقریبا اولای ترمه زیاد سرمون شلوغ نیست.

مهری جون - خوبه...چه خبر از یسنا؟ کجاست این ورپریده صداس درنمیاد؟

قبل از این که آیلین جوابشو بده من سریع گفتم

-اینجام مهری جون.

مهری جون - سلام عزیزم.. خوبی؟

-مرسی .. شما چطورین؟

مهری جون - بس که شما حال مارو میپرسین ما که عالیم..ماشالاله جفتتون رفتین اونجا و فراموش کردین انگار نه

انگار یه خانواده ایم دارین.

-این جوری نگین تورو خدا.. ما همیشه به یادتونیم.

مهری جون - خداکنه این جوری باشه.. راستی آیلین چه خبر از ارسان؟ چی کار میکنه؟

آیلین - هیچ خبر.. اونم درگیر کارای خودشه.

مهری جون - که این طور.. دیدیش سلام منو بهش برسون.

آیلین - باشه مامان جان..کاری نداری؟

مهری جون - نه عزیزم مراقب خودتون باشین.

آیلین - چشم شمام همین طور.. از طرف من به بابا هم سلام برسونین.

مهری جون - باشه عزیزم.. خدافظ.

آیلین - خدافظ.

گوشی رو قطع کردو گذاشت رومیز. بعد در حالی که داشت سرشو میخاروند و گفت

آیلین - یسنا پاشو بریم بخوابیم که خیلی خستم.

-برو بابا مگه مرغی که این اینقد زود میخوای بخوابی؟ بعدشم به جای خوابیدن پاشو برو یه دوش بگیر تا موهات شپش

نگرفته.

آیلین - حوصله ندارم صبح میرم.. توهم الان تلویزیونو خاموش میکنی و با من میای بخوابیم..
 -خب تو به من چی کار داری تو برو بخواب.
 آیلین - همیشه آخه من امشب میخوام پیش تو بخوابم.
 -چرا؟ مگه خودت اتاق نداری؟
 آیلین - چرا ولی میخوام پیش تو باشم.
 بعدشم کنترلو برداشتی تلویزیون و خاموش کردی دست منو گرفتی به زور بلندم کرد.
 ۱- آقا جان مگه زوره من خوابم نمیداد خب.
 آیلین - به من چه؟ باید بخوابی اونم پیش من.
 -مگه زوره؟ نمیخوام پیش تو بخوابم... تو شب تو خواب جفتک میندازی میزنی منو لهم میکنی.
 آیلین - آخی نه که تو تا صبح بی جنب و جوش میخوابی... باز حالا خوبه من جفتک میندازم تو که ثانیه ای یه بار شونه به شونه میشی.
 -حالا هر چی.. من نمیخوابم.
 آیلین - خیلی بیخود میکنی.
 منو نشوند رو تخت و گفت
 آیلین - پات که درد نمیکنه؟
 -نخیر.
 آیلین - خوبه.. اگه درد داشتی بیدارم کن تا بهت مسکن بدم.
 بعد از این حرف خودش رفت طرف دیگه ی تخت و دراز کشیدو خوابید... منم با اخمای در هم دست به سینه همین طور روی تخت نشستم بودم. آخر سرم کم آوردم از جام بلند شدمو رفتم مسواک زدمو گرفتم خوابیدم.
 قسمت دهم
 با تکون های آیلین از خواب بیدار شدم.
 آیلین - یسنا پاشو من دارم میرم کلاس دارم.
 همونطور که چشم بسته بود با ناله گفتم
 -اهه.. خب من چی کار کنم؟ پاشم تغذیه واست بزارم بعدشم تا جلوی در باهات پیام یه وقت دزد نبرتت؟ خب برو دیگه..
 آیلین - نخیر فقط خواستم بهت خبر بدم نگرانم نشی.
 -نترس من نگران هر کی بشم نگران تو نمیشم... حالام به جای فک زدن زودتر برو بزار منم به ادامه ی خوابم برسیم.
 دیگه هیچی نگفت منم دوباره داشت چشم گرم میشد که چیز محکم خورد تو سرم.. سریع توی جام نشستم.
 -ای الهی بمیری.. سخته کردم.
 زبونشو در آوردو مثل بچه ها برام شکلک درآوردو گفت
 آیلین - حقت بود..

بعدش سریع از اتاق رفت بیرون. کامل خواب از سرم پریده بود. از تخت پایین اومدمو رفتم تا دستو صورتو بشورم. بعد از این که دست و صورتو شستم برای صبحانم یه املت باحال درست کردم خوردم که خدایی خیلی چسپید... بعد از صبحانه تلویزینو روشن کردم نشستم روی مبل. ولی هرچی این کانال اون کانال کردم هیچی نداشت برای همین تلویزیونو خاموش کردم رفتم توی اتاقم تا با لب تابم کار کنم. پشت میزم نشتمو لب تابمو روشن کردم رفتم توی اینترنت.. خداروشکر به لطف ارسان برای اینترنت مشکلی نداشتم.. یه نیم ساعتی توی سایتای مختلف چرخ زدم بعد از اون رفتم توی یاهو..

اول رفتم پیاممو چک کردم.. اووووو 10 پیام داشتم که بیشترش از بهزاد و الیاس بود. داشتم همین طور پیاممو چک میکردم که یهویی اسم هوتن دیدم.. جان هوتن.. اون با من چی کار داره؟ سریع پیامشو خوندم... هوتن - سلام یسنا جونم.. خوبی عزیزم؟ ببخشید مزاحم شدم.. یه سوال ازت داشتم.. مارک ریمل خوب الان چیه؟ پیاممو خوندی حتما بهم خبر بده..... فدات شم.

زدم زیر خنده.. یعنی پسر به این سوس لی هم نوبره که اومده از من مارک بهترین ریمل و میپرسه. من جوابشو دادم و براش مثل خودش نوشتم

-سلام هوتی جونم.. ببخشیدا ولی من الان تازگیا نرفتم خرید نمیدونم مارک خوب چیه که با چشمای خوشگلتم سازگاری داشته باشه.. اگه مارکشو پیدا کردم بهت خبر میدم عزیزم.

ای خدا.. همه فامیل دارن مام فامیل داریم... جوابمو براش ارسال کردم رفتم تا پیامای بهزادو الیاس و بخونم.. اولین پیام از الیاس بود که نوشته بود

الیاس - سلام.. خوبی؟ خبری ازت نیست!!!! انگار رفتی اونجا آروم تر شدی. پیام بعدی از بهزاد بود که نوشته بود

بهزاد - برای کاری که برام انجام دادی خیلی ازت ممنونم ولی یاسمین هنوز تلفنامو جواب نمیده.

الهی... طفلی بهزاد.. البته یه جورایی این پسرا حقشونه... توی پیام های بعدی هم از یاسمین صحبت کرده بود. فقط توی آخرین پیامش نوشته بود

بهزاد - یسنا هر وقت پیاممو خوندی حتما بهم زنگ بزن.

از جام بلند شدمو گوشیمو از توی کیفم در آوردم.. اوووو 5 تا میسکالا از بهزاد داشتم دیشب.. سریع شمارشو گرفتم که بعد 4 تا بوق خودش گوشی رو برداشت.

-سلام

بهزاد - سلام... معلوم هست کجایی تو؟

-ببخشید گوشیم توی کیفم بوده متوجه نشدم.

بهزاد - تو که همیشه گوشیت بهت وصل بوده چی شده که این دفعه پشت نبوده.

دوست نداشتیم از موضوع پام بهشون چیزی بگم آخه الکی نگرانم میشدن.

-هیچی .. چی باید شده باشه؟

بهزاد - یسنا من تورو میشناسم... از لحن میفهمم.. چی شده؟

- بهبزاد گفتم هیچی دیگه.
بهبزاد- یسنا...
- چیه؟ خب آره یه چیز کوچولو شده.
بهبزاد- خب بگو دیگه.
- دیروز با ارسانو آیلین رفته بودیم کوه اونجا خوردم زمین پام یه ذره مویه کرده.
بهبزاد- چــــی؟ خوبی الان؟
-آره الان حالم خیلیم خوبه... فقط پام آتل داره که اونم تا آخر هفته بازش میکنم.
بهبزاد- یسنا مطمئنی؟
-آره خیالت راحت.. نگران نباش.
- بهبزاد- نه اون که نگران تو نیستم.. نگران جیب بابای بیچارتم گفتم باز حتما باید توی خرج بیوفته.
-بهبزاد.. خیلی بدی.
بهبزاد- ای کوفت... گوشم کر شد.. چته خب؟
-اصلا چی کارم داشتی؟
بهبزاد- آها خوب شد یادم انداختی.. یاسمین.
-یاسمین چی؟ هنوز باهات قهره؟
بهبزاد- نه ولی دیگه مثل گذشته نیست... یه جورایی همش منو از خودش میرونه.
-واسه چی آخه؟
بهبزاد- نمیدونم.
-راستی تو تا حالا از علاقت چیز ی بهش گفتی؟
بهبزاد- نه مگه باید بگم؟
-پس چی؟ انتظار داری اون بهت بگه؟
بهبزاد- مگه اون در این مورد به تو حرفی زده؟
-نه اصلا.. ولی تو باید بهش بگی.
بهبزاد- خب این طوری که همیشه.
-یعنی چی؟
بهبزاد- یعنی من که نمیتونم از پشت تلفن بهش بگم آخه این طوری یه جوریه.
-پس میخوای چی کار کنی؟ چون برای این مشکل تو فقط یه راه حل هست اونم این که بهش بگی چه احساسی بهش داری.
بهبزاد- پس مجبورم پیام اونجا.
-کی میخوای بیای؟
بهبزاد- نمیدونم... امروز که شنسب شاید تا دوشنبه سه شنبه خودمو برسونم.

Ok- کاری باری؟

بهزاد- نه دیگه.. مبینم.

-باشه. خدافظ.

بهزاد- خدافظ.

گوشیو قطع کردم از جام بلند شدمو رفتم توی آشپزخونه. از توی یخچال یه سیب با پرتقال برداشتمو گذاشتم توی بشقابو برگشتم به اتاقم. هنوز تازه ساعت 9 شده بود.. حوصلم بدجور سرفته بود.. با این چاقم هیچ جا نمیتونستم برم و کلاس امروزم از دست داده بودم... آیلینم امروز تا ساعت 2 کلاس داشت... یهویی به سرم زد که به یاسمین زنگ بزنم بیاد اینجا. سریع از توی گوشیم شمارشو پیدا کردم بهش زنگ زدم. فقط خدا خدا میکردم کلاس نداشته باشه. هر چی منتظر شدم گوشیشو جواب نداد. میخواستم قطع کنم که یهویی گوشی رو برداشت.

یاسمین - بله؟

-سلام عزیزم.. خوبی؟

یاسمین - یسنا جان شمایی؟

-آره .. چطوری؟

یاسمین - مرسی خوبم؟ تو چطوری؟

-منم ای بدک نیستم.. چه خبرا؟

یاسمین - دیگه خبرا رو که جامع و دقیق به اطلاعات میرسه دیگه.

خندیدمو گفتم

-اونقدر دقیق دقیقم نه ولی خوب آره یه چیزایی میدونم.

یاسمین - چی گفته بهزاد؟ خیلی از دستم شکیه؟

-اوف اون که شدیدی.. واقعا خیلی کلافس... من که این دفعه باهانش صحبت کردم اصلا مثل قبل شوخی نمیکردو نمیخندید.

یاسمین - جدا؟ با من که صحبت میکنه اصلا این جور نشون نمیده!!!

-خب بهزاد اخلاقای خاصی داره.. یه جورایی میشه گفت خود داره.. الانم برای این به من گفته چون ما مثل خواهر و

برادریم و از بچگی با هم بزرگ شدیمو همه ی رازمونو به هم میگیم.

یاسمین - آها.

-حالا بیخیالش.. ساعت بعدی کلاست کیه؟

یاسمین - من که الان کلاس تموم شده و دیگه تا عصر ساعت 5 کلاس ندارم.

-چه خوب .. پس بیا پیش من از نزدیک باهم صحبت کنیم.

یاسمین - نه عزیزم .. مزاحمت نمیشم.

-این چه حرفیه.. پاشو بیا من منتظرتم.

یاسمین - نه دیگه .

-یاسی یا میای یا وقتی بینمت میزنم شکت میکنما .

خندیدو گفت

یاسمین - از بس با بهزاد نشستو برخاست کردی همه ی اخلاقات به اون رفته.. باشه آدرس بده میام .

آدرسو بهش دادم و گفتم

-تا ده دقیقه دیگه اینجایی ها....

یاسمین - چه خبره بابا.. این آدرسی که تو دادی از خونه ی ما یه ذره دوره با این ترافیک چطوری من خودمو تا ده

دقیقه دیگه برسونم؟

-من کار ندارم تا ده دقیقه دیگه اومدی که اومدی نیومدی زنگ میزنم به بهزاد و میگم عاشقشی .

یاسمین - وای نه.. شوخی میکنی !!!

لحن جدی ای به خودم گرفتمو گفتم

-میتونی شوخی فرض کنی ولی اگه گفتم دیگه عواقبش پای خودته .

یاسمین - نه تورو خدا .

-به جای این که اینقدر التماس کنی و حرف بزنی برو زوتر حاضر شو چون از همین الان وقتت شروع شد .

یاسمین - نه..... اومدم اومدم .

-یه دقیقه گذشتا.. منتظرم.. فعلا

یاسمین - اومدم .

بعد از گفتن این حرف سریع گوشی رو قطع کرد.. زدم زیر خنده.. طفلی هنوز منو نمیشناسه که من 99/5٪ حرفام

شوخیه و اصلا نباید به این جور حرفای من اعتماد کنه.. ولی خوب شدا چون یاسی که هنوز این اخلاقای منو نمیشناسه

خوب میتونم اذیتش کنم... هورا.. کلا شیطانی هستیم برای خودمان.. خخخ.. دقیقا راس ده دقیقه زنگ درو زدن..

رفتم توی حال و درو برایش باز کردم .

یاسمین در حالی که نفس نفس میزدو کولشو با خودش روی زمین میکشید از پله ها میومد بالا. دقیقا پله آخری بود که

دیگه نتونستو نشست روی پله و کولشم انداخت کنارش .

سعی کردم خندمو قورت بدمو رفتم جلو بهش گفتم

-آفرین عزیزم... دقیقا راس ده دقیقه اومدی .

در حالی که نفس نفس میزد مقطع گفت

یاسمین - ای.. خدا بگم.. چی کارت نکنه یسنا.. از سر خیابونتون... تا اینجا.. دویدم.. هر کی.. از کنارم رد میشد.. اگه

بدونی.. چه جووری نگام میکرد.. اوف خدا مردم..

دیگه نتونستم خندمو نگه دارم زدم زیر خندو گفتم

-یاسی به خدا خیلی باحالی..

یاسمین - واسه چی؟

-پاشو بیا داخل یه لیوان آب بهت بدم تا بگم برای چی؟
 کولشو از کنارش برداشتی از جاش بلند شد. به طرف در خونه راهنمایش کردم که گفت
 یاسمین - اون واحد دیگم از شماست؟
 دیگه وارد خونه شده بودیم. اول یاسمن رفت داخل منم پشت سرش رفتمو درو بستمو گفتم
 -نه اون از پسر عمه ی آیلینه.
 یاسمین - آیلین؟
 -آره آیلین دوست صمیمی منه.. در واقع یه جورایی با هم خواهریم چون از ابتدایی باهمیم.
 یاسمین - چه جالب.
 یاسمین همونطور وسط خونه سرپا و ایستاده بود برای همین بهش اشاره کردم گفتم
 -بشین چرا سرپا و ایستادی.. راحت باش منم الان برات یه چیزی میارم بخوری.
 یاسمین - ممنون.
 منم به طرف آشپزخونه رفتم تا براش آب بیارم. دقیقا توی ورودی آشپزخونه بودم که یاسمین گفت
 یاسمین - هـــــی... یسنا پات چی شده؟
 با تعجب به طرف یاسی برگشتمو گفتم
 -تازه الان متوجه شدی؟ هیچی چیز مهمی نیست فقط از بند در رفته بود که جاش انداختن و دیگه مشکلی نیست.
 از جاش بلند شدو اومد طرفمو گفت
 یاسمین - وای.. الان خوبی؟ درد نداری؟
 -نه عزیزم الان خوبم.
 یاسمین - خب تو بیا برو بشین من خودم یه لیوان آب بر میدارم میخورم.
 -نه بابا.. دیگه اونقدرم چلاق نیستم که.
 یاسمین - منم منظورم این نبود.. من میگم تو الان نباید زیاد به پات فشار بیاری چون اگه رعایت نکنی ممکنه بدتر
 بشه.
 -حالا تا من برم یه لیوان آب برات بیارم کاریش نمیشه.
 یاسمین - یسنا جان تو بیا بشین یه لیوان آبم که چیزی نیست خودمم میتونم برم بردارم.
 -آخه این طوری که خوب نیست.
 یاسمین - ما که از این حرفا با هم نداشتیم که... داشتیم؟
 لبخندی زدمو رفتم روی مبل نشستیم. یاسمینم لبخندی زدو رفت توی آشپزخونه.
 -یاسی جان اگه زحمتی نیست زیر کتری رو هم روشن کن تا داغ بشه یه چای با هم بخوریم.
 یاسمین - باشه عزیزم.
 بعد از چند دقیقه یاسی در حالی که یه سینی چای دستش بود اومد کنار من نشستو یه فنجان چای برای من یکیم
 برای خودش گذاشت.

-مرسی.. ببخشید... مثلاً مهمونی ها ولی تو باید ازم پذیرایی کنی!!!
 اخم با نمکی کردو گفت
 یاسمین – اگه این جووری بگی فکر میکنم هنوز با هم غریبه ایم ها.
 -وا خب هستیم دیگه.
 یاسمین – دست درد نکنه حالا ما شدیم غریبه دیگه.
 خندیدمو زدم پشتشو گفتم
 -شوخی کردم عزیزم.
 لبخندی زدو گفت
 یاسمین – نه جان بیا و جدی بگو تا خودم چشاتو دربیارم.
 با تعجب به یاسمین نگاه کردم گفتم
 -نه خوبه... هر روز بهتر از دیروز.. ماشالا له بزخم به تخته پیشرفتت توی یادگیری کلمات سریع ها.
 یاسمین پشت چشمی نازک کردو گفت
 یاسمین – خودم میدونستم.
 سری تکون دادمو محکم زدم به شونش که چون داشت چای میخورد نصف چای ریخت رو پاش.
 سریع از جاش پریدو در حالی که داشت شلوارشوبا دستش باد میزد گفت
 یاسمین – ای خدا نکشتت یسنا.. سوختم..
 با خیال راحت به مبل تکیه دادمو فنجونمو از میز کنارم برداشتمو گفتم
 -حقت بود.
 بعدشم با خیال راحت چایمو خوردم.
 یاسمین – وای یسنا نگاه کن.. حالا من با این چطوروری برم خونه خب؟
 به یاسمین نگاه کردم. راست میگفت خدایی خیلی ضایع شده بود... آخه دقیقا زیر شکمش به اندازه ی 4 تا هلوی گنده خیس شده بود.
 نتونستم جلوی خندمو بگیرم و چون همونطور که چای میخوردم داشتم بهش نگاه میکردم تمام چایی رو که توی دهنم بود با خنده ای کردم روش ریخت. یعنی اگه یاسمین و کارد میزدی خونش در نمی اومد. در حالی که با حرص چایای رو صورتشو با دستش پاک میکرد گفت
 یاسمین – تورو خدا تعارف نکن.. اگه بلا ملای دیگه ای هم مونده سرم بیارا.. اون طرز زنگ زدنت که میگی تا ده دقیقه دیگه اگه اینجا نباشی به بهزاد میگم عاشقشی.. این از چایی که نصفشو ریختی رو پام اینم از چای خودت که قشنگ صورتمو باهات صفا دادی...
 1- مثل این که خیلی بهت حال داده.
 یاسمین – اره خیلی.. باور کن خیلی وقت بود از این حالا نکرده بودم.. میگم یسنا من به یه نتیجه ای رسیدم.
 -چی؟

یاسمین - این که هم تو هم بهزاد یه موجودی به نام کخ و کرم درونتون هست..

1- بالاخره توام به این نتیجه رسیدی؟

یاسمین - بله و متاسفانه چقدر دیر به این نتیجه رسیدم.

خندیدمو از جام بلند شدمو در حالی که دست یاسی رو میگرفتم بیمارمش سمت دستشویی گفتم

-حالا اینقد نمیخواه سلول های خاکستری مغزتو خسته کنی.. بیا برو دست و صورتتو بشور.

سری تکون دادو رفت سمت دستشویی. منم رفتم تا برانش میوه بیارم. میوه هارو بردم توی اتاقم خودم گذاشتم تا

اونجا بشنیم.

از دستشویی در اومدو داشت میرفت سمت حال که سریع گفتم

-یاسی من اینجام.

تا ساعت 2 که آیلین بیاد با یاسمین توی یاهو اینترنت گشت زدیم و آهنگ گذاشتیمو کلی رقصیدیم.

خیلی دختر باحالی بود واقعا.. هر چی بیشتر میگذشتو بهتر میشناختمش بیشتر ازش خوشم میومد.

بالاخره حدودای ساعت 2/30 بود که آیلی اومد. از همون اولی که وارد خونه شد غرغراشو مثل پیرزنای 70 ساله شروع

کرد..

آیلین - وای خدا مردم از تشنگی و گرسنگی... یسنا نمیدونی امروز چقدر این استاد صرمدی رو مخ ماها راه رفت...

یعنی دقیقا از اول تا آخر یه ریز حرف میزد.. دیگه این اخر کار از سر تموم بچه ها داشت دود بلند میشد.. اهه تو که

غذا درست نکردی.. ایسش از صبح تو خونه بودی ها ببین یه لقمه کوفتم درست نکردی.

همین طور داشت برای خودش حرف میزد که اومد توی اتاق منو با دیدن یاسی خشکش زد.

-سلام عرض شد آیلی خانوم.

ولی آیلین هنوزم با تعجبو دهن پر خیار به یاسمین نگاه میکرد.. برای همین یاسمین پیش دستی کردو از جاش بلند

شدو گفت

یاسمین - سلام.

با صدای یاسمین آیلینم کم کم به خودش اومدو گفت

آیلین - س... سلام.

بعد از اون با تعجب به من نگاه کرد. منم از جام بلند شدمو کنار یاسمین ایستادمو گفتم

-معرفی میکنم یاسمین جون از دوستای خیلی نزدیک.

و بعد از اون به آیلین اشاره کردم رو به یاسمین گفتم

-و ایشونم آیلین هستن که تعریفشو برات کرده بودم.

یاسمین لبخندی زدو رفت جلوتر تا با آیلین دست بده. بعد از این که با هم دست دادن آیلین رفت تا لباساشو عوض

کنه یاسمینم برگشت و سر جاش نشستو با تعجب رو به من گفت

یاسمین - آیلین همیشه این طوریه؟

-چطوری؟

یاسمین - نمیدونم یه جوری نگام میکرد.

نه .. شاید این جوری فکر میکنی آخه آیلین در مقایسه با من دختر خیلی آرومیه.

یاسمین - آها.. شاید!!

آیلین بعد از این که لباساشو عوض کرد دوباره اومد تو اتاقمو گفت

آیلین - یسنا من خیلی گرسنمه.. شما ناهار خوردین؟

نه اتفاقا مام نخوردیم... چی میخوای درست کنی؟

آیلین - هیچی.. میخوام زنگ بزوم از بیرون بیارن.. شما چی میخورین؟

-من که بدجور هوس کباب کردم.

رو به یاسمین کردم و گفتم

-تو چی میخوری؟

یاسمین - من هیچی.. من میخوام برم دیگه چون کم کم داره دیر میشه.

و از جاش بلند شد تا مانتوشو بپوشه. دستشو گرفتمو سر جاش نشوندمو گفتم

-باشین بینم مگه من میذارم؟ ناهارم همین جایی.. حالا بگو چی میخوای آیلین زنگ بزونه بیارن.

یاسمین - آخه این طوری که خوب نیست!!!

-اتفاقا عالیم هست.. حالا زودتر بگو چی میخوری دیگه مردم از گرسنگی.

یاسمین - خب من جوجه خیلی دوست دارم.

-خب پس تو جوجه منم کباب..

رو به آیلین که همونطور منتظر توی چهار چوب در وایستاده بود کردم و گفتم

-خودت چی میخوای؟

آیلین - نمیدونم.. منم همون کباب سفارش میدم.

-باش.. زنگ میزنی یا خودم بزنگم؟

آیلین - نه الان خودم زنگ میزنم.

حدودای ساعت 3/15 که غذاهامونو آوردن ما سه تا از بس گرسنمون بود مثل قحطی زده ها نشستیم خوردیم. بعد از ناهار یاسمین کم کم آماده شد تا بره. منو آیلین تا دم در بدرقش کردیم. وقتی که داشت کفشاشو میپوشید در حالی که به دیوار تکیه میدادم گفتم

-بودی حالا.

یاسمین - نه دیگه عزیزم.. تا اینجا هم کلی بهتون زحمت دادم.

-نه بابا این چه حرفیه؟ فقط ببخشید دیگه اگه بد گذشت بهت.

یاسمین - این چه حرفیه.. اتفاقا خیلیم خوش گذشت... ولی نباید به فکر این باشین که من دعوتتون بکنم

خندیدمو گفتم

-نگران نباش بدون دعوت میام.

یاسمینم خندیدو از در رفت بیرونو گفت

یاسمین - به هر حال خیلی عالی بود.. خدافظ.

-خدافظ.

آیلین - خدافظ.

دقیقا وقتی که یاسی از پله ها داشت میرفت پایین در پارکینگ باز شدو ارسان با سوزوکی مشکیش وارد خونه شد. منم بدون این که اعتناش کنم سریع اومدم داخلو درو بستم.هنوزم از کار دیشبش بی نهایت ناراحت بودم..البته بیشتر به خاطر آیلین چون باعث شده بود خواهرم گریه کنه...

قسمت یازدهم

در بستمو وارد خونه شدم. وارد حال شدم که دیدم آیلین دست به کمر و عصبانی وسط حال ایستاده. با تعجب بهمش

نگاه کردم و گفتم

-چی شده؟

آیلین - این دختره کی بود؟

-یاسمین.

آیلین - منظورم از کجا میشناسیش؟

-یه جورایی مربوط به بهزاده.

آیلین - فهمیدم.. بعد ربطش به تو چیه اونوقت؟

-جریانش مفصله.. حالا تو چرا اینقدر جوش آوردی؟

آیلین - چون اصلا خوشم نمیاد ازش

-وا .. چرا؟

آیلین - چون میشناسمش.

-چی!!!!

جلوتر رفته دستشو گرفتمو رو میل نشوندمشو خودمم کنارش نشستمو گفتم

-از کجا؟ چطوری؟ توی دانشگاه دیدیش؟

آیلین - وای یسنا یکی یکی... نه توی دانشگاه ندیدمش.

-پس کجا دیدیش که میشناسیش؟ د جون بکن دیگه...

آیلین - ببین یادته وقتی سوم دبیرستام بودیم یه روز اومدم بهت گفتم تمام عکسای خصوصی ارسانو پیدا کردم و

دیدم...

-خب این چه ربطی به یاسمین داره؟

آیلین - ربطش اینه که توی یکی از عکسایی که ارسان با دوست دخترش گرفته بود یاسمین دوستِ دختره بود.

آیلین - آره.

-خب حالا میگی من چی کار کنم؟

آیلین - هیچی نباید دیگه با این یاسمین رفت و آمد داشته باشی.

-چرا آخه؟

آیلین - به خاطر این که اگر هنوزم با اون دختر دوست باشه یه وقتی اگر ارسان دوباره اون دختر و بینه ممکنه بهش علاقه مند بشه.

-و اگه دوست نبود تکلیف چیه؟ اون موقع دیگه میتونم باهش باشم؟

آیلین - نه.

-چرا آخه؟

آیلین - چون به هر حال ارسان یاسمین و میشناسه و ممکنه برام درد سر ساز بشه.

-به نظر من که هیچ کدوم از حرفات اصلا منطقی نیست.

آیلین - چرا اونوقت؟

-بین عزیز من تو هر چقدرم که تلاش بکنی دخترا رو از اطرافش پراکنده کنی که چمیدونم یه وقت عاشقشون نشه و

از این حرفا همیشه... چون اتفاقی که باید بیوفته بالاخره میوفته...چه تو بخوای و چه نخوای... پس به جای این که

خودتو ضعیف جلوه بدی سعی کن بتونی با این جور مسائل روبرو بشی و خودتو آماده کنی...

سرشو پایین انداختو آروم گفت

آیلین - یعنی ممکنه ارسان به یکی دیگه علاقه مند بشه؟

-امکان هر چیزی هست.. تو باید قوی باشی.

آسرشو بالا آوردو در حالی که تو چشم خیره شده بود گفت

آیلین - سعی میکنم... ممنون که همیشه با حرفات بهم آرامش میدی خواهی.

لبخندی زدمو بغلش کردم در حالی که پشتشو نوازش میکردم گفتم

-من برای تو هر کاری میکنم.. این که چیزی نیست عزیزم.

دستشو انداخت دورگردنمو محکم فشارم دادو گفت

آیلین - عشقتم..

سریع خودمو ازش جدا کردم در حالی که پشت گردنمو ماساژ میدادم گفتم

-ای الهی بگم چی کار نشی که محبتت کردنتم از خلق خدا به دره.

خندیدو زد به شونمو گفت

آیلین - پات چطوره؟ درد که نداری؟

-نه خوبم.. فقط فردا رو بگو من باید با این پا برم دانشگاه.

آیلین - خب اگه اذیت میشی نرو.

-نه بابا مگه چی شده که نرم.. تازم فردا فقط کلاس اولیم با هم نیستیم دیگه کلاس بعدیشو که باهمیم...

یکی زد به پیشونیشو گفت

آیلین - وای راست میگی یادم نبود.

-اووو خب حالا انگار چی شده!!

آیلین - مثل این که یادت نیستا!!

با تعجب به آیلین نگاه کردم و گفتم

-چی رو؟

آیلین - دیوونه فردا 1 فصل کامل امتحان داریم هیچیشم نخوندیم.

-وای نه.. دروغ میگی!!

دستم گرفتو از جام بلندم کردو در حالی که منو به سمت اتاقم میبرد گفت

آیلین - اتفاقا راست میگم.. بیا فصلو نصف میکنیم.. نصفشو من میخونم نصفشو تو چون خیلی زیاده و نمیرسیم.

-خب اگه پیش هم نبودیم چی؟

آیلین - اول خودمون یه جوری درستش میکنیم که بشه دوما اگه نشد بچه ها هستن دیگه.

-باشه پس من از اول میخونم تا قسمت قلب توام از اونجا به بعد بخون تا آخر.

آیلین - نچای.. نخیر من از اول میخونم تا قلب تو از اونجا به بعدشو بخون.

-آیلی جون من اذیت نکن من از قلب به بعدو نخوندم تا حالا خب.

دیگه به اتاق من رسیده بودیم. جلوی در وایستادمو برگشتم سمت آیلین تا ببینم چه تصمیمی داره..

-چی شد بالاخره؟

آیلین - باشه تو قسمت اولو بخون من قسمت دومو ولی آخرین باری بود که همچین فداکاری ای برات کردم چون

خودت میدونی که قسمت دومش چقدر سخته...

با شنیدن این حرفش صورتشو گرفتمو لپشو محکم بوس کردم و گفتم

-مرسی...

آیلین منو از خودش جدا کردو گفت

آیلین - برو زود بخون که فکر کنم امشب تا 2 و 3 بیدار باشیم...

لبخندی زدمو رفتم توی اتاقم. از توی قفسه کتابم کتابی رو که میخواستم برداشتمو شروع کردم به خوندن. دقیقا راس

ساعت 5 بود که منو آیلین با هم شروع کردیم به درس خوندن..

حدودای ساعت 7 بود که از بس خونده بودم داشت سرم گیج میرفت برای همین مدادمو گذاشتم لای کتابو بستمش

تا یه ذره استراحت کنم. ولی خیلی زود دوباره باید شروع میکردم چون قسمتی که با من بود کلش 50 صفحه بود که

من تا حالا فقط 10 صفحشو خونده بودم.. از جام بلند شدمو کش قوسی به بدنم دادم که از چند جا صدای استخوانام

دراومدو کمرم گرفت. آخی گفتمو در حالی که میلنگیدمو از درد کمرم خم شده بودم رفتم پیش آیلین تا ببینم اون به

کجا رسیده... در اتاقش بسته بود چون اون همیشه عادت داشت توی سکوت مطلق درس بخونه برعکس من که توی

هر شرایطی میتونم درس بخونم.

آروم در اتاقشو باز کردم. پشت میزش نشسته بودو در حالی که آرنجشو گذاشته بود روی میز و کتابم جلوش بود داشت میخوند... اونقدرم غرق درس بود که اصلا متوجه من نشد...
-ایلی.

با صدای من به خودش اومدو گفت

آیلین - ا تو اینجایی؟ کی اومدی؟

-الان.. پاشو یه ذره استراحت کن این جوری بهتره.

از جاش بلند شدو مثل من کشو قوسی به بدنش دادو گفت

آیلین - حالا تو برای چی مثل این پیرزن چاقا وایستادی؟

-از بس که نشستم کمرم گرفته.

آیلین - عیب نداره... چقدر خوندی؟

همونطور که با آیلین از اتاق میرفتیم بیرون گفتم

10-صفحه ... تو چی؟

آیلین - خوش به حالت من که هنوز 6 صفحشو بیشتر نخوندم بس که سخته.

-حالا عیب نداره اگر من زودتر تموم کردم یه ذره از قسمت تورم میخونم.

آیلین - مرسی.

-خواهش.. حالا اگه میشه برو یه چای درست کن بخوریم سر حال شیم.

هیچی نگفت و رفت سمت آشپزخونه منم رفتم جلوی پنجره و پرده کنار زدم تا خیابونو نگاه کنم. از پنجره جلوی خونه کاملا دیده میشد. همین طور داشتیم خیابونو نگاه میکردم که در پارکینگ باز شدو ارسان با ماشینش اومد بیرون... یکی دیگم تو ماشینش بود که لحظه ی آخری که داشتن میرفتن متوجه شدم مهرباد بوده. سری تکون دادمو پردرو انداختمو رفتم روی مبل نشستیم. روی مبل جلوی تلویزیون نشستمو بعد از چند دقیقه ایلی با یه سینی چای اومد.

سینی رو گذاشت روی میزو خودشم کنارم نشستم. هیچکدوممون هیچ حرفی نمیزدیم چون واقعا ذهنمون نیاز به استراحت داشت مخصوصا که ظهرم استراحت نکرده بودیمو حسابی خسته بودیم.

ساعت حدودای 2 نیمه شب بود که بالاخره درسمو تموم کردم از بس خسته بودم سرمو گذاشتم روی میزو خوابیدم.

صبح با صدای جیغ آیلین از خواب پریدم.

آیلین - یـــــسنا .. وای پاشو که دیرمون شد.. خواب موندیم.

با شنیدن این حرفش سریع از جام بلند شدم که پام بدجور درد گرفت ولی توجهی نکردمو سریع به سمت دستشویی رفتمو در همون حین به آیلین گفتم

-مگه ساعت چنده؟

آیلین - 9...
.....

-آخخ.. پس من از کلاس اولیم جا موندم که..

آیلین - حالا اونو ببخیالش .. زود باش تا یه ساعت دیگه امتحان شروع میشه که فکر نکنم با ترافیک این موقع صبح بتونیم به موقع خودمونو برسونیم..

از دستشویی بیرون اومدمو در حالی که صورتمو با حوله خشک میکردمو سریع به سمت اتاقم رفتم و گفتم
-ایشا... که میرسیم.

در کمدمو باز کردم یه پالتوی مشکی با یه شلوار مشکی برداشتم تا بپوشم. به خاطر آتل پام نمیتونستم شلوار لی بپوشم چون تنگ بودو به پام فشار میاورد برای همین مجبور بودم شلوار پارچه ای بپوشم. بعد از پوشیدن لباسام سریع یه شونه ی الکی به موهام زدمو بزود با گیره جمع کردم. سریع مقنعمو پوشیدمو از اتاقم رفتم بیرون. در حالی که به سمت در میرفتم تا کفشامو بپوشم داد زدمو گفتم

-آیلی حاضری؟

که وقتی وارد راهرو شدم دیدم آیلین حاضر و آماده جلوی در وایستاده. بدون این که چیز دیگه ای بگم سریع کفشای راحتیمو پوشیدمو به آیلین اشاره کردم که بریم. وارد پارکینگ که شدیم من رفتم سمت ماشین آیلینم رفت سمت در برای همین رو به آیلین گفتم

-کجا؟

به سمتم برگشتو گفت

آیلین - بریم دیگه.

-خب باید با ماشین بریم دیگه.

آیلین - مگه تو با این پات میتونی آخه؟

-آره الان مجبوریم پس میتونم.. سوار شو.

آیلین - یسنا جان.. عزیزم خطرناکه ... نمیتونی بیا بریم یه دربیست بگیریم.

تا خواستم جوابشو بدم صدای ارسانو از پشت سرم شنیدم که میگفت

ارسان - آیلی راست میگه .. خطرناکه بخوای رانندگی کنی.

به طرفش برگشتمو جوری نگاش کردم که یعنی کسی از شما نظر نخواست.. دوباره به سمت آیلی برگشتمو بی توجه

به ارسانو حرفش گفتم

-آیلی دیر شد بیا دیگه.

دوباره ارسان نداشت آیلین حرفی بزنه و اومد روبروی من وایستادو گفت

ارسان - میگم خطرناکه.

توی چشماش زل زدمو گفتم

-اینش دیگه به خودم مربوطه.. بفرمایید کنار.

ارسان- واقعا که.. سر جون خودتم لجبازی میکنی؟
 با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم
 -میشه این نظراتونو برای خودتو نگه دارین و الانم از سر راه برین کنار چون میخوایم بریم.
 آیلین - یسنا جان ارسان راست میگه.. خطرناکه.
 -اه... پس میگی چی کار کنیم؟ خیلی دیر شده.
 ارسان - کلاستون دیرشده؟
 آیلین - نه.. امروز امتحان داریم.. خواب موندیم صبح.
 ارسان نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت
 ارسان - من هنوز وقت دارم بیاین تا خودم سریع برسونمتون.
 خواستم مخالفت کنم که با چشم غره ی آیلین ساکت شدمو هیچی نگفتم. رفتم در عقب ماشینشو باز کردم و خواستم
 سوارشم که ارسان گفت
 ارسان - بیا جلو بشین.. عقب پات جمعه درد میگیره.
 از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختمو خواستم بی توجه به حرفش بشینم که آیلی از پشت دستمو گرفتو با اخم
 کشید عقب.
 آیلین - خانوم لجباز.. برو جلو بشین تا من بعدا به حسابت برسم.
 برای این که بیشتر از این دیرمون نشه هیچی نگفتمو رفتم در جلو رو باز کردم و نشستم و درم محکم بستم که ارسان
 چپ چپ نگاه کرد ولی من مثل همیشه اصلا به روی خودم نیاوردمو فقط جلو رو نگاه کردم. تا چند لحظه همینطور
 داشت نگاه میکرد که کم کم کلافه شدمو به طرفش برگشتمو گفتم
 -نمیخوایید راه بیفتید.. داره دیرمون میشه.
 ارسان برگشتو در حالی که ماشینو استارت میزد زیر لب گفت
 ارسان - دختره فکر کرده داره با رانندش صحبت میکنه.
 یه ذره به طرفش خم شدمو طوری که فقط خودش بشنوه گفتم
 -فکر نکردم.. مطمئنم.
 با تعجب بهم نگاه کرد که منم شونه ای بالا انداختمو بیرونو نگاه کردم. خدایی خیلی دست فرمون خوبی
 داشت. دقیقا 5 دقیقه مونده به امتحان مارو رسوند.. بلاخره بعد از کلی دویدن و فشار آوردن به پام وقتی که استاد
 داشت میرفت توی کلاس رسیدیم سر جلسه و از شانس بدمون دوتا صندلی آخر کلاس خالی بود که اونم کلی از هم
 فاصله داشتو پسران بیشتر اونجا نشسته بودن.
 آیلین - یسنا تو برو اونجا که پسرا بیشترن.. من خجالت میکشم.
 سری تکون دادمو رفتم همونجا نشستم. دقیقا هر چهار طرفم پسرا نشسته بودن. یهویی یاد این افتادم که من فقط
 نصف فصولو بیشتر نخوندم. اروم زدم پشت دستمو برگشتم سمت آیلی که دیدم داره با بهاره یکی از بچه های کلاس
 صحبت میکنه. ای بیشعور حتما داره درمورد همین موضوع صحبت میکنه و میخواد بهش برسونه. وای حالا من چی کار

کنم. آخه بازم از شانس خیلی بدترم از پسرای عصا قورت داده کلاس دروبرم بودن. تمام جرعتمو جمع کردم روبه یکی از پسرا که سمت راستم نشسته بودو اسمش مانی راد بودو برگشتمو گفتم
-ببخشید آقای راد.

با صدای من به سمتم برگشتو خیلی جدی گفت
راد- بفرمایید؟!

یکمی خودمو جلوتر کشیدمو گفتم

-عذر میخوام میخواستم پیرسم شما درسو کامل خوندین؟

ابروهاشو با تعجب بالا انداختو گفت

مانی- بله من کامل خوندم... برای چی؟

-راستش من دیشب متاسفانه به خاطر درد پام نتونستم کامل بخونم برای همین میتونم از تون خواهش کنم یه ذره کمکم کنید توی امتحان؟

مانی- مگه برای پاتون مشکلی پیش اومده؟

-بله متاسفانه از بند در رفته.

مانی- متاسفم..اگه کمکی ازم بریاد حتما.

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم

-خیلی ممنونم.

مانی- خواهش میکنم.

و بعد از گفتن این حرف سرشو برگردوند. ده دقیقه بعد استاد برگه هارو پخش کرد و مام شروع کردیم. کلا 20 تا سوال بود که ده تاش از بخشی بود که من خونده بودم ده تاشم از اون به بعد بود. سریع اون 10 تا سوال و جواب دادم بعد شروع کردم یکی یکی سوالارو از راد پرسیدن و از اونجایی که آخر کلاس بودیم به راحتی میتونستیم تقلب کنیم. بعد از این که سوالامو تمام و کمال نوشتمو یه بار برگمو از رو خوندم از جام بلند شدمو برگمو دادم و رفتم بیرون توی محوطه نشستمو منتظر آیلین شدم و به خودشم اس دادم که من بیرون منتظرتم. یه ربع بعد آیلین از ساختمون خارج شدو داشت با چشم دنبالم میگشت که دستمو واسش تکون دادم که متوجهم شدو اومد سمتم.

آیلین- چطور دادی؟

-عالی.

آیلین- ا پس معلومه که آقا مانی خوب بهت رسونده که کیفیت کوکه دیگه؟

-صد در صد.

خندیدو گفت

آیلین- پاشو بریم.

از جام بلند شدمو گفتم

-بریم.

همین طور که داشتیم میرفتیم سمت در دانشگاه موبایل آیلین زنگ زد. سریع از توی کیفش درآوردو به صفحش نگاه کردوقبل از این که جواب بده گفت
آیلین – ارسان.

و بعد از اون جواب دادو شروع کرد به صحبت کردن. بعد از 5 دقیقه صحبتش تموم شدو به سمتم برگشت.
آیلین – باید بریم محل کار ارسان.

-برای چی اونجا؟

آیلین – نمیدونم..میگه ظهر میخوام ناهار ببرمتون بیرون.

-لازم نکرده..من نمیام تو میخوای برو.

و خواستم برم که آیلین شونمو گرفتو گفت

آیلین – چی رو چی نمبای؟من از طرف تو هم بهش قول دادم میای.

-شما خیلی بیخود کردی که قول دادی.

آیلین – ا خب به من چه.. اون از من پرسید یسنا هم میاد منم گفتم آره حتما میاد.

-خب تو نباید از من بپرسی بعد بهش جواب بدی؟

آیلین – اووو حالا هر کی ندونه فکر میکنه رئیس جمهوری که این طوری داری میگی!!

-بیا برو تو دیگه رو اعصاب من راه نرو ها.

خندیدو راه افتاد که منم خودمو بهش رسوندمو همراهش رفتم. یه دربست گرفتیمو رفتیم سمت شرکت کوه غرور.جلوی یه ساختمون 20 طبقه از ماشین پیاده شدیم. آیلین کرایه رو حساب کردو با هم به سمت در ورودی ساختمون رفتیم. جلوی در ورودی نگهبان جلومونو گرفتو گفت

نگهبان – میتونم کمکتون کنم؟!!

دوتایی با هم به سمت میزش رفتیمو من گفتم

-ببخشید میخواستیم بریم شرکت ساختمانی(...)

نگهبان – بله بفرمایید طبقه 18 واحد 128.

-خیلی ممنون.

نگهبان – خواهش میکنم.

دست آیلینو گرفتمو با هم به سمت آسانسور رفتیم. توی طبقه 18 از آسانسور پیاده شدیمو رفتیم سمت راهرویی که واحدا اونجا قرار داشت. واحد 128 پیدا کردیمو در زدیم و منتظر شدیم تا درو باز کنن.

یه تابلوی مستطیل شکل طلایی کنار در روی دیوار نصب بود که روش نوشته بود(شرکت معماری به مدیریت ارسان فرزاد و)..

تا خواستم ادامشو بخونم یه پیرمرد که لباس ساده ای داشت درو باز کرد.. وقتی که وارد شدم یه اتاق مستطیل شکل بزرگ با یه دکوراسیون خیلی مدرن جلو روم بود که سمت چپش میز منشی بود سمت راستش دو تا اتاق بود. روبروی در ورودی هم یه راهروی طولانی بود که آخر راهرو یه در بزرگ بود که یه تابلو مثل همونی که جلوی در بود کنار درش

زده بودن رویش نوشته بودن مدیریت و دست چپ میز منشی هم دو تا اتاق بود که یکیش بایگانی بود و سمت راست میزشم یه فایل چوبی بزرگ گذاشته بودن. با صدای آیلین دست از بررسی محیط اونجا کشیدمو به طرفش برگشتم. آیلین - کجایی؟ بیا بشینیم منشیش میگه الان تو جلسس.

-اوف... این آقا که جلسه داره پس مرض داره مهمون دعوت میکنه؟

دستمو گرفتمو به زور صندلی نشوندمو گفتم

آیلین - یسنا کم کم داری حوصلمو سر میبری ها.. کمتر غر بزنی.

مثل خودش اداشو در آوردمو رومو اونور کردم. تقریبا بعد از نیم ساعت بلاخره جلسه آقا ارسان تموم شدو با چندتا مرد جوون و کت شلواری از اتاقش اومد بیرون. وقتی به سالن رسیدن ایستادنو دوباره شروع کردن به صحبت کردن.

یکی از مردا که چشمای سبزی داشت خیره شده بود به من. یه جوریم نگاه میکرد انگار من لخت جلوش و ایستادم.. مرتیکه پیشعور.. شیطونه میگه بزنیم لهش کنم همینجا.. رومو برگردوندماونورو ولی چون ارسان دقیقا روبروی من و ایستاده بود مجبور شدم به اون نگاه کنم. بعد از چند لحظه ارسان که فکر کنم سنگینی نگاهمو حس کرده بود برگشت طرفمو بهم نگاه کرد.. یه تایی ابروشو بالا انداختو با تعجب بهم نگاه کرد که پوفی کردم و نگاهمو اطراف چرخوندم.. دستشو توی جیب شلوارش کردو یه نگاه به همون پسره انداخت.. دستشو به سمت اونا دراز کردو ازشون خدافظی کرد.. بعد از این که همشون رفتن بیرون ارسان درو بستو برگشتو اومد سمت ما.

ارسان - سلام. ببخشید اگه معطل شدید.. حاضرید بریم؟

آیلی از جاش بلند شدو گفتم

آیلین - سلام. نه زیاد معطل نشدیم.

ولی من همونطور بیخیال روی صندلیم نشسته بودمو اطرافمو نگاه میکردم که با نیشگون آیلین به طرفش برگشتم که دیدم داره با اخم نگاه میکنه برای همین با بی حوصلگی از جام بلند شدمو رو به ارسان گفتم

-سلام..

ارسان لبخند نیمه جونی زدو سری تکون دادو رفت سمت اتاقش تا وسایلشو برداره و بریم.

قسمت دوازدهم

بعد از چند لحظه ارسان درحالی که پالتوشو روی دستش انداخته بودو چندتا پروندم دستش بود از اتاقش اومد بیرونو درو اتاقشو قفل کرد و اومد سمت ما. رفت طرف میز منشی پروانده هارو گذاشت روی میزش و برگشت طرف ما و اشاره کرد بریم. ای... حالا میمیره حرف بزنی مثل آدم بگه بریم.. انگار نه انگار دوتا خانم متشخص بهش افتخار دادن که باهانش بیان بیرون (!!!!)

باهم سوار آسانسور شدیمو رفتیم پارکینگ. وقتی رسیدیم اول ارسان از آسانسور رفت بیرون بعدشم منو آیلین مثل این جوجه اردکا که دنبال مامانشون میرن دنبالش راه افتادیم. به ماشین که رسیدیم ارسان با ریموت در ماشین و باز کرد که من تا خواستم درو عقبو باز کنم بشینم با این کوه غرور فضول نطقش باز شدو گفتم

ارسان - بیا جلو بشین.

-اینجا راحت ترم.

صدای آیلی رو از پشت سر کنار گوشم شنیدم.

آیلین - باز شروع کردی؟

برگشتم طرفشو با حرص گفتم

ا- خب من اینجا راحتم.

منو زد کنارو در حالی که میشتت صدلی عقب گفت

آیلین - بیخود.

و درو بست. زبونمو برایش درآوردمو در جلو رو باز کردم نشستم توی ماشین که دیدم ارسن داره با یه لبخند کم رنگ نگاه میکنه. بی توجه به نگاهش برگشتمو کمربندمو بستم و که ارسانم ماشینو روشن کردو راه افتاد.

ارسان - خب حالا کجا بریم؟

آیلین - تو مهمون دعوت کردی اونوقت از ما میرسی کجا بریم؟ هر جا رفتیم فرقی نداره.

ارسان. ok hani -

با این حرف ارسان آیلین سرشو انداخت پایین و سرخ شد. اه پسره ایکیبری مثلا میخواست بگه منم دوکلاس سواد دارم. جایی که داشت مارو میبرد معلوم بود بیرون از شهره چون کم کم داشتیم از شهر خارج میشدیم.. منم از بیکاری داشتیم دیونه میشدم چون نه این ارسان آدم حرف زدن بود نه آیلین حرف میزد.. کلا جلوی ارسان میشد یه بچه ی سربه راه و خوب.. دیدم اگه این طوری پیش بره حتما سرمو میکوبونم به شیشه از بیکاری برای همین رو به ارسان گفتم

-میشه یه آهنگی چیزی بزارین آخه حوصلم داره سر میره.

قسمت آخر حرفمو با حرص گفتم. برگشت طرفمو نگاه کرد بعد سریع روشو اونور کردو یه سی دی از آفتاب گیر بالای سرش برداشتو گذاشت توی ضبط و صداشم بلند کرد.. بعد از چند لحظه صدای یه آهنگ غمگین اومد... یه کم صبر کردم تا ببینم کی میخونه که دیدم صدای شجریان.. ای خدا من موندم آیلین عاشق چیه این شده؟ سلیقه هم نداره خب..

چند لحظه صبر کردم به آهنگ گوش کردم ولی هرچی میگذشت آهنگ غمگین تر میشدو چشمای منم با این لالایی که گذاشته بود بیشتر میرفت روهم... برای همین سریع زیپ کیفمو باز کردم فلشمو از توی کیفم درآوردمو خودم زدم توی ضبط .. ارسان برگشت سمتمو چپ چپ نگاه کرد ولی من اصلا به روی خودم نیوردم.. بعد از چند لحظه صدای الیش مس توی ماشین پیچید که چون صدایش خیلی بلند بود ده متر پریدم هوا و سرم خورد به سقف ماشین. در حالی سرمو میمالیدم به ارسان نگاه کردم که داشت با خنده نگاه میکرد.. آهنگم این وسط داشت برای خودش میخوند..

دستات تو دستامه ...

عاشقم .. عاشقم ... عاشقم

عاشق چشماتم ، دیوونه ی نگاتم

پاشو با من برقص هستی واسه من نفس ، نفس
 دستاتو میگیرم تو چشات عشقو میبینم ، میبینم
 نباشی میمیرم، با تو آروم میگیرم
 وقتی نیستی مریضو بدحالم ، وقتی هستی مستو خوشحالم
 دستات تو دستامه، نگات تو نگامه
 اینو میدونم عزیزم با هم میدیم ادامه...

.....

در حالی که یه دستم رو سرم بود دست دیگمو جلو بردمو یه ذره صداشو کم کردم.. چرا اینقدر خب من باید سوتی بدم
 جلوی این؟

آیلین- اه یسنا.. این چیه؟ همون آهنگ غمگینه قشنگ تر بود.

برگشتم طرفشو گفتم

-برو بابا ..مگه افسرده ای که اونا رو گوش بدی؟اون مثلا آهنگ بود؟ از بس آروم بود داشت خوابم میگرفت.

آیلین- ای بد سلیقه.. پس چی؟ حتما این جور آهنگای ژینگولی خوبه؟

-اوف نگو.. اینا که عالیه.

آیلین- ای خاک...

با این حرفش فقط نگاش کردم اونم همین طور زل زده بود توی چشمای من...ولی از گوشه صندلی دستمو بردم

سمتیشو یه نیشگون محکم از پاش گرفتیم که یه جیغ بنفش کشید. منم با لبخند پیروز مندانه نگاش کردم.

آیلین در حالی که پاشو میمالوند گفت

آیلین- الهی خدا بگم چیکارت نکنه یسنا..ردش کبود شد.

منم با بیخیالی شونه ای بالا انداختمو گفتم

-فدای یه تار موی فر فرم..

بعدشم برگشتمو اطراف و نگاه کردم.. از چیزی که خیلی تعجب کردم این بود که چی شد این آقای فضول نخود آش

چرا هیچی نگفت...بعد از یه ساعتی که توی راه بودیم بالاخره رسیدیم. آورده بودمون لواسون اینو از تابلویی که توی

جاده بود فهمیدم. خیلی جای قشنگی بود. جلوی یه رستوران خیلی شیک نگه داشتو رو به ما گفت

ارسان- رسیدیم..پیرین پایین که کم کم داره بزرگه روده کوچیکه رو یه لغمه ی چپش میکنه.

بعدش خودش اول از همه از ماشین پیاده شد..یعنی خوشم میاد این ارسان تمام صفات خوب از جمله فضولی، پرویی و

مثل گاو خوردن و در کنار هم داره. پوزخندی زدمو همراه آیلین از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت رستوران..رستوران

خیلی بزرگی بود هم فست فود داشت و هم غذای سنتی و به جای میزو صندلی تخت داشت.. تقریبا همون طبقه

خودمون بود با این فرق که اینجا اسمش لواسون بود.

یکی از تختایی که توی جای نسبتا خلوتی بود و یه درخت بزرگ روش سایه انداخته بودو انتخاب کردیم نشستیم. چند

لحظه بعد یه گارسون اومدو منو رو برامون آورد.ارسان منو رو گرفتو داد به آیلین و گفت

ارسان - هرچی دوست داری انتخاب کن.
آیلین منو رو از دستش نگرفتو گفت
آیلین - نه.. هرچی خودت میخوری برای منم همونو سفارش بده.
ارسان سری تکون دادو این دفعه رو به من گفت
ارسان - پس من هر چی برای خودم سفارش دادم برای توام سفارش میدم.
یعنی با این حرفش دیگه نهایت پرویشو نشون داد منم برای این که حرصشو دربیارم پشت چشمی نازک کردمو گفتم
-پس لطفا نهایت سلیقه نداشتونو برای انتخاب غذا به کار ببرین چون من خیلی حساسم.
بعدشم مثل دخترای لوس چند بار پلکامو به هم زدمو رومو برگردوندم...چند ثانیه کوتاه همین طوری نگام کرد بعدش
پوفی کردو از جاش بلند شدو رفت تا غذا سفارش بده. یکنمی که ارسان دورتر شد منم خم شدمو کفشامو درآوردمو
پاهامو روی تخت گذاشتمو دراز کردم. بعد از این که راحت به پشتی تکیه داد متوجه آیلین شدم که داشت با تاسف
نگام میکرد.
-ها؟
آیلین - تو خجالت نمیکشی واقعا؟
-واسه چی؟
آیلین -آخه واسه چی با این بیچاره این جور میکنی؟
-خیلیم بیچاره نیست!!
آیلین - نمیخواهی آدم بشی نه؟
-نـــــچ.
آیلین در حالی که خودشو خیز میداد روی تخت تا به لب تخت برسه گفت
آیلین - اصلا من با تو در این مورد جرو بحث نکنم سنگین ترم.
بعدشم کفشاشو پوشیدو از جاش بلند شدو داشت میرفت که گفتم
-کجا؟
آیلین - میرم دستشویی.. میای؟
-نه برو.. زود بیا.
آیلین تعظیمی کردو با حرص گفت
آیلین - اطاعت امر اولیا حضرت.
از این کارش خندم گرفت که حرصش بیشتر دراومدو پاشو کوبید به زمینو رفت. یه دقیقه بعد ارسان اومدو کفشاشو در
آوردو روبروی من نشست..منم خواستم پاهامو جمع کنم که ارسان گفت
ارسان - نه راحت باش. این طوری بهتره.
هیچی نگفتمو اطرافو نگاه کردم.
ارسان - کی باید بری آتل پاتو باز کنی؟

چشامو ریز کردم و نگاش کردم و گفتم

-امروز چند شنس؟

ارسان - یکشنبه.

-خب دکتر گفت دوشنبه.. یعنی فردا باید برم بازش کنم.

ارسان - کی میری؟

-نمیدونم.. شاید صبح رفتم.

ارسان - بزار فردا صبح خودم میبرمت.

-نه خودم میرم.

ارسان - گفتم میبرمت دیگه.

-منم گفتم خودم میبرم.

چشماشو ریز کرد و زل زد تو چشمام منم زل زدم بهشو کم نیاوردم که دست آخر خودش کم آورد و نگاشو ازم گرفتو به

طرف دیگه ای نگاه کرد. دیگه تا وقتی که غذا هارو بیارن و آیلین بیاد بین منو ارسان هیچی حرفی ردو بدل نشد انگار

اونم فهمیده بود نمیتونه حریف من بشه توی لجبازی کردن.. فکر کنم توصیه ای که بهش کرده بودم خیلی موثر بود

چون ناهار چلو کباب سفارش داده بود که من عاشقشم ولی چون دیروزم با یاسی و آیلی همین غذا رو خورده بودیم زیاد

میلیم نکشید بخورم برای همین چند لقمه بیشتر نخوردمو بشقابمو گذاشتم کنار.

ارسان - چرا نمیخوری؟

-مرسی.. سیر شدم.

ارسان - مطمئنی؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم

-آره..

بشقاب خالی خودشو برداشتمو گذاشتم کنار بعدم بشقاب منو برداشتمو گذاشتم جلوشو شروع کرد به خوردن. ماشالا

هزار ماشالا بزنم به تخته چشم نخوره توی غذا خوردن هرکولو میذاشت تو جیب کوچیکه ی پشتی شلوارش... بعد از

این که غذای منو تا آخر خورد شیشه ی نوشابشو برداشتمو ریخت توی لیوانو یکسر خورد...

حدودای ساعت 5 بود که از رستوران اومدیم بیرون بعد از این که یه ذره توی لواسون چرخ زدیم رفتیم تهران که البته

با ترافیک شدیدی که توی اون ساعت بود حدودای ساعت 8 بود که رسیدیم خونه. از بس خسته بودم سریع لباسمو

درآوردم و رفتم مسواک زدم و گرفتم خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. با سستی از جام بلند شدم و گوشیمو که توی کیف کنار تختم بود

برداشتمو بدون این که شمارشو نگاه کنم با صدای خواب آلود جواب دادم.

-بله؟

؟- الو سلام.... ببخشید یسنا خانوم؟

-بفرمایید؟

؟- یسنا نشناختی؟

-نه...

؟- ارسانم بابا!!!

با شنیدن این جمله سیخ تو جام نشستمو گفتم

-ار...سان!!

ارسان - آره... چته دختر؟

-آخه شماره منو از کجا آوردین؟

ارسان - از آیلین گرفتم خب.

-آها... خب عرضی داشتین؟

ارسان - امری که به اون صورت نداشتم فقط میخواستم بگم 2 ساعت تو پارکینگ خشک شدم بس که منتظرت موندم.

-منتظر من؟! واسه چی آخه؟

ارسان - ای بابا معلومه هنوز خوابی ها.. مگه امروز قرار نبود بری آتل پاتو باز کنی؟

-آها.. ولی من که گفتم خودم میرم؟

ارسان - منم بهت گفتم خودم میبرمت... الانم حاضر شو بیا بیرون منتظرتم.

تا خواستم جوابشوصدای بوق ممتد تلفن نشون میداد که قطع کرده.

پوفی کردم گوشه رو قطع کردم. آیلینم صبح رفته بود کلاس منم تصمیم گرفتم برای اینکه حرصشو دربیارم در نهایت آرامش تمام کارمو انجام بدم.

آروم از جام بلند شدم خیلی آروم در حد راه رفتن مورچه رفتم سمت دستشویی تا دستو صورتمو بشورم.. دقیقا 20

دقیقه تودستشویی بودم. بعد از این که از دستشویی اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه. در یخچالو باز کردم از یخچال یه تخم مرغ برداشتم تا درست کنم و بخورم. یه نیمروی خیلی خوشمزه برای خودم درست کردم و نشستم و شروع کردم به خوردن. برای این که قشنگ طولش بدم لقمه ها مو 15 بار با یه طرف دهنم و 15 بار با طرف دیگه ی دهنم میجویدم. دیگه تقریبا آخرای صبحانم بود که دیگه فکم درد گرفته بود از بس جویدم بودم.. برای این که سریع تمومش کنم یه تیکه نون بزرگ برداشتمو همه ی تخم مرغ باقیمونده رو گذاشتم توشو همشو با هم کردم توی دهنم. همینطور داشتم به زور لقمه رو توی دهنم جا میکردم که یهویی زنگ درو زدن. سریع لقمه رو توی دهنم کردم پریدم سمت درو بازش کردم که ارسانو پشت در دیدم.

اول سرش پایین بود ولی به محض اینکه من درو باز کردم سرشو آورد بالا و با دیدن من چشمش گرد شدو مات

صورت من شد... خودمم از بس لقمم بزرگ بودو به زور توی دهنم جا شده بود لپمم رگ به رگ شده بودو داشت

میترکید.

ارسان - این چه وضعیه؟! !!
 سریع دویدم سمت آشپزخونه و لقمه ای که توی دهنم بود انداختم سطل آشغال.
 -آخـــــی.. نفس نمیتونستم بکشم
 ارسان - خب برای چی این جور میخوری که حالا نتونی نفس بکشی.
 برگشتم سمتشو در حالی که اروم گونمو ماساژ میدادم گفتم
 -میخواستم یه ذره طولش بدم تا حرص این ارسان...
 سریع دستمو گذاشتم جلوی دهنمو با چشای گرد به ارسان نگاه کردم.
 ارسان - نه خوبه .. ادامه بده.. میخواستی حرص منو در بیاری آره ؟
 -ها نه چیزه.. من منظورم آیلین بود.
 ارسان - خودتی.. مثلا این کار چه ربطی به آیلین میتونه داشته باشه؟
 -چیزه .. آیلین خیلی تخم مرغ دوست داره برای همین من تند تند تخم مرغ رو میخورم که برای اون هیچی نمونه.
 ارسان - چه جالب ولی تا اونجایی که من یادم میاد آیلین از چیزی بی نهایت متنفره تخم مرغه... این طور نیست؟
 قسمت آخر حرفشو با یه لبخند مسخره که روی لبش بود گفت. تکیمو از کابینت گرفتمو اخمامو تو هم کشیدمو گفتم
 -نخیر... این طور نیست..

خواستیم از آشپزخونه برم بیرون که دستشو گذاشت جلوی راهمو گفت
 ارسان - آخه برای چی اینقدر با من لجی کوچولو؟
 -اولا من با کسی لج نیستم.. دوما کوچولو نیستم.
 رسان - اتفاقا هستی.
 -نیستم.
 ارسان - باشه تو بگو نیستم ولی دیگه چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.
 -بله؟ مگه من چمه؟
 ارسان - هیچی.
 چشمامو ریز کردم و نگاهش کردم که سریع دستشو برداشتمو گفت
 ارسان - برو سریع حاضر شو که کلی کار دارم خیلیم دیرم شده.
 -نیازی نیست منتظر من وایستین. میتونین برین چون میتونم خودمم برم.
 ارسان - اینو هیچ وقت فراموش نکن من خیلی آدم خوش قولیم و به قولی که به کسی داده باشم خیلی پایبندم.
 -ولی شما که به من قولی ندادین.
 ارسان - شاید به تو نداده باشم ولی به خودم که قول دادم.
 از حرفش چیزی نفهمیدم برای همین دیگه چیزی نگفتم رفتم تا آماده بشم.
 رفتم توی اتاقمو در کمدمو باز کردم تا یه لباس خوب پیدا کنم. بالاخره بعد از کلی گشتن یه پالتوی قرمز پیدا کردم.

سریع شلوار مشکیمو پام کردم و پالتومو پوشیدمو یه روسری مشکی قرمزم از توی کشوم برداشتمو سرم کردم. یه رز کمرنگ با یه کرم به صورتم زدمو از اتاق رفتم بیرون. ارسان در حالی که روی مبل کنار آشپزخونه نشست به سرشو به پشتیش تکیه داده بود داشت با خودش یه چیزو زمزمه میکرد... به به به سلامتی خل بودن باید به صفتای خوبش اضافه کنم....

-من حاضرم.

با صدای من سریع سرشو از روی پشتی مبل بلند کرد طوری که من به جای اون گردنم درد گرفت. اول یه چند لحظه از پایین به بالا و بالا به پایین براندازم کرد بعد از جاش بلند شدو گفت
ارسان - بریم..

و خودش جلوتو از من به سمت در رفت. کفشامو پوشیدمو باهم از خونه اومدیدم بیرون. درمانگاه یه ذره از خونه دور بود و ترافیکم توی اون موقع صبح خیلی شدید بود. همین طور داشتم برای خودم زیر لب شعری میخوندمو اطرافو نگاه میکردم که ارسان گفت

ارسان - بیا.. دیروز اینو جا گذاشتی.

به طرفش برگشتم که دیدم فلشم توی دستشه. سریع از دستش گرفتمو زیر لب یه تشکر خیلی خشک خالی کردم که فکر نکنم شنیده باشه.

تقریبا نیمه های راه بود که گوشیم زنگ خورد. سریع از توی کیفم درآوردمو صفحشو نگاه کردم. بهزاد بود. صفحہ ی گوشیمو لمس کردم گوشه رو به گوشم نزدیک کردم.
-سلام.

بهزاد - سلام.. چطوری؟

-خوبم .. تو چطوری؟

بهزاد - منم خوبم... کجایی؟ دانشگاهی؟

-نه .. دارم میرم آتل پامو باز کنم.

بهزاد - .. پس مواظب باش دوباره کار دست خودت ندی.

-باشه حتما.. جونم کاری داشتی عزیزم؟

بهزاد - اوه اوه... خوبه نمردیمو یه بار دیدم این یسنا خانوم پاچه نمیگیره.

-بهزاد جان ببند لطفا.. کارتو بگو.

بهزاد - هیچی زنگ زدم بگم من فردا ساعت 10 میام اونجا.

جیغی از خوشحالی کشیدمو گفتم

-وای راست میگی؟ خیلی خوشحالم کردی.

بهزاد - نه بابا تو انگار یه چیزیت همیشه ها.. تو از دیدن کسی که همیشه بالای جونت بوده خوشحال میشی؟

-معلومه دیوونه.. بس که دلتم برات تنگ شده حاضرم همه کارایی رو که باهام میکنی و تحمل کنم.

بهزاد - مطمئنی از حرفت پیشمون نمیشی؟

-مطمئن.

بهزاد- باشه.. خود دانی... فقط گفته باشم اگه پشیمون شدی دیگه عواقبش با خودته.

-باشه.. خب دیگه کاری نداری؟

بهزاد- نه دیگه.. فردا میبینمت.

-حتما.. خدافظ.

بهزاد- خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم توی کیفمو صاف سر جام نشستم و با لبخند به روبروم نگاه کردم.

ارسان- کی بود؟

اوف باز این حس فوضولیش گل کرد.. برای این که ضایع کنم خیلی خلاصه و مفید فقط گفتم

-یه آشنا..

اونم انگار فهمید سوالش زیادی درست نبوده سری تکون داد و هیچی نگفت.

بالاخره حدودای ساعت 10 بود که رسیدیم درمانگاه. از ماشین پیاده شدیم و شونه به شونه هم وارد درمانگاه

شدیم. درمانگاه نسبتا شلوغ بود برای همین طول کشید تا نوبت ما بشه. موقعی که نوبت ما شد ارسانم باهام میخواست

بیاد تو که جلوشو گرفتم و گفتم

-شما کجا؟

ارسان- شاید به کمکم نیاز داشته باشی خب.

-نخیر خودم چلاق نیستم که. میتونم... ممنون.

بعدشم به همراه پرستار رفتم توی اتاق تا آتل پامو باز کنن. باز کردن آتل پام زیاد طول نکشید و پرستار که زن

مهربونی بود در حالی که آتل پامو باز میکرد گفت

پرستار- اگه عضلاتت گرفت میتونی بری زیر آب گرم یه ذره ماساژش بدی تا بهتر بشه.

لبخندی زدم و گفتم

-ممنونم...

اونم لبخندی زد و گفت

پرستار- خواهش میکنم خانوم خوشگل.. کار منم تموم شد میتونی پاچه شلوارتو پایین بزنی و بری.

از روی تخت اومدم پایین و لباسمو مرتب کردم دوباره از پرستار تشکر کردم از اتاق بیرون اومدم. ارسان روی

صندلی های پشت در اتاق منتظرم نشسته بود. با شنیدن صدای در به سمتم برگشت و از جاش بلند شد و گفت

ارسان- تموم شد؟ بریم؟

-آره.. بریم.

با هم از درمانگاه بیرون اومدیم و رفتیم سمت خونه. ارسان منو جلوی در خونه پیاده کرد و خودش رفت شرکتش. منم

سریع درو با کلید باز کردم و رفتم توی خونه. سریع لباسمو درآوردم و رفتم حموم چون توی این سه روز که به خاطر آتل

پام نتونسته بودم برم حموم داشتم کم کم میگنیدم دیگه. حمومم یه ساعتی طول کشید.. همزمان با این که از حموم

اومدم بیرون آیلینم از بیرون اومد و از چهرش مشخص بود خیلی عصبانیه....
 قسمت سیزدهم
 آروم به سمتش رفتمو روبروش وایستادم.
 -سلام.. چیزی شده؟
 بدون این که جوابمو از کنارم رد شدو رفت طرف اتاقشو درو بست. با تعجب رفتم پشت در اتاقشو گفتم
 -آیلی.. خوبی؟
 جواب نداد. دستگیره ی درو گرفتمو خواستم درو باز کنم که دیدم قفله برای همین دوباره در زدمو گفتم
 -آیلی.. خوبی؟ باز کن درو خب ببینم چی شده؟
 بدون این که درو باز کنه گفت
 آیلین - یسنا برو الان.. بعدا با هم صحبت میکنیم.
 دیگه چیزی نگفتم واز پشت در اومدم کنارو رفتم سمت آشپزخونه تا برای ناهار یه چیزی درست کنم ولی خیلی فکرم
 مشغول بود به خاطر آیلین چون نمیدونم چی شده که آیلینو اینقدر به هم ریخته. برای ناهار کوکوی سیب زمینی درست
 کردم.
 اینقدر توی فکر بودم و مشغول که با صدای آیلین که داشت صدام میزد از جا پریدم.
 آیلین - یسنا کجایی؟
 به طرفش برگشتمو گفتم
 -وای این چه طرز اومدنه خب؟ یه اوهونی یه اهنی چیزی آخه مردم از ترس.
 با بی خیالی شونه ای بالا انداختو در حالی که به سمت یخچال میرفت گفت
 آیلین - به من چه که تو اینقدر توفکری که من این همه سرو صدا کردم تو متوجه نشدی!!!
 -به نظرت فکر میکنی از چیه که این قدر فکرم مشغوله؟
 یه خیار از توی یخچال برداشتمو یه گاز بهش زدو در حالی که به این تکیه میداد شونه از روی ندوستن بالا انداخت. به
 طرفش رفتم و دستشو گرفتمو در حالی که از آشپزخونه میبردمش بیرون گفتم
 -به خاطر توی احمقه.. حالا تعریف کن ببینم چی شده.
 دستشو از توی دستم درآوردو در حالی که روی مبل کنار آشپزخونه میشست گفت
 آیلین - هیچی.
 کنارش نشستمو گفتم
 -مطمئنی؟ نمیخوای با هم صحبت کنیم؟
 ولی بدون این که جواب بده فقط به گلای فرش زیر پاش خیره شده بود. منم دیگه هیچی نگفتمو منتظر شدم تا خودش
 به حرف بیاد. بعد از چند دقیقه خودش شروع به صحبت کردن کردو گفت
 آیلین - سینا شمسنائی رو که میشناسی؟
 با تعجب به آیلین نگاه کردم.. سینا شمسنائی یکی از بچه های مغرور دانشگاه بود که اصلا به هیچیکسی پانمیداد. ولی

اون چه ربطی به آیلین داره؟!!!

-آره...واسه چی؟

آیلین - امروز بعد از کلاس جلمو گرفت و گفت از من خوشش اومده و میخواد باهام باشه..وقتی من گفتم نمیشه و نمیخوام خیلی عصبانی شدو گفت تو چطوری میتونی دست رد به سینه ی من بزنی؟ منم خیلی عادی گفتم به راحتی اونم گفت خیال کردی خبر ندارم با کی هستی و چه کارا که نمیکنی؟ الانم دلم به حالت سوخته که اومدم طرفت. بعدشم راهشو کشیدو رفت.

-خب تو به خاطر این چرتو پرتا ناراحت شدی؟

آیلین - نباید بشم؟ تازه اینا همه رو بلند داد میزد تا همه بشنون پسره ی عوضی مغرور..

-خیلی خب نمیخواد دیگه بهش فکر کنی.. هر چی بوده گذشته.. الانم پاشو میزو بچین که نهار حاضره.

لبخندی زدو گفت

آیلین - باشه.

و از جاش بلند شدو رفت سمت آشپزخونه. چیزی که اینجا خیلی برام عجیب بود این بود که چرا سینا شمسائی به آیلی گفته از کارات باخبرم... ولی آیلین که هیچ کاری نکرده... پسره ی بیشعور حتما میخواست به چیز ی بگه که آیلین و بترسونه تا باهاش باشه.. آره همینه..همینطور داشتیم توی ذهنم حرفای سینا شمسائی رو تجزیه و تحلیل میکردم که با صدای آیلین به خودم اومدم

آیلین - یسنن..... کجایی؟ تو به من میگی فکر نکن بهش اونوقت خودت میری تو فکر؟

سری به علامت نه تکون دادمو گفتم

-نه تو فکر یه چیز دیگه بودم....

این طوری گفتم تا فکر نکنه موضوع خیلی مهم و حساسیه که نگران بشه..آیلین از پشت زد به شونمو گفت

آیلین - زیاد فکر شو نکن آبجی... بالاخره یا خودش میاد یا نامش.

خندیدمو از جام بلند شدموبا هم رفتیم آشپزخونه تا نهار بخوریم.. وقتی روی صندلی نشستم آیلین یهویی گفت

آیلین -هی... یسنا آتل پات کو؟

-تو جیبم.

آیلین - اه اذیت نکن..جدی میگم.. خودت بازش کردی؟

-نه صبح با کوه غرور رفتم باز کردم.

آیلین - آها پس صبح شماره گوشیتو برای این میخواست..آخه زنگ زد به من گفت باهات کار داره توام خوابیو درو باز

نمیکنی برای همین گفت شمارتو بهش بدم تا بلکه تو بیدار بشی.

-توام که چقدر راحت بهش دادی.

آیلین - چرا؟ نباید میدادم؟

-نه اصلا..

آیلین - چرا؟

-چون دلیلی نمیبینم شمارم دست یه غریبه باشه؟

آیلین - یعنی ارسان غریبیس؟

-نه پس پسر خالمه.. خب غریبیس دیگه.

آیلین - درسته باهاتس نسبتی نداری ولی این طور که تو میگی غریبه ی غریبیم نیست.

-ولی برای من هست.. چون اصولا از کسایی که خوشم نیامد برام غریبن.

در حالی که بشقابمو میذاشت جلومو خودشم روی صندلی روبروی من میشست گفت

آیلین - من که از کارا و حرفای تو سر در نمیارم حالام که شمارتو دادمو تموم شده رفته... بیخیالش دیگه...-

باشه....

بعد از نهار هر کدوممون به اتاق خودمون رفتیم تا استراحت کنیم. قبل از این که بخوابم گوشیمو از تو کیفم درآوردم تا

بینم کسی بهم زنگ زده یانه که دیدم یه اس از طرف بهزاد دارم. سریع بازش کردم.

بهزاد - سلام من فردا ساعت 11 میرسم اونجا... میتونی بیای دنبالم؟

سریع جوابشو دادمو نوشتم براش

-سلام.. آره فردا خودم میام دنبالت... تا فردا.

جوابمو براش فرستادم و منتظر شدم تا جواب بده. بعد از چند دقیقه جوابش اومد که نوشته بود

بهزاد - مرسی... تا فردا هاپو.. راستی حرفی که پشت تلفن گفتمی و فراموش نکن.. ماچ دایی جـــــون.

خندیدمو سری تکون دادم و تموم تسویه حسابامو گذاشتم برای فردا که قشنگ از نزدیک میبینمش. گوشیمو گذاشتم

روی میز کنار تختمو روی تختم دراز کشیدمو به تانیه نکشیده خوابم برد *****.

بعد از ظهر حدودای 6 بود که از خواب بیدار شدم. از جام بلند شدمو رفتم توی حال. چراغای توی حال روشن بودو این

نشون میداد که آیلی طبق معمول زودتر از من بیدار شده. اول رفتم آشپزخونه تا چای بخورم. چای داغ بودو نیاز نبود

زیرشو روشن کنم تا داغ بشه برای همین لیوان باب اسفنجی بزرگمو از جا ظرفی برداشتمو برای خودم چای ریختمو

نشستم پشت صندلی تا سرد بشه و بخورم. یه چند لحظه ای منتظر شدم تا سرد شد بعد یه قند از توی قندون وسط

میز برداشتمو چایمو خوردم.

لیوانمو شستم رفتم سمت اتاق آیلین. در اتاقش باز بود. وارد اتاقش که دیدم پشت میزش نشسته و داره با لب تابش

کار میکنه.

-سلام....

آیلین با صدای من برگشت طرفمو گفت

آیلین - ا بیدار شدی؟ چه عجب ساعت خواب؟

کش و قوسی به بدنم دادمو گفتم

-چی کار کنم؟ خیلی خسته بودم خب.

آیلین - خب حالا.. نخوری منو.

-چی کار داری میکنی؟

آیلین - هیچی از بیکاری همینطوری دارم تو نت چرخ میزنم.

-خب پاشو بریم بیرون یه ذره بچرخیم.

آیلین - خب تو پاتو تازه باز کردی برات سخت نیست؟

-نه بابا پاشو بریم.. حاضر شو بریم.

رفتم سمت اتاقم تا آماده بشیم برین بیرونو یه ذره دور بزنییم . سریع همون لباسایی که صبح پوشیده بودمو پوشیدمو یه ذرم رژ با کرم به صورتم زدم و از اتاقم رفتم بیرون. در حالی که به سمت راهرو میرفتم تا کفشامو بپوشم از همونجا داد زدم

آیلی..حاضری؟ زود باش دیگه.

از توی اتاقش داد زدو گفت

آیلین - اومدم..اومدم..

-پس من تو ماشین منتظرتم.

و بعد از اون رفتم سمت راهرو کفشای آل استار مشکیمو پام کردم از خونه رفتم بیرون که دقیقا همزمان با من ارسانم از خونه خارج شد...ایش چه شانس گندی دارم من..دقیقا هر وقت من از خونه اومدم بیرون این آقا از خونس اومد بیرون.ولی به خاطر کارصبحش نمیتونستم بی ادبی کنم و بهش سلام نکنم برای همین با اکراه تمام البته طوری که توی لحنم معلوم نباشه گفتم

-سلام....

با صدای من برگشت طرفم آخه داشت در خونشو قفل میکرد.

ارسان - سلام...

بعد از اون نگاهی به سرتا پام کردو گفت

ارسان - بزار حداقل یه روز از خوب شدن پات بگذره بعد راه بیفت برو بیرون..کجا میری؟

بیا باز من یه سلام به این کردم پرو شد واسه همینه که اینقد باهات لج میکنم دیگه.. چون پـــــروه منم از آدمای پرو خوشم نیاد.

یه ذره اخمامو تو هم کشیمو گفتم

-به خودم مربوطه.

البخندی زدو سری تکون دادو گفت

ارسان - دختر تو چرا تا من دو کلام باهات حرف میزنم دعوا میکنی باهام؟ یه سوال کردم همش!!!.

-نه خواهش میکنم..جان من دوتا سوال بپرسین.

دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و گفت

ارسان - باشه نزنمی..منو..بیا هر جا دلت میخواد برو..به من چه.

خواستم باز یه تیکه بهش بندازم که آیلی بالاخره درو باز کردو تشریف فرما شد.

آیلین - سلام... تو اینجا چی کار میکنی؟

ارسان - سلام .. هیچی داشتم میرفتم بیرون که یسنا رو دیدم داشتم حالشو میپرسیدم.

آیلین - آها.. خب ما داریم میریم بیرون یه ذره بگردیم..میای با ما؟

یعنی الان اگه ارسان نبود حتما آیلینو به خاطر این حرفش خفه میکردم...بابا من دارم میرم یه جایی که این آقا نباشه

اونوقت باز تو دعوتش میکنی؟ داشتم دندونامو از حرص روی هم میساییدم که متوجه شدم ارسان داره زیر چشمی

نگام میکنه.

ارسان - من...

به اینجا حرفش که رسید مکث کرد منم که داشتم بیشتر حرص میخوردم ولی مگه این به حرف میومد که بگه میاد یا

نه..

ارسان - نه من نمیام شما برین...

با این حرفش نفس عمیقی کشیدمو لبخند بزرگی زدم که آیلین و ارسان همزمان برگشتنو نگام کردم. منم سریع

خودمو جمع و جور کردمو پشتمو بهشون کردم و رفتم سمت پارکینگ. تو دلم کلی جشن واسه خودم گرفته بودم.

در ماشینو باز کردم و نشستم توش. سویچ ماشینو از توی کیفم درآوردم و برگشتمو کیفمو گذاشتم صندلی عقب و بعد

ماشینو روشن کردم. یه چند دقیقه منتظر آیلین شدم اما نیومد برای همین چند تا بوق زدم تا بلکه دست از فک زدن

برداره. بعد از چند دقیقه آرام آرام سمت ماشین... اووووف دختره انگار داره توی خیابونای شانزلیزه راه میره.. خب

زود بیا دیگه... بلاخره خانم بعد از کلی با نازو عشوه راه رفتن اومدو سوار ماشین شد.

-چه عجب.

در حالی که کمر بندشو میبست گفت

آیلین - چی کار کنم خب؟ داشتم با ارسان صحبت میکردم.

-نه بابا.. دروغ نگو فکر کردم داری با روح خورزو خان صحبت میکردی.

آیلین - باشه فهمیدم خیلی طول کشیده حالا بفرمایید.

سری تکون دادمو گفتم

-خدا عاقبت مارو با این عشقت به خیر بگذرونه.

هیچی نگفتو به در خونه ی ارسان که داشتیم از جلوش رد میشدیم نگاه کرد... ریموت درو از جلوی ماشینو برداشتمو

درو باز کردم که همون موقع ارسان وارد پارکینگ شد که آیلین به عنوان خدافظی براش دست تکون داد ولی ارسان به

یه تکون کوچیک سرش اکتفا کرد.

از این کارش خیلی حرصم گرفت برای همین پامو گذاشتم روی گازو از در که تازه باز شده بود با سرعت خارج شدم

که آیلین گفتم

آیلین - هوی.. چه خبرته؟

در حالی که دنده رو جا به جا میکردم گفتم

-هیچی...حالا کجا بریم؟

آیلین - من که خیلی هوس بستنی کردم.

-خب پس میریم همون کافی شاپ نزدیک دانشگاه چون خیلی تعریفشو شنیدم.

آیلین - بریم.

سریع روندم سمت دانشگاه چون کافی شاپ که میخواستیم فقط یه خیابون بالا از دانشگاهمون بود. قریبا بعد از یه ساعت با ترافیک اون موقع رسیدیم. باهم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم داخل. یه میز یه جای خلوت و کنار پنجره انتخاب کردیمو رفتیم نشستیم.

آیلین منو رو برداشتو گفت

آیلین - من که بستنی میوه ای میخوام.

-خب منم که معلومه.. شکلاتی.

آیلین - پس من میرم سفارش بدم.

-باشه...

از جاش بلند شد و رفت تا سفارش بده که تازه متوجه دوتا پسری شدم که میز بقلی ما بودن. یکشیون پشتش به من بود یکشیونم که با بلند شدن آیلین خوب داشت منو دید میزد. پسره از اون ژیگولا بود که ابروهاشو کامل برداشته بودو نخ کرده بودو کنار یکی از ابروهاشم دوتا خط انداخته بود... همین طور داشت نگاه میکرد منم دیدم اگه یه کاری نکنم این از رو نمیره و همه چیزو زهرم میکنه برای همین منم مثل خودش دستمو گذاشتم زیر چونمو زل زدم بهش.... وقتی نگاهش میکردم حتی پلکم نمیزدم و فقط نگاهش میکردم که دست آخر پسره سرشو انداخت پایینو نمیدونم چی گفت به دوستش که دوستش برگشت طرفم....

با دیدن دوستش دهنم نیم متر باز موند... این که سینا شمسائی. سینا چند لحظه با غرور و اخم غلیظ نگاه کرد بعد برگشت و به دوستش نمیدونم چی گفت که اونم سرشو انداخت پایینو دیگه نگاه نکرد. توی همین موقع آیلین اومد و سر جاش نشست... رفتارش خیلی عادی بود و این نشون میداد که هنوز سینا رو ندیده منم برای این که مضطربش نکنم هیچی نگفتم.

وقتی بستنی هامونو آوردن سریع بستنیمو خوردمو به آیلین گفتم که بلند شه.. آیلین که هنوز بستنی شو تموم نکرده بود گفت

آیلین - کجا؟ من هنوز تموم نکردم.

-اییی.. پاشو دیگه.. نمیخواه بقیشو بخوری.

آیلین - باشه شیش ماهه.. لاقل بزار برم پولشو حساب بکنم.

سریع سوییچ ماشینو از توی کیفم درآوردمو روبه آیلین گرفتمو گفتم

-بیا تو بیا برو بشین تو ماشین.. من حساب میکنم میام.

مشکوک نگاه کردو گفت

آیلین - چیزی شده؟

-نه بیا برو دیگه.

سری تکون دادو سوییچ وگرفتو رفت توی ماشین.

تحت هیچ شرایطی نمیخواستم آیلین با سینا روبرو بشه آخه ممکن بود باز به هم بریزه و گریه کنه که من اصلا اینو نمیخواستم... به طرف صندوق رفتم که دوست سینا هم از جاش بلند شدو اومد سمت صندوق تا حساب کنه. اول من حساب کردم و رفتم بیرون که دیدم سینا جلوی شیشه ماشین خم شده و داره حرف میزنه.. سریع به سمتشون رفتم. سینا- مطمئن باش تاوان این کارتو پس میدی.. چون من هیچ وقت دوباره هیچ دختری این فرصتو نمیدم که بهش پیشنهاده بدم.

آیلین تا خواست جوابشو بده من سریع گفتم
-آقای شمسائی.

با شنیدن صدای من به طرفم برگشتو گفت
سینا- به به گل کم بود به سبزه هم آراسته شد.
اخم غلیظی کردم و گفتم

-مودب باشید... برای چی اینقدر آیلینو اذیت میکنید؟
سینا- به شما چه؟ دلم میخواد.

-دلتون خیلی بیخود میخواد... دیگه حق ندارین مزاحمش بشینو تهدیدش کنید.. روشنه؟
سینا- مثلاً اگه مزاحم بشم چی میشه؟
چشمامو ریز کردم به قدمو رفتم سمت سمتشو گفتم
-اون موقع دیگه عواقبش پای خودته.

سینا پوزخندی زدو در حالی که دستاشو توی هم قلاب میکرد گفت
سینا- مثلاً میخوای چی کار کنی؟
-اونش دیگه به خودم مربوطه.. ولی اگه بخوای امتحانش مجانیه.

وای حالا اگه بخواد امتحان کنه چی؟ چون در اصل هیچ آتویی ازش نداشتم که بخوام بر علیش استفاده کنم.
سینا- ببین جوجه من صدتا مثل تو و دوستتو میزارم توی جیبم پس بهت توصیه میکنم به دوستت بگی به نفعشه که این ترحم منو قبول کنه...

-اوه.. اوه.. ترحم؟! نه بابا.. مثلاً شما چی توی خودتون دیدین که از ما سرتره؟
سینا- همه چییم.

-کمتر برای خودت نوشابه باز کن آقای خود شیفته..

سینا- ولی این نظر من نیست.. اینو اون همه دختری که توی دانشگاه دنبالم ثابت میکنه.
-خب اونا خرنو دنبال یکی مثل تو میفتن به ما ربطی نداره.. البته اونا هم طفلی ها تقصیر ندارن آخه نمیدونن چه جونوری هستی تو.. وای فکر کن همه ی کارایی رو که بیرون از دانشگاه انجام میدیو کل دانشگاه بفهمن اون موقع حتی پسرا هم بهت محل سگم نمیزارن چه برسه به دخترا که فکر کنم این موضوع بی اعتنایی برای یکی مثل تو خیلی گرون تموم

بشه....

با تموم شدن حرفم سینا با خشم زل زد توی چشم چون دقیقا دست گذاشتم روی نقطه ضعفش.. آدمای مغرور از چیزی که خیلی توی زنگیشون میترسنو بدشون میاد بی اعتنایی خصوصا اگه پسرمن باشن دیگه معرکه میشه. بعد از چند لحظه در حالی که انگشت اشارشو به طرفم میگرفت با لحن تهدید آمیز گفت
سینا- خانوم کوچولو.. حواست باشه بازی تازه شروع شده.. مواظب باش کیش و مات نشی که بدجور به ضررته.
-تو نمیخواه نگران من باشی بیشتر مواظب باش که یه وقت از خوشی زیاد پیروزیت عقل از سرت نپره... البته فکر نکنم چیزییم توی اون کله وجود داشته باشه که بخواد بپره.. حالام بفرمایید و بیشتر از این مزاحم دو تا خانوم متشخص نشید.

سینا- مطمئن باش تلافی این رفتار تو سرت در میارم...

بعد از گفتن این حرفش پشتشو به من کردو به دوستش که کنارش وایستاده بود اشاره کرد که بریم. وقتی که خوب دور شدن نفس عمیقی کشیدمو برگشتم سمت آیلین که دیدم داره با ترس نگاه میکنه...

-چیه؟

آیلین- خوبی یسنا؟

-آره برای چی باید بد باشم؟ برای یه آدم بی ارزش مثل این؟

آیلین- منظورم الان دیگه عصبانی نیستی؟

-اه آیلی توام چه سوالا میپرسی ها.. نه نترس نمیخورمت.

ماشینو دور زدمو رفتم سوار شدم. سوییچ و از آیلین گرفتمو ماشینو روشن کردم و همینطور بی هدف توی خیابونا میروندم که آیلین با یه لحن نگران گفت
آیلین- یسنا.. یه وقت کاری نکنه.

-نه بابا.. هیچ غلطی نمیتونه بکنه.. نگران نباش.

آیلین- ولی اون خانوادش خیلی پولدارن پس هر کاری که بخواد میتونه بکنه.. یه وقت آبرومونو نپره.

برگشتم طرفشو مشکوک نگاش کردم و گفتم

-چرا اینقدر نگرانی؟ نکنه واقعا کاری کردی؟

سریع برگشت طرفمو گفت

آیلین- این چه حرفیه یسنا... معلومه کاری نکردم.

-خب پس نگرانیت کاملا بی موردی چون ما که میدونیم کاری نکردیم پس اگر شایعه ای توی دانشگاه به وجود بیاد همش دروغه.. حالام دیگه این بحثو تمومش کن.

آیلین- درست میگي.. باشه دیگه در موردش هیچ حرفی نمیزنم.. راستی مرسی از این که اینقدر خوب ازم دفاع کردی.
لبخندی زدمو گفتم

-اینو هیچ وقت فراموش نکن که ما خواهریم پس آبروی تو آبروی منم هست پس هر کاری کردم انگار برای خودم انجام دادم..ok؟

آیلینم لبخندی زدو گفت

آیلین ok.. -عاشقتم آجی گلم.

خندیدمو گفتم

-منم عااشقتم آجی خلم...

به اینجای حرفم که رسید توی ترافیک گیر افتادیم. از سکوت توی ماشین خیلی خسته شده بودم برای همین سی دی آهنگای بهنام صفوی که عاشقش بودمو برداشتمو گذاشتم توی دستگاه پخشو روی آهنگ دلتنگمش تنظیم کردم صداشم بلند کردم و همین طور که آروم آروم توی ترافیک پیش میرفتم با خودم زمزمه میکردم.

-نمیدونی همه کس منی، تو نفس منی برگرد کنارم، بیاو حرف دلتو بزن اما نگو به من دوست ندارم، به خدا بی تو اینجا دیونه میشم، دیگه برگردیو بمونی پیشم...

همینطور داشتم با خودم آهنگو زمزمه میکردم که با صدای بلند آهنگ ماشین بقلی به سمتشون برگشتم. یه سمند مشکی با شیشه های دودی رنگ بود که چهار تا پسر توش بودن. شیشه صندلی کنار راننده پایین بود.. ماشینامون دقیقا کنار هم بود. پسری که پشت فرمون بود با دیدن من که دارم بهشون نگاه میکنم چشمکی بهم زدو سریع به دوست کناریش اشاره کرد اونم سریع برگشت طرف منو نگام کردو لبخند چندش آوری زد. برگشتمو به روبرو نگاه کردم ولی بعد از چند لحظه صدای یکشون اومد که میگفت

پسر- بچه ها به نظر تون درسته دو تا خانوم این موقع شب و توی این شهر خطرناک تنها باشن.

با این حرفش سه تای دیگشون همزمان با هم گفتن (نه) برای همین همون پسر دوباره گفت

پسر- خانمی.. اجازی میدی همراهیت کنیم؟

پوزخندی به حرفشون زدمو رومو بیشتر به خلاف جهت اونا برگردوندم که یکی دیگشون گفت

پسر- اووووو سامان مثل این که خانوم خیلی ناز داره و به یه دو بار راضی نمیشه.

همون پسر که حالا فهمیدم اسمش سامان گفت

سامان- عیب نداره رضا جان ما که همه جوهره خریدارشم...

همین طور داشتن برای خودشون چرتو پرت میگفتن که آیلین همونطور که به روبرو نگاه میکرد گفت

آیلین- یسنا چی میگن اینا؟؟

-خودت که داری میشنوی خواهر من.. چرتو پرت.. حالام اصلا نگاشون نکن تا خودشون ضایع بشن برن.

آیلین- باشه.. ولی اینایی که من دیدم عمرا از رو برن.

و دقیقا همین طورم شد چون از شانس گند ما صف ما و اونا با هم حرکت میکردن و همیشه ماشینای ما کنار هم میفتاد

ولی مگه ماشاا.. اون فکشون خسته میشدو از رو میرفتن. دقیقا وقتی که سرچهار راه رسیدیم چراغ قرمز شد و اینام

همین طور داشتن برای خودشون فک میزدن و بدجورم روی مخم بودم برای همین با عصبانیت برگشتم طرفشونو

شیشه رو پایین کشیدمو گفتم

-چی میگن شماها.. دوساعت دارین ور میزنین.

با شنیدن این حرف من همشون اویی گفتن و همون پسر که اسمش سامان بود گفت

سامان – چه عجب خانم به حرف او مدن.. هیچی ما فقط خودتو می‌خواهیم خانمی.
-خفه بابا.. برو عمتو بخواه.

این دفعه اونی که پشت فرمون نشستته بود گفت

پسر – بیخیالشون بچه ها.. این جوجه ها تازه گواهینامه گرفتن ارزش ندارن به خاطرشون جونمونو از دست بدیم.
از این حرفش در حد مرگ عصبانی شدم چون خیلی حساس بودم از این که یکی بخواد از رانندگیم ایراد بگیره برای
همین با عصبانیت برگشتم طرفشو گفتم

-نچای.. اگه مردی بیا کورس بزاریم ببینم کی برنده میشه؟

با این حرف من آیلین دستمو کشیدو گفت

آیلین – هووووی چی میگی تو واست خودت.. دیوونه شدی؟ کورس بزاریم یعنی چی؟
-تو کار نداشته باش فقط بشینو نگاه کن.

با تموم شدن حرفم همون پسره که پشت فرمون گفت

پسر – اخه خوشگلی میتروسم تصادف کنی بمیری خونت حلال بشه.

پوزخندی زدمو گفتم

-اگه ترسیدی بگو دیگه چرا دلیل تراشی میکنی الکی.

پسر چشماشو ریز کردو گفت

پسر – به محض این که چراغ سبز شد مسابقم شروع میشه.

منم با پیروزی نگاهش کردم برگشتمو ثانیه شمارو نگاه کردم که عدد 12 رو نشون میداد.

پامو گذاشتم روی گازو چند بار گاز دادمو با خودم زمزمه کردم.

2 3 4 5 6 7 8 9 10 - یـــــک....

پامو گذاشتم روی گازو با سرعت راه افتادم که اونم دقیقا همزمان با من راه افتاد. برای این که از هم جلو بزنینم بین ماشینو لایمی میکشیدمو با سرعت خیلی زیادی میرفتیم. آیلینم سفت به در ماشین چسپیده بودو صلوات میفرستاد... از کارش خندم گرفت ولی الان وقت خندیدن نبود. از اونا که یه ذره جلو افتاده بودیم و دیگه تقریبا نزدیک خیابونی که خونه بود شده بودیم. برای همین یه ذره سرعتمو کم کردم با رسیدن به خیابونمون پیچیدم داخلش اونا با سرعت از کنارمون رد شدن منم به عنوان خدافظی دستی براشون تکون دادمو گفتم
-بای بای جوجه تیغی ها..

آیلین نفس عمیقی کشیدو گفت

آیلین – خدا الهی نکشتت یسنا.. داشتتم سخته می‌کردم.

خندیدمو گفتم

-قیافشو نگاه رنگ گج دیوار شده دختره... ولی از این به بعد باید عادت کنی چون هر شب میارم بیرونو همین آشه و همین کاسه.

با ترس برگشت طرفمو با لکنت گفت

آیلین - یس.. یسنا خل شدی؟ اصلا من د.. دیگه با تو بیرون نمیام.

بلند زدم زیر خنده و گفتم

-باشه بابا قندت نیفته پایین.. نمیارمت.. شوخی کردم.

پیچیدم سمت در پارکینگ و ریموتو از جلوی ماشین برداشتمو درو باز کردم. ماشینو بردم داخلو سر جای همیشگیش پارکش کردم. با هم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت خونه. لباسامونو عوض کردیمو نشستیم تلویزیون روشن کردم تا فیلم ببینیم چون هنوز تازه ساعت 10 شده بود. روی مبل نشستمو آیلی رفت تا میوه بیاره. اینقدر این کانال اون کانال کردم تا بالاخره یه فیلم خوب پیدا کردم. همون موقع آیلین با دو تا بشقاب میوه از آشپزخونه اومد بیرونو در حالی که یکی از بشقابا رو میداد دستم و خودشم کنارم می نشست گفت

آیلین - اگه این کار آخریتو با دعواتو با سینا فاکتور بگیریم کلا شب خوبی بود.. یعنی خیلی خوب شد که رفتیم بیرون. -اتفاقا به نظر من اگه این کارامون نبود اصلا خوش نمیگذشت مخصوصا این آخریه که خیلی حال داد.

سری تکون دادو با تاسف گفت

آیلین - همین کارا رو میکنی که کسی نیماذ بگیرت دیگه.. همینطور باید تو خونه بمونیو بترشی.

-تو نمیخواه نگران من باشی نگران خودت باش که بتونی این کوه غرورو راضی کنی بیاد بگیرت.

آیلین - اون که صد رد صد راضی میشه و بایدم بیاد منو بگیره..

-ایشالا.. که بیاد ما که بخیل نیستیم تازه اون موقس که یه نفس راحت از دستت میکشم.

یکی زد به شونمو گفت

آیلین - خیلی بی شعوری.

-اون که آره چون به آجیه گلم رفتم.

اول یه چپ چپ نگام کرد بعد پشت چشمی برام نازک کردو روشو برگردوند منم پر تقالمو برداشتمو شروع کردم به پوست کندن. همینطور که داشتم پر تقالمو پوست میکندم یادم اومد به آیلین نگفتم که بهزاد میخواد بیاد تهران برای همین سریع به طرفش برگشتمو گفتم

-راستی فردا بهزاد میاد تهران.

با تعجب برگشت طرفمو گفت

آیلین - واقعا؟ چه خوب..مام از تنهایی درمیاییم..حالا برای چی میاد اینجا؟

-به خاطر یاسمین میاد.

یه ذره اخماش رفت توی هم و این نشون میداد که هنوز کاملا با موضوع یاسمین کنار نیومده برای همین گفتم

-اها.. باز که سگرمه هات رفت توی هم..انگار تو به این اسم یاسمین آلرژی پیدا کردیا.

آیلین - نخیر به اسمش آلرژی پیدا نکردم به خودش آلرژی دارم.

-بابا به خدا این طوری که فکر میکنی نیست.. یاسمین خیلی دختر خوب و باحالیه... تو چون زیاد نمیشناسیش و ازش فقط به عنوان دوست دوست دختر ارسان شناخت داری این جووری میگی.. بزار یه ذره که بیشتر باهاش آشنا بشی خودت به حرفای من میرسی.

آیلین - امیدوارم همین طور که تو میگی باشه.

دیگه سکوت کردیمو هیچ حرفی نزدیمو همونطور که میوه میخوردیم فیلم نگاه کردیم. حدودای ساعت 12/30 بود که فیلم تموم شدو مام از جام بلند شدیم که بریم بخوابیم.

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم.

با سستی از جام بلند شدمو خاموشش کردم نشستم روی تخت و بعد از چند لحظه در حالی که چشمامو میمالیدم از جام بلند شدمو رفتم سمت دستشویی. امروز ساعت 8 تا 10 منو آیلین دوتایی با هم کلاس داشتیم و بعد از اون آیلین تنهایی کلاس داشت تا ساعت 11/30 منم که بعد از کلاس مستقیم باید میرفتم دنبال آقا بهزاد. از دستشویی که اومدم بیرون رفتم سمت اتاق آیلین تا بیدارش کنم. آروم در اتاقشو باز کردم رفتم داخل. آیلین هنوز خواب بود برای همین رفتم جلو آروم شونشو تکون دادمو گفتم

-آیلی.. آیلین.. پاشو کلاس دیر میشه.

کم کم چشماشو باز کردو در حالی که روی تخت میشستو کش و قوسی به بدنش میداد گفت

آیلین - سلام.. ساعت چنده؟

-سلام..7.. پاشو زود بیا صبحانه بخوریم که کلاس دیر میشه.

آیلین - باشه.. توبرو منم میام الان.

-آیلین زود بیای ها.

آیلین - اه باشه دیگه.. کله ی صبح مخمو خوردی.

-ایــــش.. بفرمایید پاچه.

آیلین با حالت زاری گفت

آیلین - یسنا جون فرح جون (مامانم) بیخیال شو برو.

خندیدمو از اتاقش اومدم بیرونو رفتم سمت آشپزخونه تا صبحانه رو آماده کنم. در یخچالو باز کردم پنیرو کرو مربا و با خیارو گوجه و نونو از یخچال آوردم بیرونو روی میز چیدم. زیر چایم روشن کردم تا موقعی که آیلین میاد داغ بشه. بعد از چند دقیقه آیلین در حالی که یه حوله دستش بودو داشت صورتشو خشک میکرد وارد آشپزخونه شد و پشت میز نشستو حولشم گذاشت روی این.

از جام بلند شدمو تا چای بریزم گفتم

-نزار حولتو اونجا سلخته خانوم.

آیلین - اوقفف خب بلند شدم برمیدارم دیگه.

-برداشتنتم دیدم خب.. از اونجا برمیداری میندازی روی مبل بعدشم میگی برداشتتم دیگه.. منم بدبختم هی باید دنبال تو راه برم وسایلتو جمع کنم.

شونه ای با بیخیالی انداخت بالا و گفت

آیلین - خب چی کار کنم؟ جمع نکن بزار همونجور باشه.

-آخی.. نازی.. فقط منتظر اوامر شما بودم.. بعد اونوقت یه لحظه فکر کن اگه من وسایلی شما رو جمع نکنم خونه چه

شکلی همیشه.

آیلین - هیچی تازه همیشه شبیه یه خونه ی ایده آل.

در حالی که لیوان چاییشو جلوش میزاشتم گفتم

-اینجاس که باید بگم واقعا خاک بر سر سلیمت.

و خودم لیوان چایمو از روی این برداشتمو پشت میز نشستم و آیلینم در حالی که شکر توی چایش میرختو همش میزد گفت

آیلین - سلیم سر نداره که بخواد خاک تو سرش بشه.

-پس خاک تو سر بی عقل بی صاحب خودت.

آیلین - عزیزم همیشه به جای این که اینقدر فک بزنی صبحانتو بخوری چون کلاس دیر همیشه.

پشت چشمی براش نازک کردم یه تیکه نون کندمو کره با مربا خوردم. بعد از صبحانه هر کدوممون رفتیم تا آماده

باشیم. وارد اتاقم شدم و اول از همه رفتم پشت میز توالتم نشستمو شروع کردم به شونه زدن موهام. بعد از شونه

کردن موهام یه گیره برداشتمو موهامو گرد جمع کردم تا بقیش از زیر مقنعه نزنه بیرون و بعد از اون یه ذره کرم و برق

لبم به لبام زدمو از جام بلند شدمو رفتم سمت کمدم تا لباس بپوشم. یه پالتوی طوسی با یه شلوار جین همراهم از

توی کمدم آوردم بیرونو پوشیدمش بعد از اون سریع مقنعه مشکیمو پوشیدمو کولمو برداشتمو از اتاقم رفتم بیرون. چند

دقیقه توی راهرویی که به در ورودی میخورد منتظر آیلین شدم و بعد از اون دوتایی با هم از خونه خارج شدیم.

بعد از رفتن استاد در حالی که از جام بلند میشدمو کتابمو میزاشتم توی کیفم رو به آیلین کردم گفتم

-چقدر این آقای واسعی باحاله.. واقعا استادخوبیه.

آیلین - من که زیاد ازش خوشم نمیاد.

-برو بابا.. تو از کی خوشت میاد؟ تو فقط چشم باز کردی اون کوه غرورو دیدی. حالام پاشو بریم یه چیزی بخوریم که

باید سریع برم فرودگاه آخه میترسم با این ترافیک به موقع نرسم.

باشه ای گفتو از جاش بلند شد با هم رفتیم تریا تا یه چیزی بخوریم. هردومون نسکافه با کیک گرفتیمو خوردیم.

حدودای ساعت 10/10 بود که آیلین از جاش بلند شدو گفت

آیلین - خب من برم دیگه.. کاری نداری؟

منم از جام بلندشدمو گفتم

-نه.. منم دیگه میرم فرودگاه.. توام دیر نیا خونه.

آیلین - باشه.. خدافظ.

-خدافظ.

از هم جدا شدیمو آیلین رفت سمت ساختمون پزشکی منم رفتم سمت پارکینگ تا ماشینو بردارم. از دانشگاه تا فرودگاه

حدودای یک ساعتو نیم راه بود که با ترافیک این موقع صبح فکر کنم بیشترم میشد برای همین با پرسو جو سعی

کردم از خیابونای فرعی برم که زیاد شلوغ نباشه.

بالخره با کلی تلاش حدودای ساعت 11/30 بود که رسیدم فرودگاه. سریع ماشینو توی پارکینگ پارک کردم رفتم

داخل سالن فرودگاه. وقتی لیست پروازارو چک کردم متوجه شدم هنوز نرسیده برای همین رفتم روی صندلی نشستمو منتظر شدم تا هواپیماش برسه. بعد از نیم ساعت معطلی بلاخره اعلام کردن که هواپیمای مشهد- تهران رسیده. از جام بلند شدمو پشت شیشه ایستادمو منتظر شدم تا وارد سالن بشه.

بعد از یه ربع پیداش شد. از پله برقی پایین اومدو داشت با چشم توی جمعیت دنبالم میگشت که سریع دستمو بردم بالا و براش دست تکون دادم که متوجهم شدو دسته ی چمدونشو گرفتو اومد سمت در منم سریع رفتم همونجا. به محض این که از در خارج شد پریدم سمتشو محکم بغلش کردم و گفتم

-سلام

با خوشحالی بغلم کردو گفت

بهزاد-سلام..چطوری هاپو جون؟

از بغلش اومدم بیرونو با ناراحتی ساختگی گفتم

-خیلی بدی.. بزار از راه برسی بعد شروع کن به تیکه انداختن.

بهزاد- وا یسنا..هنوز نفهمیدی من رسیدم دایی جان؟

-اوف...خیلی خب باشه.. چمدونتو بردار بریم تو ماشین صحبت میکنیم.

بهزاد- چی؟ من بردارم؟ من خستم نمیتونم اصلا.

-پس میخوای من بردارم برات!!!

بهزاد- پ ن پ من بردارم.. خب بردار دیگه مثلا من مهمونتم ها.

-آخی.. نوکر بابات غلوم سیاه... من که رفتم توام چمدونتو خواستی بردار بیا نخواستیم اینقدر اینجا وایستا تا علف زیر پات سبز بشه.

بعدشم برگشتمو پشتمو بهش کردم رفتم سمت آسانسورولی از گوشه ی چشم نگاش میکردم. دیگه تقریبا داشتم ازش دور میشدم ولی بهزاد همونطور سرجاش وایستاده بود که توی لحظه ی آخری که میخواستم برگردم طرفش دسته ی چمدونشو با حرص کشیدو با سرعت به طرفم اومد. لبخندی از سر پیروزی زدمو وایستادم تا بهم برسه.. وقتی بهم رسید مثل زنای افاده ای پشت چشمی برام نازک کردو از کنارم رد شدو رفت منم در حالی که میخندیدم سری تکون دادمو دنبالش رفتم و با خودم گفتم

-خوب شد دیگه.. هنوز نیومده شروع کرده تا مجبورم کنه که بگم غلط کردم از این که گفتم خوشحال میشم میای پیشم.

با هم سوار آسانسور شدیمو رفتیم پارکینگ. توی آسانسور بهزاد یه کلمه باهام حرف نزدو همش طرف دیگه ای رو نگاه میکرد. ماشاا.. خدا زیادش کنه از صد تا دختر بیشتر ناز داره سازده. برای این که از دلش دربیارم به محض این که از آسانسور بیرون اومدیم بیرون دستشو از پشت گرفتمو گفتم

-بهزادی.. قهری؟

برگشت طرفمو نگام کرد. منم همونطور مظلوم نگاش کردم که یهویی بهزاد اومد جلو سریع لپمو بوس کردو رفت. لبخندی زدمو سری تکون دادمو رفتم سمت ماشین. بهزاد بود دیگه.. هیچ وقت نمیتونستی عکس العملاشو پیش بینی

کنی. با هم سوار ماشین شدیمو منم روندم سمت خونه. وقتی رسیدیم با ریموت در پارکینگو باز کردم و رفتم داخل که همونجا ارسانم داشت از صدلی عقب ماشینش یه چیزی برمیداشت. با شنیدن صدای ماشین به طرفم برگتسو نگام کرد و بعد از این که بهزادو دید دوباره با تعجب زل زد به من. منم ماشینو پارک کردم با بهزاد از ماشین پیاده شدم. اول خواستم بدون توجه به ارسان با بهزاد برم داخل خونه که وسط راه مجبورم کردم و ایستم.

ارسان – سلام.

اینو با یه ذره عصبانیتی که از صداش معلوم بود گفت.

به طرفش برگشتمو گفتم

-سلام.

و دوباره خواستم برم سمت خونه که ارسان دوباره گفت

ارسان – معرفی نمیکنی کی هستن ایشون؟

از این که باز داشت تو کارای من فوضولی میکرد حرصی شدمو گفتم

-آشنا هستن.

و باز خواستم برم سمت خونه که دوباره گفت

ارسان – وایسا یه لحظه.

دوست نداشتم جلوی بهزاد این جووری باهام صحبت کنه برای همین کلید خونه رو درآوردمو رو به بهزاد گرفتمو گفتم

-توبرو منم میام.. واحد سمت راستیه.

سری تکون دادو کلیدو از دستم گرفتمو رفت چون خوب این اخلاقای منو میشناخت. بعد از رفتن بهزاد به سمت ارسان

که حالا نزدیکم و ایستاده بود برگشتمو گفتم

-بفرمایید!!

ارسان – نگفتی کی بود این؟

-مشکل شنوایی دارین شما؟ گفتم که یه آشنا...

ارسان – که یه آشنا.. آره؟ فکر کردی من خرم؟

قسمت آخر حرفشو با عصبانیتو بلند گفت. منم مثل خودش گفتم

-منظورت چیه؟

ارسان – یعنی این که من اجازه نمیدم هر کاری که خواستی انجام بدی... حالا منظورمو فهمیدی.

چی.. یعنی این میگفت من.. نه.. از حرفش خیلی ناراحت شدمو اشک توی چشم جمع شدو نمیدونم چی شد که دستم

اومد بالا و روی صورت ارسان فرود اومد و تنها صدای که شنیدیم صدای برخورد دستم با صورتش بود. با این سیلی

من صورت ارسان کامل به سمت دیگه ای برگشته بود که توی همین موقع صدای آیلینو شنیدم که رو به ما دونفر

میگفت

آیلین – اینجا چه خبره؟؟؟

با صدای آیلین بدون این که سرمو بچرخونم برای چند ثانیه چشامو برگردوندم سمتش و نگاهش کردم اما سریع رومو برگردوندمو با چشمای اشکی زل زدم به صورت ارسان که هنوزم یکطرفه بود. جای انگشتم کاملا روی صورتش معلوم بود چون خیلی محکم زده بودم و اینو از سوختن کف دست خودمم میتونستم تشخیص بدم. بعد از چند لحظه ارسان با چشمای به خون نشسته از عصبانیت صورتشو برگردوند طرفمو با صدای خیلی بلندی گفت ارسان - اون غلظت کم بود حالا تو گوش منم میزنی دختره ی بی حیا. با این حرفش بیشتر از قبل عصبانی شدمو جیغ زدم -خفه شو-.

صدای پاهای بهزادو شنیدم که داشت با عجله میومد سمتم. آیلینم دویید اومد طرفمونو کنار ارسان ایستاد. منو ارسانم با خشم توی چشمای هم زل زده بودیم و ارسان دستاشو مشت کرده بود منم از خشم تموم تنم میلرزید. همه ی این اتفاقا شاید توی 2 دقیقه اتفاق افتاد. بعد از چند لحظه صدای بهزادو شنیدم که از پشت سرم وایستاده بودو میگفت بهزاد- یسنا.. چی شده؟ چرا جیغ زدی؟ آیلین یه ذره خودشو کشید کنار تا بتونه بهزادو ببینه و گفت آیلین- ا توام اینجایی؟

هنوز حرف آیلین کامل تموم نشده بود که ارسان با خشم برگشت طرف آیلین و با داد گفت ارسان - تو این مرتیکه رو از کجا میشناسی؟- ا با دادی که ارسان موقع حرف زدن سر آیلین کشید آیلین یه قدم رفت عقبو تا لب باز کرد که جواب ارسانو بده بهزاد با چند قدم بلند رفت سمت ارسانو دقیقا روبروش وایستادو گفت بهزاد-هوی درست حرف بزنا.. چته عربده کشی راه انداختی اینجا؟ بعد از اون نگاهی به چهره ی گریون من کردو گفت بهزاد- چیکارش داری؟ برای چی سرش داد میزنی؟ ارسان دستشو زد به سینه ی بهزاد زدو هولش داد عقب. ارسان- تو برو کنار وایسا تا بعدا پلیس به حسابت برسه. بهزاد عصبانی شدو خواست به ارسان حمله ور بشه که سریع خودمو انداختم جلوشو گرفتمشو با التماس گفتم -نه بهزاد.. جان یسنا کاری نکن.

ارسان پوزخند صدا داری زدو گفت ارسان- نه بابا انگار خیلی عاشق همینم که جونتون اینقدر واسه هم ارزش داره. با تموم شدن حرف ارسان بهزاد بیشتر عصبانی شدو دوباره خواست بره سمت ارسان که گرفتمش و بهزادم با فریاد رو به ارسان گفت بهزاد- حرف دهنتمو بفهم عوضی.

ارسان خواست دوباره جوابشو بده که آیلین سریع گفت آیلین- ارسان چی میگه تو؟ دیوونه شدی؟ چه عشقی چه کشکی؟؟ اصلا تو میدونی بهزاد چی کاره یسنا که این جور

در موردشون حرف میزنی؟ بهزاد دایی یسنا میفهمی؟ داییشه.

ارسان با چشمای گرد شده برگشت سمت آیلین. چند لحظه همه سکوت کرده بودیم و ارسان با دهن بازو چشمای گرد شده داشت آیلین و نگاه میکرد. بعد از چند لحظه ارسان با ناباوری گفت

ارسان- آیلی میفهمی چی میگي؟

آیلین- بله..میگم بهزاد همین آقایی که الان جلوت وایستاده دایی یسنا.

کم کم دست بهزادو که حالا آرام تر شده بود ول کردم کنارش وایستادم ولی معلوم بود بهزاد خیلی خودشو کنترل میکنه که نره نزنه تو گوش ارسان و اینو از دستای مشت شدش و اخم غلیظی که روی پیشونیش بود میشد تشخیص داد. اگر جلوی بهزادو نمیگرفتم حتما اینجا یه دعوی حسابی درست میشد چون هردوشون از نظر هیکل مثل هم بود فقط با این تفاوت که بهزاد یه ذره کوتاه تر از ارسان بود. بعد از چند لحظه بهزاد یهویی دست منو گرفتو در حالی که با خشم داشت به ارسان نگاه میکرد به من گفت

بهزاد- یسنا برو تو خونه.. چون فکر کنم آقا به اندازه کافی فضولیاشون کردن دیگه.

و بعد از این حرفش دست منو کشیدو خواست بیرتم توی خونه که ارسان یه قدم اومد طرفمونو سریع گفت

ارسان- وایستین یه لحظه..

بهزاد دست منو ول کردو برگشت سمت ارسانو با اخم گفت

بهزاد- چرا؟ نکنه هنوز عربده هاتو توهینات تموم نشده؟ فکر نکن نشنیدم به یسنا چی گفتی ها.. الانم فقط به خاطر خودشه که هیچی بهت نمیگم وگرنه خوب میدونم چه جور حالتو بگیرم.

ارسان اومد جلوی بهزاد وایستادو گفت

ارسان- به خدا سوء تفاهم شده بود.. من فکر کردم.. فکر کردم.. اه بیخیالش به هر حال من عذر میخوام بابت رفتارم.

بهزاد خنده ی کجکی کردو گفت

بهزاد- عذر میخوای؟ هه چه راحت اونم بعد این همه حرفی که بار ما کردی؟ اصلا تو چیکاره ی یسنایی که بهش انقدر امر و نهی میکنیو گیر میدی؟

ارسان- خب دایی رضا اینا رو به من سپرده.

بهزاد- من که همچین چیزی یادم نمیداد که یسنارو دست کسی سپرده باشیم چون اولاً یسنا خودش خانواده داره دوما اونقدر بزرگ شده و عقل و شعورش میکشه که کدوم کار درست و کدوم کار غلط.

ارسان- درسته ولی ..ولی...

بهزاد- بسه..سه..سه به اندازه کافی اظهار نظر کردین..از الان به بعدم من خودم هستم پیششون بنابراین تا زمانی که من اینجام حق ندارین حتی تو کار آیلین دخالت کنید حتی اگه براتون سوء تفاهم شد.

قسمت آخر حرفشو با تاکید بیشتری گفت و بعد از اون رو به آیلین کردو گفت

بهزاد- آیلین توام بیا تو...

آیلی که خیلی ترسیده بدون این که چیزی بگه جلوتر از ما سریع رفت سمت خونه. بهزاد پشت سر آیلین راه افتادو به من اشاره کرد که همراهش بیام. منم سرمو انداختم پایینو پشت سرش رفتم.

جلوی در که رسیدیم من نشستیم تا بند کفشامو باز کنم و بهزادم سریع رفت داخل. بند کفشامو باز کردم کفشامو برداشتمو خواستم برم داخل خونه که ارسان سریع اومد طرفمو با دستش راهمو سد کردو گفت ارسان - میشه چند لحظه صبر کنی صحبت کنیم؟

ولی من بدون این که حتی نگاش کنم چشم دوختم به جلوی پام که بعد از چند لحظه ارسان گفت ارسان - یسنا..نگام کن.

ولی اصلا سرمو بالا نیاوردم که ارسان دوباره گفت ارسان - نگاه کن.

سرمو آوردم بالا و نگاش کردم ولی هیچی نگفتم و زل زدم توی چشماش که پر از پشیمونی بود اونم همونطوری که توی چشمای من خیره شده بود گفت

ارسان - میدونم خیلی حرف بدی زدمو کار اشتباهی انجام دادمو بخشیدنم کار سخته..اما میشه ازت بخوام منو ببخشی؟

به محض این که حرفش تموم شد صدای عصبی بهزاد و شنیدم که در حالی که ته راهرو وایستاده بود میگفت بهزاد - یسنا.. بیا داخل.. برای چی اونجا وایستادی؟ میخوای بیشتر از این خردت کنه و بهت توهین کنه؟ و بعد از اون اومد طرفم که ارسان دستشو برداشتو گفت ارسان - بعدا حرف میزنیم.

بهزاد دست منو گرفتو در حالی که میبرم داخل خونه گفت بهزاد - بعدا بی بعدا.. بفرمایید.

درو بستو منو با خودش کشوند داخل حالو گفت بهزاد - اونجا وایستاده بودی به شرو وراش گوش میدادی که چی بشه؟

توی اینهمه وقتی که بهزاد با زندگی کرده بود مهیج وقت اینقد عصبانی ندیده بودمش یعنی تا حالا اصلا عصبانی ندیده بودمش...برای همین الان خیلی به نظر ترسناک میومد و با لکنت زبون گفتم -آخه...آخه...

نزاشت حرفمو ادامه بدمو سریع گفت بهزاد - اینقد آخه آخه نکن واسه من.. جواب منو بده. اصلا وایسا بینم این پسره کیه اصلا که اینقدر براتون تعیین تکلیف میکنه؟

تا خواستم جواب بهزادو بدم آیلین که پشت سر بهزاد وایستاده بود در حالی که به سمت ما میومد گفت آیلین - پسر عمه ی منه دیگه..مگه نمیدونید که ما توی خونه ارسان ساکنیم؟

بهزاد برگشت طرف آیلینو گفت بهزاد - ا پس ایشونن اون آقا.. چه جالب فکر نمیکردم اینقدر بی شخصیت و فضول باشه.

آیلین تا خواست دوباره چیزی بگه بهزاد دستشو گرفت جلوی آیلینو گفت بهزاد - بسه دیگه ظرفیت امروز دیگه خیلی تکمیل شده...الان میخوام برم استراحت کنم.

و بعد از اون رفت سمت چمدونشو از روی زمین برداشتشو رو به من گفت

بهزاد- کدوم اتاق باید برم؟

-اتاق سمت راستیه مال منه.

سری تکون دادو در حالی که هنوز یه اخم کوچیک روی پیشونیش خودنمایی میکرد رفت سمت راهرو. به محض این که

صدای در اتاق اومد آیلین نگاهی به راهرو انداختو سریع اومد طرف منو گفت

آیلین- زود باش بگو ببینم چی شد که این جور شد؟

دوباره یاد حرفای ارسان افتادمو عصبانی شدمو خودمو روی مبل پشت سرم پرت کردم گفتم

-برو از پسر عمه ی گرامیت بپرس.

کنارم نشستو گفت

آیلین- یسنا حوصله ندارما..من میخوام از تو بشنوم پس زود تند سریع همه جریانو برام تعریف میکنی.

یه ذره توی چشمای قهوه ایش نگاه کردمو بهد از اون شروع کردم به تعریف کردن.بعد از چند دقیقه که حرفام تموم

شد آیلین گفت

آیلین- یسنا قبول داری که یه ذرشم تقصیر تو بوده؟

از حرفش ناراحت شدم برای همین با اخم گفتم

-دیگه چی؟حتما منظورت اینه که من حتما یه کاری کردم که ارسان همچین حرفی زده دیگه...بله بایدم اینطوری بگی

که تقصیر منه... مگه میشه خانوم از عشقشون بگذرنو بیان به من بچسبن؟

آیلین با تعجب نگام کردو گفت

آیلین- یسنا میفهمی چی میگم؟

-بله.. دقیقاً دارم حقیقتو میگم.

آیلین چند لحظه همینطور نگام کرد بعد از جاش بلند شدو در حالی که پشتشو به من میکردو میرفت سمت اتاقش گفت

آیلین- برات متاسفم که طرز فکر ت اینه.

بعد از اون سریع رفت اتاقشو چند لحظه بعدشم صدای در اتاقشو شنیدم که محکم به هم زد. با حرص پامو به زمین

کوبیدمو عصبی تکونش میدادم. اهه...خدا بگم چیکارت کنه ارسان که مارو این جور به جون هم انداختی..خب

بگو نونت کم بود آبت کم بود فوضولی کردنت چی بود دیگه..بابا مگه تو کارو زندگی نداری که یکسره سرت توی

زندگی دیگرونه که چی کار میکنو نمیکنن..چند دقیقه بعد از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقم تا لباسمو عوض کنم. در

زدمو اروم گفتم

-بهزاد میتونم پیام تو؟

اما صدایی نشنیدم برای همین درو باز کردم و رفتم داخل که دیدم بهزاد با همون لباسای بیرونش روی تخت دراز

کشیدو خوابیده منم سریع مقنعمو با مانتومو درآوردمو شلوارمو عوض کردم از اتاق اومدم بیرونو درو بستم.بدجور

سردرد گرفته بود برای همین رفتم سمت آشپزخونه تا یه قهوه درست کنم و بخورم. بعد از این که قهوه حاضر شد

لیوان باب اسفنجیمو برداشتمو قهوه توش ریختمو همونجا توی آشپزخونه نشستمو شروع کردم به خوردن. بعد از این که قهومو خوردم از جام بلند شدم تا برای ناهار یه چیزی درست کنم. کارم که تموم شد از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق آیلی تا باهش حرف بزمو از دلش دریبارم. حالا خوبه ارسان اون همه حرفو بار من کردا اونوقت به جای من این دو تا اینقدر اعصبشون خورد شده و قهر کردن. در اتاق آیلین بسته بود برای همین رفتم پشت در اتاقشو در زدمو گفتم

-آیلی... میتونم بیام تو؟

هیچ جوابی نداد برای همین درو باز کردو رفتم داخل اتاق که دیدم روی تخت نشسته و دستاشم گذاشته بود روی صورتشو صورتشم قرمز بود و این نشون میداد که داره گریه میکنه چون هر وقت آیلین گریه میکرد صورتش کاملا قرمز میشد برای همین آروم رفتم طرفشو در حالی کنارش میشستم دستمو گذاشتم روی شونشو گفتم

-آیلی از دستم ناراحت شدی؟ بین میدونم حرف خیلی خوبی نزدم ولی باور کن دست خودم نبود.. تو که میدونی من هر وقت عصبانی میشم هر چی که به ذهنم برسه سریع میگم.. اون موقعم از دست ارسان خیلی عصبانی بودم که توام اومدیو گفتم تقصیر من بوده بیشتر عصبانی شدمو اونطوری گفتم.

دستشو از روی صورتش برداشتو برگشت طرف منو در حالی که اشک توی چشمش بود گفت

آیلین - به خدا منم قصدو منظوری نداشتم از حرفم.. باور کن من تورو از ارسان بیشتر دوست نداشتم باشم کمتر ندارم.. تو خواهرمی.. عزیزمی.. مگه میتونم تورو با کس دیگه ای عوض کنم خب.

اشک توی چشمم جمع شدو از خودم خجالت کشیدم که اون حرفارو بهش زدم برای همین در حالی که یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین می افتاد گفتم

-میدونم عزیزم.. میدونم خواهر گلم.. من باید ازت عذر خواهی کنم به خاطر حرفم چون باز کور شده بودمو نمیدیدم دارم با کی حرف میزنمو هر چی خواستم گفتم.. حالا تو حاضری این خواهر بدتو ببخشی؟

اشکاشو پاک کردو گفت

آیلین - آره ولی به یه شرط!!

منم در حالی که اشکامو پاک میکردم با تعجب گفتم

-چه شرطی؟! !!

آیلین - این که توام منو ببخشی چون حرف منم توی اون وضعیت که تو اونقدر عصبانی بودیو دنبال مقصر میگشتی درست نبود.

لبخندی زدمو در حالی که بغلش میکردم گفتم

-ای به چشم.. حالا پاشو برو یه دوش بگیر تا سر حال شی بعدشم بیا تا ناهار بخوریم.

از بغلم اومد بیرونو در حالی که از جاش بلند میشد گفت

آیلین - ناهار؟ مگه ناهار درست کردی؟

-آره کلم سیب زمینی میخوام درست کردم.

آیلین - اووو همچین گفتم ناهار درست کردم الان رفتی مرغی چیزی درست کردی.

-ببخشید شرمنده دیگه وقت کم بود وگرنه حتما یه غذایی که در شأن شما باشه درست میکردم. آیلین - آفرین خوبه..همیشه با این نکته ی خیلی مهم دقت داشته باش.

بعد از حولشو از توی کمدهش برداشتو با ناز از اتاق رفت بیرون.. یعنی خوشم میاد خدا درو تخته رو خوب باهام جور میکنه ها..ماشالاله خانواده آیلینشون از دم بی جنبه بودن.. اون از پسر عمش اینم از خودش که تا اومدم ازش یه عذر خواهی کردم و نازشو کشیدم این جووری کرد...خدایا همه ی مرضای بی پناه اسلام را شفاعت برفما...از جام بلند شدم و از اتاقش اومدم بیرون..خب حالا نوبت ناز کشیدن آقا بهزاده..خدایا امروزو به خیر بگزرین فقط. رفتم سمت آشپزخونه..همون موقع نهار برم پیشش بهتره. داشتیم ظرفارو میشستم آیلین در حالی که موهای خیسشو با یه گیره پشت سرش جمع کرده بود وارد آشپزخونه شد.

آیلین - یسنا ساعت دوها..ناهار هنوز حاضر نیست؟

در حالی که دستکشارو از دستم درمیاوردم برگشتم طرفشو گفتم

-چرا حاضره... تا وقتی تو میزو بچینی منم میرم بهزادو صداش کنم.

آیلین - باشه.

از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق خودم.آروم در زدمو گفتم

-بهزاد.. بیداری؟

بهزاد- آره .. بیا تو

آروم درو باز کردم و رفتم داخل که دیدم بهزاد با لباسای راحتی روی تخت دراز کشیده و دستشم قائم گذاشته بود روی پیشونیش. رفتم جلوتر و در حالی که کنارش روی تخت میشستم گفتم

-ناهار حاضره.. پاشو بیا.

بهزاد- میل ندارم.

1- پاشو بیا دیگه.. ارزش نداره خودتو به خاطر یه موضوع بی ارزش اینقد ناراحت کنی.

سریع از جاش بلند شد و در حالی که کنار من روی تخت میشستم با اخم گفت

بهزاد- موضوع بی ارزش؟! به نظرت این موضوع خیلی کوچیکه که یکی اونم غریبه بهت همچین حرفی بزنه؟ اگر برای تو خیلی بی ارزشه اتفاقا برای من خیلیم ارزش داره.

-میدونم..ولی بهتر زیاد بهش فکر نکنی و فراموشش کنی چون در غیر این صورت اعصاب خودت خرد میشه.

بهزاد- خیلی خب باشه..حالا میخوای چی کار کنم؟ پاشم برات بندری برقصم؟

خندیدمو در حالی که از جام بلند میشدم دست بهزادم گرفتمو با خودم کشوندمو گفتم

-اونم به وقتش ولی الان بلند شو بیا دستپخت عشق دایی رو بخور که از دست میدیشا.

در حالی که از جاش بلند میشد گفت

بهزاد- بله دیگه خودت از خودت تعریف نکنی کی تعریف کنه خر دایی.

دستشو ول کردم و برگشتم طرفش و چند لحظه نگاش کردم بعد از اون دستمو آوردم بالا و با کف دستم زدم روی پیشونیش که چند قدم رفت عقب منم در همون حال گفتم

ای خاک که عرضه یه چیکه محبتم نداری که بهت بکنن آق دایی.

بهبزاد از کلمه آق دایی بینهایت متنفر بود (برای فهمیدن این موضوع به معنی کلمه آق دایی توجه کنید!!!) برای همین تا حرفم تموم شد سریع دوید دنبال منم که منم یه جیغ بنفش کشیدمو دویدم سمت آشپزخونه.

تا وارد آشپزخونه شدم آیلین سریع گفت

آیلین - چی شده؟

-بهبزاد میخواد بکشتم..

سریع رفتم پشت آیلین پناه گرفتمو گفتم

-دستم به دامنت خواهر.. منو از دست این آق دایی نجات بده.

بهبزاد وارد آشپزخونه شدو در حالی که با قدمای آروم میومد طرف ما گفت

بهبزاد - که آق دایی.. آره؟

-وا خب دایمی دیگه حق ندارم بهت بگم آق دایی.

بهبزاد - غلط کردی.. برو به عمه ی نداشتت بگو آق دایی.

-نه نه من فقط دوست دارم به تو بگم آق————ق دایی.

سریع با یه قدم بلند اومد طرفمو موهامو از پشت گرفتو گفت

بهبزاد - بگو غلط کردم تا ولت کنم.

-نم————یگم.

موهامو بیشتر کشید منم آخی گفتمو دستمو بردم سمتشو موهاشو گرفتمو محکم کشیدم که بهبزاد گفت

بهبزاد - ای خیر ندیده.. ول کن زلفامو.

این وسطم آیلین کنار ما ایستاده بودو هر هر به ما میخندید برای همین نگاش کردم و گفتم

-ای حناق.. ببند اون فکو خب.

بعد از اون برگشتم سمت بهبزاد و گفتم

-اول تو ول کن تا منم ول کنم.

بهبزاد - نه بابا زرنگی... اول تو ول کن.

-عمرا.. اول تو

بهبزاد - نخیر اول تو..

-اصلا راه نداره.. اول خودت.

بهبزاد - اول ت————و.

-ای مرض ببرت الهی که گوشمو کر کردی... اصلا تا سه میشمارم با هم ول میکنم.

بهبزاد - باشه... 1 2 3

تا شماره ی سه رو گفت موهاشو ول کردم که اونم همین کارو کردو در حالی که به اپن تکیه میداد گفت

بهبزاد - ولی یادت نره هنوز نگفتی غلط کردی ها.

-به همین خیال باش عزیزم.
 برگشتو تا خواست جوابمو بده آیلین سریع گفت
 آیلین - اه ساکت شید جفتون دیگه.
 و بعد از اون نشست سر میزو و به ذره غذا واسه خودش کشیدو شروع کرد به خوردن. بهزاد آروم اومد سمت منو توی
 گوشم گفت
 بهزاد - یسنا اینو چی کارش کردی که مثل خودت هاپو شد و پاچه میگیره؟
 برگشتم طرفشو چپکی نگاش کردم و گفتم
 -به جای نظر دادن بشین ناهارتو کوفت کن.
 دستشو گرفتمو روی صندلی انداختمش که دستش خورد به گوشه میز. خودمم کنارش نشستم بهزادم در حالی که
 دستشو میمالوند آروم زیر لب گفت
 بهزاد - ایشش.. کم سگ بود حالاتاز گیا الاغم شدو جفتک میندازه.
 سریع برگشتم طرفشو گفتم
 -چی گفتی؟
 یه ذره صندلیشو داد عقبو در حالی که آب دهنشو قورت میداد گفت
 بهزاد - هیچی.. غلط کردم.. چیز خوردم اصلا.. توفقط آروم باش.
 پشت چشمی براش نازک کردم و رومو اینور کردم و غذامو خوردم. بعد از ناهار منو بهزاد توی اتاق من خوابیدیم آیلینم که
 رفت اتاق خودش.

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم. از جام بلند شدمو در حالی که دمپایمو میپوشیدم
 گفتم

-اه یعنی یه آدم تو این خونه پیدا نمیشه که درو باز کنه.
 از اتاق اومدم بیرون که دیدم از توی حموم صدای آواز خوندن بهزاد میاد. خواستم برم سمت اتاق آیلین ببینم اون
 کجاست که دوباره زنگ درو زدن برای همین با عجله دویدم سمت در. درو که باز کردم ارسانو پشت در دیدم و با
 دیدنش ناخودآگاه اخمام تو هم رفتو گفتم

-بفرمایید؟

سرشو برگردونوسمتمو گفت

ارسان - سلام.. خوبی؟

پوفی کردم و گفتم

-عرضتون؟

ارسان - اوه اوه معلومه هنوزم از دستم خیلی شاکی ها!!

-نه پس میخواستی قربون صدقتون برم؟

ارسان - نه حالا در اون حدم نه..ولی... به هر حال من بازم ازت عذر خواهی میکنم به خاطر رفتارم.

-یعنی من الان باید بگم بخشیدمتون؟

ارسان - الانه الان که نه ولی بعد از شیرینی آستی کنون باید بگی.

-شیرینی آستی کنون!!!!

لبخندی زدو گفت

ارسان -آره.. میخوام هم از دلتون دربیارم و هم به مناسبت بخشیدن هم دیگه بهتون شیرینی بدم.

ابروهامو بالا انداختمو با تعجب گفتم

-بخشیدن هم دیگه؟! مطمئنین؟ چون من که اصلا یادم نمیاد بهتون گفته باشم بخشیدمتون.

ارسان - میدونم ولی مطمئنم که بعد از شام حتما بهم میگی که بخشیدیم.

-آها..بعد میشه بگید شما از کجا اینقد مطمئنید؟

ارسان - حالا..از یه جایی!!

-خب حالا بر فرض که منم گفتم که شما رو بخشیدم ولی بهزادو میخوایید چی کار کنید؟

ارسان - شما اگه اجازه بدی من پیام داخل با آقا بهزادم صحبت میکنم و درستش میکنم.

شونه ای بالا انداختمو رفتم کنار تا بیاد داخل و در همون حین گفتم

-هر کار میخوایید انجام بدید ولی شک نکنید حتی اگر بهزادم به احتمال 1٪ راضی بشه من راضی ن م ش م...

پوزخندی زدو گفت

ارسان - میبینیم.

از جلوی من رد شدو رفت داخل سالن. وقتی که داشت میرفت فرصت کردم نگاهی به لباساش بندازم. یه شلوار مشکی

با یه تیشرت سفید و پالتوی بلند مشکی پوشیده بود.

یا خدا معلوم نیست چه نقشه ای توی اون کلبه که اینطور با اطمینان حرف میزنه. درو بستمو رفتم داخل که دیدم

بهزاد در حالی که حولش روی شونش افتاده بود جلوی راهرو وایستاده بودو داشت با اخم ارسانو که روی مبل جلوی

تلویزیون نشسته بودو پشتش به بهزاد بود نگاه میکرد.

بهزاد با دیدن من با اشاره و اخم پرسید

بهزاد - این اینجا چی کار داره؟

منم شونه ای از روی ندونستن بالا انداختمو با اشاره بهش گفتم

-باتو کار داره.. میگه..

هنوز داشتیم ادامه ی حرفمو با اشاره به بهزاد میگفتم که صدای ارسانو از پشت سرم شنیدم که رو به بهزاد میگفت

ارسان - سلام.. میشه چند لحظه صحبت کنیم؟

بهزاد یکمی خودشو کشید کنار تا بتونه بهتر ارسانو ببینه.

بهزاد - نه نمیشه..

ارسان - فقط چند لحظه کوتاه.. قول میدم زیاد طول نکشه.

بهزاد سری تکون دادو رفت پیشش و روی مبل روبرویش نشست چون آگه بیشتر چیزی میگفت باعث میشد به ارسان توهین بشه و دلخوریا بیشتر بشه.

همینطور داشتیم به دو تا شون نگاه میکردم که ارسان همونطور که سرپا بود به طرف من برگشتو گفت

ارسان - میشه تنهامون بزاری؟

خودمو جمع و جور کردم در حالی که پشت چشمی براش نازک میکردم گفت
-باشه.

ایش... فکر کرده پسر رئیس جمهوری که باید حرفاش محرمانه باشه و کسی نفهمه. رفتم سمت اتاق آیلین تا بینم اون چی کار میکنه که ارسان اومده خونه و از اون خبری نیست. اصلا هیچی به ذهنم نمیرسید که ارسان چطوری میخواد بهزادو قانع کنه چون بهزاد از منم لجباز تر بودو وقتی با کسی دعوا میکرد یا لج می افتاد خلیلی سخت راضی میشه یا اصلا راضی نمیشد... الانم به احتمال زیاد راضی نمیشه چون من بهزادو میشناسم و میدونم اخلاقاش چطوریه این کوه غرورم این جوروی جلو من گفت که مثلاً بگه من هر چی بخوام بدست میارم... آره همینه. بدون این که در بزوم درو باز کردم که دیدم آیلین پشت میزش نشسته و داره با لب تابش کار میکنه و هدفن روی گوشش بود و اصلا حواسش به اطرافش نبود برای همین رفتم جلوتر که متوجهم شدو در حالی که هدفنو رو از روی گوشش بر میداشت گفت

آیلین - ا بیدار شدی؟

-خیلی وقته... داری چی کار میکنی؟

آیلین - داشتیم زبان کار میکردم.

-چه خوب.. راستی پاشو که عشقت اومدها.

آیلین - عشقم؟! ارسان!!

-نه پس.. مگه تو چندتا عشق داری خب؟

از جاش بلند شدو در حالی که به سمت در میرفت گفت

آیلین - اون اینجا چی کار میکنه؟

میخواست بره بیرون که دستشو گرفتمو گفتم

-کجا؟

با تعجب برگشت طرفمو گفت

آیلین - خب دارم میرم پیش ارسان دیگه.. زشته تنهاست.

آیلینو کشیدم کنارو درو بستمو گفتم

-نترس تنها نیست... داره با بهزاد صحبت میکنه برای موضوع ظهر... میگه میخوام از دلش در بیارم.. تازه به منم گفت

برم میخوام باهانش تنها صحبت کنم.

آیلین به طرف تختش رفت و روش نشستو گفت

آیلین – خوبه.. آخه همش میترسیدم این جریان ادامه پیدا کنه و بدتر بشه.
-حالا م تو زیاد امیدوار نباش چون بهزادی که من میشناسم به این سادگی ها رازی نمیشه یعنی بهتره بگم اصلا رازی
نمیشه.
همین که جلم تموم شد صدای خنده ی بلند ارسانو بهزاد از توی سالن اومد.
با تعجب بلند گفتم
-ج_____ن!!!!!!!!!!!!!!
آیلین با خنده گفت
آیلین – بله کاملا معلومه که چقدر سخت رازی میشه..
اخم کردم و گفتم
-نیشته ببند ببینم.
بعد از اون در حالی که در اتاقو باز میکردم بیرون گفتم
-غلط نکنم این ارسان بهزادو چیز خورش کرده... میگی نه بلند شو بیا تا نشونت بدم.
آیلینم از جاش بلند شدو با هم از اتاق اومدیم بیرون رفتیم سمت سالن.وارد سالن که شدیم دیدم بهزاد روی مبل
دو نفره کنار ارسان نشستته و در حالی که لبخند بزرگ روی لبشه داره به حرفای ارسان که داشت اروم باهاش حرف
میزد گوش میداد. آیلین که کنار من وایستاده بود یکی زد به شونه ی منو اروم گفت
آیلین – رازی نمیشه؟ .. نه؟
سرمو برگردوندم دوباره بهشون نگاه کردم. ارسان و بهزاد که اصلا تو باغ نبودن و هنوز متوجه ما نشده بودن برای
همین تک سرفه ای کردم که هردوشون به طرفم برگشتن و بهزاد گفت
بهزاد – شما اینجایی؟
بعد از اون نگاهی به سرتا پای منو آیلین کرد و گفت
بهزاد – شما چرا هنوز حاضر نشیدین؟... ساعت 8 دیر میشه ها.
-مگه کجا قراره بریم؟
بهزاد – آقا ارسان گل میخواد شام ببرتمون بیرون... برین زود حاضر شید.
دستمو توی خودم جمع کردم با اخم گفتم
-من نمیام.. شما میخواین پاشین برین.
بهزاد از جاش بلند شدو به طرفم اومدو دستمو گرفتو رو به آیلین گفت
بهزاد – تو برو حاضر شو.
بعد از اون رو به من کردو در حالی که میبردم سمت اتاقم گفت
بهزاد – شما بیا اینجا کارت دارم.
منو برد توی اتاقو درو بستو به سمتم برگشتو گفت
بهزاد – واسه چی نمیخوای بیای؟

-چون دلم نمیخواه.

جلوتر رفتم و در حالی که دستمو رو پیشونیش میزاشتم گفتم

-تو چت شده اصلا؟ تبم که نداری.. چی بهت داده که رازی شدی؟ یا نکنه بهت پیشنهاد رشوه داده؟

بهزاد- یسنا اینقد چرت نگو... اون که چی داده و چی گفته به خودمون مربوطه و فضولیشم به تو نیومه... الانم زود

حاضر شو که میخوایم بریم.

-گفتم که نیام.. مگه زوره؟

بهزاد- بله زوره باید بیای.. ده دقیقه دیگه دوباره میام تو اتاق تا هم خودم آماده بشم و هم ببینم تو آماده هستی یا نه.

و بعد از اون رفت سمت درو از اتاق رفت بیرون. به محض این که درو بست محکم پامو زدم زمین گفتم

-من نمیخوام پیام.

که بهزاد دوباره درو باز کردو سرشو آورد داخلو با یه لحن پیروزمندانه گفت

بهزاد- خوشگل کنی ها.

منم دمپاییمو در آوردمو پرت کردم سمتش که سریع درو بست. از حرص زیاد دمپایی دیگم با پام پرت کردم سمت

درو رفتم سمت کدم تا حاضرشم.

یه سارافان آبی که بلندیش تا زانوم میرسید با یه شلوار چسب سفید از کدم اوردم بیرون تا بیوشمشون. یه بلوز بافت

سفیدم زیر سارافانم پوشیدم تا نیاز نباشه پالتو بپوشم.

بعد از این که لباسامو پوشیدم پشت میز توالتم نشستمو موهامو فرق کج کردم بعد با یه گیره گرد جمعشون کردم. یه

ذره برق لب با یه کم کرم به صورتم زدم از جام بلند شدم. یه روسری آبی - سفیدم برداشتمو سرم کردم کیف

سفیدم برداشتمو رفتم سمت در اتاق.

به محض این که درو باز کردم یه چهره ی وحشتناک توی نیم میلی متری صورتم دیدم. یه جیغ خیلی بلند کشیدمو

رفتم عقب که دستشو برد پشت سرشو کم کم اون چهره اومد پایین.

چند لحظه همونطور داشتم به اون ماسک وحشتناک نگاه میکردم بعد از اون سرمو آوردم بالا و به چهره ی بهزاد که

داشت با تمسخر و یه لبخند بزرگ نگام میکرد نگاه کردم.

یه ذره خودمو جمع وجور کردم رفتم جلوتر و در حالی که یه پس گردنی به بهزاد میزدم گفت

-مرض... ببند اون نیشتو...

با این کار من ارسان که یه ذره اینور تر از اتاق من وایستاده بود اومد جلو گفت

ارسان- ایا... واسه چی میز نیش؟

یکی نیست آخه به این بشر بگه به تـ

-چون دوست داشتم.. اشکلا ی داره؟

ارسان اومد جلوتر و نزدیک من وایستادو گفت

ارسان- نه زیاد اشکلا نداره.. ولی اگه به خاطر این کارش زدیش پس باید منم تنبیه کنی.

با تعجب نگاش کردم گفتم

-یعنی چی؟

ارسان - یعنی این که این کارو منو بهزاد با هم انجام دادیم پس اگر قراره تنبیه بشیم باید منم تنبیه کنی.

-یعنی الان میخوایین به شمام پس گردنی بزمن؟

ارسان - دقیقا..

-میزنما.. پشیمون نشین.

ارسان - نه خیالت راحت.

-جدا میزنما....

ارسان - ای بابا.. میگم بزمن....

هنوز جملش کامل نشده بود که دستمو بردم بالا و یه پس گردنی محکم بهش زدم. به من چه خب... خودش خواست.

من با کسی تعارف ندارم بخوام کاری رو انجام بدم حتما انجام میدم خصوصا اگه طرفم رازی باشه که دیگه بهتر.

ارسان در حالی که سرشو بالا میاوردو پشت گردنشو میمالوند گفت

ارسان - اوففف.. خب یه ذره انصاف داشته باش دختر... نخاعم نصف شد به خدا.

-نترسین.. نخاعتون سلام سلامه.

ارسان - تو تضمین میکنی؟

-نخیر.. اصلا چه ربطی به من داره؟

ارسان - خب تو زدی توام باید تضمین کنی دیگه.

-گفتم که به من ربطی نداره چون خودت گفتی بزمن منم زدم.

ارسان - اون که آره خودم گفتم بزمن ولی نه اینقدر محکم که... به خدا هنوز داره جاش میسوزه.. هم پشت گردنم هم

صورتم از ظهر...

با بیخیالی کامل ، شونه ای بالا انداختمو گفتم

-جفتش تقصیر خودتون بود..

ارسان هیچی نگفتو زل زد توی چشم منم که حوصله ی نگاه کردنشو نداشتم رومو برگردوندم طرف بهزاد که دیدم

چشماشو ریز کرده و داره با زیرکی نگام میکنه.

-چی؟!!!!

بهزاد - هیچی.. راستی به یاسمینم زنگ بزمن بگو باهامون بیاد.

-خب همینطوری که نمیشه شاید کار داشته باشه.. بزار برای فردا یه برنامه خوب بچین دوتایی با هم برین بیرون.

بهزاد - نه.. زنگ بزمن بگو امشب بیاد.

-خیلی بد میشه ها بهت گفته باشم... بهتره دوتایی با هم برین بیرون.

بهزاد تا خواست جوابمو بده ارسان سریع گفت

ارسان - نه اتفاقا این جوریه بهتره.. چون من مطمئنم جایی که میخواییم بریم حتما یاسمینم خوشش میاد.

با تعجب و ترس برگشتم سمت ارسان. ترس برای این که میترسیدم بگه یاسمین و از کجا میشناسه و قضیه ای که

آیلین ازش میترسید پیش بیاد.

-بخشید شما یاسمینو از کجا میشناسید؟

ارسان - از هیچ جا... بهزاد واسم جریانشو تعریف کرده.

با این حرف ارسان دهنم نیم متر باز موند. یعنی توی این یه ساعتی که اینا با هم صحبت میکردن اینقدر با هم صمیمی

شدن که بهزاد راز مهم زنگیشو به ارسان گفته... اونم بهزادی که اگه گردنشو میزدی لب باز نمیکرد که رازشو بهت

بگه... جلال الخالق.

همینطور داشتیم با دهن بازو چشمای گرد شده به ارسان نگاه میکردم که بهزاد گفت

بهزاد - خرمگس نره توش.

ها!!

بهزاد - ها نه بی ادب بگو جون دل... میگم دهنهت بازه خر مگس میره توش.

بهزاد - بخدا میزنمت دوباره ها..

بهزاد - ای بابا.. مگه من چی گفتم.. میگم دهنهتو باز نگه ندار که از اون خر مگس گنده ها که سرش سبز و خیلیم ویز ویز

میکنه و بیشتر میره توی W.C میره توی دهنهت... بد میگم؟

-ای مرض بیرتت با این توصیف کردنت...

بعد از اون گوشیمو از توی کیفم درآوردمو درحالی که از وسط بهزادو ارسان رد میشدم رو به بهزاد گفتم

-فعلا خفه باش که میخوام به یاسی زنگ بزنم.

شماره یاسمینو گرفتم که بعد از سه تا بوق گوشی رو برداشت.

یاسمین - بله؟

-سلام عزیزم... خوبی؟

یاسمین - سلام یسنا خانوم... چه عجب یادی از ما کردی بی معرفت؟

-باز کی به کی میگه بی معرفت.. خوبه من همیشه آمار تو میگرم.

یاسمین -وا... تا اونجایی که من میدونم اون آمارم زورکی میگیری وگرنه مگه تو اصلا منو یادت میاد؟...

خندیدمو گفتم

-باشه تسلیم.. حالا گله و شکایتو بزار واسه بعدا.. زنگ زدم بینم کاری چیزی داری یا نه؟

به این جای حرفم که رسید احساس کردم یکی پشت سرم وایستاده برای همین برگشتم که دیدم بهزاد دقیقا پشت

سرم وایستاده داره به حرفامون گوش میده که با دیدن من یه لبخند دندون نما زد. منم سری از روی تاسف برایش

تکون دادمو چون حرف یاسمینو متوجه نشده بودم گفتم

-بخشید عزیزم میشه دوباره بگی چون آیلی حواسمو پرت کرد.

یاسمین - گفتم بیکارم.. واسه چی!!؟

-چه خوب پس زود حاضر شو که میخواییم بریم ددر..

یاسمین - ددر!!.. کجا؟

-یه جایی... میای یا نه؟

یاسمین – بدم نیما یه دوری بزنم.. کی میخوایین برین؟

-ما که الان حاضریم و تا یه ده دقیقه دیگه راه میفتیم.. فکر کنم حدودای 8 برسیم اونجا.. خوبه؟

یاسمین – آره... منم تا اون موقع حاضرم..

...ok-کاری باری؟

یاسمین – نه عزیزم.. مبینمت.

-باشه... بای.

گوشی رو قطع کردم برگشتم سمت بهزاد که پشت سرم وایستاده بود. با تاسف نگاش کردم و گفتم

-ای خاک برسر عاشق فضول.

بهزاد – هوی عفت کلام داشته باشا... چی شد بلاخره میاد یا نه؟

-یعنی تو اصلا نشنیدیو نمیدونی میاد یا نه؟

بهزاد – چرا.. ولی خواستم از تو بشنوم.. راستی چرا نگفتی من اومدم تهران؟

-چون میخواستم سوپرایز بشه... چی؟ مثلاً خیلی فرق میکنه از من بشنوی یا از کس دیگه ای؟

بهزاد – اه... آقا جان غلط کردم خوبه.. واقعا خدانگنه آدم از تو چیزی پیرسه که به چیز خوردنش رازیش

میکنی...

-آها از اول... زود باشین بریم دیگه یاسی معطل میشه ها...

قبل از این که بهزاد جوابمو بده ارسان که پشت سر بهزاد وایستاده بود اومد جلو گفت

ارسان – ما که خیلی وقته حاضریم.. فقط آیلی مونده...

سری تکون دادمو در حالی که به سمت اتاق آیلین میرفتم گفتم

-تا شما ماشینو ببرین بیرون مام اومدیم.

ارسان – باشه پس دیر نکنین.

بعد از اون ارسان رو به بهزاد کردو گفت

ارسان – بریم.

پشت در اتاق آیلین که رسیدم بدون در زدن در اتاقشو باز کردم که دیدم آیلین پشت میز توالش نشسته و داره

آرایش میکنه.

-آیلی زود باش دیگه دیر شد..

آیلین از جاش بلند شدو در حالی که با آرامش به سمت کمدهش میرفت تا کیفشو برداره گفت

آیلین – تو که نمیخواستی بیای چی شده حالا اینقدر عجله داری؟

-من عجله ندارم شما خیلی با آرامش کاراتو انجام میدی..

آیلینم در حالی که موبایلشو از روی میزش برمیداشتو میذاشت توی کیفش گفت

آیلین – باشه حالا.. من حاضرم .. بریم.

با هم از اتاق آیلین اومدیم بیرونو رفتیم سمت در. سریع نیم بوت های سورمه ایمو پام کردم و درو قفل کردیمو رفتیم بیرون. ارسانو بهزاد ماشینو برده بودن بیرونو اونجا منتظرمون بودن.

بهزاد جلو نشست بود برای همین منو آیلین عقب نشستیم. حدودای ساعت 8/5 بود که رسیدیم جلوی خوابگاه یاسمین. گوشیمو در آوردمو شمارشو گرفتم که بعد از دو تا بوق خودش جواب داد.

یاسمین – الو.. جلوی درین؟

-آره عزیز.. زود بیا.

یاسمین – اومدم.. اومدم.

گوشی قطع کردم و برگشتمو به در خوابگاه یاسمین نگاه کردم که با صدای آروم آیلین به سمتش برگشتم که بهم میگفت

آیلین – منتظر کیم؟

-یاسمین.

آیلین اخماشو توهم کشیدو گفت

آیلین – اون واسه چی آخه؟

-ببخشید که بهزاد به خاطر اون اینجاسا.. حالام به جای اخم کردن عادی باش تا یه وقت ارسان شک نکنه.

رومو برگردوندمو دوباره به در خوابگاهشون نگاه کردم. یه دقیقه بعد یاسمین از خوابگاه اومد بیرون که بهزاد سریع از ماشین پیاده شد و رفت سمتش. یاسمین با دیدن بهزاد سر جاش و ایستاد و با دهن باز نگاهش کرد. بهزاد رفت دقیقاً روبروی یاسمین و ایستاد و نمیدونم چی بهش گفتو دستشو به سمتش دراز کرد ولی یاسمین همونطور داشت با تعجب به بهزاد نگاه میکرد که بهزاد دوباره یه چیزی بهش گفت یاسمین از بهت دراومد و باهش دست داد .

بعد از اون دو تایی از خیابون رد شدنو اومد سمت ماشین. یاسمین در عقبو باز کرد و در حالی که کنار آیلین می‌نشست بلند و با نشاط گفت

یاسمین – سلام به همگی.

ارسانو بهزاد به عقب برگشته بودنو داشتن نگاهش میکردن. یاسمین بعد از این که درو بست به سمت ما برگشت که با دیدن ارسان خشکش زد. چند لحظه داشت با تعجب به ارسان نگاه میکرد که بهزاد گفت
بهزاد – ارسان از خودمونه خجالت نکش.

با این حرف بهزاد یاسمین به خودش اومد و در حالی که یه ذره خودشو جمع و جور میکرد گفت
یاسمین – بله...

ارسان پوز خندی زد و دستشو به سمت یاسمین دراز کرد و گفت
ارسان – خوشبختم.

یاسمین دستشو جلو برد و در حالی که با ارسان دست میداد گفت
یاسمین – همچنین..

منم هی توی دلم میگفتم (آره خوشبختین جان عمه هاتون.. نه که اصلا از قبل همو نمیشناختین که حالا اظهار

خوشبختیم میکنین.)

بعد از این که با هم دست دادن ارسان برگشتو صاف سر جاش نشستو ماشینو روشن کردو راه افتاد. یاسمین به طرف ما برگشتو گفت

یاسمین – سلام..

آیلین – سلام.

-علیک.. چه عجب مارو یادتون اومد خانوم.

یاسمین – ببخشید آخه یه لحظه خجالت کشیدم از این که یه غریبه توی ماشین بوده و من اونجوری سلام کردم.

-واسه خجالت بکشی.. ارسان از خودمونه.. پسر عمه ی همین آیلی دیگه.

یاسمین – واقعا؟

این دفعه قبل از من آیلین جوابشو دادو گفت

آیلین – آره.. اتفاقا خیلیم با هم صمیمیم چون اگه صمیمی نبودیم که مارو تو خوشن راه نمیداد... البته خوتون باید بدونید

که ارسان با همه کسی صمیمی نمیشه..

آیلین همینطور داشت با غرور و کنایه حرف میزد که با آرنجم یکی زدم توی پهلوش. با این کارم برگشت طرفم که گفتم

-عزیزم سرم درد میکنه میشه حرف نزنین؟

و این به عبارتی یعنی خفه... آیلین یه چپ چپی نگام کردو روشو کرد اونطرف. یاسمین با تعجب نگاهی به منو آیلین

انداختو صاف سر جاش نشست. دیگه تا رسیدن به جایی که ارسان میخواست ببرتمون هیچکس هیچ حرفی نزد و جز

صدای موسیقی آروم و ملایم ارسان هیچ صدایی توی ماشین نبود.

نزدیک یه ساعتی توی راه بودیم و حدودای ساعت 9 بود که ارسان جلوی یه خونه ویلایی نگه داشت و رو به ما گفت

ارسان – خب رسیدیم دیگه.. بیاین پایین.

همه از ماشین پیاده شدیمو به سمت در سفیدو بزرگ ویلا رفتیم. جلوی در خونه یه سمند مشکی پارک بود که خیلی

شبیه ماشینی بود که روز کوه مهردادو بقیه ازش پیاده شدن برای همین سرعتمو بیشتر کردم و رفتم کنار ارسان که

داشت جلوتو از ما راه میرفتو گفتم

-این ماشین مهرداد نیست؟

ارسان به طرفم برگشتو در حالی که توی چشمم زل میزد گفت

ارسان – آره خودشه...

با خوشحالی دستامو به کوبیدمو گفتم

-وای یعنی اونام هستن؟ همشون؟

ارسان یه ذره اخم کردو ابروهاشو بالا دادو گفت

ارسان – آره همه هستن..

و سریع رفت سمت درو زنگ درو زد. وا این چش شد باز؟ اصلا پسره انگار یهویی موجی میشه ها؟.. سری تکون دادمو

همراه بهزاد یاسمین و آیلین که حالا به من رسیده بودن به طرف ویلا رفتیم. وارد که شدیم یه راه سنگ فرش شده ی بزرگ جلومون بود که راه و چراغای پایه بلند روشن کرده بود. چون شب بود اطراف زیاد دیده نمیشد ولی تا اونجایی که معلوم بود چمن کاری شده بود. همینطور داشتیم اطرافو نگاه میکردم که با صدای بهزاد به خودم اومدم که رو به ما میگفت

بهزاد- چه قصر قشنگی....

با این حرف بهزاد برگشتمو به خونه ی که روبرومون بود نگاه کردم... بهزاد راست میگفت واقعا این خونه قصر بود... یه عمارت خیلی خیلی با شکوه بود که تقریبا سقف گنبدی شکل داشت و اطراف خونم نورپردازی داشت که باشکوه ترش کرده بود....

همینطور داشتیم خونه رو برای خودم تجزیه تحلیل میکردم که ارسان در حالی که جلوی در ورودی خونه وایستاده بود گفت

ارسان- بچه ها بیاین دیگه.. چقدر آرام میان.

با این حرف ارسان سرعتمونو بیشتر کردم از پله هایی که جلوی درب ورودی داشت بالا اومدیمو وارد خونه شدیم. داخل خونه هم مثل بیرونش خیلی قشنگ بود. از در وارد میشدی روبروی در ورودی دو تا راه پله ماریچی بود که میخورد به طبقه ی بالا و سمت راست در ورودیم یه سالن بزرگ بود که یه تلویزیون 50 اینچ با سینمای خانگی و مبلا ی چرم قرمز راحتی و یه میز بزرگ توش بود سمت چپشم یه مهمون خونه بزرگ تر قرار داشت که صدای سروصدا از توش میومد.

همه با هم به همون سمت رفتیم. وارد سالن که شدیم دیدم مهرداد و امیر و غزل و نیما و الهام و روی مبلا ی مخمل سفید رنگی که گرد چیده شده بود نشستند و ارسان با هم حرف میزنند و چون پشتشون به ما بود متوجهمون نشده بودن برای همین ارسان با صدای بلند رو به اونا گفت

ارسان- سلام بر دوستان گل...

با صدای ارسان همه به سمت ما برگشتند اول از همه مهرداد از جاش بلند شدو اومد سمت ما. ما رفتیم طرفش که بهزاد اومد کنارمو آرام توی گوشم گفت

بهزاد- تو اینارو میشناسی؟

-آره همونایی که با هم رفتیم کوه..

بهزاد- آها..

مهرداد بهمون رسیدو اول از همه با ارسان دست دادو گفت

مهرداد- چطوری رفیق؟

ارسان با لبخند زد به شونه مهردادو گفت

ارسان- به خوبیه شما که نمیرسیم.

مهرداد سری تکون دادو رفت سمت آیلین که کنار ارسان وایستاده بود. با آیلینم احوال پرسى کردو اومد سمت منو

یاسمینو بهزاد.

اول اومد طرف منو باهام دست دادو گفت

مهرداد- احوالات؟

لبخندی زدمو گفتم

-ممنونم.. شما خوبین؟

مهرداد- شما که خوب باشین ما که باید عالی باشیم دیگه...

-مرسی...

بعد از اون نگاهی به بهزاد که کنار وایستاده بود کردو گفت

مهرداد- معرفی نمکینی؟

منم دستمو از دست مهرداد بیرون آوردمو به بهزاد اشاره کردم و رو به مهرداد گفتم

-داییم بهزاد...

و بعد از اون به یاسمین که کنار بهزاد وایستاده بودو دستش تو دست بهزاد بود اشاره کردم گفتم

-ایشونم.. ایشونم.. چیزه.. نامزد بهزاد.

با این حرفم یاسمین با عصبانیتو حرص برگشت طرفمو نگام کرد. بهزادم لباسو روی هم فشار میداد تا نخنده. مهراد

که از حالت های ما تعجب کرده بود دستشو به سمت بهزاد دراز کردو گفت

مهرداد- خوشبختم.

بهزادم با ته خنده ای که توی صداسش بود با مهرداد دست دادو گفت

بهزاد- همچنین.

و بعد از اون با یاسمین دست داد و رو به هممون گفت

مهرداد- تا فردا صبح که نمیخوایین همینجا وایستین.. بیاین پیش بچه ها.

اول از همه ارسان رفت سمت بچه ها و مام هم دنبالش رفتیم. بعد از کلی احوال پرسى و خوش آمد گفتن و تعارف های معمولی نشستیم. ما دختری طرف نشستیم پسرانم روبروی ما پیش هم نشسته بودن.

غزل که دقیقا کنار من نشسته بود با لبخند رو به من کردو گفت

غزل- چه خبر خانوم؟

لبخندی زدمو در حالی که پامو روی هم مینداختم گفتم

-سلامتی.. از شما چه خبر؟ دوران نامزدی خوش میگذره بلا؟

غزل خندیدو گفت

غزل- اوف نگو اینقد حال میده.. نوبت خودتم که برسه میفهمی.

با حسرت آهی کشیدمو گفتم

-خدا از دهنش بشنوه خواهر... ولی کو شوور؟ حالا شما تو فامیلتون یکی رو داشتی ما چی؟ ما از دار دنیا یه پسره دایی داریم که اونم نداشتیم خیلی بهتر بود.

غزل- چرا؟

-چون قیافش ده قرونم نیمازده بس که سوسوله... باورت میشه یه بار ازمن پرسید مارک بهترین ریمل چیه؟
غزل در حالی که میخندید با تعجب گفت

غزل- جدی؟

-نه پس شوخی... ای خواهر اگه ما شانس داشتیم اسممون بود شمس الملوک سلطان...

غزل تا خواست جویمو بده آیلین که کنار یاسمین نشسته بود گفت

-یسنا.. چی میگین شما دوتا باهم ... بیاین اینجا همه با هم باشیم.

منو غزل سری تکون دادیمو رفتیم سمت آیلینو یاسمین و الهام که یکمی اونورتر از ما نشسته بودنو داشتن حرف

میزدن و کنارشون دوتا صندلی خالی بود که یکش کنار الهام بود یکیشم کنار ارسان. خواستم برم کنار الهام بشینم که

غزل دستمو گرفتو در حالی که به اون یکی صندلی اشاره میکرد گفت

غزل- شما بفرمایید اونجا.

-ا چرا آخه؟

غزل- چون من آقامون غیرتیه یه کوچولو.

منم در حالی که اروم میزدم تو سر غزل گفتم

-ای شوهر ذلیل بدبخت.

غزل خندیدو رفت روی صندلی نشست. منم رفتم سمت صندلیمو با اکراه روش نشستم که با نشستن من ارسان به

طرفم برگشتو نگاه کرد بعد از چند لحظه گفت

ارسان- خب حالا نظرت چیه؟

-در مورد؟

ارسان- بخشیدن من؟ میبخشی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

-بزار دودقیقه بگزره بعد بپر سین.

بعد از اون رومو برگردوندمو با یاسمین که کنارم نشسته بود مشغول صحبت شدم. نمیدونم چقدر گذشته بود که با

صدای بلند بهزاد همه به طرفش برگشتیم.

بهزاد- بچه ها من حوصلم داره سر میره.

-خب زیرشو کم کن تا سر نره.

بهزاد ادامو درآورد و گفت

بهزاد- خوشمزه... منظورم اینه که بیاین با هم یه کاری بکنیم چیه این طوری مثل پیرزن پیرمردا چپیدیم توی خونه

تازه تفکیک جنسیتیم شدیم..

مهرداد که کنار بهزاد نشسته بود یکی زد به شونه بهزاد و گفت

مهرداد- آی قربون اون دهنه که الهی گل بگیرنش از بس که اینجا فک زدی مخ مارو خوردی.. تازه آقا میگه چرا

تفکیک جنسیتی... خب داداش من چون جنبه نداری دیگه... به خدا از اون موقع که پیش من نشستی بس که منو انگولک کردی تمام بدنم درد گرفته....

با این حرف مهرداد همه خندیدمو بهزاد یه نگاه چپکی به مهرداد کردو گفت بهزاد- داشتیم؟ مگه قرار نبود بین خودمون باشه.

مهرداد در حالی یه لبخند ملیح روی لبش بود با عشوه گفت

مهرداد- آخ ببخشید عزیزم.. یادم رفت نباید به کسی بگم که منو تو با هم... قسمت آخر حرفشو به بهزاد چشمک زد که باعث شد با همه با صدای بلند بخندیم.

بهزاد در حالی که با حرص به مهرداد نگاه میکرد گوششو گرفتو در حالی که محکم میکشید گفت

بهزاد- ای حناق... ببند این دهنو دیگه. تو که اینقد زبون نداشتی

ارسان در حالی که میخندید در جواب بهزاد گفت

ارسان- نه بابا این از اول همینطوری بود ولی من خنتاش کرده بودم ولی الان که تورو دیده باز فعال شده..

بهزاد سری از روی تاسف تکون دادو گوش مهردادو ول کردو مهردادم در حالی که گوششو گرفته بود پشت چشمی نازک کردو رو به بهزاد گفت

مهرداد- ایش ... نمیدونستم اینقد خشنی عزیزم...

بعد از اون رو به ارسان که هنوزم داشت میخندید کردو گفت

مهرداد- کوفت... اگه فردا نرفتم طلاقمو ازت بگیرم پیشور.. مهرمم تا قرون آخر ازت میگیرم بی شخصیت بی تربیت بی فرهنگ...

از حرفا اداهای مهرداد همه از بس خندیده بودن اشک از چشماشون میومد. آخرسر بهزاد طاقت نیاوردو یک پس گردنی به مهرداد زدو گفت

بهزاد- هـــــــــــــــــــــوی... ساکت باش وگرنه شب به خدمتت میرسما...

با این حرف بهزاد مهرداد چهره ی مظلومی به خودش گرفتو گفت

مهرداد- دلت میاد؟ منه به این ظریفی و نحیفی خوشگلی ..

بعد سرشو با عشوه یطوری کردو چندبار پلکاشو با ناز به هم زد. بهزاد که دیگه خیلی جوش آورده بود از جاش بلند شدو رفت طرف مهرداد که مهردادم یه جیغ زنونه بلند کشیدو از روی مبل پریدو رفت سمت در. بهزادم نامردی نکردو دوید دنبالش.

من که از بس خندیده بودم دلم درد گرفته بود و فکر کنم بقیه بچه هام همینطوری بودن چون دستاشونو روی دلاشون گذاشته بودن.

بعد از چند لحظه که خنده هامون تموم شد نیما گفت

نیما- ارسان خدا بگم چی کارت نکنه.. مهرداد کم بود حالا که دیگه بهزادم اومده باید بمیریم دیگه از خنده.

ارسان روی مبل جابجا شدو نفسی تازه کردو گفت

ارسان - بابا به خدا من فکر میکردم این مهرداد گور به گوری آدم شده....
 نیما - هه تو فکر کن یه درصد اون آدم بشه..
 که همون لحظه صدای جیغ مهرداد اومد که به سمت ما میومد میگفت
 مهرداد - توروخدا به دادم برسید... شویم رم کرده.
 به محض این که مهرداد وارد سالن شد اومد پشت من و ایستادو دستشو انداخت درو گردنمو گفت
 مهرداد - یسنا دستم به دامت... داییت رم کرده.
 منم در حالی که میخندیدمو سعی میکردم دستشو از دور گردنم باز کنم گفتم
 -به من چه خب... شوور خودته خودتم جمعش کن.
 بهزاد در حالی که نفس نفس میزد وارد سالن شدو به طرف من اومدو گفت
 بهزاد - وای یسنا نمیدونی که چه آتیش پاره ای که .. به خدا دست منو از پشت بسته تو شری.
 وا... چرا اینا هی از راه میرسن به من پناه میارنو به من دخیل میبندن؟
 بهزاد که حالا به ما رسیده بود دست به کمر جلوی من و ایستادو رو به مهرداد گفت
 بهزاد - مثل بچه ی آدم بیا بیرون کتکتو بخور برو...
 مهرداد دستشو از دور گردن آزاد کردو این دفعه اومد روی دسته ی مبل نشستو دستشو انداخت دور شونه ی منو با لحن
 بچگونه گفت
 مهرداد - نمیخوام.. تو منو میزنی..
 تا بهزاد خواست جواب مهردادو بده ارسان با حرص سریع گفت
 ارسان - مهرداد.. بسه دیگه هر چی مسخره بازی کردی.
 با این حرف ارسان همه برگشتیمو با تعجب به چهره ی نسبتا عصبانی ارسان که به منو مهرداد نگاه میکرد نگاه
 کردیم. مهرداد اروم دستشو از دور شونه ی من باز کردو صاف سر جاش و ایستادو گفت
 مهرداد - چشم تو که از این بهزادم اعصابت خرابتره که بردار من.
 ارسان چینی به ابرو هاش انداختو گفت
 ارسان - خیلی خب حالا... نمیخوای از ما پذیرایی کنی؟ گلومون خشک شدا..
 مهرداد بیچارم سری تکون دادو رفت سمت آشپزخونه. بهزادم در حالی که لبخند کوچیک روی لبش بود رفت سر جاش
 نشست... معلوم نیست بهزادو ارسان چشون شده که اینقدر موذیانه رفتار میکنن... اون از رازی شدن بهزاد در
 دودقیقه اینم از لبخندش. یعنی چی به هم گفتن توی خونه؟ ایش کاش گوش میکردم... ولی من که نمیدونستم بهزاد
 رازی میشه....
 بعد از چند لحظه مهرداد در حالی که یه سینی شربت دستش بود وارد سالن شدو به همه تعارف کرد.
 بعد از این که همه شربتاشونو برداشتن مهرداد در حالی که روی مبل میشست رو به امیر گفت
 مهرداد - امیر.. میدونی یاد کی افتادم الان؟

امیر در حالی که شربت‌شو میخورد از روی ندونستن سری تکون داد که مهرداد دوباره گفت
مهرداد- یاد استاد رحیمی یادش بخیر چقدر اذیتش کردیم یادته؟ بنده خدا جلسه ی اولی که امتحان داشتیم چقدر
از دست ما حرص خورد.

امیر لیوان خالی شربت‌شو گذاشت روی میز و گفت

امیر- آره یادش بخیر... چقدر خندیدیم.

این دفعه الهام به حرف اومدو گفت

الهام- امیر برای مام تعریف کنی خب...

امیر- من که خوب تعریف نمیکنم.. به مهرداد بگو تعریف کنه.

الهام این دفعه برگشت طرف مهردادو گفت

الهام- مهرداد بگو دیگه...

مهرداد- باشه.

بعد از اون شربت‌شو گذاشت روی میز کناریشو یکم روی مبل جابجا شدو گفت

مهرداد- ترم سه دانشگاه بودیم که یه کلاسمون منو امیر فقط بودیمو ارسان و نیما کلاساشون از ما جدا بود... یه استاد
رحیمی داشتیم که فوق العاده قد بودو امتحانشم به شدت سخت... سر جلسه یکی از امتحاناش یکی از سوالاش خیلی
سخت و بودو هیچکس نمیتونست جواب بده الا این امیر خرخون... خلاصه با کلی جرو بحث و فحش لگد و هزار تا چیز
دیگه امیرو که کنار من نشسته بود رازیش کردم از جواب همون سوال عکس بگیره و برای بچه ها بلوتوت کنه.. امیرم
بعد از این که از جوابش عکس گرفت از جاش بلند شدو برگشو دادو رفت بیرون کلاس و ایستاد و شروع کرد برای ما
بلوتوت کردن اما از شانس گندمون بلتوت استادم روشن بود...

به این جای حرفش که رسید همه ی اییییی گفتن و خندیدن مهردادم در حالی که لبخند روی لبش بود ادامه داد

مهرداد- خلاصه نمیدونم برای چند نفر بلوتوت کرده بود که یهویی صدای زنگ بلوتوت یکی در اومد حالا مام هی اینور
اونورو نگاه میکنیم ببینیم کی صدای موبایلشو کم نکرده که یهویی استاد گوشیشو درآوردو روی صفحشو نگاه کرد گفت
به به میبینم بعضیا دارن امداد غیبی میشن برای شما بعد از اون رفت سمت درو یهویی بازش کرد که دید امیر موبایلش
دستشه و به دیوار تکیه کرده و داره با خیال راحت تند تند برای بچه ها بلوتوت میکنه....

مهرداد به مبل تکیه دادو دیگه ادامه نداد که الهام گفت

الهام- خب بعدش؟ هیچ کارتون نکرد؟

مهرداد- هیچ کارمون نکرد!! به خدا به شکر خوردمونم رازیمون کرد بس که هی مارو انداخت آخرسر مجبور شدیم

بریم درخونشو از خانومش بخواییم باهامون کنار بیاد.

الهام خندیدو گفت

الهام- حقتونه تا شما باشین دیگه از این کارا نکنید...

مهرداد رو به امیر گفت

مهرداد- امیر جمع کن خواهرتو تا کلامون تو هم نرفته ها...

امیر خندید و سری تکون داد. دیگه تا موقع شام همینطور از خاطرهامون گفتیمو خندیدم. برای شام مهرداد ساندویچ و پیتزا با سالاد ماکارانیو سیب زمینی سفارش داد.

مهرداد و امیر همه چیزارو روی میز چیدن تا هر کس هر چی خواست برداره و بخوره. همه از جاشون بلند شدونو رفتن سمت میز اما من زورم میومد پاشم برای همین دست آیلینو که داشت از کنارم رد میشدو گرفتمو گفتم -ایلی قربون دستت برای منم بیار.

آیلین برگشت طرفمو گفت

آیلین - چیه خودتون چلاق تشریف دارین؟

-ا اذیت نکن دیگه... بیار

آیلین با حرص دستشو از توی دستم بیرون کشیدو گفت

آیلین - خیلی خب .. تو یه وقت از جات بلند نشو چون ممکنه تخم مرغای زیرت جوجه نشن.

خندیدم و سری تکون دادم. آیلین همیشه همینطوری بود.. هر کاری که مخیواستی برات انجام میداد ولی قبلش خوب غرراشو میکرد.

بعد از چند لحظه ارسان در حالی که دوتا بشقاب دستش بود اومد سمت منو سرجاش نشست بعد یکی از بشقابارو که یه عالمه سیب زمینی داشتو چندتا تیکه پیتزا با سالاد ماکارونی داشتو به سمت من گرفتمو گفتم ارسان - بیا...

با تعجب برگشتم طرفشو گفتم

-مال منه؟

ارسان - نه پس هر دوتا بشقاب مال خودمه.. بگیرش دیگه.

-ممنون.. من به ایلی گفتم برام بیاره.

ارسان بشقاب پر از سیب زمینی رو که روش پر از سس بودو جلوم تکون دادو گفتم

ارسان - مطمئنی؟

منم آب دهنمو قورت دادمو در حالی که با حسرت به سیب زمینی ها نگاه میکردم سرمو به علامت مثبت پایین آوردم. ارسان سری تکون دادو تا خواست بشقابو بیره سمت خودش بشقابو سریع از دستش گرفتم چون دیگه طاقتم تموم شده بود. بشقابو گذاشتم روی پامو چنگالو از کنارش برداشتمو شروع کردم به خوردن. با این کارم ارسان لبخند پوررنگی زدو خودش شروع کرد به خوردن.

بعد از این که من کل غذامو خوردمو تموم کردم تازه اونجا آیلین با یه بشقاب اومد سمتمو بشقابو جلوم گرفتمو گفتم آیلین - بیا بخور.

-میخواست بزاری یه یه ساعت دیگه بیاری.. زود بودا.

آیلین - خب چی کار کنم با الهام داشتتم صحبت میکردم.

-خب منم دیگه غذامو خوردم برگردونش.

آیلین با تعجب به بشقاب خالی کنارم نگاه کردو گفتم

آیلین - کی برات آورد؟ خودت رفتی برداشتی؟

-نه...ار...بهزاد برام آورد.

آیلین سری تکون دادو گفت

آیلین - آها .. خوبه.

بعد از اون رفت سر جاش نشستو شروع کرد با یاسمین صحبت کردن. برای این بهش نگفتم ارسان برام آورده چون میترسیدم بدبین بشه مخصوصا که حالا روابطش داره یاسمین خوب میشه و اصلا خوب نیست که باز به من بدگمان بشه.

تا ساعت 12 خونه مهرداد بودیم بعد از اون همه بلند شدیمو عزم رفتن کردیم. دم در من آخر از همه بودمو داشتیم

میرفتم بیرون که مهرداد که روی تراس وایستاده بودو داشت با بقیه خدافظی میکرد روبه من گفت

مهرداد - خیلی خوشحال شدم اومدی.

لبخندی زدمو گفتم

-ممنون.. منم همینطور.

مهردادم دستشو به سمت من دراز کردو گفت

مهرداد - امیدوارم بازم ببینمت.

منم دستشو فشردم و گفتم

-همچنین.

و خواستم دستمو از توی دستش بیرون بیارم که نداشت و همونطور زل زد توی چشمام منم با تعجب نگاهش کردم. بعد

از چند لحظه دستمو ول کردو در حالی گوشیشو از توی جیبش در می آورد گفت

مهرداد - میشه شماره گوشیتو داشته باشم؟

-آره...0915

بعد از این که شمارمو تو گوشیش سیو کرد گفت

مهرداد - بهت تک میزنم شمارم بیفته.

-باشه..... شب خوبی بود... شب بخیر

مهردادم لبخند گرمی زدو یه بار به ارومی پلک زدو گفت

مهرداد - شب بخیر.

کیفمو رو دستم جابجا کردم و رفتم سمت پله ها که دیدم بهزاد ارسان پایین پله ها وایستادن دارن نگاه میکنن. البته

ارسان با عصبانیت و بهزاد با کنجکاوی. منم از پله ها پایین اومدمو بدون این که بهشون توجه کنم با یاسمین و آیلین

که یکمی جلوتر وایستاده بودن داشتن صحبت میکردنو میخندیدن رفتیم سمت در.

بعد از این که یاسمین و رسوندیم حدودای ساعت 1 بود که رسیدیم خونه. ارسان اصرار میکرد که بهزاد بره خونه اون

بخوابه ولی من مخالفت کردم بهزادو برم توی خونه خودمون. سریع لباسامو عوض کردم مسکواک زدمو فتم سمت

اتاقم. بهزاد روی تختم دراز کشیده بودو خوابش برده بود منم تا خواستم بخوام صدای زنگ sms گوشیم اومد برای

همین با خستگی از جام بلند شدمو رفتم سمت کیفم.
گوشیمو از توی کیفم درآوردم که دیدم یه شماره غریبه برام نوشته خوب بخوابی.. اول نفهمیدم کی بوده برای همین
یه ذره که فکر کردم فهمیدم مهرداد چوون شمارش با اون شماره ای که روی گوشیم میسکالا افتاده بود همخونی
داشت... برای همین منم برایش نوشتم
-ممنون... شمام همینطور....
دیگه منتظر جواب دیگه ای نشدمو سریع پریدم روی تختو گرفتم خوابیدم.
صبح با صدای بلند آهنگ تکون تکون امید جهان از خواب بیدار شدم.
سریع از جام بلند شدمو رو تخت نشستمو در حالی که دستمو روی قلبم که تند تند میزد گذاشته بودم به بهزاد که با یه
لبخند موذیانه یه وری روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم.
-تو نیمتونی مثل آدم از خواب بیدارم کنی؟
بهزاد ابرویی بالا انداختو گفت
بهزاد- نهج...
-ای کوفت نوچ.... بخدا اگر من از دست این کارای تو سخته نکردم نمردم.
بهزاد لبشو به دندون گرفتو گفت
بهزاد- هی.. دور جون دایی جون.
-خب اگه درو از جون واسه چی هی این کارور تکرار میکنی؟
بهزاد کلشو خاروندو گفت
بهزاد- وا.. از تو که خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون تازگیا فهمیدم همون مرضی که تو بهش دچار یو منم تازگیا
گرفتم ازت.
منم گردنمو کج کردم با حرص نگاش کردم گفت
-حالا میشه بگی چه درده که منو از خواب نازم بیدار کردی؟
بهزاد صاف روی تخت نشستو گفت
بهزاد- میخوایم بریم دانشگاه.
-دانشگاه؟!
نگاهی به ساعت انداختمو گفتم
-من امروز ساعت 11 کلاس دارم ولی الان ساعت 8 پس برای چی بریم.
بهزاد- برای یاسمین.
-خب بریم اونجا چی کار کنیم؟
بهزاد- بریم که باهش صحبت کنم دیگه.
-اونجا؟ آخه اونجا جایی که تو بخوای باهش صحبت کنی؟
بهزاد- آره چون خود یاسمین گفت من 9 کلاس تموم میشه بیا اونجا دنبالم.. حالا تو که 11 کلاس داری پاشو منو ببر

دیگه.

-من از ساعت 9 برم دانشگاه کی چی؟

بهزاد- خب من با چی برم؟

-با تاکسی.

بهزاد- نمیشه که.. تازه ماشینتم میخوام.

-چیییییی؟ عمرا.. به همین خیال باش که من ماشینمو بهت بدم.

بهزاد قیافه ی مظلومی به خودش گرفتو گفت

بهزاد- یسنا اذیت نکن دیگه.

-من کاری نمیکنم.. فقط گفتم ماشین بهت نمیدم.

بهزاد یکی زد به لپشو گفت

بهزاد- این تن بمیره.. جون من..

-خیلی خب.. تو که راهو چاهشو بلدی چه جووری منو رازی کنی دیگه.

بهزاد با این حرفم پرید طرفمو در حالی که لپمو محکم بوس میکرد گفت

بهزاد- مرسی.. جبران میکنم این کاراتو واست.

منم در حالی که بهزادو از خودم جدا میکردم گفتم

-باشه.. ولم کن دیگه تف ملایم کردی.

از جام بلند شدمو رفتم سمت حموم و در همون حال گفتم

-من میرم یه دوش بگیرم بعد میام بریم.

بهزاد- باشه.. فقط زود بیا.

-نترس یاسی جونت در نمیره.

یه دوش ده دقیقه ای گرفتمو بعد از این که لباسمو پوشیدم در حالی که موهای خیسمو آزاد گذاشته بودم رفتم سمت

آشپزخونه تا صبحانه بخورم که دیدم بهزاد حاضر و آماده پشت میز نشسته و داره صبحانه میخوره. تا خواستم سر میز

بشینم گفت

بهزاد- من واست ساندویچ درست کردم توی راه بخور.. الان برو حاضر شو.

-واسه چی؟ بزار الان بخورم دیگه.

بهزاد با دستای یخش دستمو گرفتو گفت

بهزاد- نه... برو من میارم برات.

با تعجب به بهزاد نگاه کردم در حالی که دستای یخشو توی دستم میگرفتم گفتم

-چته تو؟ واسه چی اینقدر استرس داری؟

بهزاد- دست خودم نیست... اگه قبول نکنه چی؟ من خیلی بیشتر از قبل وابستش شدم.

دستشو فشردم و لبخند دلگرم کننده ای زدمو گفتم
 نگران نباش و به خدا توکل کن.. منم الان میرم حاضر میشم تا سریع تر بریم.
 بهزاد سری تکون داد منم دستشو ول کردم رفتم سمت اتاقم تا آماده بشم. یه مانتوی مشکی با یه شلوار کتون مشکی
 با مغنه سورمه ای پوشیدمو سریع وسایلمو ریختم توی کوله ی سورمه ایمو از اتاق اومدم بیرون که دیدم بهزاد توی
 آشپزخونه وایستاده و داره چای میخوره.
 -بهزاد.

با صدای من سریع به سمتم برگشت که باعث شد یه ذره از چایش بریزه روی لباسش.
 بهزاد- آخ...

-وای....یه ذره اروم باش خب..

بهزاد در حالی که از کنارم رد میشد و به سمت اتاقم میزفت گفت
 بهزاد- تا تو بری ماشینو روشن کنی منم اینو عوض کردم اومدم.
 -باشه.

به سمت در رفتمو کتونی های مشکیمو پوشیدمو رفتم بیرون. داشتیم به سمت پارکینگ میرفتم که دیدم ارسان در حالی
 که شلوار جین آبی با تیشرت مشکی و بارونی چرم مشکی تنشه دارم میاد سمت پله ها. منم اینقدر سرگرم ارزیابی
 چهرش بودم که نمیدونم چی شده که موقعی که میخواستیم از پله ها بیام پایین پام پیچ خوردو داشتیم میافتادم که
 دستای یکی دور بدنم حلقه شد و بعد از اون صدای ارسانو شنیدم که در حالی که نگام میکرد میگفت
 ارسان- خواست کجاست؟

منم یکمی خودمو جمع و جور کردم گفتم
 -نمیدونم چی شد پام پیچ خورد.

و خواستم خودمو بکشم کنار که ارسان ولم نکرد. با تعجب برگشتم طرفشو گفتم
 -من خوبم.

ولی ارسان هیچی نگفتو فقط احساس کردم یه ذره دستشو محکم تر کرد منم برای این که از دستش نجات پیدا کنم
 دستمو گذاشتم روی سینهش و هولش دادم ولی یه ذرم تکون نخورد. زل زدم توی چشماشو با التماس خواستم ولم کنه
 نمیدونم چی شد که منم توی چشمای مشکیش غرق شدم. قلبم شروع کرد به تند زدن.. اینقد توی عمق چشماش
 غرق شده بودم که هیچ تکونی نمیخوردم و فقط نگاش میکردم.. بدون این که حتی پلک بزنم...فقط نگاش میکردمو
 نگام میکرد....

ارسان یه ذره دستشو روی کمرم حرکت دادو خواست بیشتر بیارتم جلو که همین حرکتش باعث شد من به خودم
 پیام... همونطور که دستم روی سینهش بود محکم هولش دادم.

این دفعه رفت عقبو دستش از دور کمرم باز شد منم سریع رفتم سمت پارکینگ و در ماشینو باز کردم نشستم توی
 ماشین. کولمو پرت کردم صندلی عقبو در حالی که نفس نفس میزدم دستمو گذاشتم روی قلبم که هنوزم داشت دیوانه

وار میکوبید...

من چم شده بود؟ برای چی اینطوری شدم.... اصلا چرا ارسان اینطوری شد؟ ارسان کوه غرور برای چی این جوری کرد؟ یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین افتاد.. خدایا چرا این جوری شد؟.. اگه آیلین مارو دیده باشه چی فکری میکنه؟.. خدایا نه... خواهش میکنم کمکم کن تا دیگه از این اتفاقا نیفته... خدایا خواهش میکنم.. اگه.. اگه خواهرم مارو ببینه فکرای بد میکنه.. نباید این اتفاق بیفته... باید از این بعد مثل سنگ باشم جلوی ارسان.. آره همینه اگه میخوام دیگه این اتفاق تکرار نشه باید همین کارو بکنم....

همینطور داشتیم با خودم حرف میزدیم که بهزاد درو باز کردو سوار ماشین شد. منم سریع اشکامو پاک کردم ماشینو روشن کردم راه افتادم.

هوا امروز ابری بودو معلوم بود حتما بارون میاد. توی راه هم من هم بهزاد خیلی توی فکر بودیمو حرفی نمیزدیم ولی وقتی رسیدم همین که از ماشین پیاده شدم تصمیم گرفتم دیگه بهش فکر نکنم و مثل یه مسئله ی عادی باهاش برخورد کنم تا اعصابم خورد نشه.

نقده: _____

معرفی و نقد رمان عشق و سنگ | yasaman.m | کاربر انجمن

32 کاربر از پست yasaman.m تشکر کرده اند.

*ریحانه # , AlMaZ692 , aurora15 , Belanka 95 , diablo8888 , eli joni , elmiraa_20 , fa62 , fatima7 , maasomeh51 , marzieh L , mehrnoush_re , nedaj , reza9000 , saba jo0o0n , sadaf.79 , saye , خیال غزل , شارمیتا , لیلا ص , نگین79 , پرواس , پونام , یاناک

Top | #7312:21 : ساعت 1392,10,24,

yasaman.m

yasaman.m آنلاین نیست.

کاربر نیمه حرفه ای

yasaman.m آواتارها

تاریخ عضویت

دی 1392

نوشته ها

797

میانگین پست در روز

3.51

محل سکونت

خراسان رضوی

تشکر از کاربر

2,266

تشکر شده 15,873 در 733 پست

حالت من

Mehraboob

Coolرمان عشق و سنگ | yasaman.m

در ماشینو بستمو خواستم برم سمت دانشگاه که دیدم بهزادم از ماشین پیاده شد.

-تو کجا؟

بهزاد- میخوام پیام دنبال یاسمین.

-نه.. تو بشین من خودم میرم میارمش دیگه..

بهزاد بدون توجه به حرف من در ماشینو بستو در حالی که لباساشو که یه تیشرت سفید با یه کت اسپرت و کرم و یه

شلوار جین آبی پررنگ بود مرتب میکرد اومد سمت منو گفت

بهزاد- نه خودمم میخوام پیام.

سری تکون دادمو ماشینو با ریموت قفل کردم با هم رفتیم سمت دانشگاه... چیکارش کنم دیگه.. بچمون خیلی غیرتیه.

با هم وارد دانشگاه شدیمو رفتیم سمت ساختمون دندان پزشکی.

بعضی از پسرا که از کنارمون رد میشدن برمیگشتنو با تعجب بهم نگاه میکردن آخه توی دانشگاه مخصوصا نسبت به

پسرا خیلی غد و اخمو بودم حالا که منو با یه پسر جوونو خوشگل میدیدن براشون خیلی جای تعجب داشت.

نزدیکای ساختمون بودیم که دیدم یاسمین یکم اونور تر روی نیمکت نشسته برای همین آروم زد به شونه ی بهزادو

گفتم

-بهزاد..... یاسی اونجاس.

بهزاد برگشتو طرفی که نشونش میدادم نگاه کرد. منم سوییج ماشینو در آوردمو در حالی که به سمت بهزاد میگرفتمش

گفتم

-سعی کن آروم باشی و به خدا توکل کن.

بهزاد برگشت طرفمو در حالی که سوییج و ازم میگرفت گفت

بهزاد- مرسی...

لبخندی زدمو گفتم

-بیشتر از این منتظرش نزار.. برو.

بهزاد نفس عمیقی کشید و رفت سمت یاسمین. یاسمین با دیدن بهزاد از جاش بلند شد و لبخندی بهش زد بهزاد با نگرانی لبخندی زد و با هم به سمت در دانشگاه رفتن. تا وقتی که از جلوی چشم محو بشن داشتیم نگاهشون میکردم بعد از اون لبخندی زدمو تا برگشتم یه هیکل گنده جلوی روم دیدم.

سرمو که آوردم بالا سینا شمسائی رو دیدم. با دیدنش اخمی کردم و راهمو کج کردم خواستم برم که گفت سینا- حالا دیدی تو هم یکی لنگه دوستی؟
با اخم برگشتم طرفشو گفتم
-منظور؟!

سینا دستاشو تو جیبش کرد و در حالی که برمیگشت طرفمو درست روبروم قرار میگرفت گفت سینا- هیچی... فقط مثل این که امروز با پسر خوشتیپ اومده بودی دانشگاه .. پس بیخود نبوده که پسر محفل نمیذاشتی نگو یکی زیر سر داشتی.

پوزخندی زدمو دستامو توی هم قلاب کردم گفتم
-چیه؟ حسودیت شده؟

سینا- چی؟ حسودی؟ هه.. عمرا.. من اگه بخوام همین الان صدتا دختر برام غش میکنن مثل همینی که الان داره از کنارم رد میشه.

برگشتم و به اون دختری که میگفت نگاه کردم. راست میگفت. دختره یه جوری با عشوه ناز نگاهش میکرد که نگو که با دیدن من که داشتم نگاهش میکردم نگاه تحقیر آمیزی بهم انداختو سرشو برگردوند. سری از روی تاسف تکون دادمو گفتم

-دفعه پیشم بهت گفتم.. این دخترا یا یکین مثل خودت یا اینقد سادن که نمیدونن با چه دیوانه ای طرفن.
سینا- آخه جوجه من که میدونم تو اون دوستت چشمتون دنبالمه از روی حس حسادت زانگیتون دارین این کارا میکنین.

-اوه اوه نچای بچه پرو... ما چشممون دنبال توه؟ چه خوابا و خیالا... ولی اینو بدون اگه یه روز مثل دوست دخترای رنگارنگت خیابونی شدیم اون موقع شاید بیاییم دنبالت سازده پسر.
سینا- باشه تو بگو.. ولی اینو هیچ وقت فراموش نکن که بالاخره توام یه جاهایی سوتی میدی توی کارات خانوم فرهمند..

-آرزو بر جوانان عیب نیست آقای شمسائی..

بعد از اون نگاه تحقیر آمیزی به سرتاپاش انداختمو گفتم

-درضمن اگر تونستی که میدونم نمیتونی توی دانشگاه مزاحم نشو .. چون به هر حال خوب نیست خانم به این باشخصیتی مثل منو و با یکی مثل تو ببینن... روز خوش.

از دانشگاه خارج شدمو رفتم توی پارکی که نزدیکای دانشگاه بود نشستیم. روی نیمکت نشسته بودمو داشتم به اتفاقات امروز فکر میکردم که گوشیم زنگ خورد. از توی کیفم در آوردم که دیدم آیلینه.
-سلام.

آیلین - سلام .. کجایی تو؟

-دانشگاه..

آیلین - اونجا چرا .. مگه تو ساعت 11 کلاس نداشتی الان که تازه 9/30...

-آخه بهزاد میخواست بیاد دنبال یاسمین که برن بیرون منم مجبور شدم بیارمش اینجا.

آیلین - ا چه خوب... خب الان که زوده خودت پاشو بیا خونه .. از الان رفتی توی دانشگاه که چی؟

-نه دیگه ماشین دستم نیست باز سخته بخوام برگردم.

آیلین - مگه ماشین کجاست؟

-دست بهزاده دیگه...

آیلین - آها.. حالا خداکنه قضیشون جور بشه...

-چیه؟ تو که خیلی مخالف بوی حالا چی شده که دوست داری جور بشه؟

آیلین - آخه دیشب که با یاسمین بیشتر آشنا شدم متوجه شدم خیلی دختر خوبییه از طرف دیگم از زیر زبونش کشیدم

که دیگه با اون دختره دوست نیست...

-پس همونه وگرنه تو که بی دلیل اینقد زود نظرت درمورد کسی عوض نمیشه.

آیلین - آره دیگه.. یسنا چته؟ خوبی احساس میکنم زیاد سر حال نیستی.

-نه خوبم..

آیلین - مطمئنی؟

-آره... فقط یه ذره سرم درد میکنه...

آیلین - چرا آخه؟

-نمیدونم.... ولش کن خودش خوب میشه.. راستی برای ناهار یه ذره سبزی بزار کنار تا پیام کوکو درست کنم.

آیلین - باشه.. مواظب خودت باش .. اگه دیدی سرت درد میکنه نرو کلاس بیا خونه.

از این همه مهربونیش اشک توی چشمم جمع شدو گفتم

-باشه عزیزم.. نگران نباش.. فعلا.

آیلین - باشه.. خدافظ.

همین که گوشی رو قطع کردم اشکام یکی یکی روی گونم سر خوردو اومدن پایین. آسمون رعدو برق شدیدی زدو

دونه های بارون آروم آروم روی زمین فرو اومدن. سرمو بالا گرفتمو اشک ریختم.. بارون کم کم داشت شدید میشدو

قطره های بارونو اشکم یکی شده بود...

از جام بلند شدمو همونطور که اشک میریختم شروع کردم به قدم زدن.... چرا باید اینطوری بشه؟ چرا ارسان این کارو

کرد؟ اصلا من برای چی هیچ کاری انجام ندادم؟ خدایا.. خدایا اگر خواهرم بفهمه چی میشه؟ از من دل میبره و باهام

قهر میکنه.. خدایا من طاقت ندارم.. نمیتونم... اون عزیزمه.. همه کسمه.. اگه اون نباشه من نیستم.. پس نزار حتی به

اندازه یه ثانیه ناراحتش کنم.. خواهش میکنم...

دیگه گریه نمیکردم ولی بارون خیلی شدید شده بود ولی من همچنان بدون توجه به بارون داشتم قدم میزدم....

احساس ضعف شدیدی میکردم چون صبحم هیچی نخورده بودم.... چشم سیاهی میرفت... دستو پام یخ کرده بود... لباسام از خیسی زیاد کاملاً به تنم چسبیده بودن.....میخواستم از پارک برم بیرون که توی آخرین لحظه لرزم گرفتم چشم سیاهی رفتو دیگه هیچی نفهمیدم....

با احساس تشنگی زیادو تلخی دهنم کم کم پلکای سنگینمو باز کردم.... اول تار میدیدم ولی بعد از چند لحظه دیدم بهترو شدو همه چیزو واضح دیدم. توی اتاق سفید رنگ با دوتا تخت خالی کنارم بودم که که آخر اتاق یه پنجره بود.... به دستم یه سرم وصل بودو لباسام عوض شده بود ولی سرم و گلوهم به شدت درد میکرد.

همونطور داشتیم اطرافمو بررسی میکردم که در اتاق باز شدو یه پرستار که روپوش سفیدی داشت وارد اتاق شد و با دیدن چشمای باز من گفت

پرستار- بالاخره بیدار شدی خانوم؟

به زحمت لبای خشک شدمو از هم باز کردم با صدای خیلی گرفته ای گفتم

-من کجام؟

پرستار در حالی که سرمو چک میکردو یه چیزایی توی برگه ای که دستش بود یادداشت میکرد گفت

پرستار- بیمارستان.. چه کردی با خودت دختر؟ برای چی این همه زیر بارون و ایستادی خب؟

بدون توجه به حرف پرستار یه ذره توی جام جابجا شدمو گفتم

-تشنمه...

پرستار لبخندی زدو گفت

پرستار- فعلاً نمیشه چون معدت خالیه.. الان باید استراحت کنی... به همراهات میگم بیان که از اون موقع خواهرت مارو کشت بس که هی از ما پرسید کی بهوش میادو چرا بهوش نمیاد.

بعد از اون برگشتو رفت سمت درو از اتاق رفت بیرون... هنوز چند ثانیه از رفتنش نگذشته بود که در اتاق یهویی باز شدو آیلین در حالی که ظاهر آشفته ای داشت جلوی در نمایان شد. سریع به سمت اومدو کنار تختم ایستادو با نگرانی گفت

آیلین- خوبی عزیزم؟

لبخند بیجونی زدمو گفتم

-آره.. نگران نباش...

آیلین دستمو گرفتو گفت

آیلین- واسه چی اینجوری کردی خب؟

-همینطوری.. منو که میشناسی وقتی به سرم بزنه زده دیگه... تو از کجا فهمیدی؟

آیلین- مثل این که همونجا غش کردی یه خانومی دیدت و سریع رسوندت اینجا و بیمارستانم که سریع با ما تماس گرفته.

-لازم نبود دیگه.. من خوبم فقط یه ذره سرما خوردمو فشارم افتاده همین.. دیگه نیاز به بیمارستان نبود.

ارسان- آره فقط سینوساتم چرک کرده...

آیلین برگشت که دیدم ارسان جلوی در وایستاده.. بادیدنش اخم کردم که اومد جلو در حالی که کنار تختم وایمیستاد
گفت

ارسان – بهتری؟

بدون توجه با ارسان رو به آیلین گفتم

-آیلی جان من حاله خوبه بنابراین لازم نبود اینقدر شلوغش کنی.

آیلین – خب چی کار میکردهم؟ من نه وسیله داشتم این جاهارو میشناختم برای هیمن مجبور شدم زنگ بزوم به ارسان
چون بهزادم اون موقع در دسترس نبود تازه الان موفق شدم بهش زنگ بزوم بگم اینجایی.

-میگم یه ذره فکر کن ببین کس دیگه ای رو از قلم ننداختی که بهش خبر بدی.

آیلین پتورو بیشتر کشید رومو گفت

آیلین – به جای حرف زدن با من استراحت کن که سرمت که تموم شد بریم خونه.....

خیلی بدنم درد میکرد برای همین بدون این که چیز دیگه ای بگم چشمامو بستمو به ثانیه نکشیده دوباره خوابم

برد.....

قسمت هجدهم

با صدای آیلین که اسممو صدا میزد آروم چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم.

آیلین – یسنا.. خواهری.. پاشو بریم خونه..

آب دهنمو قورت دادمو به سختی گفتم

-تموم شد سرمه؟

آیلین همونطور که دستمو نوازش میکرد گفت

آیلین – آره عزیزم.. یه ربعی هست.

در حالی که سعی میکردم از جام بلند شم گفتم

-پس چرا زودتر بیدارم نکردی؟

آیلین – از اون موقع دارم بیدارت میکنم ولی اصلا بیدار نمیشدی.

نشستم روی تختو به پایین پام نگاه کردم و گفتم

-کفشام کجاست؟

آیلین دستمو ول کردو از زیر تخت کفشامو آورد بیرونو گذاشت جلوم. کفشامو پوشیدمو با کمک آیلین از اتاق اومدم

بیرون.

-به آژانس زنگ زدی؟ چون با این وضع که نمیتونم منتظر تاکسی وایسیم.

آیلین – نه.. آژانس چرا؟ ارسان که هست.

برگشتم طرف آیلین و با درموندگی گفتم

-مگه اون هنوز نرفته؟

آیلین – نه طفلک... گفت مارو میبره خونه بعد میره سر کارش.

-چرا خب؟ اَههههههه

آیلین با تعجب نگاهم کردو گفت

آیلین - یسنا میشه بگی چه مشکلی داری با این بدبخت؟ به جای تشکرته که کارو زندگیشو ول کرده اومده اینجا کمکمون؟

-خیلی خب باشه... لطف کردن اومدن.. منت سر ما گذاشتن.

دیگه به در ورودی رسیده بودیم. از در که خارج شدیم ارسان پایین پله ها کنار ماشینش وایستاده بود. بارون بند اومده

بود ولی هنوز چند قطره کوچولویی میومد. از پله ها پایین میرفتیم که آیلین گفت

آیلین - خواهش میکنم با ارسان جربحث و بدعنقی نکن... خواهش میکنم.. باشه؟

-اوففف.. باشه.

آیلین - قول؟

-قول...

آیلین - مرسی.

به ماشین که رسیدیم ارسان در عقبو باز کردو پالتشو از روی صندلی برداشتو اول آیلین سوار شد بعد من سوار شدمو

سرمو روی پای آیلین گذاشتمو دراز کشیدم چون به شدت احساس سرگیجه و ضعف میکردم. ارسانم قبل از این که

درو بنده پالتشو انداخت رومو درو بست و اومد سوار شدو بدون هیچ حرفی راه افتاد.

بعد از چند لحظه بوی عطرش توی بینیم پیچید... یه عطر ملایم و مردونه.... برای این که بوی عطرشو نشنوم پالتوشو

یه ذره کشیدم پایین تر ولی بی فایده بود برای همین بیخیالش شدمو چشمامو روی هم گذاشتم.

با احساس این که ماشین از حرکت وایستاد چشمامو باز کردم. توی پارکینگ خونه بودیم و ارسان داشت ماشینو

خاموش میکردو از جام بلند شدمو آرام از ماشین پیاده شدم. داشتیم با کمک آیلین به سمت خونه میرفتم که در

پارکینگ باز شدو بهزادو یاسمین وارد شدن. بهزاد ماشینو پارک کردو از ماشین پیاده شدو سریع به سمتم اومد و رو به

همه سلام کردو گفت

بهزاد- چی کار کردی با خودت آتیش پاره؟

با همون صدای گرفته گفتم

-هیچی فقط یه ذره زیر بارون موندم همین.

بهزاد- اوه اوه مطمئنی فقط یه ذره زیر بارون بودیو این صدا رو داری؟

یاسمین که تازه به ما رسیده بود و کنار بهزاد ایستاده بود گفت

یاسمین - سلام... خوبی؟

-سلام .. مرسی بدک نیستیم.

یاسمین - خب حالا تا ابد که نمیخوای اینجا وایسی بریم تو خونه دیگه.

سری تکون دادمو با آیلین و یاسمین رفتیم سمت خونه. بهزادو ارسانم در حالی که آرام با هم صحبت میکردن پشت

سرمون میومدن. وارد خونه که شدیم آیلین بردم توی اتاقمو کمک کرد تا لباسامو عوض کنم. بعد از این که منو روی

تخت خوابوند گفت
 آیلین - چیزی نمیخواهی؟
 -چرا... خیلی گرسنمه.
 آیلین - خب باید برم برات سوپ درست کنم.
 -میتونی؟
 آیلین - مجبورم تمام سعیمو بکنم.
 -خب اگه نمیتونی به بهزاد بگو درست کنه چون اون...
 هنوز جلمم کامل نشده بود که بهزاد وارد اتاق شد و گفت
 بهزاد- من چی کار باید بکنم؟
 آیلین برگشت طرف بهزاد و گفت
 آیلین - میتونی برای یسنا سوپ درست کنی؟
 بهزاد اومد جلوتر و در حالی که جلوی من وایمیستاد و دستاشو توی جیب شلوارش میکرد گفت
 بهزاد- من؟
 -آره دیگه.. درست کن که خیلی ضعف کردم.
 بهزاد- خب چرا آیلی درست نمیکنه؟
 آیلین - خب من بلد نیستم.
 بهزاد- جدا.. باشه حالا که اینجوریه یه کاریش میکنم.
 -نکنه تو هم بلد نیستی.
 بهزاد دستشو از توی جیبش درآورد و پشت سرشو خاروند و گفت
 بهزاد- نوچ...
 با تعجب نگاش کردم و گفتم
 -تو بلد نیستی؟ تویی که اون دفعه سوپ به اون خوشمزگی درست کردی.
 بهزاد- خب اون دفعه فرح کلی بهم تقلب رسوند.
 با تاسف به هردوشون نگاه کردم و گفتم
 -خاک بر سر هردوتون.. بی هنرا.
 بهزاد- ببخشید بنده نمیدونستم که یه روز باید پرستاری خانمو بکنم وگرنه سوپ درست کردیم به بقیه هنرام اضافه
 میکردم که شما یه وقت ضعف نکنی.
 خواستم جوابشو بدم که آیلین گفت
 آیلین - خب حالا نمیخواه شما دوتا با هم دعوا کنین.. بزار از یاسمین بپرسم ببینم اون بلده یا نه...
 بعد از اون به سمت در رفت و جلوی در وایستاد و یاسمینو صدا زد. بعد از چند لحظه یاسمین و ارسان با هم وارد اتاق
 شدن و آیلین رو به یاسمین پرسید

آیلین - یاسی جان تو بلدی سوپ درست کنی؟
 یاسمین - سوپ؟ خب راستش من همه ی غذا هارو خیلی خوب بلدم ولی سوپم زیاد خوب نمیشه.. واسه چی؟
 آیلین - یسنا ضعف کرده گشششه باید برایش سوپ درست کنیم ولی هیچکدوم بلد نیستیم.
 از جام بلند شدمو با غرغر گفتم
 -از اولم باید خودم بلند میشدم.. از شماها هیچ آبی گرم نمیشه.
 تا خواستم از جام بلند شم ارسان سریع گفت
 ارسان - نه من درست میکنم.
 همه با تعجب برگشتیم طرفش و بهزاد گفت
 بهزاد - واقعا؟ پس چرا از اول نگفتی؟
 ارسان - آره.. خب الان فهمیدم.
 با اخم نگاش کردم و گفتم
 -لازم نیست شما زحمت بکشین... خودم درست میکنم.
 ارسان با بیخیالی گفت
 ارسان - زحمتی نیست... من کاری ندارم.
 تا خواستم جوابشو بدم مخالفت کنم آیلین گفت
 آیلین - دستت درد نکنه.. پس تو برو درست کن.. هر چی خواستی هست اگرم چیزی رو پیدا نکردی پیرس بهت میگم.
 ارسان سری تگون دادو از اتاق رفت بیرون. با اخم برگشتم سمت آیلین و با حرص گفتم
 -مگه نگفتم میخوام خودم درست کنم؟
 آیلین - بیخود.. با این حالش میخواد برای من آشپزیم بکنه.
 -مگه من چمه.. خیلیم خوبم.. ببین.
 از جام بلند شدمو تا خواستم راه برم سرم گیج رفت که آیلین سریع زیر بغلمو گرفتو گفت
 آیلین - خیلی خب باشه.. فهمیدم خیلی خوبی نمیخواد بهم نشون بدی.
 منو نشوند روی تختو کمکم کرد تا دراز بکشم. بعد از اون از اتاق رفت پیش ارسان. یاسمین که هنوز توی اتاق
 وایستاده بود به سمت اومدو در حالی که کنارم روی تخت میشست گفت
 یاسمین - بهتری؟ جاییت درد نمیکنه؟
 -بد نیستم.. فقط بدنم کوفتسو درد میکنه.
 یاسمین - خب خل بازی که در میاری این جور درد سرام داره دیگه... تقصیر خودته... اصلا واسه ی چی همچین کاری
 کردی؟
 شونه ای بالا انداختمو گفتم
 -همینطوری عشقم کشیدم..

یاسمین آروم زد به پیشونیمو گفت

یاسمین - دیوانه ای دیگه.

یهویی یاد موضوع یاسمین و بهزاد افتادم برای همین سریع با ذوق پرسیدم

-راستی تکلیف عروس خانوم ما چی شد؟

با این حرف من بهزاد لبخند پهن و دندون نمایی زدو گفت

بهزاد - حله...

با خوشحالی به هردوشون نگاه کردم و گفتم

-مبارکه.... کی ایشا.. شیرینشو همه با هم بخوریم؟

یاسمین با خجالت گفت

یاسمین - هنوز که فعلا نه.

-چرا آخه؟

یاسمین - چون زوده هنوز..

با تعجب برگشتم سمت بهزادو گفتم

-بهزاد.. چی میگه یاسی؟

بهزاد شونه ای از روی ندونستن بالا انداختو گفتم

بهزاد - منم بهش گفتم بیا به خانواده ها بگیم و همه چیو رسمی کنیم ولی یاسی میگه هنوز نه.

-چی زودی آخه.. اینجوری که بهتره واسه شما.

بهزاد - نمیدونم.. من کلی باهاش صحبت کردم رازی نمیشه تو باهاش صحبت کن.

بعد از این حرفش از اتاق رفت بیرون. برگشتم سمت یاسمینو گفتم

-خب؟!!!

یاسمین - خب چی؟!!!!

-چرا مخالفی؟

یاسمین - خب هنوز زوده واسه هردومون. من تازه 20 سلام شده و بهزادم 23 سالشه.. به نظرت زود نیست برای

هردومون؟

نه.. چون وقتی شما هردوتون همو دوست دارین دیگه زودو دیر نداره.

یاسمین - ولی به نظر من هنوز زوده..

نخواستم بیشتر از این توی کارشون دخالت کنم برای همین گفتم

-سلاح کار خویش را خسروان دانند.. خودت میدونی عزیزم.

یاسمین لبخندی زدو هیچی نگفت.

-حالاام به جای لبخند ژکوند زدن برای من پاشو برو میخوام استراحت کنم.

یاسمین بیشتر خندیدو در حالی که از جاش بلند میشد گفت
یاسمین - هیج وقت آدم نمیشی تو.
-خب عزیزم من باید جووری باشم که بتونم خودمو با تو وقف بدم دیگه.
یاسمین سری تکون دادو از اتاق رفت بیرونو درو بست. منم به یک شونه خوابیدمو چشمامو بستم. تازه داشت چشمام
گرم میشد که در اتاق یهویی باز شد. سریع چشمامو باز کردم که دیدم بهزاد در حالی که گوشیش دستشه داره میاد
طرفم.
-ای الهی بگم خدا نکشتت.. خب مثل آدم بیا داخل.
بهزاد گوشیشو به طرفم گرفتو گفت
بهزاد- فعلا بیا صحبت کن بعد پاچه بگیر هاپو.
-کیه؟
بهزاد- مامانته.
گوشی رو ازش گرفتمو دستمو گذاشتم روشو اروم گفتم
-خب من الان با این صدا باهات صحبت کنم میفهمه سرما خوردم که..
بهزاد- عیب نداره چون میدونه.
-میدونه.. تو بهش گفتی؟ چرا آخه؟
بهزاد- اولاً مادرته حق داره بدونه دوما از دهنم در رفت سوما به جای که اینقد با من فک بزنی با مامانت صحبت کن
نگرانه.
با حرص به بهزاد نگاه کردموشی رو گذاشتم روی گوشم.
-الو سلام مامان.
مامان- سلام دخترم.. خوبی؟ باز که مواظب خودت نبودی؟
-چیز مهمی نیست یه سرما خوردگی سادس.
مامان- مطمئنی؟ نمیخواهی پیام بپوشی؟
-نه مامان جان.. چه حرفیه شما میزنی.. یه سرمای کوچولو خوردمو زودم خوب میشم.
مامان- ولی تا اونجایی که من میدونم تو هنوز اول سرماخوردگیته بزار فردا بشه میفهمی یعنی چی.... حالا باز خیالم
راحت بهزاد پیشته اگه حالت بد بشه کسی هست که بهش اعتماد داشته باشم.
-اون که آره.. ولی اگه بهزادم نبود آیلین که هست.
مامان- خب عزیزم اون یه دختر توی اون شهر به اون بزرگی کار زیادی که نمیتونست بکنه اگه حالت بد بشه.
-حالا هرچی.. شما نمیخواه زیاد نگران باشی..
مامان- باشه عزیزم.. ولی اگه یه وقت بهم نیاز داشتی سریع یه زنگ بهم بزن خودمو حتما میسونم.
-باشه.. ممنون.
مامان- دیگه اذیتت نمیکنم. مواظب خودت باش تا زودتر خوب بشی.. به بهزادم سفارش میکنم تا وقتی کامل خوب

نشدی برنگرده.

-باشه مامان جان.. کاری ندارین؟

مامان - نه عزیزم.. از طرف من به آیلینم سلام برسون.

-حتما.. شمام به الیاسو بابا سلام برسونین.. خدافظ.

مامان - خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و گرفتم طرف بهزاد و گفتم

-بیرون...

بهزاد گوشی رو ازم گرفت و گفت

بهزاد- ای بی لیاقت.. به خدا حفته همین الان چمدونمو جمع کنم برم و تنهات بزارم.

-وای تورو خدا این لطفو در حق من بکن و سریع تر همین کارو بکن.

بهزاد- یسنا میرما.

-بهتر..

بهزاد- یسنا گفتم جدا میرما..

-گفتم چه بهتر.. اصلا میخوای خودم برات چمدونتو مرتب کنم؟

تا خواستم از جام بلند شم بهزاد سریع گفت

بهزاد- حیف به فرح قول دادم و گرنه الان میرفتم.

-نترس من خودم مامانو رازی میکنم.

بهزاد- نه.. نه. اونجوری من عذاب وجدان دارم.. عیب نداره هر چی میخوای بگو.. تو که زورت به هیچکس نمیرسه به

بچه یتیم گیر بده... هی روزگار.

بعدشم آهی کشید و با حسرت نگام کرد. میدونستم همه ی این کاراش الکیه برای همین گفتم

-برو بیرون بقیه آها تو بکش.... من میخوام استراحت کنم.

بهزاد لبشو به دندون گرفت و گفت

بهزاد- هی یسنا دایی.. من که از اون چیزا نمیکشم.. زشته قباحت داره..دیگه از این حرفا نزن یه وقت.

-بهزاد تورو جون فرح برو بیرون سرم درد میکنه میخوام استراحت کنم.

اینقد این حرفمو با مظلومیت گفتم که بهزاد بدون حرف دیگه ای رفت بیرون و درو بست. منم خودمو روی تخت پرت

کردم و پتو رو کشیدم روی سرم و چشممو بستم. 32 دقیقه بیشتر نگذشته بود که در اتاق دوباره باز شد. فکر کردم

بازم بهزاده برای همین گفتم

-بهزاد خواهش میکنم برو.. گفتم سرم درد میکنه میخوام استراحت کنم.

حرفم تموم شده بود ولی هیچ صدایی از بهزاد نمیومد برای همین پتورو از روی سرم برداشتم که باعث شد موهام وز

باشن روی صورتم بریزن. موهامو کنار زدم و تازه اون موقع بود که تونستم ارسانو که با یه سینی بالای سرم و ایستاده

بود و لبخندم روی لبش بود بینم. اخم کردم و گفتم

-شما اینجا چی کار دارین؟
 ارسان با ابرو به سینی اشاره کرد و گفت
 ارسان - سوپتو آوردم.
 -خب به آیلین میدادین بیاره واسم.
 ارسان - آیلین و یاسمین توی اتاقن.
 -بهبزاد کجاست؟
 ارسان - داره فیلم نگاه میکنه.
 -خب به اون میدادین بیاره.
 ارسان با حرص نگاه کرد و گفت
 ارسان - یسنا تا صبح میخوای باز پرسیم کنی.... پاشو به جا این حرفا سوپتو بخور تا سرد نشده.
 چند لحظه همینطور نگاش کردم بعد از جام بلند شدم و روی تخت نشستمو به تخت تکیه دادم. ارسانم سینی رو گذاشت روی پامو کنارم نشست و قاشق و برداشتو پر از سوپ کرد و به سمتم گرفت. با تعجب نگاش کردم و گفتم
 -واسه چی این جوری میکنین؟
 ارسان - خب میخوام بهت بدم دیگه.
 قاشقو از دستش گرفتم و با اخم گفتم
 -لازم نیست.. مگه خودم چلاقم یا بچم که غذا دهنم کنن.
 ارسان لبخند کجی زد و سری تکون داد. بعد از جاش بلند شد و صندلی میزمو کشید کنار و روشو به من کرد و نشست.
 -میشه بگین برای چی اونجا نشستین؟
 ارسان - اشکالای داره؟
 -خالی از اشکلا نیست.
 ارسان - از نظر من که اصلا مشکلی نداره.
 بعد از به بشقابم اشاره کرد و گفت
 ارسان - شما سوپتونو میل کنید.
 با حرص سرمو برگردوندمو قاشقمو برداشتم یه ذره از سوپمو خوردم. مزش فوق العاده بود... حتی از سوپای مهری
 چون که من همیشه میگفتم هیچ جا نظیر نداره هم بهتر بود... لبخندی زدمو خواستم بقیشو بخورم که آقا دوباره
 نطقشون باز شد.
 ارسان - چطور شده؟
 -امممم.. قابل خوردنه.
 ارسان - بازم خوبه حداقل بهتر از اونای دیگم که هیچی بلد نبودن.
 این حرفشو واقعا قبول داشتم.. در این مورد واقعا کمک خوبی بود برام. بعد از چند دقیقه که از سوپمو خوردم ارسان از
 جاش بلند شد و اومد سینی رو از روی پام برداشت و گفت

ارسان - میخوای بازم برات بیارم؟
-نه... ممنون.

ارسان - نوش جان.... حالا دیگه با خیال راحت استراحت کن... برای شبتم به ایلی میگم برات مرغ درست کنه.

منم در حالی که دراز میکشیدم به سردی گفتم

-ممنونم.... لطفا رفتین درو ببندین.

دراز کشیدمو دوباره پتو رو کشیدم روی سرم. ارسان همونطور سر جاش وایستاده بودو داشت نگام میکرد بعد از اون نفسشو مثل آه داد بیرونو از اتاق رفت بیرونو درو بست. با رفتنش منم پتورو از روی سرم کنار زدمو به در خیره شدم و کم کم چشمام روی هم رفته خوابم برد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با تکونای دست ایلین از خواب بیدار شدم.

ایلین - یسنا.. یسنا.. پاشو باید دارو هاتو بخوری.

آروم چشمامو باز کردم در حالی که روی تخت میشستم گفتم

-آخ.... ساعت چنده؟

ایلین نگاهی به ساعت روی دیوار انداختو گفت

ایلین-6..

بعد از اون یه لیوان آب با سه تا قرصو به سمتم گرفتمو گفتم

ایلین - ظهر بدون این که داروهاتو بخوری گرفتی خوابیدی منم فراموش کردم الان یادم اومده.

قرصارو از دستش گرفتمو یکی یکی خوردم. بعد از خوردن قرصام ایلین از جاش بلند شدو گفت

ایلین - استراحت کن.

ولی من پتورو از روم زدم کنارو در حالی که از جام بلند میشدم گفتم

-نه به اندازه کافی استراحت کردم....

ایلین برگشت طرفمو گفت

ایلین - چی میگی.... تو هنوز حالت بده و یکم تب داری..دراز بکش استراحت کن.

-ایلی جان من حال خودمو بهتر میفهمم.. بدتر میشم اگه هی دراز بکشم.

ایلین - من که حریف توی لجباز نمیشم.. هر کار میخوای بکن.

با هم از اتاق خارج شدیمو رفتیم بیرون که دیدم بهزاد روی مبل نشسته و داره تلویزیون نگاه میکنه.

-تو چشمات کور نشد از ظهر نشستی پای اون تلویزیون؟

با صدای من بهزاد برگشت طرفمو گفت

بهزاد- اهاپومون بیدار شده که.

بدون توجه به حرفش رفتم کنارش نشستمو به اطراف نگاهی انداختمو گفتم

-یاسی کجاست؟

بهزاد همونطور که کنالو عوض میگرد گفت
بهزاد- رفت.

1- کجا؟ چرا تو باهات نرفتی یه ذره با هم بگردین؟

بهزاد- نمیشد دیگه.. تو حالت خوب نبود آگه یه طوریت میشد کسی نبود پیشت.

ای بابا.. شما چقدر بزرگش میکنین یه سرما خوردگی سادرو.. به خدا من خوبم.. برای چی تو همچین کاری بکنی

خب؟ حلالم دیر نشده پاشو زنگ بزنی به یاسی بگو میای دنبالش برین بیرون.

با این حرفم بهزاد برگشتم طرفمو گفت

بهزاد- نه.. واسه چی؟ هستم پیشت.

-من خوبم .. پاشین برین.

بهزاد- ببین تو هرچقدرم بگی من امشب از پیشت جم نمیخورم.

-چرا آخه؟

بهزاد- چون به اندازه ای که سلامتی تو برام مهمه تفریح منو یاسمین مهم نیست .. فهمیدی؟

با این حرفش هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم اونم چند لحظه همینطور نگام کردو بعد برگشت و دوباره به تلویزیون

نگاه کرد.

چند دقیقه بعد آیلین اومد پیشم نشستو گفت

آیلین- غذا حاضره.. بیارم برات؟

-چی داریم؟

آیلین- مرغ گذاشتم برات آب پز بشه....

-خودتون چی؟

آیلین- زیاد گذاشتم همه از همون میخوریم.

-من که گرسنمه .. شما چی؟

آیلین- مام ظهر یه چیز درستو حسابی نخوردیم گشمنونه؟ نه بهزاد؟

بهزاد برگشت سمت آیلینو گفت

بهزاد- آره آگه حاضره که شام بخوریم.

آیلین- آره.. الان میزو حاضر میکنم شمام بیاین.

آیلین از جاش بلند شدو رفت سمت آشپزخونه بهزادم تلویزیونو خاموش کردو به من اشاره کرد که بریم. از جام بلند

شدمو همراه بهزاد رفتیم آشپزخونه.

بعد از شام حدودای ساعت 9 بود که داروهامو خوردمو خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. از جام بلند شدمو زنگ گوشیمو خاموش کردم و رفتم سمت حمام تا دوش بگیرم. چند روزی میشد که خوب شدمو بهزادم دیروز برگشت مشهد.

از حمام اومدم بیرونو آیلینم بیدار کردم. صبحانمونو خوردیمو آماده شدم تا بریم دانشگاه. امروز هر دو تا کلاسمون با هم بودو من بعد از چند جلسه غیبت به خاطر حال بدم داشتیم میرفتم دانشگاه.....

قسمت نوزدهم

ساعت 11 بود که کلاسمون تموم شدو با آیلین از کلاس اومدیم بیرون. توی محوطه ی دانشگاه داشتیم به سمت پارکینگ میرفتیم که یکی صدام کرد. برگشتم سمت صدا که دیدم یاسمین. لبخندی زدمو با آیلین به سمتش رفتیم.

یاسمین – سلام..

-سلام.

یاسمین – بهتری؟

-آره خدارو شکر به لطف آیلی خیلی زود خوب شدم.

یاسمین – پس برو خدارو شکر کن که حداقل یه دوست به این خوبی داری که لاقل این جور مواقع کنارت باشه... همونطور که الان آیلین کنارت بود باز وقتی که آیلی یه کاریش بشه تو کنارشی؟

بعد از این حرفش به سمت آیلین که چشماشو ریز کرده بودو نگاهی میکرد برگشتو گفت

یاسمین – نه آیلی.

آیلین – اولاً سلام.... دوما چه عجب اون چشای بابا قوریت منو دید که منم اینجا هستم.

یاسمین – ا من تو به سلام نکردم؟ ببخشید یسنا رو که دیدم حواسم رفت پیشش بعدشم چشمای خودت باباقوریه که نمیبینه چشمای به این نازیو...

آیلین – راست میگه عزیزم آخه آدم باید چشم بصیرت داشته باشه که چشمای شهلا و دلربای شما رو ببینه.... من ازت عذر میخوام که همچین اشتباه بزرگی کردم و چشمای خوشگلتنو ندیدم.

یاسمین پشت چشمی نازک کردو گفت

یاسمین – آفرین... دیگه تکرار نشه.

بعد از اون برگشت طرف منو گفت

یاسمین – خب میگفتی.. بهتری؟

-وای یاسی ده بار پرسیدی چطورم منم یازده بار گفتم خوبم.

یاسمین – راست میگیا... ولی صدات کردم چون کارت داشتیم یسنا.

-خب بگو.

ولی هیچی نگفتو زل زد بهم. چند لحظه هیچی نگفتمو منتظر شدم ولی دیدم بازم هیچی نمیگه برای همین تا خواستم بهش بگم چرا حرف نمیزنه آیلین یه نیشگون از بازوی یاسی گرفت که یاسی یه جیغ بلند کشیدو باعث شد بیشتر بچه های دانشگاه برگردن سمتمونو با تعجب نگامون کنن. یاسی در حالی که شونشو میمالوند داشت با حرص به آیلین نگاه میکرد.

-ای دردو بلا... چته اینجوری جیغ میزنی خب؟
 یاسمین برگشت طرفمو با اعتراض گفت
 یاسمین - ا خب به من چه این از دستم نیشگون گرفت.
 اخم کردم و برگشتم سمت آیلینو گفتم
 -مگه مرض داری اینجوری میکنی؟
 آیلین - ا خب دوساعته گفته کارت دارم ولی وایستاده داره بر و بر مارو نگاه میکنه.
 به یاسمین نگاه کردم گفتم
 -راست میگه برای چی نمیگی حرفتو؟
 یاسمین چهرشو مظلوم کرد و گفت
 یاسمین - خب داشتم فکر میکردم یادم بیاد چی میخواستم بگم.
 -حالا یادت اومد؟
 یاسمین - نه...
 -کوفت نه... من نمیتونم دوساعت وایستم تا خانم یادشون بیاد چی میخوان بگن.. من میرم هر وقت یادت اومد بهم
 بزنگ... باشه؟
 یاسمین - باشه... فعلا خدافظ.
 بعدشم از کنارمون ردشده به سمت در دانشگاه رفت.
 آیلین - اوه اوه فکر کنم از دستمون ناراحت شده.
 -همش تقصیر تو شد دیگه.
 آیلین - ا به من چه.
 -باشه.. حالا بیا بریم که هم گشنمه هم حوصله ندارم.
 آیلین سری تکون داد و با هم به سمت پارکینگ رفتیم. ساعت 12/15 بود که رسیدیم خونه. از ماشین پیاده شدیم
 رفتیم سمت خونه. به محض این که در خونه رو باز کردیم صدای در پارکینگ اومد. آیلین به سمت من برگشت و لبخندی
 زد و گفت
 آیلین - فکر کنم ارسان باشه.
 و خواست به طرف پارکینگ بره که دستشو گرفتمو گفتم
 -کجا میری؟
 آیلین - میریم پیش ارسان دیگه!!
 -که چی بشه؟
 آیلین -میخوام ببینمش.
 -بیخود.
 به زور کشیدمش توی خونه و درو بستمو که آیلین گفت

آیلین - چرا این جور می‌کنی؟

در حالی که مغنعمو در میاوردمو میرفتم سمت اتاقم گفتم

-چه جوری؟

آیلین دنبالم اومدو جلوی در اتاقم وایستادو گفت

آیلین - برای چی نذاستی برم پیشش؟

مغنعمو پرت کردم روی تخت و برگشتم سمت آیلی و با عصبانیت گفتم

-اه آیلی بس کن دیگه... چرا بهش آویزون میشی؟ یه ذره غرور داشته باش هزار اون بیاد طرفت. برای چی تو همش

بری طرف اون؟ دلت میخواد به چشم یه کنه بهت نگاه کنه که دم به دقیقه پیششه؟ آره همینو میخوای؟

رفتم جلوشو در حالی که شونهاشو میگرفتمو تکونش میدادم با صدای بلند گفتم

-جواب بده؟ همینو میخوای؟

آیلین چشمای اشکی و بهت زدشو دوخت توی چشمامو آروم گفت

آیلین - ن...نه.

شونهاشو با عصبانیت ول کردم در حالی که پشتمو بهش میکردم گفتم

-خب پس این کارت بی معنیه حالام برو میخوام تنها باشم.

اما آیلین همونطور وایستاده بودو نگاه میکرد.

-آیلی گفتم میخوام تنها باشم.

ولی آیلین بازم از جاش تکون نخورد برای همین برگشتم طرفشو چند لحظه نگاهش کردم بعد از اون دستمو دراز کردم

درو محکم بستمو قفلش کردم. به در تکیه دادمو زل زدم به دیوار روبروم.

بعد از چند لحظه خودمو سر دادمو نشستم روی زمینو زانوهارمو توی بغلم گرفتمو بازم خیره شدم به یه نقطه روی دیوار.

آروم آروم اشکام روی گونه هام سر خوردنو اومدن پایین. سرمو گذاشتم روی زانومو اجازه دادمو اشکام جاری بشن.

بدون هیچی صدایی.. همیشه همینطور بودم وقتی گریه میکردم هیچیکس نمیفهمید... هیچکس... چون همیشه یا

توی خودم میرختمو دم نمی‌زدم یا وقتیم اشکم در میومد اینقدر آرومو بی صدا گریه میکردم که هیچیکس نمیفهمید.

این روزا خیلی فشار روم بود.. از یه طرف محبتای خرکی ارسان که گاهو بیگاه و الکی دورو برم بودو هی بهم محبت

میکرد از یه طرف سرماخوردگیم که ضعیفم کرده بودو روی اعصابم بدجور اثر گذاشته بود....

همیشه اینجور موقعا که دلم میگرفت الیاس بیشتر کمکم میکرد چون اینقدر حرفای آرامش بخش بهم میگفت که تمام

غمام یادم میرفت. برای همین بلند شدمو از توی کیفم که روی تختم بود گوشیمو برداشتمو شمارشو گرفتم. بعد از 3 تا

بوق گوشی رو برداشت.

الیاس - سلام بر آجی گلم.

با صدای بغض آلود گفتم

-سلام.. خوبی؟

الیاس - مرسی.. تو خوبی؟

آب دهنمو قورت دادمو تا بغضم کمتر بشه ولی بدتر شد. در حالی که روی تخت میشستمو یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین میومد گفتم

-نه خوب نیستم.

الیاس با نگرانی گفت

الیاس-مگه طوری شده؟

-الیاس...دلم خیلی گرفته.

الیاس- چرا عزیزم؟

-نمیدونم... فقط میدونم دلم گرفته و دلتنگم.

الیاس- دلتنگ کی؟ دلت از کی گرفته؟

با این حرف الیاس اشکام دوباره راه افتادن.

-نمیدونم.... به خدا نمیدونم.. خیلی کلافم الیاس.. خیلی.

قسمت آخر حرفمو با دادو حرص گفتم

الیاس- خیلی خب عزیزم.. باشه.. چرا اینقدر عصبی ای؟ آروم باش گلم.. آروم باش خواهرم... یه نفس عمیق بکش.

به حرفش گوش کردم یه نفس عمیق کشیدم.

الیاس- آفرین.. حالا از اول بگو بینم چی شده؟

-به خدا هیچ اتفاق خاصی نیافتاده ولی خیلی کلافه و عصبی شدم.

الیاس- مطمئنی اتفاقی نیافتاده؟

-آره مطمئنم.

الیاس- ولی یسنا یه اتفاقی هست که ما نمیتونیم درکش کنیم.

-مثلا چی؟

الیاس- مثلا این که عاشق یکی بشیو خودت ندونی.

-یعنی من الان عاشق شدمو خودم خبر ندارم؟

الیاس- اینو دیگه من نمیتونم بگم .. خودت باید بگی؟ شدی یا نه؟

-از کجا باید بفهمم؟

الیاس- به قلبت رجوع کن .. بین کسی توش هست یا نه؟

-اگه از این راه نشد چی؟

الیاس- به آدمای اطرافت توجه کن بین کدوم برات ارزش بیشتری دارن؟

-ولی من این کارو انجام نمیدم.

الیاس- چرا خواهرم؟

-چون میترسم.. اگه عاشق شده باشم چی؟

الیاس- تو از عشق میترسی؟ مگه عشق ترس داره؟ اشتباه فکر میکنی... عشق خیلی شیرینه خیلی.. وقتی خودت

فهمیدی اون موقع حرفای منو درک میکنی .
 -خیلی با تجربه صحبت میکنی.. مگه تو هم عاشق شدی؟
 الیاس - آره پس چی؟
 با تعجب گفتم
 -الیاس راست میگی؟
 الیاس با جدیت گفت
 الیاس - آره .. مگه خیلی عجیبه؟
 -آخه... آخه من همیشه فکر میکردم تو فقط دوست داری سنتی ازدواج کنی؟
 الیاس خندیدو گفت
 الیاس - چرا چون خیلی عصا قورت دادم؟
 منم خندیدمو گفتم
 -دقیقا.
 الیاس - راستش منم اول این طوری فکر میکردم ولی خب بازی سرنوشته دیگه..
 -خب حالا این خانوم خیلی خوشبخت کی هست؟
 الیاس - یکی از موکلامه.... اسمش پردیسه.
 -ا پس اسمش پردیسه.. خب دیگه... بیشتر ازش بگو.
 الیاس - همین دیگه.. چی باید بگم؟
 -مثلا این که تصمیمت برای ازدواج باهانش جدیه؟
 الیاس - ازدواج؟ دختر مگه الکیه؟
 -خب مگه نمیگی دوستش داری؟
 الیاس - مگه تا فهمیدی یکی رو دوست داری باید سریع باهانش ازدواج کنی؟ اول باید یه ذره زمان به خودت بدی که ببینی عشقت واقعی هست یا نه بعد تا به ازدواجشو اینجور چیزاش برسه.
 -اوووو چقدر دنگ و فنگ داره... خب از اول عاشق نمیشی که این همه دردسرم نداشته باشه دیگه.
 الیاس - خب تو عاشق نشو که اینجوری نشی.
 -شک نکن نمیشم و الان عاشق نیستم و یه مرض دیگه ای دارم حتما.... راستی خونه ای؟
 الیاس - آره امروز پنج شنبس زودتر اومدم خونه.
 -آها.. خب مامان که نفهمید حال منو که؟
 الیاس - نه خیالت راحت باشه من تو اتاقم.
 -خوبه.. چون نمیخواستم مامان بفهمه و نگرانم بشه.. راستی بهزاد خوبه؟
 الیاس -مگه میشه بهزاد یه روز بد باشه؟
 -گفتم شاید یه فرجی شده باشه.

الیاس خندید و گفت

الیاس - برو بچه... حالا الان بهتر شدی؟ خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم و گفتم

-آره.. بهترم.. مرسی که که بازم کمکم کردی داداشی.

الیاس - تشکر لازم نیست عزیزم... هر وقت خواستی و احتیاج داشتی که با یکی حرف بزنی حتما بهم زنگ بزن.
-حتما.. خب دیگه مزاحمت نمیشم.

الیاس - اووو چه مودبو رسمی.. از یسنای شیطونی که من میشناختم این جور حرف زدن بعیده.

خندیدم گفتم

-کوفت..

الیاس - آها حالا شد.

-باید همینطوری باهات حرف بزنی تا آدم باشی... کاری باری؟

الیاس - نه مواظب خودت باشو کمتر شیطونی کن.

-چشم... تو هم همینطور. بای.

الیاس - خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز. واقعا خیلی آرام شده بودم از اون همه سردگمی و اضطرابو دلهره خبری نبود. از جام بلند شدم و مانتم در آوردم حوالمو برداشتمو در اتاقم باز کردم رفتم سمت حموم. الان تنها چیزی که بیشتر بهم آرامش میداد یه دوش آب سرد بود. رفتم داخل حمومو شیر آب سردو تا آخر باز کردم زیرش و ایستادم. حرفای الیاس توی ذهنم اومد (خیلی از اتفاق هست که ما متوجهش نمیشیم.. مثل عاشق شدن)

یعنی من عاشق شدم؟ عاشق کی؟ شروع کردم پسرای مختلفو توی ذهنم مرور کردن... اول از بچه های کلاس من شروع کردم و چهره ی همشونو تصور کردم ولی هیچ احساسی به هیچکدومشون نداشتم... بعد از اون پسرای که دورو برم بودن میشناختمشون... هوتن که عمرا... سینا مگه که بمیرم عاشق اون بشم... مهرداد که نه.. امیرم که خیلی کمتر از مهرداد میشناسمش... نیمام که نامزد داره... امممم کس دیگه ای نموند... آره هیچکس دیگه نیست..
نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-آخیش پس من عاشق نیستم.. احتمالا خیلی دلتنگ خانوادمم... آره همینه.

بعد از نیم ساعت فکر کردن توی حموم سریع یه دوش گرفتمو از حموم اومدم بیرون. رفتم لباسمو پوشیدم و موهام همونطور که خیس بود دورم آزاد گذاشتم و رفتم سمت آشپزخونه تا برای ناهار یه فکری بکنم کلاباس و از توی فریزر برداشتمو گذاشتم کنار تا یخش باز بشه. گوجه و خیارشوم که داشتیم فقط میموندن که هیچی نداشتمو باید میرفتم میگرفتم.

رفتم لباسمو عوض کردم و کیف پولم برداشتمو خواستم برم طرف در که فهمیدم به ایلی نگفتم برای همین رفتم پشت در اتاقشو آرامم به در زدم و گفتم

-ایلی من میرم نون بگیرم برای نهار.
 و تا خواستم برم سمت در در اتاق آیلین باز شد و آیلین با چهره نگران روبروم ایستاد.
 آیلین - کجا میری؟
 -میریم نون بگیرم.
 آیلین - خب بزار من برم.. تو حالت خوب نیست.
 -نه حالم خوبه نگران نباش.
 جلوتر رفتمو صورتشو بین دستام گرفتمو دوطرف صورتشو بوسیدمو گفتم
 -ببخشید اونجوری باهات صحبت کردم.. میدونی که به قول بهزاد گاهی وقتا خیلی هاپو میشم.
 آیلین - عیب نداره.. میدونم این سرما خوردگی اعصابتو ضعیف کرده.. حرفای توام غلط نبود راست میگفتی.
 لبخندی زدمو در حالی که به سمت در میرفتم گفتم
 -حالا بعدا بقیه حرفامونو میزنیم.. من برم نون بگیرم که بدجور گرسنمه.. توام تا من برمیگردم کلاباسا رو ورقه کن.
 آیلین - باشه.
 چون سوپر نزدیک خونه بود برای همین سوییچ ماشینو برنداشتم و رفتم به بسته نون باگت با یه بسته نون معمولی
 گرفتم و برگشتم خونه.
 داشتم در خونه رو با کلید باز میکردم که با صدای ترمز یه ماشین و بعد از اون برخورد یه چیزی به پشتم سریع به
 عقب برگشتم که دیدم بله.... ماشین ارسان پشت سرم بودو ارسان در حالی که لبخند بزرگ رو لبش بود داشت نگام
 میکرد. بعد از چند لحظه از ماشین پیاده شدو در حالی که به سمتم میومد گفت
 ارسان - سلام..
 اخمی کردم در حالی که رومو برمیگردوندم آرام زیر لب گفتم
 -مرتیکه پرو.. هر غلطی میخواد میکنه بعد برای من لبخند ژکوند میزنه و میگه سلام.
 ارسان - آی آی شنیدما..
 برگشتم طرفشو با پرویی گفتم
 -خب بشنوین.. مگه دیبونم با خودم حرف بزئم؟ گفتم که شما بشنوین دیگه.
 ارسان - یعنی الان نمیترسی که از دستت ناراحت بشم؟
 منم با بیخیالی نگاش کردم گفتم
 -باید بترسم؟
 ارسان در حالی که یه ذرش چهرش توی هم رفته بود با صدای آرومی گفت
 ارسان - یعنی ناراحتی من برات مهم نیست؟
 -نه.. چون شما نسبتی با من ندارین.
 بعد از اون سریع درو با کلید باز کردم رفتم داخل و درو بستم. نمیدونم چرا یه ذره به خاطر این حرفم از خودم دلگیر
 بودم.... حتما به خاطر این که من تا حالا کسی رو ناراحت نکرده بودم اینجوریه.. آره برای همینه حتما....

در خونه رو باز کردم رفتم سمت آشپزخونه. آیلین پشت میز آشپزخونه نشسته بودو داشت خیارشورا رو خورد میکرد که با دیدن من گفت

آیلین - اومدی؟ چقدر دیر کردی...

-پ ن پ هنوز تو راهم... دیر شد دیگه.

آیلین - خیلی خب برو لباساتو در بیار بیا ناهارمونو بخوریم که خیلی گرسنمه.

باشه ای گفتم و نونا رو گذاشتم روی میز و رفتم تا لباسامو در بیارم. لباسامو عوض کردم رفتم آشپزخونه تا ناهار بخوریم. بعد از ناهار رفتیم تا استراحت بکنیم چون خیلی خسته بودیم.

با صدای آیلین چشامو اروم باز کردم.

آیلین - یسنا.. یسنا خانوم.. یسنا.. آه پاشو دیگه چقدر میخوابی خب.

با غرغردست آیلین و کنار زدمو هموطور که چشم بسته بود گفتم

-ایلی ولم کن خوابم میاد هنوز.

آیلین پتورو از روم کشیدو گفت

آیلین - ببخود.. پاشو من حوصلم سر رفته.

-خب به من چه.. مگه من مسئول سرگرم کردن توام که یه وقت حوصلت سر نره.

آیلین - نخیر.. میگم بلند شو بریم بیرون.

-نمیخوام حوصل ندارم.

آیلین پاشو به زمین کوبیدو گفت

آیلین - واقعا که...

پتورو روم پرت کردو رفت بیرون. منم بلند شدمو همونطور که چشم بسته بود پتورو روم صاف کردم دوباره دراز کشیدم تا بخوام ولی هر کار کردم نشد که بخوابم برای همین تا خواستم چشامو باز کنم از جام بلند شم تمام صورتمو بدنم خیس شد.

از جام پریدمو با وحشت چشمامو باز کردم نشستم روی تخت و به چهره ی خوشحال و پیروز آیلین که یه پارچ آبم دستش بود نگاه کردم. آیلین گردنشو کج کردو گفت

آیلین - سرحال شدی عزیزم؟ حالا بازم خوابت میاد؟

منم چهره ی خیلی خونسردو عادی به خودم گرفتمو از تخت اومدم پایینو رو بروی آیلین وایستادمو گفت

-نه گلم.. الان دیگه سرحال سرحال شدمو آمادم برای تلافی.

آیلین با شنیدن این حرفم خواست فرار کنه که سریع دستشو گرفتمو کشون کشون بردمش سمت حموم. آیلین در حالی که سعی میکرد دستشو از دستم بیرون بباره با التماس و و خنده میگفت

آیلین - یسنا غلط کردم ول کن دستمو...

-اولا میخواست قبل از این که این کارو بکنی فکر اینجاشو میکردی عزیزمدوما خیلی کثیف شدی باید حتما یه دوش حسابی بگیری.

آیلین - خب حرصمو در آورده بودی بعدشم به خدا من دیشب حموم بودم کثیف نیستم.
 -عیب نداره حالا یه دوشم الان بگیری تمیز تر میشی.
 دیگه به حموم رسیده بودیم. در حمومو باز کردم آیلین و انداختم داخل حمومو خودمم رفتم داخل و در حمومو قفل کردم. آیلین در حالی که گوشه ی حموم کنار وان و ایستاده بود گفت
 آیلین - یسنا جون هر کی دوست داری بیخیال شو.
 -من هیچکسو دوست ندارم ببخلم نمیشم.
 آیلین قیاشو مظلوم کردو گفت
 آیلین - یعنی منم دوست نداری؟ خواهر تو دوست نداری؟
 باز داشت دست میداشت روی نقطه ضعفم برای همین همونطور که به سمت دوش میرفتم گفتم
 -چ.
 شیر آبو باز کردم دوشو از جاش در آوردم به سمت آیلین گرفتم. آیلین در حالی که دستشو جلوی صورتشو گرفته بود روشو اونور کرده بود با جیغ گفت
 آیلین - یسنا... غلط کردم.
 -نخیر غلط کمه باید بگی چیز خوردم.
 آیلین - باشه باشه.. آب نریز تا بگم.
 شیر آبو بستمو گفتم
 -بنال.
 آیلین دستشو از جلوی صورتش برداشتو نگاه کرد.
 -د بگو دیگه.
 آیلین - چیز..... خ...وردی.
 با این حرفش دوباره شیر آبو باز کردم گرفتم روش که اونم یه جیغ بنفش کشیدو دستاشو گرفت جلوی صورتش منم برای این که صورتش بیشتر خیس بشه رفتم جلوتر دوش آبو دقیقا گرفتم روی صورتش.
 آیلین - آخ.. باشه.. چیز خوردم. ولم کن تورو خدا.
 با این حرفش لبخندی از روی پیروزی زدمو دوشو آوردم پایینو رفتم عقبو شیر آبو بستم.
 -میخوای برات لباس بیارم عزیزم؟
 آیلین در حالی که به سرتاپاش که کاملا خیس بود نگاه میکرد گفت
 آیلین - لازم نکرده...
 بعد به پشت سرم اشاره کردو گفت
 آیلین - اون حوله ی منو بده بعدشم هری.
 خندیدمو در حالی که حولشو برمیداشتم و میدادم دستش گفتم
 -حرص نخور پوستت چروک میشه عشقم.

اونم با حرص حولشو ازم گرفتمو به در اشاره کرد. منم در حالی که خندمو قورت میدادم از حموم اومدم بیرون. خواستم برم اتاقمو لباسمو عوض کنم که دیدم یکی داره پشت سر هم زنگ میزنو به در میکوبه برای همین سریع به سمت در رفتمو بازش کردم که دیدم ارسان با چشمای قرمزو چهره ی نگران پشت دره. تا خواستم حرف بزنم بزنم ارسان سریع جلو اومدو در حالی که شونهامو میگرفت گفت

ارسان - خوبی؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم

-آره... چیزی شده مگه؟

ارسان - اگه خوبی پس برای چی جیغ میزدینو توام خیسی؟

-هیچی فقط داشتیم آب بازی میکردیم.. همین.

با این حرفم ارسان نفس عمیقی کشیدو اومد نزدیکترو شونه هامو گرفتمو به چشام نگاه کرد.. با این کارش چند لحظه معزم از کار افتاد... قلبم دوباره شروع کرد به تند زدن.. دستام یخ کرد..5 آروم شونمو به سمت خودش کشید که سریع به خودم اومدمو هولش دادم عقبو گفتم

-چی کار میکنین؟

ارسان رفت عقبو دستشو از روی شونم برداشت گفت

ارسان - ببخشید دست خودم نبود.

اخممامو تو هم کشیدمو گفتم

-یعنی چی دست خودتون نبود؟ مگه اختیارتون دست خودتون نیست؟

ارسان با من گفت

ارسان - چرا ولی نمیدونم چرا این جوری شد.. ببخشید.

انگشت اشارمو جلوش گرفتمو با تهدید گفتم

-اگر فقط یک بار دیگه.. فقط یک بار دیگه این کارو تکرار کنی اون موقع جور دیگه ای باهاتون برخورد میکنم جناب آقای فرزام.

بعدم بدون این که منتظر جوابی از طرف اون باشم درو بستم و به در تکیه دادم. چند ثانیه همونجا وایستادمو بعد با عصبانیت به سمت اتاقم رفتم که همون لحظه آیلین از حموم در اومد. خدارو شکر متوجه نشده بود که کسی در زده چه برسه که مارو تو اون حال ببینه پس برای این که شک نکنه لبخند عمیقی زدمو گفتم

-خوش گذشت آجی جونم؟

آیلین ایشی گفتو رفت سمت اتاقش تا لباس بپوشه. منم رفتم داخل اتاقمو لباسای خیسمو با یه بلوز شلوار ورزشی

عوض کردم و رفتم سمت آشپزخونه. اول میخواستم چای درست کنم ولی بعد پشیمون شدمونسکافه درست کردم.

چند لحظه بعد آیلینم وارد آشپزخونه شدو در حالی که پشت میز میشست گفت

آیلین - نسکافه درست میکنی؟

-آره.. برای توام درست کردم.

نسکافه که آماده شد لیوان باب اسفنجی خودمو با لیوان بانی خرگوشه ی آیلینو برداشتمو نسکافه هارو ریختم توشو روبروی آیلین نشستمو لیوانشو گذاشتم جلوش.

-هنوزم میگی حوصلت سررفته؟

آیلین خندیدو در حالی که به بخارای نسکافش خیره شده بود گفت

آیلین – نه دیگه..

-چیه رفتی تو فکر؟!!!!

آیلین سرشو آورد بالا گفت

آیلین – به حرفای ظهرت فکر میکردم.

لیوانمو برداشتمو یه ذره ازش خوردمو گفتم

-کدوم حرفا؟

آیلین – همون حرفایی که با داد و بیداد بهم گفتی.

-فراموش کن اونا رو اعصابم خورد بود نفهمیدم چی گفتم.

آیلین – نه حرفات درست بود.من نباید اینقدر خودمو با ارسان بچسبونم.

-نمیدونم.... ولی یه وقت از حرفام دلگیر نشیا.

آیلین لبخند ملیحی زدو در حالی که دستمو که روی میز بود میگرفت گفت

آیلین – نه اتفاقا دوست دارم وقتی راهنماییم میکنی... این جووری باعث میشی به ارسان بیشتر نزدیک بشم... فقط یه

چیزی..

-چی؟

آیلین – من موندم تو که تا حالا عاشق کسی نشدی چه جووری اینقد تجربه داری؟ بلا نکنه عاشق شدیو رو نکردی!!

-برو بابا.. من ازمردا خوشم نمیاد حالا پیام عاشقم بشم؟

آیلین – نمیدونم وا....

قسمت بیستم

بعد از خوردن نسکافه هامون تصمیم گرفتیم بریم درس بخونیم برای همین هر کدوممون رفتیم توی اتاقامون. کتابمو

برداشتمو گذاشتم روی میزم تا خواستم بشینم گوشیم زنگ خورد. گوشیمو برداشتمو به صحفش که نگاه کردم دیدم

مهرداد. لبخندی زدم و جواب دادم.

-بله!!

مهرداد – سلام برای بانوی زیبای دنیا... خوبی؟

-سلام... مرسی ممنون... شما خوبین؟

مهرداد – بله از این که شما اینقد سراغ مارو میگیرید مگه میشه بد باشیم؟

خندیدمو گفتم

-ای بابا خوبه هنوز هفته ی پیش همو دیدیم.

مهرداد- خوبه خودت داری میگی هفته ی پیش از اون موقع تا الان هفت روز گذشته ها.
-مثلا هفت روز خیلی زیاده..

مهرداد- نمیدونم شاید برای تو کم باشه ولی من که زیاده.

منظورشو نفهمیدم برای همین گفتم

-یعنی چی؟

مهرداد- حالا بیخیال.. زنگ زدم هم حالتو بپرسم هم این که ببینم وقت داری ای نه؟

-برای چی؟

مهرداد- سوال منو با سوال جواب میدی؟ اول شما جواب سوال منو بگو تا منم جوابتو بگم.

-باشه... راستش الان میخواستم درس بخونم ولی غیر از این کار دیگه ای ندارم.. و حالا جواب من؟

مهرداد- اوه اوه فیلسوف نشی خانم این همه درس میخونی....

-نه بابا از اول ترم زیاد نخوندم.

مهرداد- خب پس الانم نمیخواه بخونی چون میخواییم دوتایی بریم بیرون.

-بیرون؟! کجا؟

مهرداد- یه جای خوب.. حالا دعوت منو قبول میکنی یا نه؟

-خب من اگه پیام آیلی تنها میمونه.

مهرداد- اووووو پس اون ارسان هر کول اونجا برگ چغندرِه؟ پیشش هست دیگه... میای؟

-نمیدونم.

مهرداد- دیگه نمیدونم نداره... حاضر باش تا یه ساعت دیگه میام دنبالت.

-ولی..

مهرداد- ولی اما اگر نداره.. تا یه ساعت دیگه میبینمت... بای بای.

خندیدمو گفتم

-باشه خدافظ.

گوشی قطع کردم به صحفش خیره شدمو خندیدم. مهرداد خیلی پسر خوبی بود خیلی.....واقعا هم دوسش داشتم و

بهش اعتماد داشتم حتی با این که دو بار بیشتر ندیده بودمش ولی واقعا معلوم بود که قابل اعتمادده. قبل از این که

حاضر بشم به سمت اتاق آیلی رفتم تا بهش بگم. آروم درو باز کردم که دیدم آیلین دمر روی تختش دراز کشیده و

کتابشم جلوشه و داره میخونه که با صدای در سرشو به سمت من چرخوندو گفت

آیلین - تا کجا خوندی؟

-هیچی...

آیلین - هیچی!! پس از اون موقع چی کار میکردی؟

-داشتم با مهرداد صحبت میکردم.

آیلین - مهرداد!! اون واسه چی؟

-زنگ گفت میخوام ببرمت بیرون.

آیلین - قبول کردی؟

-اولش که نه ولی دیگه اصرا کرد مجبور شدم... بدکاری کردم؟

آیلین - نه مهرداد پسر خوبییه.. خدارو چه دیدی شاید با همین مزدوج شدیو خلاص.

در حالی که از جام بلند میشدم با خنده گفتم

-برو بابا توام دلت خوشه ها... نه که اون عاشق و شیفته ی منه؟

آیلین - حالا میبینیم عزیزم.

سری تکون دادمو رفتم سمت اتاقم تا حاضر بشم. کدمو باز کردم به لباسای توش نگاه کردم. اول میخواستم پالتوی

قرمزمو بپوشم ولی بعد چشمم خورد به پالتوی طوسی که خریده بودمو تا حالا نپوشیدم. از توی کمد آوردمش بیرونو

گذاشتمش روی تخت. بعد از اون یه شلوار کتون سفید چسبم برداشتمو پوشیدم.

قبل از این که پالتومو بپوشم نشستم پشت میز توالتو شونمو برداشتمو شروع کردم به شونه زدن موهام. موهامو فرقی

کج کردم و آزاد ریختم دورم. بقیشم با یه کش گرد بستمو مداد مشکی رو برداشتمو زیر چشممو مداد کشیدم. بعد از

تموم شدن کارم به خودم توی آینه نگاه کردم. چشمام خیلی خوشگل شده بودو کشیده تر به نظر میومد. بعد از اون

یه ذره پنکک با رژ صورتی زدمو از جام بلند شدمو پالتومو پوشیدمو روسری طوسی ای که با پالتوم خریده بودمو سرم

کردم.

به خودم توی آینه نگاه کردم. خدایی خیلی شیک و خوشگل شده بودم. یه بوس واسه خودم فرستادمو کیف سفیدمو با

نیم بوت های طوسیمو برداشتمو از اتاق رفتم بیرون. آیلین روی مبل نشستته بودو داشت میوه میخورد که با دیدن من

سوتی کشیدو گفت

آیلین- اوووووو کی بره این همه رارو... بابا یسنا یه ذره به فکر اون مهرداد بدبختم باش دیگه....

-خوب شدم؟

آیلین - خیلی خوشگل شدی... مخصوصا با اون خط چشمی که زیر چشات کشیدی..

-خب من از اولم خیلی خوشگل بودم فقط الان دیگه عالی شدم.

آیلین پشت چشمی برام نازک کردو گفت

آیلین - باز من از تو تعریف کردم جوگیر شدی.... بیا برو الان مهرداد میاد.

-هروقت بیاد میزنکه دیگه.

آیلین - خب تو تا وقتی اون چکماهارو پات کنی که نصف شب شده..

-میگی چی کار کنم؟

آیلین - برو تا وقتی چکمه هاتو پات کن اونم الانا میرسه.

سری تکون دادمو به سمت در ورودی رفتم تا چکمه هامو بپوشم. چکمه هام چون تا زانو بود برای همین یه ذره

پوشیدنش سخت بود برای همین ده دقیقه ای طول کشید. به محض این که چکمه هامو پوشیدم مهرداد یه تک بهم

زد. منم سریع درو باز کردم و رفتم بیرون که ارسانم همزمان با من از خونش اومد بیرون. با دیدن من با تعجب

وایستادو نگام کرد. منم فقط یه سلام خشک و خالی بهش کردم و بدون این که منتظر جوابی از طرف اون باشم سریع به سمت در خونه رفتم.

درو که باز کردم دیدم مهرداد در حالی که دستاش توی جیبشه به ماشینش تکیه دادو سرش پایینه. اونم مثل من یه شلوار کتون سفید پوشیده بود با تیشرت خاکستری تیره جذب که خیلی خوب عضلات بدنشو نشون میداد. یه کت مشکی اسپرتم پوشیده بود که خیلی بهش میومد. موهاشو خیلی خوشگل به سمت بالا داده بود ولی بازم چند تاش روی پیشونیش ریخته بود.

همینطور مشغول برریش بودم که مهرداد انگار سنگینی نگاهمو احساس کردو سرشو آورد بالا و با دیدن من لبخندی زدو در حالی که میومد جلو گفت
مهرداد- سلام.

منم لبخندی زدمو گفتم
-سلام...

مهرداد- دیر که نکردم؟
-نه اصلا..

مهرداد- خوبه پس بریم..

و خودش جلوتر از من راه افتاد و رفت سمت ماشینش و منم دنبالش رفتم. اولش چون تاریک بود نمیتونستم تشخیص بدم ماشینش چیه ولی وقتی نزدیکتر شدم از دیدن ماشینش یه کوچولو هیجان زده شدم چون ماشینش هیوندای کوپه سفید بود. مهرداد به ماشین رسیدو در ماشینو باز کردو به من اشاره کردو گفت
مهرداد- بفرمایید بانوی عزیز.

منم خندیدمو سری تکون دادمو نشستم. مهردادم بعد از این که درو بست ماشینو دور زدو اومد نشست و ماشینو روشن کردو راه افتاد.

مهرداد- خب حالا بانو بفرمایند کجا دوست دارن برن؟
-من بگم؟

مهرداد- آره دیگه.. بگو هر جا دوست داری بریم.

-من که جاهای زیادی رو بلد نیستم.. هر جا خودتون دوست دارین برین.

پشت چراغ قرمز رسیده بودیم. برای همین مهرداد ماشینو نگه داشت و برگشت طرفمو در حالی که توی چشم خیره میشد گفت

مهرداد- من چند نفرم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-متوجه نشدم!!

مهرداد- منظورم این که من یه نفرم پس چرا فاعلاتو جمع میبندی؟

-خب من اینطوری احترامم.

مهرداد- ولی من که راحت نیستم.

-یعنی حتما باید شما راحت باشین؟

مهرداد- باز گفت شما.. آره باید حتما من راحت باشم پس از این به بعد دیگه اینجوری نگو.. باشه؟
اینقدر باشه رو با مظلومیت گفت که دیگه دلم نیومد بگم نه برای همین موافقت کردم که مهردادم لبخندی زدو برگشتو به روبروش نگاه کرد. بعد از چند لحظه چراغ سبز شدو دوباره راه افتادیم. حدود یه ساعتی توی راه بودیم.
مهرداد جلوی یه رستوران خیلی شیک نگه داشتو رو به من گفت
مهرداد- خب رسیدیم.. میتونی پیاده شی.

با هم از ماشین پیاده شدیمو به سمت رستوران راه افتادیم. چون ماشینو توی پارکینگ پارک کرده بود برای همین تا رستوران باید پیاده میرفتیم. همینطور در سکوت داشتیم آروم آروم قدم میزدیم که صدای گوشی مهرداد اومد. مهرداد بیخشیدی گفت و سریع گوشیشو از جیب کتش درآوردو به صحفش نگاه کردو قبل از این که جواب بده گفت
مهرداد- ارسانه.

یکمی رفت اونطرفترو شروع کرد به صحبت کردن. منم منتظرش وایستادم. بعد از چند لحظه که تلفنش تموم شد سریع به سمت من اومدو گفت
مهرداد- بیخشید معطل شدی.
-نه عیبی نداره.

دوباره با هم به سمت رستوران رفتیم. جلوی در یه گارسون وایستاده بود که به مردم خوشامد میگفت که با دیدن مهرداد گفت

گارسون- خوش اومدین آقای راد.. جایی رو که خواستین حاضر کردیم.

مهردادم سری تکون دادو گارسون جلوتر از ما راه افتادو مام پشت سرش رفتیم. قسمت اول رستوران فست فود داشت که خیلی شیک بود. از این قسمت گذشتیمو رفتیم ته رستوران که یه در داشت که وارد یه باغ خیلی خیلی خوشگل داشت که با چراغای پایه بلند تزئین شده بودو چنداتام آلاچیق داشت که مردم توش نشسته بودن. از بین آلاچیقا گذشتیمو رفتیم سمت یه اتاق با پنجره های چوبی خوشگل.

گارسون درو برامون باز کردو تعضیمی کرد که مهرداد چندتا هزاری بهش داد. بعد از اون برگشت طرف منو گفت
مهرداد- نمیخوای بری داخل؟

برگشتمو با شک و تردید وارد اتاق شدم. یه اتاق مستطیل شکل با دیوار کاه گلی که وسطش یه میز چوبی قدیمی خوشگل گذاشته بودنو روشم یه رومیزی قدیمی ناز انداخته بودن. روی میز یه فانوس با یه گلدون گل رز قرمز گذاشته بودن. دوطرفشم دوتا صندلی بود که جلوی صندلیا روی میز دوتا فنجون گذاشته بودن. اطراف میز و روی زمین پر بود از گلبرگای گل رز و شمع. همینطور داشتیم به این منظره خوشگل نگاه مکردم که مهرداد کنار گوشم گفت
مهرداد- قشنگه؟

با صدای مهرداد به خودم اومدم و برگشتم طرفشو با شوق گفتم

-خیلی قشنگه...ولی برای چی اینقد زحمت کشیدی؟

مهرداد لبخند گرمی زدو گفت

مهرداد- خوشحالم که خوشت اومده... دیگه بلاخره باید جوری باشه که لیاقت تورو داشته باشه.

بعد از اون به سمت یکی از صندلیا رفتو در حالی که صندلی رو بیرون میکشید گفت

مهرداد- بفرمایید بانو...

لبخندی زدمو رفتم روی صندلی نشستم و مهردادم رفت روی تنها صندلی روبروی من نشست و زل زد بهم. منم سرمو انداختم پایینو به میز خیره شدم.

چند لحظه بعد یه گارسون اومدو توی فنجونامونو قهوه ریختو دو تا بشقاب کیک شکلاتی جلوی هر کدومون گذاشتو

رفت. بعد از رفتن گارسون مهرداد دستشو گذاشت روی میزو در حالی که صندلیش تکیه میداد بازم زل زد بهم. منم به

بخارای فنجونم خیره شدم. چند لحظه صبر کردم تا شاید خودش خسته بشه و دست از نگاه کردن برداره ولی هر چی

منتظر شدم نشد برای همین یهویی سرمو آوردم بالا زل زدم توی چشماشو گفتم

-مشکلی هست؟

مهرداد با تعجب ابروهاشو انداخت بالا گفت

مهرداد- برای چی؟

-آخه خیره شدی به من.. گفتم شاید مشکلی هست توی ظاهرم.

مهرداد چشماش برقی زدو در حالی که تمام اجزای صورتمو از نظر میگزرند گفت

مهرداد- مشکل؟! آره یه مشکل هست....

با نگرانی زل زدم بهشو گفتم

-چی؟

مهرداد- خیلی خوشگل شدی....

با این حرفش چند لحظه بهش خیره شدم.اونم مثل من زل توی چشم.... یه چیزی توی چشماش بود.. یه چیزی مثل

یه حس خوب یه حس لطیف یه حس دوست داشتنی.... نمیدونم اسمش چی بود ولی برای یه ثانیه فقط برای یه ثانیه

حس کردم منم این حسو دارم.....

سرمو انداختم پایین و یه ذره سرخ شدم.... نه از خجالت.. از این که این جوری زل زده بودم به مهرداد. با این کارم

مهرداد گفت

مهرداد- خجالت کشیدی؟

لبخندی زدم اما سرمو بالا نیاوردم که مهرداد یه چیزی زیر لبش زمزمه کرد و بعد با لحنی که توش رگه هایی از خنده

بود گفت

مهرداد- حالا به جای خجالت قهوتو بخور تا سرد نشده.

منم بدون این که چیزی بگمو سرمو بالا بیارم یه تیکه کیک برداشتمو با قهوم خوردم. بعد از خوردن قهوه هامون تا

چند دقیقه هر دومون سکوت کرده بودیم. بالاخره مهرداد سکوتو شکست و گفت

مهرداد- چیزی نمیخوای بگی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-نه مگه باید چیزی بگم؟

مهرداد- منظورم اینه که اگه حرفی نداری برای گفتن من حرفامو بزنم.

-نه هیچی نمیخواوم بگم... میتونی شروع کنی..

مهرداد یه ذره توی جاش جابجا شدو در حالی که صدا شو صاف میکردو دستاشو میذاشت روی میزو بهش تکیه میداد گفت

مهرداد- توی این دودفعه ای که همدیگرو دیدم یه جورایی شناختم... اخلاقت، رفتارت، خانومیت، زیباییت، متانتتو خلاصه همه چیزت عالی یعنی یه جورایی همیشه گفت که یه فرشته ای... یه فرشته زمینی که انگار خدا منو خیلی دوست داشته و سر راهم قرار داده... فرشته ای که تکه روی زمین و نظیر نداره... فرشته ای که من... من... دیوونش شدم... مهرداد دیگه هیچی نگفتو زل زد توی چشمم.. منم با گنجی زل زدم توی چشماشو حرفشو برای خودم تکرار کردم.. فرشته ای که من دیوونش شدم.. یعنی چی؟ یعنی منو دوست داره؟ نه مگه میشه؟... الان منم باید بگم دوستش دارم؟ ولی من که غیر حس برادری هیچ حس دیگه بهش ندارم... نه خدایا... من اگه بهش بگم این حسو بهش دارم که دلش میشکونه... یه صدایی از یه بخش وجودم بهم گفت بیخیال یسنا اونقدر عاشقت نشده که بخواد از دنیا بیره که فوقش دور روز ناراحته بعدش دوباره خوبه خوب میشه.. مطمئن باش...

-من الان چی باید بگم؟

مهرداد- هرچی که توی قلبته...

آب دهنمو قورت دادمو با من گفتم

-خب راستش من اصلا آمادگی این حرفو نداشتم.. برای همین اصلا نمیدونم چی باید بگم....

مهرداد- گرفتم.. یعنی باید به خودت زمان بدی؟

-آره...

مهرداد- باشه عزیزم... هر جور تو راحتی.. میتونی تا هر وقت که دلت میخواد فکر کنی ولی تورو خدا زیاد طولانی نشه که من میمیرم..

لبمو دندون کردم و گفتمو

-خدانکنه....

مهرداد هیچی نگفت ولی با خودش زمزمه کرد

مهرداد- اگه تو منو نخواستی الهی خدا منو بکشه عزیز دل مهرداد..

نوک انگشتم یخ کرده بودو کف دستام عرق کرده بود... یعنی مهرداد توی این مدت کم تا این حد عاشقم شده بود؟

دوباره همون صدا گفت نه یسنا.. مگه میشه؟ حتما اینطوری گفته که توی جواب تو تاثیر بزاره... ولی تا اونجایی که من

مهردادو شناختم اصلا اهل دروغ نیست.. یه جورایی صادقو پاکه... یعنی تو توی این مدت کم اینقد شناختیش؟

مطمئنم؟ ... نه مطمئن نیستم.. باید فکر کنم....

توی این بین نمیدونم چرا یه حسی مثل خیانت داشتم.. ولی خیانت به کی آخه؟ من که کسی رو دوست نداشتم... پس به کی داشتم خیانت میکردم؟ حتما چون تا حالا با پسری بدون اطلاع خانوادم بیرون رفتم این حسو دارم...همینه... چند دقیقه بعد گارسون اومدو مهرباد سفارش غذا داد اونم رفتو چند لحظه بعد غذاها مونو آورد. با حرفایی که مهرباد بهم گفته بود اشتهامو کاملا ازدست داده بودم و فقط با غدام بازی میکردم ولی مهرباد با اشتهای زیاد داشت غذاشو میخورد ولی بعد از چند لحظه که متوجه من شد گفت

مهرباد- چرا غذا تو نمیخوری؟ نکنه دوست نداری... میخوای برات یه چیز دیگه سفارش بدم...

و میخواست از جاش بلند شه که سریع گفتم

-نه نه بشین... غذارو دوست دارم ولی اشتها ندارم.

مهرباد سر جاش نشستو گفت

مهرباد- از حرفای من اشتها ت کور شده؟

-نه از وقتی که سرما خوردم یه ذره کم اشتها شدم....

مهرباد- خب این جوری که همیشه... تو ضعیف شدی باید خودتو تقویت کنی...

بعد از اون یه تیکه از کبابشو سر چنگال زدو به سمت من گرفتو گفت

مهرباد- بفرمایید بانوی من..

-مرسی خودم میخورم...

مهرباد سرشو کج کردو گفت

مهرباد- حالا تو اینو بخور بعد مال خودتو بخور... به خدا دهنی نیستا...

خندیدمو روم نشد دیگه دستشو پس بزنم برای همین چنگال و ازش گرفتمو کبابو گذاشتم توی بشقابمو چنگال و بهش پس دادم. برای این که مهرباد ناراحت نشه چند لقمه به زور خوردم و منتظر شدم تا مهربادم غذاشو تموم کنه و بریم. چند دقیقه بعد مهربادم غذاشو تموم کردو از جاش بلند شد که بریم. منم از جام بلند شدمو کیفمو از روی میز برداشتمو رفتم سمت در که مهرباد از پشت دستمو گرفتو گفت

مهرباد- یسنا...

به سمتش برگشتمو گفتم

-بله؟!

مهرباد- مطمئن باشم که دربارش فکر میکنی؟

-آره...

مهرباد چشمش برقی زدو دستمو به سمت لبش بردو خواست پشت دستمو ببوسه که یکمی دستمو عقب کشیدم. اونم

متوجه شدو لبخند کم جونی زدو دستمو اروم ول کرد. منم برگشتمو به سمت در رفتم بیرون.

اروم با هم به سمت آلاچیکا میرفتیم که دیدم ارسان جلوی یکی از آلا چیکا داره قدم میزنه.. خلیم عصبی کلافه به نظر میومد...همینطور داشتم با تعجب بهش نگاه میکردم که مهرباد گفت

مهرداد- ا اون که ارسان....

دیگه تقریباً بهش رسیده بودیم ولی ارسان هنوز متوجه ما نشده بود که مهرداد برای این که ارسان به خودش بیاد گفت

مهرداد- ارسان..

با صدای مهرداد ارسان به سمتون برگشتو با چشمای قرمز و کلافه بهمون نگاه کرد. اول یه نظر سرتاپای مهردادو نگاه کرد بعد از اون نوبت من بود که نگام کنه و توی چشم خیره بشه... منم آب دهنمو قورت دادمو مثل همیشه توی دریای چشمای مشکیش غرق شدم.. بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرمو توی چشماش نگاه نکنم.. نتونستم.. نتونستم...
آخر سر جفتمون با صدای گرفته ی مهرداد به خودمون اومدیم که رو به ارسان میگفت

مهرداد- اینجا چی کار میکنی داداش؟

ارسان نگاهشو از من گرفتمو گفت

ارسان- هیچی یه ذره حال خوب نبود برای همین اومدم اینجا..

مهرداد- آها.... خب الان بهتری؟

ارسان پوز خندی زدو گفت

ارسان- هم آره هم نه.... شما اینجا چی کار میکردید؟

مهرداد- هیچی من یسنا به شام دعوت کردم.

ارسان- بله... حالا خوش گذشت بهتون؟

قسمت آخر حرفشو با تعنه گفت که مهردادم متوجه شدو گفت

مهرداد- بد نبود.... خب اگه کاری نداری من یسنا رو برسونم خونه.

ارسان- نه دیگه.. تو چرا راهت دور میشه.... من خودم الان داشتم میرفتم خونه خودم میرسونمش...
مهرداد- نه خب خودم میبرمش دیگه...

ارسان- گفتم خودم میبرمش.

حرفشو یه ذره با صدای بلندو تاکید گفت. مهرداد سری تکون دادو از ما خدافظی کردو رفت. بعد از رفتن مهرداد ارسان به سمت برگشتو نگام کرد. منم دوباره رفتم توی جلد لجباز خودمو گفتم
-مشکلیه؟

ارسان- برای چی با مهرداد اومدی بیرون؟

-باید برای شما توضیح بدم؟

ارسان- آره...

-برای چی اونوقت؟ شما چه نسبتی با من دارین؟

ارسان- من... من....

هیچی نگفتمو عصبی دندوناشو روی هم ساییدو با صدای بلندو حرص گفت

ارسان- لعنتی....

بعد از اون به سمت آلاچیق برگشتو پرده ی نایلونی که به خاطر سرما جلوی آلاچقا زده بودنو کنار زدو پالتوشو برداشتو جلوتر از من راه افتاد سمت در رستوران... منم دنبالش راه افتادم... اه اصلا برای چی نگفتم من با مهرداد میرم... برای چی مخالفت نکردم باهاش... اههههههههههههههههه.. واقعا برای چی چیزی نگفتم؟ وای یسنا ول کن توام توی این معرکه داره در مورد چه چیزایی فکر میکنه...

ارسان تند و عصبی راه میرفت منم باید دنبالش میدوییدم. از بس تند میرفت به نفس نفس افتاده بودم برای همین یه جا ایستادمو در حالی که نفس نفس میزدم گفتم
-اوووو یه ذره آرام تر برو خب نفسم برید.

اما ارسان بدون این که به طرفم برگرده حتی بدون این که سرعتشو کم کنه به سمت ماشینش رفت. منم با حرص پامو روی زمین کوبیدمو این دفعه خیلی آرام دنبالش رفتم. ارسان به ماشینش که رسید در ماشینشو باز کردو نشست توشو منتظر من شد منم در نهایت آرامش به سمت ماشین رفتم.

به ماشین که رسیدم دستگیره در عقبو گرفتمو خواستم باز کنم که دیدم قفله... به قفل در جلویی که نگاه کردم دیدم بازه. فهمیدم قفل کودکو زده....

سری تکون دادمو در جلورو باز کردم نشستم. به محض این که در ماشینو بستم ارسان پاشو گذاشت روی گازو از توی پارکینگ دراومدو با سرعت زیاد شروع کرد با رانندگی.... بین ماشینا بدجور لایی میکشیدو سبقت میگرفتو سرعتشم روی 180 بود.... من که عاشق سرعت بودم ولی خیلی ترسیده بودم برای همین گفتم

-میشه آرام تر برین...

ارسان - نخیر نمیشه...

-بیخشیدا ولی من هنوز جوونم و آرزو دارم...

ارسان - داشته باش ولی الان توی ماشین منی و منم هر جور دلم بخواد میروم.

-یعنی شما اصلا جونتون براتون مهم نیست..

ارسان به سمتم برگشتو در حالی که چشمای شیشه ایشو توی چشام میدوخت گفت

ارسان - دیگه هیچ چیزو هیچکس توی این دنیا برای من مهم نیست.

نمیدونم چرا ولی با این حرفش ضربان قلبم کند شد... آرام به صندلی تکیه دادمو سرمو برگردوندمو در حالی که به

بیرون خیره میشدم سرمم تکیه دادم به صندلی و یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین افتاد... همین یه قطره کافی

بود تا بقیه اشکامم راه خودشونو پیدا کننو آرام آرام روی گونم سر بخورن.... چرا دارم گریه میکنم؟ چرا؟ برای چی؟

این حس لعنتی چیه که باعث میشه من اینجوری بشم؟ برای چی آخه؟ چرا؟ خدایا کمک کن.. کمک کن....

نمیدونم چقدر گذشته بود که رسیدیم خونه. برعکس همیشه که چراغای پارکینگ روشن بوده این دفعه خاموش بودو

تاریک تاریکو فقط نور چراغای ماشین ارسان بود که پارکینگ و روشن میکرد. ارسان ماشینو پارک کردو به محض این

که ماشینو خاموش کرد منم آرام در ماشینو باز کردم تا خواستم پیاده شم ارسان دست سردمو بین دستای بزرگ و

مردونش گرفتو گفت

ارسان - اینقد ترسیدی که گریه میکنی؟

ولی من هیچی نگفتمو آروم دستمو از توی دستاش درآوردمو از ماشین پیاده شدم و آروم به سمت خونه راه افتادم. ارسانم سریع از ماشین پیاده شدو به سمتم اومدو روبروم واستادو در حالی که توی چشمم زل میزد و دستام و میگرفت گفت

ارسان - یسنا به من بگو.... بگو چته.... بگو تا کمکت کنم... بگو تا هم مناز این وضع در پیام هم خودت... توی اون تاریکی چشمات از همیشه خوشگل تر به نظر میومد... زل زدم توی چشمات... بازم اون حس وادارم کرد که حرف بزنی... برای همین با بغض گفتم
-نمیدونم... خستم... دلیم میخواد سرمو روی شونه های یکی بزارم گریه کنم.... همین فقط همینو میخوام الان... همینو میخوام....

با این حرفام دوباره بغضم ترکیدو چشم شروع کردن به باریدن... ارسان دستشو آورد بالا و در حالی که با شستش اشکامو پاک میکرد گفت

ارسان - باشه آروه باش عزیزم.. آروم...
بعد منو به خودش نزدیکتر کردو در حالی که سرمو روی سینش میزاشت گفت
ارسان - سرتو بزار اینجا و هر چقدر میخوای گریه و کن غماتو بده به من...
بازم اون حس وادارم کرد بدون این که هیچ مخالفتی بکنم سرمو بزارم روی سینشو اشک بریزم.... ارسانم یه دستشو دورشونم حلقه کرد دست دیگشم گذاشت روی سرمو شروع کرد به دلداری دادنم.
ارسان - گریه کن.. گریه کن تا آروم بشی.. تا دیگه غمی نداشته باشی... گریه کن عزیزم....
با این حرفش بغضم بیشتر ترکیدو بازم بیصدا اشک ریختم....
قسمت بیست و یکم

کنترل اشکام دست خودم نبود.... هرچی میخواستم جلوشو بگیرم نمیشد و بازم با لجبازی روی گونم سر میخوردنو پیراهن ارسانو خیس میکردن... ارسانم همینطور که دستش روی سرم بود سرمو ناز میکرد دلداریم میداد... با یه لحن پر از آرامش... لحنی که خیلی دوست داشتنی بود... لحن دلگرم کننده و پر محبتی که تا حالا از ارسان ندیده بودم....
نمیدونم چقدر گذشته بود که کم کم به خودم اومدمو آروم تر شدم ولی بازم اون حس نمیذاشت که از بغل ارسان بیرون بیام. ارسانم با این که فهمیده بود دیگه گریه نمیکنم آروم شدم هیچی نمیگفتو منو توی بغلش نگه داشته بود و فقط توی سکوت و تاریکی آروم پشتمو نوازش میکرد....

به هر جون کندن بود در برابر اون حسم ایستادمو از بغل ارسان بیرون اومدم و روبروش ایستادم و بهش نگاه کردم.... ارسانم هیچی مخالفتی نکرد.... فقط با دستاش شونهامو نگه داشته بود و زل زد توی چشمم.... بعد از چند لحظه ارسان با همون لحن پر از آرامش گفت
ارسان - خوبی؟

سری به معنای آره تکون دادم که ارسان دوباره گفت
ارسان - حالا که گریه کردیو خالی شدی میخوای حرف بزنی؟
با صدایی که به خاطر گریه و بغض خشدار شده بود سریع گفتم

-نه نه خوبم.....

بعد در حالی که سعی میکردم دستاشو از دور بازو هام باز کنم گفتم

-ببخشید که اینجوری شد.... گاهی اوقات اینجوری میشم و باید با خودم خلوت کنم....

ارسان با این حرکت من دستاشو از دور بازوم باز کردو گفت

ارسان - اصلا اشکلاهی نداره... هر وقت اینجوری شدی میتونی به عنوان یه دوست روی من حساب کنی.... اینو برادرانه

دارم میگم البته اگه بازم با من لج نیفتیو اخم نکنی...

لبخند خیلی کم جونی زدمو گفتم

-به هر حال بازم ببخشید....

و بعد از اون بدون این که منتظر جوابش باشم از کنارش گذشتمو به سمت خونه رفتم. در خونه رو با کلید باز کردم

رفتم داخل و درو بستمو به در تکیه دادمو سرمو گذاشتم روش.... خونه هم تاریک تاریک بود و آیلینم به احتمال زیاد

خواب بود چون ساعت 12/30 بود... خم شدمو زیپ چکمه هامو باز کردم به زور از پام درآوردمو برداشتمشونو رفتم

سمت اتاقم. با سستی وارد اتاقم شدمو چراغ و روشن کردم در اتاقمو آرام بستم.

لباسامو در آوردمو نشستم پشت میز توالتم. به خودم توی آینه نگاه کردم... زیر چشمم به خاطر گریه ای کرده بودم

سیاه شده بودو چشمم به ذره قرمز بود....

دستمو بردم پشت سرمو آرام کش موهامو باز کردم که موهای بلندم دور صورتم ریختنو پراکنده شدن... آرام شونمو

برداشتمو شروع کردم به شونه کردن موهام... شونه رو آرام روی موهام مواجم میکشیدم و به خودم توی آینه نگاه

میکردم....

این حس چی بود که منو وادار میکرد که همچین کارای رو انجام بدم؟ چه حس ناشناخته ای بود که منو.. منی که اینقد

لج بازو سرکش بودم مجبورم کرده در مقابل یه پسر نرم بشم؟ خدایا.. خواهش میکنم این حس لعنتی رو ازم دور

کن.... درسته که حس خوبییه... حس لطفیه و پر از آرامشه ولی من این حسو نمیخواوم.... من نباید این حسو داشته

باشم.... خدایا اگه این حس باعث میشه که دل کسی بشکنه یا من یا هر کس دیگه نابود بشه خواهش میکنم این

حسو توی من بکش.... خواهش میکنم...

دست از شونه زدن موهام کشیدمو از جام بند شدمو حولمو برداشتمو رفتم سمت حموم... هیچی بهتر از یه دوش آب

سرد منو آرام نمکیرد... اول یه دوش آب سرد گرفتم بعد از اون وانو پر از آب گرم کردم و توش دراز کشیدم...

حدود یه ساعتی توی وان دراز کشیده بودمو به هیچی فکر نمیکردم.. بعد از اون از جام بلند شدمو سریع یه دوش

گرفتمو از حموم اومدم بیرون....

لباسامو پوشیدمو با همون موهای خیس روی تخت دراز کشیدمو پتورو تا گردن کشیدم بالا.... یه نگاه به ساعت روی

دیوارم کردم... ساعت 2 بود ولی اصلا خوابم نیومد.. با این که خیلی خسته بودمو روز پر ماجرای داشتم ولی اصلا

خوابم نیومد....

اینقد این شونه اون شونه شدمو فکرای مختلف با خودم کردم با خدای خودم حرف زدم که دم دمای صبح بود که پلکام

کم کم سنگین شدو خوابیدم.....

با صدای نگران آیلین از خواب بیدار شدم.
 آیلین - یسنا... یسنا پاشو.
 آروم لای چشممامو باز کردم و گفتم
 -بله.. چی کارم داری؟
 آیلین - پاشو بیا..
 -ا چی شده خب؟
 آیلین - ارسان در خونشو باز نمیکنه...
 -ای بابا خب حتما رفته سر کار دیگه...
 آیلین - نه زنگ زدم اونجا گفت اصلا از صبح نیومده شرکت.
 با این حرفش چشممامو کامل باز کردم در حالی روی تخت میشستم گفتم
 -یعنی چی؟
 آیلین - یعنی این که خونس ولی درو باز نمیکنه...
 در حالی که از تختم پایین میومدم گفتم
 -شاید خوابه...
 با آیلی از رفتیم سمت خونه ارسان. دستمو گذاشتم روی زنگو چند بار فشار دادم. چند لحظه صبر کردم ولی هیچ خبری
 نشد برای همین دوباره زنگ زدم ولی باز خبری نشد. برگشتم سمت آیلینو به چهره ی مضطربش نگاه کردم و گفتم
 -مطمئنی نرفته بیرون؟
 آیلین - آره... زنگ زدم شرکتش گفتن نیومده.
 -خب شاید نرفته شرکتو رفته بیرون.
 آیلین - ولی تا حالا سابقه نداشته اینجوری باشه... همیشه وقتی میرفته بیرون حتما به شرکت خبر میداده.
 -حالا میگی چی کار کنیم؟
 آیلین - نمیدونم.
 -ارسان کلید خونشو دست تو یا عمو رضا نداده؟
 آیلین - چرا بابا یه کلید اضافه بهم داد و گفت کلید خونه ی ارسان.
 با کلافگی نگاش کردم و گفتم
 -خب پس چرا عین ماست اینجا و ایستادی... برو کلیدو بیار دیگه.
 با این حرف من آیلی انگار به خودش اومد و گفت
 آیلین - باشه.. باشه
 و سریع به سمت خونه رفت. منم برگشتم سمت درو با دلشوره ای که حالا داشتم احساسش میکردم دوباره زنگ زدم
 چند بار محکم به در کوبیدم ولی بازم هیچ خبری نشد. چند لحظه بعد آیلی با یه کلید اومد. کلیدو داد بهمو با چهره
 نگران زل زد به در. منم سریع کلیدو توی قفل در چرخوندم درو باز کردم.

-آره تقریبا..

آیلین - طوریش نشه یه وقت... پاشو بیریمش بیمارستان.

-باشه ولی بزار یه ذره تبشو بیارم پایین که یه وقت تو راه تشنج نکنه.

آیلین دیگه چیزی نگفت و منم چند بار حوله رو خیس کردم و پیشونیشو با گردنشو خنک کردم. تبش یه ذره اومده بود

پایین تر که رو به آیلی گفتم

-تبش یه ذره پایین اومده تو بالا سرش و ایستا تا من برم آماده شم بیام.

تا خواستم از جام بلند شدم آیلی سریع پرید طرفمو گفت

آیلین - نه نرو.

با تعجب برگشتم طرفشو گفتم

-آیلی حالش بده باید برم حاضر شم... لباسای تورم میارم اینجا حاضر شو چون یکی باید پیشش باشه یه وقت تشنج

نکنه.

آیلین -خ..خب بزار من میرم.

-چرا؟

آیلین - اگه طوریش بشه من نمیتونم کاری بکنم چون دستپاچه میشم.

سری تکون دادمو گفتم

-خاک.. خیر سرت دکتری.. خیلی خب برو لباسای منو با سویچ ماشینو بردار بیار سریع.

آیلین باشه ای گفتو از اتاق رفت بیرون. منم رفت سمت دیگه ای تخت نشستمو به ارسان نگاه کردم. قفسه سینه‌ش به

سختی بالا پایین میرفت و مشخص بود که راحت نفس نمیکشه. بدون این که دست خودم باشه زل زده بودم به قفسه

سینه‌ی برهنش.... همینطور خیره شده بودم بهش که یهویی احساس کردم بدنش داره شروع به لرزیدن میکنه و بعد

از چند پانیه کوتاه لرزشش بیشتر شد. سریع پریدم سمتشو پتورو کشیدم روش. چند لحظه همینطور داشت میلرزید

بعد از اون از لرزش بدنش کم شد. دستمو گذاشتم روی پیشونیش. تبش باز داشت میرفت بالا.

یه دستمال کاغذی از کنار تختش برداشتم و عرقای روی پیشونیشو پاک کردم. داشتم عرقای دور گردنشو پاک میکردم

که ارسان تکون خوردو خیلی آروم گفت

ارسان - یسنا...

با تعجب بهش نگاه کردم گفتم

-بله!!

ارسان یه ذره لای چشماشو باز کردو خیلی آروم گفت

ارسان - تورو خدا این کارو با من نکن....

و دوباره پلکاش روی هم افتادن. با تعجب بهش نگاه کردم.... مگه من باهاش چی کار میکردم؟ بیخی یسنا این الان

مریضه داره هزیون میگه همش... از تخت اومدم پایینو حولرو برداشتمو خیسش کردم دوباره گذاشتم روی پیشونیش

که همون موقع آیلین سریع وارد اتاق شدو گفت

آیلین - یسنا بیا زود حاضر شو.

از جام بند شدمو رفته سمت آیلینو لباسامو ازش گرفتمو همونجا حاضر شدم و هر تیکه از لباسایی رو که تنم بودو یه جایی پرت کردم و تا وقتی برگشتم بردارمشون. با کمک آیلین یه تیشرت تن ارسان کردیم. حالا میموند که چطوری این هرکول و ببریم بیرون.

آیلین - یسنا چی کار کنیم؟

دستمو به کمرم زدمو در حالی به ارسان نگاه میکردم گفتم

-نمیدونم.. بیا زیر بغلشو بگیریم ببینیم میتونیم بلندش کنیم یا نه.

آیلین سری تکون دادو با هم به سمت تخت رفتیم و دوتایی بلندش کردیمو یه دستشو من انداختم دور شونم آیلینم دست دیگشو انداخت دور شونشو با هم از جامون بلند شدیم ولی هنوز یه قدمم برنداشته بودیم که دوباره ولو شدیم

روی تخت. در حالی که دست ارسانو از دور شونم باز میکردم رو به آیلی گفتم

-وای تورو خدا وقتی خوب شد بهش بگو یه ذره رژیم بگیره.. این چه وضعشه خب.

آیلینم دست ارسان و از دور شونش باز کردو در حالی که به تخت تکیش میداد گفت

آیلین - اینا رو ول کن.. تبش داره زیادتر میشه.. بگو چی کار کنیم.

-چاره ای نداریم جز این که لای پتو بزاریمش.

آیلین - چی؟ مگه میشه؟

-آره ... چیه؟ اگه تو فکر بهتری داری خب بگو.

آیلین - نمیدونم.. میخوای یه زنگ بزن به مهرداد بگو اون بیاد.. مام سعی میکنیم تا وقتی اون برسه تبشو پایین نگه داریم دیگه.

-راست میگیا.

سریع گوشیمو از توی جیبم درآوردمو در حالی که شماره ی مهردادو میگرفتم رو به آیلی گفتم

-تو تا وقتی حوله رو خیس کن بزار رو پیشونیش یه وقت تبش بالا نره.

آیلین باشه ای گفت و حوله رو خیس کردو گذاشت روی پیشونی ارسان. منم گوشی رو گذاشتم روی گوشم و منتظر شدم تا بوق بخوره ولی به جای اون پیام مسخره ای که ازش متنفر بودم و گفت (دستگاه مشترک مورد نظر خاموش

می باشد) با کلافگی گوشی رو قطع کردم و برگشتم سمت آیلین و گفتم

-خاموشه... پاشو پاشو باید خودمون ببریمش... من تا وقتی میرم در ماشینو باز میزارم که اذیت نشیم توام پتورو بنداز روی زمین تا ببریمش سریع.

بعد از اون با سرعت به سمت پارکینگ رفته در عقب ماشینو باز گذاشتمو برگشتم خونه ارسان.

آیلین یه پتور روی زمین پهن کرده بود. با هم ارسانو از روی تخت بلندش کردیمو روی پتو خوابوندیمش. ارسانم این وسط هی پلکاش از هم باز میشدو زیر لب یه چیزایی میگفت ولی باز دوباره چشمش بسته میشد. دو طرف پتورو

گرفتمو با شماره معکوس من بلندش کردیم.

... 1 2 3 -1

آیلین - اووووووووی خدا چه سنگینه..

-حرف نزن برو سریع تا پتو از وسط پاره نشده.

آیلین در حالی که سعی میکرد با اون هیکل ظریفش پتورو به زور نگه داره آرام شروع به حرکت کرد که منم همراهش راه افتادم.

بلاخره به هر جون کندن بود به ماشین رسوندیمش و روی صندلی عقب خوابوندیمش. آیلینم رفت عقب نشستو سر ارسانو روی پاش گرفت. منم سریع پریدم سوار ماشین شدمو راه افتادیم.

با سرعت خیلی زیادی به سمت بیمارستانی که همون نزدیک بود میروندم. آیلینم از بس مضطرب بود هیچی نمگفت و مرتب با حوله ی خیسی که از خونه برداشته بود پیشونی ارسانو خنک میکرد چون واقعا تبش خیلی بالا بود.

بعد از ده دقیقه جلوی اورژانس نگه داشتمو سریع رفتم داخل اورژانسو به یکی از پرستارا گفتم که یه برانکار بیارن. اونام سریع یه برانکار آوردنو ارسانو بردنش توی یکی از اتاقا و منو آیلین نگران زل زدیم به در بسته.

هم من آیلین عصبی و نگران هی توی راهرو راه میرفتیم که آخرسر پرستاری که از کنارمون رد میشد گفت پرستار - خانوما میشه خواهش کنم بشینید.

با این حرف پرستار آیلین سریع به سمت پرستار برگشتو با لحن تندی گفت

آیلین - نخیر نمیشه... برای چی نمگین حالا مریض ما چطورره؟

برای چی؟ اصلا اینجا چه جور بیمارستان بی درو پیکریه... ها.. جواب بدین...

دیگه رفته رفته داشت صداس بلندتر میشد برای همین سریع به سمتش رفتمو دستشو گرفتمو گفتم -آیلی... آرام باش.

آیلین با اخم بهم نگاه کردو گفت

آیلین - مگه دروغ میگم.. اینجا چه جور جایی که اومدی؟

آروم روی صندلی نشوندمشو در حالی که شونههاشو ماساژ میدادم گفتم

-هیس آرام باش کلم....

بعد از اون به سمت پرستاره که داشت با تعجب به آیلی نگاه میکرد برگشتم و آرام گفتم

-ببخشید خانم.. شما بفرمایید.

با این حرف من پرستار سری تکون دادو رفت. رفتم کنار آیلی نشستمو گفتم

-چته دختر؟ آرام باش.. اون بیچاره چه گناهی داری آخه؟ یه سرما خوردگی جزئی مگه اینهمه سروصدا داره؟

آیلین در حالی که آرنجشو روی زانوش گذاشته بودو به سمت جلو خم شد بودو با انگشت اشارش شقیقه هاشو ماساژ میداد گفت

آیلین - میدونم.. ولی دست خودم نیست به خدا.. دارم از نگرانی میمرم..

-خدانکنه کلم... هیچی نیست.. مطمئن باش خیلی زود خوبه خوب میشه.

چند دقیقه بعد بلاخره دکتر از اتاق اومد بیرون که من و آیلین سریع به سمتش رفتیمو من گفتم

-چی شد آقای دکتر؟ حالش خوبه؟

دکتر در حالی که به چیزایی توی برگه ای که دستش بود یادداشت میکرد گفت
 دکتر- خیلی به موقع رسوندینش چون اگه دیرتر میومد به خاطر تب شدیدی که داشت حتما تشنج میکردو به مغزش
 آسیب میرسید... الانم حالش داره بهتر میشه.
 بعد برگه رو به سمت من گرفت و گفت
 دکتر- فقط این دارو هارو سریع برایش تهیه کنید.
 برگه رو ازش گرفتمو در حالی که به برگه نگاه میکرد گفتم
 -بله حتما.
 دکتر سری تکون دادو رفت. به سمت آیلین برگشتمو گفتم
 -حالا دیگه خیالت راحت شد؟
 آیلین لبخند کم جونی زدو روی صندلی نشستو گفت
 آیلین- میری دارو هاشو بگیری؟
 -آره..
 و برگشتمو به سمت دارو خانه رفتم که یادم اومد کیف پولمو برنداشتم برای همین دوباره به سمت آیلین برگشتمو گفتم
 -آیلی تو پول همراهت هست؟
 آیلین که چشماشو بسته بودو سرشو به دیوار تکیه داده بود با این حرف من چشماشو باز کردو گفت
 آیلین- نه.. مگه خودت پول نداری؟
 -نه بابا اینقد هول هولکی اومدیم که من اصلا فراموش کردم.
 آیلین- پس میخوای چی کار کنی؟
 -بدبختی عابرمم همرام نیست... هیچی دیگه مجبورم برم از خونه پول بردارم.
 آیلین- باشه برو ولی زود بیا که یه وقت دارو هاش دیر نشه دوباره حالش بد بشه.
 لبخندی زدمو در حالی که به سمت در ورودی میرفتم گفتم
 -باشه.. نگران نباش.
 سوار ماشینم شدمو روندم سمت خونه. ماشینو جلوی در خونه پارک کردم دویدم سمت خونه. خدارو شکر ریموت
 پارکینگ دستم بود وگرنه حتی کلیدم نداشتم و اون موقع معلوم نبود چه جوری میخواستم برم داخل. درو با ریموت باز
 کردم دویدم سمت خونه. هم در خونه ی ما و هم خونه ی ارسان باز بود برای همین نیاز به کلید نداشتم.
 رفتم از توی اتاقم کیف پولمو برداشتمو توشو نگاه کردم. حدود 400 پول نقد داشتم ولی برای این که یه وقت پول کم
 نیاد عابرمم برداشتم. کلیدای خونه رو هم برداشتمو سریع از خونه اومدم بیرون. رفتم سمت خونه ی ارسان تا یه
 پولبورم برای اون بردارم تا وقتی از بیمارستان مرخص شد سرما نخوره چون یه تیشرت نازک تنش کردیم.
 در کمدر ارسانو که باز کردم بوی عطرش به مشام رسید... همینطور که داشتم دنبال یه بافت برایش میگشتم ناخواسته
 یه نفس عمیق کشیدم.. بلاخره یه پلیور خاکستری از بین انبوه لباسای توی کمدهش پیدا کردم و از خونه اومدم بیرونو
 درو بستم و کلیدی رو که موقع باز کردن در روش مونده بودو برداشتمو گذاشتم توی کیفم.

سوار ماشینم شدم دوباره روندم سمت بیمارستان. پشت چراغ قرمز که رسیدم گوشیمو برداشتمو شماره مهردادو گرفتم تا به اون خبر بدم. این دفعه دیگه گوشیش خاموش نبودو بعد از 3 تا بوق جواب داد.
مهرداد- سلام بر بانوی عزیزم.

-سلام.. خوبی؟

مهرداد- تا دو ثانیه پیش که خوب نبودم ولی الان که صدای بهترین کسمو شنیدم مگه میشه بد باشم؟
از این حرفش خیلی خجالت کشیدم ولی الان موقع خجالت کشیدن نبود برای همین گفتم

-باشه حالا.. بین زنگ زدم بهت یه خبری رو بدم؟

مهرداد با نگرانی که به وضوح توی صداش معلوم بود گفت

مهرداد- میخوای بهم جواب بدی؟ به این زودی؟

چراغ دیگه سبز شده برای همین در حالی که گوشی رو با شونم نگه میداشتم و راه میافتادم گفتم

-نه اصلا بحث این چیزا نیست... راستش...

هنوز حرفم کامل نشده بود که مهرداد پرید وسط حرفمو گفت

مهرداد- راستش چی؟ نکنه اتفاقی برات افتاده؟ آره؟ نکنه...

این دفعه من حرفشو قطع کردم و گفتم

-نه من چیزیم نشده... ارسان بیمارستانه.

مهرداد با تعجب گفت

مهرداد- ارسان؟! اون واسه چی؟

-هیچی یه ذره تب داشت برای همین بردیمش بیمارستان.. زنگ زدم بهت گفتم توام خبر داشته باشی.

مهرداد- خوب کاری کردی... حالا بگو کدوم بیمارستانه تا من سریع خودمو برسونم.

-بیمارستان.... میدونی کجاست؟

مهرداد- آره آره... من تا یه ربع دیگه اونجام... فعلا

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم توی کیفم. دیگه به بیمارستان رسیده بودم. به زور یه جا پارک پیدا کردم و دیدم سمت

بیمارستان... خودمم اصلا سر در نمی آوردم که چرا این همه عجله و استرس و دلهره دارم... اول رفتم داروهای ارسانو

از داروخونه گرفتم و بعد از اون رفتم سمت اتاقش. آیلین جلوی در اتاق ارسان نشسته بودو عصبی پاشو روی زمین

تکون میداد و توی فکر بودو اصلا متوجه من نشده بود برای همین در حالی دستمو روی شونش میزاشتم گفتم

-آیلی..

با صدای من آیلین به خودش اومدو برگشت سمتمو گفت

آیلین- اومدی؟ چرا دیر کردی؟

-یه ذره خیابونا شلوغ بود...

پلاستیک دارو هارو نشونش دادم و گفتم

-اینم از داروها... برم بدم به دکترش.

و تا میخواستم برم آیلین از جاش بلند شدو داروها رو از دستم میگرفت گفت

آیلین - بزار خودم برم... میخوام در مورد حال ارسان بازم ازش بپرسم تا خیالم راحت بشه.

سری تکون دادم و آیلینم برگشت و رفت سمت ایستگاه پرستارا تا اتاق دکتر پیدا کنه. منم به محض این که روی

صندلی نشستم یه پرستار از اتاق ارسان اومد بیرونو رو به من گفت

پرستار - همراه آقای فرزام شما میاید؟

از جام بلند شدمو گفتم

-بله..

پرستار - بیمارتون بهوش اومده اگه بخواین میتونید ببینیدشون.

-ممنون.

پرستار هیچی نگفتو رفت منم درو اتاقو باز کردو اروم رفتم داخل. یه اتاق مستطیل شکل با دوتا پنجره بزرگ که داخل

اتاقو روشن کرده بود. کلا دو تا تخت توی اتاق بود که تخت دیگه خالی بود و تخت دیگم که ارسان روش بود....

دست از نگاه کردن اتاق برداشتمو به ارسان که روی تخت آخری دراز کشیده بود یه سرم به دستش وصل بودو سرشم

به سمت پنجره بود نگاه کردم و چون خیلی اروم وارد اتاق شده بودم هنوز متوجه نشده بود. برای همین رفتم بالا

سرش و ایستادمو گفتم

-بهترین؟

با صدای من به سمتم برگشتوچند لحظه نگام کردوبعد با صدای خشدارو خشکی گفت

ارسان - از کی اینجام؟

-یه ساعتی هست.

ارسان - از کجا فهمیدین حالم بد شده؟

-آیلی هر چی زنگ میزد بهتون جواب نمیدادین برای همین اومدیم توی خونتون که دیدم دارین توی تب میسوزین.

ارسان - مگه کلید خونه ی منو داشتین؟

-مثل این که عمو رضا داشته و داده به آیلی.

ارسان - آها یادم اومد..... مرسی

-بابت؟

ارسان - همین که آوردیم اینجا..

-اولا اصلا نیاز به تشکر نیست دوما من که تنها نیاوردمتون آیلیم کمک کرده.. اصلا اون اول متوجه شد.

ارسان - به هر حال بازم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که گوشیم زنگ خورد. سریع از توی کیفم در آوردم که دیدم مهرداد. نمیدونم از سر

لجبازی بود یا چیز دیگه که همونطور که توی چشمای ارسان زل میزدم گفتم

-جانم؟!!

مهرداد- الو یسنا.. ببین من الان جلوی در بیمارستانم.. کجا باید بیام.
 -شماره اتاقو نمیدونم.. بزار الان میام جلوی در...
 مهرداد- باشه.. منتظرم.
 گوشی رو قطع کردم برگشتم و تا خواستم برم ارسان گفت
 ارسان- کی قراره بیاد؟
 -مهرداد.. الان با هم میاییم.
 مخصوصا روی کلمه با هم تاکید کردم و سریع از اتاق رفتم بیرون. اصلا نمیفهمیدم این کارام برای چیه؟ برای چی یه
 وقت اینهمه برایش نگرانمو یه وقت اینجوری باهاش لجبازی میکنم؟ تا حالا با کسی این رفتارو نداشتم... نمیدونم
 واقعا...
 مهرداد جلوی در ورودی وایستاده بود و پشتش به من بود. بهش که رسیدم گفتم
 -سلام.
 با صدای من مهرداد به سمت برگشتو در حالی که لبخند گرمی میزد گفت
 مهرداد- سلام بر بانوی زیبا.
 منم لبخندی زدمو گفتم
 -این حرفارو بزار برای بعد بیا بریم.
 مهرداد سرشو خم کردو در حالی که دنبالم میومد گفتم
 مهرداد- به روی چشم.
 با هم وارد اتاق ارسان شدیم که دیدم آیلین بالای سر ارسان ایستاده و داره باهاش حرف میزنه که با شنیدن صدای در
 به سمتون برگشت. مهرداد سریع به سمت ارسان رفت و بعد از این که به آیلی سلام کرد رو به ارسان گفت
 مهرداد- ای بر پدر مردم آزار لعنت.. داداش اخه مگه مرض داری این خانوما رو این جووری علاف خودت کردی؟
 ارسان- خفه بمیر بابا... اصلا کی به تو گفته بیای اینجا ملکه عذاب من بشی؟
 مهرداد- اولاً من ملکه نمیشمو شاهزاده میشم دوما یسنا بهم گفته خیلیم خوب کاری کرده...
 ارسان به سمت برگشتو گفت
 ارسان- باشه دیگه.. الان من فقط این دلکو کم داشتم واقعا.. باز دارم واست یسنا خانوم.
 مهرداد- هوی هوی حواست باشه ها اگه یسنا رو اذیت کنی با من طرفی..
 ارسان یه ذره اخم کردو با لحنی که ذره حرص داشت گفت
 ارسان- شما چیکارشی؟
 مهرداد- تو فکر کن همه کارش.
 ارسان در حالی که پتو رو روش میکشید گفت
 ارسان- خیلی خب آقای همه کاره لطف کنی با یسنا خانوم بفرمایید بیرون میخوام استراحت کنم.
 مهرداد- اوه اوه .. آقا یه سرما خورده ی ساده شده ببین چه جووری خودشو میگیرها...

ارسان این دفعه با لحن عصبی گفت
 ارسان - مهرداد میری یانه؟
 مهرداد در حالی دستاشو به حالت تسلیم میاورد بالا گفت
 مهرداد - باشه.. فقط تو جوش نیار.
 بعد از اون به سمت من برگشتو اشاره کرد که بریم بیرون. آیلینم خواست با ما بیاد بیرون که ارسان گفت آیلی پیشش
 بمونه و آیلینم کلی ذوق مرگ شدو این کاملاً از قیافش معلوم بود.....

با مهرداد از اتاق اومدیم بیرونو مهرداد درو بستو به سمت من که پشت سرش بودم برگشتو گفت
 مهرداد - چش شده این باز؟
 منم در حالی که روی صندلی پشت سرم میشستم گفتم
 -نمیدونم.... الان که تازه بهتر شده.
 مهرداد با تعجب اومد کنارم نشستو گفت
 مهرداد - یعنی همیشه تو خونه این جواری بد اخلاقه؟
 -خب من که زیاد نمیبینمش ولی هر وقتم که دیدمش کوه غرور بوده.
 مهرداد لبخندی زدو گفت
 مهرداد - بهش میگی کوه غرور؟
 -آره بس که گنده اخلاقه.... به خدا وقتی تو خیابون راه میره اصلاً جلوشو نگاه نمکینه من میترسم آخر سر با مخ بره تو
 زمین.
 مهرداد خندیدو گفت
 مهرداد - بابا ارسان بیچاره مغرور هست ولی باور کن ظاهرش اینجوریه ها.
 -یعنی چی؟ آخی نکنه بیماری دوشخصیتی داره طفلی؟
 مهرداد - نه منظورم این نیست... بین منو ارسان خیلی وقته باهم دوستیم.. شاید نزدیک یه 8 سالی بشه... دقیقاً از
 وقتی یادمه ارسان همینجوری بود. غد و به قول تو کوه غرور ولی شاید باورت نشه که با این همه در حد یه بچه دوساله
 دل نازک و مهربون بود.. اینم که میگم غد فکر نکنی که خیلی پاک بودو اصلاً دوست دختر نداشته ها نه به اندازه ریش
 سبیلایی که هیچ وقت نداره دوست دختر داشته ولی به هیچکدومشون احساس خاصی نداشت یعنی تا اونجا که من
 میدونم هیچ کسی نبود.. همشون فقط براش سرگرمی بودن...
 بعد از این حرفش نفس عمیقی کشیدو به صندلیش تکیه داد.... نمیدونم چرا ولی یه حس لجبازی داشتم... ولی حس
 لجبازی با کی؟ الان که غیر از منو مهرداد کسی نیست که من بخوام باهاش لج کنم.... با مهردادم که من اصلاً لج
 نیستم.. پس این چه حسیه؟ همون حس لجبازی باعث شد در حالی که با زیرکی به مهرداد نگاه میکردم بگم
 -خب حالا که این همه از ارسان گفتم یه ذرم از خودت بگو... توام دوست دختر داشتی یا بهتره بگم داری؟
 مهرداد لبخند ملایمی زدو به سمتم برگشتو گفت

مهرداد- دروغ چرا؟ آره منم دوست دختر زیاد داشتیم ولی فقط به یکشون خیلی وابسته شدم اونم تو سن 17 سالگی که دوستیمون بعد از 8 ماه کاملا تموم شد.

-چرا آخه؟ دختره دوست نداشت؟

مهرداد- چرا اونم دوسم داشت ولی مجبور شدن برن خارج.

-آخی... حتما خیلی سختت بوده؟

مهرداد- نه اونقدرام چون خب توی اون سنا خودت میدونی که همه ی این حسا زود گذره..

-آره.. حتما بعد از اون توبه کردیو دیگه دوست دختر نداشتی.

مهرداد- نه اتفاقا بعد از اونم باز با چند نفر دوست بودم و دیگه سال آخر دانشگاه توبه کردم و تا الان 28 سلام شده اصلا دیگه دوست دختر نداشتیم ولی...

-ولی چی؟

برگشتو تو چشمم زل زدو گفت

مهرداد- ولی دلم بدجور یه جایی گیر کرده.

با این حرفش یه ذره سرخ شدمو سرمو انداختم پایین و گفتم

-مهرداد...

مهرداد- جونم!!

با این حرفش بیشتر خجالت کشیدم ولی با این حال اخم مصنوعی کردم و سرمو آوردم بالا در حالی که توی چشمش زل میزدم گفتم

-خواهش میکنم این جور ی نگو دیگه.

مهرداد- باور کن دست خودم نیست عزیز دلم...

بعد از اون با دست چپش دست راستمو که یخ کرده بودو روی زانوم بود توی دستاش گرفتو گفت

مهرداد- وقتی با توام دیگه هیچی دست من نیست.... میدونم ممکنه یه ذره با این کارام معذب بشی ولی خواهش میکنم این اجازه رو بهم بده که لاقل بهت بگم چقدر دوست دارم وگر نه باور کن دلم طاقت نیاره...

به چشمش نگاه کردم.. پر از صداقت بود.. پر از عشق.. پر از محبت... یعنی عشق اینطوریه؟ یعنی منم میتونم یه روز این حسو تجربه کنم؟... با این سوالم بازم اون حس ناشناخته رو توی وجودم احساس کردم.... بعد از چند لحظه به خودم اومدمو در حالی که آروم دستمو از توی دستش درمیاوردم از جام بلند شدمو گفتم

-برم ببینم سرمش تموم شده یانه؟

مهردادم سری تکون دادو هیچی نگفت.. انگار فهمیده بود همه اینا بهانس که ازش فرار کنم. با شدت در اتاقو باز کردم و پردیم داخل که آیلین که کنار ارسان روی تخت نشسته بودو داشت باهاش صحبت میکرد با این کار من از جاش پریدو صاف وایستاد. منم خیلی ریلکس درو بستمو یه لبخند ژکوند تحویل آیلین دادمو رفتم سمتشون که با این کارم آیلی نگاه خطرناکی بهم انداختو با لحن حرصی گفت

آیلین- عزیزم میشه یه ذره آرومتر بیای داخل؟

-نچ... آخه من باید یه جوری پیام که شما متوجه بشیدو از اون کارای...

هنوز جلمم تموم نشده بود که آیلین گفت

آیلین - یسس.....نا...

منم لبخند دندون نمایی زدمو گفتم

-جون.....م.

آیلین اومد جلوترو در حالی که از کنارم رد میشد گفت

آیلین - درستت میکنم.

و رفت به سمت در که سریع به سمتش برگشتمو گفتم

-کجا میری؟

آیلین همونطور که به سمت در میرفت بدون این که برگرده گفت

آیلین - سرمش تموم شده میرم پرستارو صدا بزنم.

و رفت بیرونو درو بست. به سمت ارسان رفتمو بالا سرش وایستادمو گفتم

-بهترین؟

اونم با حرصی که کاملاً از لحنش معلوم بود گفت

ارسان - به لطف شما عالی.

ابروهامو بالا انداختمو گفتم

-میشه بگید الان با چی مشکل دارید شما؟

ارسان - آره.. با .. با..

حرفشو نصفه گذاشت و پوفی کردو سرشو برگردوند.

-چرا حرفتونو کامل نمگید؟

ارسان با اخم سرشو به سمتم برگردوندو گفت

ارسان - برای چی اینقد با مهر داد گرم میگیری؟

-مشکلیه؟

ارسان - حتما هست که دارم میگم.

دستمو توی خودم جمع کردم گفتم

-میشه بگید چی؟

ارسان - اشکالاش دیگه به خودم ربط داره..... دیگه باهاس گرم نمیگیری.

پوزخندی زدمو گفتم

-ببخشید ولی انگار باید بهترتون برای بار هزارم یادوری کنم که اولاً شما حق ندارین تو کارای من دخالت کنید و دوماً

شما هیچ نسبتهی با من ندارید که برام تعیین تکلیف کنید...

با این حرفم ارسان شونه ای از روی بیخیالی انداخت بالا و گفت

ارسان - هر جور میلته خانم ولی...
 توی چشمم زل زدو با جدیت خیلی زیادی گفت
 ارسان - عواقبش پای خودته.
 نمیدونم چرا ولی با این حرفش یه ذره ترسیدم ولی برای این که کم نیارم پوزخندی زدمو رومو برگردوندمو خواستم به سمت در برم که آیلین با یه پرستار وارد اتاق شد.
 بعد از این که کارای ترخیص ارسانو انجام دادیم با کمک مهرداد سوار ماشینش کردیمو رفتیم سمت خونه. توی ماشین هیچ کس حرف نمیزدو همه توی عالم خودشون سیر میکردن فقط این وسط آیلین بود که هی برمیگشت عقبو نگاه میکرد تا ببینه حال ارسان چه جوریه.
 مهرداد که کنار ارسان عقب نشسته بودو ارسانو به خودش تکیه داده بود... طفلکی خودش با ماشینش نیومد گفت پیش ارسان باشم بهتره و بعدا میام ماشینمو بر میدارم... واقعا که مهرداد درک فهم خیلی بالایی داره ولی این ارسان هر کول مگه این محبتا سرش میشه؟
 ماشینو توی پارک کردم از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه... مهردادو آیلینم به ارسان کمک میکردن... اول در خونه ارسانو باز کردم بعد از رفتم سمت خونه خودمونو درو باز کردم تا خواستم برم داخل آیلین گفت
 آیلین - یسنا کجا؟
 به سمتش برگشتمو گفتم
 -خونه دیگه... مگه جای دیگه ای قراره بریم؟
 آیلین به سمتم اومدو در حالی که دستمو میگرفتو به سمت خونه ی ارسان میبرد گفت
 آیلین - بله باید بیای خونه ارسان و اشش غذا درست کنی.
 با اخم دستمو از دست آیلین کشیدم بیرونو گفتم
 -به من چه .. مگه من آشپزشم؟
 آیلین - یسنا!! یعنی چی؟
 -یعنی این که به من ربطی نداره.
 و خواستم برگردم برم سمت خونه که آیلی دوباره دستمو گرفتو گفت
 آیلین - یسنا میزنمتا... یعنی چی این رفتار؟ من که بلد نیستم سوپ درست کنم . مهردادم که حتما بلد نیست پس تو باید براش درست کنی.. یادت رفته موقعی که تو مریض بودی اون واست سوپ درست کرد؟
 با کلافگی سری تکون دادمو در حالی که به سمت خونه ارسان میرفتم گفتم
 -باشه بابا.
 آیلینم بعد از این که در خونه ی خودمونو بست اومد داخل. رفتم طرف آشپزخونه و شروع کردم به بررسی کابینتا تا مواد سوپو پیدا کنم ولی هر چی گشتم هیچی نبود که نبود برای همین رفتم سمت اتاق ارسان تا از خودش بپرسم. آیلینم که داشت لباسای روی مبلارو جمع میکرد. به عادت همیشگیم بدون این که در بزنم بیهویی درو باز کردم که با دیدن صحنه ی جلوم خشکم زد.

ارسان در حالی که هیچی تنش نبودو دستش روی شلوارش بودو یه ذره کشیده بودش پایین داشت با دهن باز نگام میکرد. مهرداد کنارش وایستاده بود داشت با تعجب نگام میکرد. سریع به خودم اومدمو درو بستمو دوییدم سمت آشپزخونه.

به این تکیه دادمو دستمو گذاشتم روی قلبم... تاپ تاپ تاپ .. قلبم خیلی تند میزدو احساس گرمای شدیدی میکردم. خدارو شکر آیلین دستشویی بودو این حالت منو ندید وگرنه کلی دعوا میگردو ازم ناراحت میشد. دیگه رو نداشتم که با ارسان و مهرداد روبرو بشم برای همین رفتم از خونه ی خودمون مواد سوپو بیارم و غذا رو درست کنم. کلیدامو برداشتمو رفتم سمت خونه. همه ی مواد سوپو برداشتم و گذاشتم توی سینی و قبل از این که برم رفتم تا لباسامو عوض کنم چون خیلی روی اعصابم بود... یه لباس سفید آستین سه ربع با یه شلوار سه خط ورزشی مشکی برداشتمو پوشیدمو کش موهامم باز کردم و با گیره سریع بستمشونو از اتاقم رفتم بیرونو سینی رو برداشتم و رفتم سمت خونه ارسان.

قبل از این که وارد خونه بشم از راهرو کامل داخل خونه رو نگاه کردم که ببینم ارسان یا مهرداد هستن که وقتی دیدم به غیر آیلی داشت مانتوشو از تنش درمیورد کسی نیست نفس راحتی کشیدمو رفتم سمت آشپزخونه و شروع کردم به آشپزی کردن.

نیم ساعت بعد که کارم تموم شد رفتم توی سالن که دیدم مهرداد روی مبل نشسته و دارن با آیلی tv میبینن. به محض این که از آشپزخونه پامو گذاشتم بیرون مهرداد متوجهم شد. منم سریع سرمو انداختم پایینو خواستم دوباره برگردم سمت آشپزخونه که مهرداد گفت

مهرداد- یسنا کارت هنوز تموم نشده؟

با این حرفش نفس عمیق کشیدمو همونطور که سعی میکردم بهش نگاه نکنم گفتم -چرا.. الان میام... برم چایی بیارم.

و تا خواستم برم داخل آشپزخونه آیلی که هیچ وقت خدا از این فداکاری ها نمیکنه بیهویی محبتش قلمبه شدو از جاش بلند شدو به سمتم اومدو گفت

آیلین - تو خسته شدی.. بیا بشین من میرم میریزم.

زیر لب چند تا فحش مثبت هیجده به آیلی دادمو رفتم روی دورترین مبل از مهرداد نشستم و به تلویزیون نگاه کردم ولی خیلی خوب سنگینی نگاه مهردادو احساس میکردم. بالاخره چند لحظه بعد مهرداد گفت

مهرداد- نمیدونستم تا این حد خجالتی ای؟

با این حرفش یه ذره سرخ شدمو سرمو انداختم پایینو با من من گفتم

-باور کن من نمیدونستم که.. که... واقعا عذر میخوام.

مهرداد خندیدو در حالی که به سمتم میومدو روی مبل کناریم میشست گفت

مهرداد- عیب نداره حالا.. ولی همیشه یادت باشه در بزنی حتما... حالا دیگه نمیخواه هی رنگ عوض کنی.

ارسان ناراحت شد؟

مهرداد شونه ای بالا انداختو گفت

مهرداد- نمیدونم... نه چیزی گفت نه اخم کرد.

بعد از اون موذیانہ لبخندی زدو گفت

مهرداد- انگار بدش نیومده بود پدر سوخته.

با این حرف مهرداد با اخم بهش نگاه کردم که سریع گفت

مهرداد- ببخشید.

و همون موقع آیلین با یه سینی چای از آشپزخونه اومد بیرونو نشست روی مبل. یه ساعت بعد سوپ حاضر شدو من از

جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. یه کاسه از توی کابینت برداشتمو یه مقدار از سوپو توش ریختمو توی سینی

گذاشتمو آیلی رو صدا کردم. بعد از چند لحظه آیلین وارد آشپزخونه شدو گفت

آیلین- بله؟!

به سوپ روی میز اشاره کردم و گفتم

-بیا سوپش حاضره.. ببر براش.

آیلین لبخندی زدو در حالی که سینی رو از روی میز برمیداشت گفت

آیلین- دستت طلا خواهری.

از آشپزخونه رفت بیرون. به ساعت نگاه کردم. ساعت یک بود ولی هنوز برای ناهار هیچی نداشتیم برای همین از

آشپزخونه رفتم بیرونو رو به مهرداد گفتم

-مهرداد ناهار چی میخوری درست کنم؟

با صدای من مهرداد به سمتم برگشتو گفت

مهرداد- بزار غذا از بیرون سفارش میدم.

-نه بگو تا خودم درست کنم.

مهرداد- نه بابا.. از صبح خیلی خسته شدم عزیزم بزار نهارو از بیرون سفارش بدم.

سری تکون دادمو خواستم برم روی مبل بشینم که آیلین از اتاق ارسان اومد بیرونو گفت

آیلین- یسنا کلید خونه کجاست؟

-خونه ی خودمون؟ تو کیفمه.. واسه چی؟

آیلین به لباساش اشاره کردو گفت

آیلین- اعصابمو خورد کرده میرم عوضشون کنم.

بعد به سمت کیفم رفتمو کلیدارو از توش برداشتمو در حالی که به سمت در میرفت گفت

آیلین- راستی ارسان کارت داشت.. گفت در مورده سوپته.

بعد از رفتن آیلی برگشتم سمت مهردادو گفتم

-حتما به تلافی کارم میخواد ایراد بگیره از آشپزیم.

مهرداد لبخندی زدو گفت

مهرداد- احتمالش که خیلی زیاده ولی به نظر من الان بری چهار تا ایراد از سوپت بگیره خیلی بهتر از این که بعدا

عملی تلافی کنه.

-مهرداد.. یه سوال بیرسم؟

مهرداد- شما دوتا بیرس خانوم.

-چطوری توی این همه سال شما دوتا با هم دوست بودید؟ آخه دنیای شما دوتا کاملاً متفاوته.. یکی شرقی یکی غربی..

درسته که دوستا باید مکمل هم باشنو یه ذره با هم فرق داشته باشن ولی شماها دیگه خیلی با هم فرق دارید.

مهرداد- راست میگیا.. نمیدونم چطوری تا حالا تحملش کردم.

-خوبه.. خوبه نمیخواه اینقد واسه خودت نوشابه باز کنی... فکر نکن فقط اون اخلاقای بدی داره.. نخیر شما هم ممکنه

یه اخلاقای بدتر از اون داشته باشی که من ندونم.

به محض این که حرفم تموم شد صدای گرفته و خشدار ارسان از اتاق اومد که صدام میزد.

ارسان- یسنا...

با صدای ارسان مهرداد اشاره ای به اتاق ارسان کردو گفت

مهرداد- باشه.. فعلاً برو تا شاکی تر نشده.

برگشتمو رفتم سمت اتاق ارسان. پشت در اتاقش که رسیدم دوباره یاد اون صحنه و موقعیت افتادمو سرخ شدم برای

همین این دفعه آروم در زدم و بعد از اجازه ی ارسان وارد اتاق شدم ولی درو نبستمو خواستم برم جلوتر که ارسان

گفت

ارسان- در..

با تعجب یه نگاه به در و یه نگاه به ارسان کردمو گفتم

-خب؟

ارسان- میگم درو ببند.

ولی من بدون این که به حرفش توجهی بکنم به سمتش رفتم و بالا سرش و ایستادمو گفتم

-مگه چه صحبتی داریم که باید در بسته باشه؟ به ایلی گفته بودین میخواین در مورد سوپی که براتون درست کردم

باهام صحبت کنین.

ارسان به کاسه دست نخورده سوپش اشاره کردو گفتم

ارسان- آره.. صدات کردم بیای خودت دهنم کنی.

-چی؟؟

ارسان- چیز خیلی عجیبی گفتم؟ میگم تمام بدنم درد میکنه و نمیتونم خوب غذا بخورم بیا دهنم کن.

هیچی نگفتم تو سکوت زل زدم به چشمش.. بازم همون حس لعنتی داشت وادارم میکرد که قبول کنم ولی سریع به

خودم تلنگر زدمو اخم کردمو گفتم

-من نمیتونم.. به مهرداد یا ایلی میگم بیان.

و رومو برگردوندمو تا خواستم برم ارسان مچ دستمو گرفتو کشید سمت خودش که باعث شد بیفتم کنارش. سرمو بالا

آوردمو با خشم نگاش کردم. از روش بلند شدمو گفتم

-برای چی این جوری میکنی؟

ارسان - چون من به تو گفتم غذا دهنم کن نه به ایلی و مهرداد.

-منم گفتم همچین کاری نمیکنم.

ارسان - ولی باید بکنی.

-چرا اونوقت؟

ارسان - چون مجبوری.

-اصلا مجبور نیستم.

ارسان هیچی نگفتو با اون یکی دستش سینی سوپو از رو پاش برداشتو آروم گذاشت کنارش بعد از اون چند لحظه نگام کردو یهویی بازومو گرفتو واردارم کرد بشینم کنارش و صورتشو روبروی صورتتم قرار داد.. یه جوارایی انگار بغلم کرده بود.. از کارش خیلی شوکه شدم برای همین بعد از چند لحظه که به خودم اومدم دست آزادمو گذاشتم روی سینشو گفتم

-چی کار میکنی؟

ارسان - وقتی لجبازی میکنی این جوری میشه.

منم بیشتر اخم کردم در حالی که سعی میکردم در مقابل اون حس بایستم که مجبور میکردم میگفت توی بغل پر از آرامشش بمون گفتم

-ولم کن.. الان یکی میاد.

همش نگران ایلی بودم و مدام میگفتم الان وارد اتاق میشه و مارو این جوری میبینه و هزار تا فکر میکنه... دستمو روی سینه ارسان فشار میدادم تا بتونم از خودم دورش کنم ولی بی فایده بود.. باز حالا خوبه خودش گفته بود حاله بده نمیتونم حتی غذا بخورم هر کول خان هنوز اینهمه زور داشت. دیگه واقعا خسته شده بودمو همش استرس داشتم که الان یکی بیاد برای همین با التماس نگاهش کردم گفتم

-الان ایلی میاد... خواهش میکنم ولم کن.

ارسان - یعنی سوپ دهنم میکنی؟

اخم کردم گفتم

-ن.....ه....

ارسان - پس همین طوری بمون.

منم خودمو دیگه خودمو بیخیالی زدمو گفتم

-عیبی نداره.. چون مسلما هم ایلی وهم مهرداد میدونن که کلا پرورو تشریف دارین بنابراین من سرزنش نمیشم. با این حرفم فکر کنم ارسان یه ذره عصبانی شدو چند لحظه توی چشمام نگاه کردو بعد توی یه حرکت ناگهانی دستشو از روی بازوم برداشتو گذاشت پشت سرم.. زل زد توی چشمام... شاید صورتامون 3 4 سانت بیشتر باهم فاصله نداشت... بازم داشتم غرق چشماتش مشکیش که حالا از این فاصله نزدیک خیلی خوشگل تر به نظر میومد میشدم.. بازم اون حس داشت وادارم میکرد که برم جلوترو بیشتر لمس...ن.....ه.....ه.... به

اینجا که رسید سریع به خودم اومدمو گفتم
-تورو خدا ولم کن.

ارسان - کاری که خواستم انجام میدی؟

-آره.. آره تو فقط ولم کن.. خواهش میکنم.

با این حرفم ارسان آروم دستشو از پشت سرم برداشتو به تخت تکیه داد ولی هنوزم میچ دستمو محکم گرفته بود که در نرم.. پیشور خیلی زرنگ بود. به بشقاب سوپ کنارش اشاره کردم گفتم
-بده من اون کاسه رو.

ارسان دست دیگشو دراز کردو سینی رو برداشتو به طرفم گرفت منم با حرص سینی رو از دستش گرفتمو به دستم که توی دستش بود اشاره کردم گفتم

-میشه دستمو ول کنین؟

ارسان هیچی نگفتو ابروهایشو بالا انداخت. با عصبانیت نگاش کردم در حالی که از حرص دندونامو روی هم میساییدم قاشق و برداشتمو پر از سوپ کردم و بردم سمت دهن ارسان ولی اصلا بهش نگاه نمیکردم. این ایلی گور به گوریم معلوم نیست رفته لباساشو بدوزه یا عوض کنه که هنوز نیومده.....

واقعا از زمین و آسمون این چند روز داشت برام میباید. از یه طرف ارسان از یه طرفم این حس لعنتی که چند روزه مثل کنه به جونم افتاده و اعصابمو خورد کرده همش باعث میشه در برابر این کارای ارسان ساکت بشم.....خدایا کمک کن.

بالاخره بعد از یه ربع سوپش تموم شد. منم قاشقو توی کاسه کوبوندمو از جام بلند شدمو تا برم ولی ارسان هنوزم دستمو ول نکرده بود برای همین به دستم اشاره کردم گفتم

-سوپوتونو که میل کردین.. حالا دستمو ول کنین.

ارسان هیچی نگفتو دستمو ول کرد ولی تا میخواستم یه قدم بردارم دوباره دستمو گرفتو گفت
ارسان - یسنا..... مرسی.

با طلبکاری به سمتش برگشتمو گفتم

-برای کدومش؟ برای این که آشپز مخصوصتون بودم یا برای این که مثل پرستارا غذا دهنتون کردم؟

حس کردم با این حرفم یه ذره چهره ی ارسان درهم رفت ولی خیلی زود به خودش اومدمو گفتم
ارسان - برای جفتش.

منم برگشتمو همونطور که به سمت در اتاق میرفتم گفتم

-همش به خاطر خواهرم ایلی بود.

از اتاق اومدم بیرونو درو بستم. یسنا _____ برای چی بهش این جور گفتی؟ برای چی آخه؟ چون

خیلی دیگه پرور شده بود..... واقعا که متاسفم برات.... برای خودت متاسف باش.

سرمو تکون دادم آروم به سمت آشپزخونه رفتم. مهرداد روی مبل خوابش برده بودو ایلی هم هنوز نیومده بود. سینی رو

گذاشتم روی میزو یکی از صندلیا رو کنار کشیدمو نشستم روش.... دستامو گذاشتم روی میزو سرمو گذاشتم روی

-تو اینجا چی کار میکنی؟

با این حرفم مهرداد که سرش پایین بود سرشو بلند کردو با لبخند محوی گفت
مهرداد- هیچی.. آیلی گفت پیام بیدارت کنم.

ابروهامو یه ذره بالا انداختمو گفتم

-الان توام مثلا داشتنی بیدارم میکردی دیگه آره؟
مهرداد- آره.. ولی به روش خودم.

اخم کردم و گفتم

-ولی من اصلا از این روش خوشم نیومدم... الانم دیگه بیدارم.

مهرداد یه ذره با تعجب نگام کردو بعد از جاش بلند شدو از اتاق رفت بیرونو درو بست. از کاراش اصلا خوشم نیومده

بود. درسته که میگه دوسم داره ولی این دلیل نمیشه که هر کاری که دوست داره انجام بده.. تازه منم هنوز بهش
جوابی ندادم که این جور میکنه... اون آیلی بیشورم درستش میکنم که اینو نفرسته بیاد منو بیدار کنه. همینطور داشتنم
با خودم غر غر میکردم که صدای در خونه اومد و این نشون میداد که مهرداد رفته. از جام بلند شدمو حولمو برداشتمو
رفتم یه دوش ده دقیقه ای گرفتم.

موهامو خشک کردم یه ذره با گیره جمع کردم بقیشم آزاد ریختم دورم. یه تونیک صدفی که تا زیر زانوم بودو با یه
ساپورت مشکی پوشیدمو گوشیمو از روی میز آرایش برداشتمو رفتم سمت خونه ی ارسن. پشت در که رسیدم با
دستم آروم چندتا به در زدم که بعد از چند لحظه خود آیلین درو باز کرد. با دیدنش بازم یاد کار مهرداد افتادم برای
همین اخمامو توی هم کشیدمو یه سلام زیر لبی بهش کردم و رفتم داخل.

آیلینم که تعجب کرده بود اومد دنبالم. وارد حال که شدم دیدم مهرداد روی میزای راحتی نشسته برای همین راهمو کج
کردمو رفتم سمت آشپزخونه. یکی از صندلیا رو بیرون کشیدمو نشستم روش آیلینم وارد آشپزخونه شدو روی صندلی
روبروی من نشستو با تعجب گفت

آیلین- چته باز پاچه میگری تو؟

با اخم نگاش کردم و گفتم

-خانمو.. تازه میگه چی شده؟ یعین واقعا خودت نفهمیدی؟

آیلین- اگه میفهمیدم مرض نداشتم پیام از توی بی اعصاب بیرسم.

-اولا بی اعصاب خودتی.. دوما موضوع مهرداد..

آیلین با تعجب ابرویی بالا انداختو در حالی که توی صندلیش جابجا میشد گفت

آیلین- مهرداد.. چی شده؟ کاری کرده؟

-بله فرستاده بودیش منو از خواب بیدار کنه...

آیلین- همین؟

با چشمای گشاد نگاش کردم و گفتم

-خیلی موضوع بی اهمتیه؟ اصلا تو برای چی اونو فرستادیش منو بیدار کنه؟

آیلین - خب خودم داشتم چای درست میکردم اونو فرستادم.. فکر نمیکنم خیلی موضوع بزرگی باشه که تو اینقد شلوغش کردی.

-آیلین..... یعنی چی موضوع بزرگی نیست؟ من با اون چه نسبتی دارم آخه؟ درسته که راحتو جلوش

حجاب ندارم ولی اصلا دوست ندارم که تو اتاقم باشه اونم موقعی که من خوابم....

بعدشم سریع از جام بلند شدمو از آشپزخونه اومدم بیرون. اول خواستم برم روی مبل بشینم ولی بعد پاهام بی اختیار کشیده شد سمت اتاق ارسان.... فقط کنجکاو شده بودم بینم حالش چطوره... همین.

آروم درو اتاقشو باز کردم قبل از این که وارد اتاق بشم اول سرک کشیدم بینم بیداره یا نه که دیدم خوابه برای همین آروم وارد اتاق شدمو رفتم بالا سرش. به پهلو خوابیده بودو بازوشم گذاشته بود زیر سرش و هیچیم تنش نبود... فکر کنم عادت داشت کلا بدون لباس بخوابه.... پتو تا کمرش رفتم بود پایین برای همین پتو رو تا شونش کشیدم بالا... همونطور که خم بودم به چهرش خیره شدم... دوباره همون حس وادارم کرد دستمو ببرم جلو و بزارم روی پیشونیشو موهاشو که لخت و ژولیده ریخته بود روی پیشونیش بزنم کنار... همونطور که دستم روی پیشونیش بود فقط برای چند ثانیه چشمامو بستم... یه حس قشنگ توی کل وجودم بیچید...

با وحشت چشمامو باز کردم دستمو از روی پیشونیه ارسان برداشتمو صاف ایستادم... من داشتم چی کار میکردم؟ این چی کاری بود؟ لعنت به این حس احمقانه.. لعنت... سریع از اتاق اومدم بیرونو درو آروم بستمو رفتم سمت حال. همزمان با من آیلینم با یه سینی چای از آشپزخونه اومد بیرون.

رفتم روی دورترین مبل نسبت به مهرداد نشستمو دستمو توی هم غلاب کردم یه ذرم اخم کردم... اصلا دست خودم نبودو هنوزم از کار مهرداد ناراحت بودم. مهردادم به یه نقطه روی دیوار خیره شده بودو بدجور توی فکر بود. هممون توی سکوت چایمونو خوردیم. بالاخره بعد از چند لحظه آیلی سکوتو شکستو رو به من گفت

آیلین - تو که بیرون کار نداری؟

-نه برای چی؟

آیلین - آخه من ساعت 5 کلاس دارم با استاد احدی.... خودت میدونی که گفته یه جلسه غیبت مساویه با حذف شدن برای همین مجبورم برم...

-باشه برو.. من هستم.

آیلین سری تکون دادو تا خواست از جاش بلند بشه گفت

مهرداد - منم میرم دیگه...

آیلین - شما کجا؟

مهرداد - میرم چند جا کار دارم باز شب برمیکردم خودم پیش ارسان میمونم.... یه آژانس بگیر با هم بریم چون منم باید برم ماشینمو از جلوی بیمارستان بردارم.

آیلین - باشه.. پس من میرم حاضر شم.

مهرداد هیچی نگفتو آیلینم از جاش بلند شدو رفت سمت خونه ی خودمون. چند لحظه بعد از رفتن آیلین مهرداد گفت مهرداد - هنوزم ناراحتی از من؟

با این حرفش سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم. سرش پایین بودو داشت با استکان چای توی دستش بازی میکرد. هیچی نگفتمو سرمو انداختم پایین که مهرداد دوباره گفت
مهرداد- میدونم اصلا از کارم خوشت نیومده ولی باور کن من اصلا منظوری نداشتم.
-میدونم....

مهرداد- پس این یعنی آستی؟

-مگه من قهر بودم که بخوام آستی کنم؟

مهرداد- خب پس بخشیدیم؟

بازم هیچی نگفتم به فرش زیر پام خیره شدم که مهرداد گفت

مهرداد- باشه فهمیدم هنوز نبخشیدی ولی بازم میگم من اصلا منظوری نداشتم.. فکر کن در موردش اگه خواستی ببخش منو.

بعد از اون از جاش بلند شدو کتشو که روی دسته مبل بقل دستش بود برداشتو رفت سمت در خونه.... چند دقیقه بعد صدای در خونه هم نشون میداد که هر دوشون رفتن.

سرمو تکیه دادم به مبل و به سقف خیره شدمو رفتم توی فکر.... خودمم میدونستم که قضیه اونقدر که من بزرگش

کردم نیست ولی بازم نمیدونم چرا اینقد عصبانی شدم... واقعا نمیدونم این رفتارا چیه.. از رفتارا و کارای خودم

بینهایت دارم تعجب میکنم ولی هیچکدمشون دست خودم نیست... این حس همش وادارم میکنه که این جور رفتار

کنم.. دیگه واقعا دارم خسته میشم.... تا کی قراره این جور باشمو همیشه با خودم درگیر باشم که این کارو بکنم یا

نه.. تا کی؟ تا کی باید توی این برزخ بمونم که این حس چیه؟ تا کی؟... خدایا کمکم کن....

حدود یه ربعی توی همون حال بودم و فکر میکردم ولی بازم مثل همیشه به هیچ نتیجه ای نرسیدم برای همین برای

این که دیگه بهش فکر نکنم از جام بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه تا سرمو به آشپزی گرم کنم. اول یه ذره مرغ

برای ارسان گذاشتم تا آپز بشه. بعد از اون رفتم سمت خونه ی خودمون تا سبزی کوکو بیارم.

بعد از این یخ سبزی باز شد شروع کردم به درست کردنشو ریختم توی تابه تا سرخ بشه. همونطور که داشتم کوکو رو

درست میکردم به این فکر میکردم که چی کنار کوکو درست کنم آخه این جور خیلی خشک و خالی بود که بالاخره

بعد از کلی فسفر سوزوندن تصمیم گرفتم آس رشته درست کنم برای همین دوباره رفتم سمت خونمون تا مواد آشو

بیارم... ماشاا.. خدا الهی خیر بده این ارسانو.. آشپزخونه نداره که بیابون برهوته که فقط چهارتا قابلمه و کاسه بشقاب

داره.

مواد آشو برداشتمو در خونه رو بستمو رفتم سمت خونه ارسان که درش نیمه باز بود. درو بستمو رفتم سمت آشپزخونه

که دیدم ارسان در حالی که پشتش به منه کنار گاز وایستاده و در تابه رو برداشته و داره به کوکو نگاه میکنه و متوجهم

نشده بود برای همین صدایی صاف کردمو گفتم

-اهم... خوبین شما؟

با صدای من ارسان در تابه رو گذاشت و برگشت طرف منو گفت

ارسان- مرسی... ایلی و مهرداد کجان؟

منم در حالی که وارد آشپزخونه میشدمو مواد آشو روی میز میزاشتم گفتم
 -ایلی که کلاس داشت مجبور شد بره... مهردادم که گفت چند جا کار داره میره باز شب برمبگرده پیشتون بمونه.
 ارسان - لازم نکرده.. فکر نکنم اونقدر حاله بد باشه که احتیاج باشه کسی پیشم باشه.
 منم شونه ای با بیخیالی بالا انداختمو قابلمه رو آب کردم و گذاشتم روی گاز تا جوش بیاد ارسانم یکی از سندلیا رو
 کشید بیرونو نشست روش. رو به ارسان کردم گفتم
 -لیوان خاصی دارید؟
 با این حرفم ارسان که دستشو زیر چوئش زده بودو به یه نقطه خیره شده بود به خودش اومدو پر سوال نگام کرد....
 اوففف باز این رفت توی هنگ.
 -میخوام براتون چای بریزم... لیوان خاصی دارید؟
 ارسان - آره توی کابینت بالاییه.
 سری تکون دادمو رفتم لیوانشو از توی کابینت برداشتمو چای ریختم براشو لیوانشو گذاشتم جلوش و خواستم از
 آشپزخونه برم بیرون که ارسان گفت
 ارسان - بشین اینجا لطفا... به خدا از صبح کسل شدم بس که همش تو اتاقم تنها بودم.
 دلم برایش سوخت.. درکش میکردم چون منم وقتی مریض شده بودم همش بهزادو ایلی مجبورم میکردن توی اتاقم
 بمونم برای همین بدون هیچ حرفی سندلیه روبرویی ارسانو بیرون کشیدمو نشستم روشو ارسانم زل زد به من و منم
 سرمو انداختم پایین. بعد از چند لحظه بیهویی گفت
 ارسان - ناراحتی از این که مهرداد رفته آره؟
 با تعجب سرمو آوردم بالا و نگاش کردم گفتم
 -منظورتون چیه؟
 ارسان به سندلیش تکیه دادو گفت
 ارسان - منظورم کاملا واضحه.. میگم الان خیلی ناراحتی که مهرداد رفته آره؟
 -آدم همیشه از دوری دوستاش ناراحت میشه.
 ارسان - یعنی مهرداد برات فقط نقش یه دوستو داره؟
 -آره... مگه باید چیز دیگه باشه؟
 احساس کردم برای یه لحظه چشمای ارسان برق زد با این حرفم ولی بعد سریع به حالت قبلیش برگشتو گفت
 ارسان - من واست چه نقشی دارم؟
 با این سوالش یه ذره جا خوردم ولی سعی کردم خونسرد باشم برای همین به سندلیم تکیه دادمو گفتم
 -خب.. خب شمام مثل مهردادین دیگه....
 ارسان - یعنی یه دوست دیگه؟
 -آره دیگه.. شاید حالا یه ذره کمتر و بیشتر.
 ارسان - آها.. پس فکر کنم من کمتر باشم.

-چطور؟

ارسان - چون اونطوری که با مهرداد صحبت میکنی اصلا با من صحبت نمیکنی..

-مگه من با مهرداد چه جوری صحبت کردم که با شما اونجوری نبوده؟

ارسان - مثلا با اون خیلی صمیمی صحبت میکنی ولی با من همیشه سرسنگین و رسمی صحبت میکنی.

-خب من دلیل دارم..

ارسان - چه دلیلی اونوقت؟

-به این دلیل که مهرداد همیشه حریمشو حفظ میکنه ولی شما نه.

ارسان - الان دقیقا منظورت از حریم چیه؟

-منظورم اینه که مهرداد هیچ وقت تو کارای من فضولی نمیکنه ولی شما چرا.... من از چیزی که خیلی بدم میاد اینه که

یکی بخواد تو کارم دخالت کنه نه که فکر کنین بدم میاد از کسی راهنمایی بگیرم توی کارام ها نه ولی خیلی بدم میاد

از این که یکی هی بهم بگه این کارو بکن و این کارو نکن...

ارسان - و من همچین کاری میکنم؟

-تا حدودی...

ارسان - خب من اگه از این به بعد حریممو رعایت کنم باهام دیگه مثل مهرداد صحبت میکنی؟

این حرفشو با یه لحن مظلوم بچگانه گفت... واقعا مثل بچه ها شده بودو داشت به مهرداد حسودی میکرد اون به خاطر

یه طرز صحبت کردن....

-بازم نه...

ارسان - دیگه چرا؟

-به خاطر یه سری دلایل شخصی...

منظورم ایلی بود آخه من یهویی با کسی که اینقد باهاش لجمو عشق خواهرمم هست پیام اونجوری صحبت کنم ایلی

با خودش نمیگه توی این مدت که من نبودم چی اینجا گذشته که اینا این جوری شدن باهم برای همین اصلا نمیشد..

با این که ایلی با این مسئله اصلا مشکلی نداشت ولی نمیتونستم..... نمیدونم شاید ارسان حرفامو از توی نگام خوند که

گفت

ارسان - مشکلات ایلیو مهردادن؟

آب دهنمو قورت دادمو با تعجب نگاش کردم گفتم

-ها...ن..نه.. به اونا مربوط نیست.

ارسان چشمامو ریز کردو یه ذره اومد جلوترو زل زد توی چشمامو گفت

ارسان - مطمئنی؟

نمیدونم چی توی چشماش بود که بی اختیار اون حس مجبورم کرد راستشو بگم.

-نه...

ارسان برگشت عقبو دوباره به سندلیش تکیه دادو گفت

ارسان – پس درست حدس زدم... خب اگه این طوره وقتی اونا هستن رسمی صحبت کن ولی وقتی خودمونیم راحت باش.

-میشه یه سوال بپرسم؟

ارسان – شما 10 تا بپرس.

-برای چی اینقد صحبت کردن من براتون مهمه؟

ارسان – براتون؟ من الان چی گفتم؟

-نمیدونم...

ارسان – دستت درد نکنه پس من از اون موقع داشتم بادنجون واکس میزدم برای شما؟ قرار شد وقتی خودمونیم باهام راحت صحبت کنی...

-درسته.. ولی من که نگفتم قبوله... گفتم؟

ارسان – خیلی خب حالا که این طوره تا تو این پیشنهادو قبول نکنی من جواب سواتو نمیگم.

-واسه منم چندان مهم نیست.

بعدشم دست به سینه نشستمو زل زدم به کابینت روبروم.... پسره بی نزاکت اصلا ادب نداره که چه جوری باید با خانوم با شخصیت رفتار کنه.. اه اه... ولی واقعا برای چی اینقد واسش مهمه؟ وای خدا میبینی دست گذاشته روی نقطه حساس من... یسنا یه شما رو تو بگی که به جایی برنمیخوره... بگو قبول میکنی و جواب سواتو پیدا کن.... باشه ولی آخه چه جوری بگم که ضایع نشم چون من که قبول نکردم حالا یهویی بگم قبوله میفهمه خیلی فضولم.... حالا نه که اصلا فضول نیستی.. خفه بمیر بابا الان و بگو که من چی کار کنم...

بلاخره بعد از این که کلی با خودم کلنجار رفتهمو خیلی ریلکسو اروم برگشتم سمت ارسان گفتم

-اممم.. چیزه.. باشه قبول.

ارسان ابرویی بالا انداختو با پیروزی نگام کردو گفت

ارسان – چی قبول؟

ای الهی خدانگشتت پسره بی شعور.. هی میخواد ازم حرف بکشه تا ضایم کنه.

-همون که وقتی خودمونیم دیگه رسمی صحبت نکنم.

ارسان – قول میدی؟

-باید قول بدم؟

ارسان – صد در صد چون بعدا نتونی زیر حرفت بزنی.

-خب باشه قول میدم...

ارسان – آها.. بعد اگه زیر قولت زدی چی؟

شونه ای از روی ندوستتن بالا انداختم که گفت

ارسان – باید منو ببوسی.....

با این حرفش یه متر از جا پریدمو گفتم

-چ- _____ ی؟

ارسان یه ذره صورتشو جمع کردو گفت

ارسان - چته دختر؟ گوشام کر شد....

-میفهمی چی میگه؟

ارسان لبخند ژکوندی زدو در نهایت ریلکسی گفت

ارسان-آره.

منم از این خونسردیش حرص بیشتر دراومدو دستامو روی میز گذاشتمو در حالی که روش خم میشدم گفتم

-فکر کنم دیگه خیلی بیش از اندازه پرورو شدی آقا.. حواست به حرف زدنت باشه...

ارسان - باشه ولی تو هم دقت کن چه جووری داری باهام صحبت میکنی.

اخمامو تو هم کشیدمو گفتم

-یعنی چی؟

ارسان - یعنی این که دیگه رسمی نیستی.

یه ذره فکر کردم و دیدم راست میگه... ای خدا بگم چی کارت کنه ارسان از دستی منو حرصی کرده تا باهانش این

جووری حرف بزمنم. همینطور داشتیم با خودم فکر میکردمو کارای ارسانو با خودم تحلیل میکردم که ارسان اطرافو نگاه

کردو چند بار بو کشیدو گفت

ارسان-بو.. بوی سوختگی میاد.

اول فکر کردم منظورش اینه که من ضایع شدمو بوی دماغ سوخته رو میگه ولی بعد که یه ذره دقت کردم دیدم نه

واقعا بوی سوختگیه برای همین سریع پریدم سمت تابه و سرشو برداشتمو که دیدم بله... سوخته و شده مثل زغال. با

حرص زیرشو خاموش کردم برگشتم سمت ارسانو گفتم

-ببین چی کار کردی؟ همش جزغاله شد.. اه

ارسان با تعجب ابرویی بالا انداختو گفت

ارسان-من؟ مگه من چی کار کردم؟

-هیچی فقط از بس اون فک مبارکو تکون دادین من از غذام یادم رفت.

بعدشم رومو اونور کردم دستامو توی خودم جمع کردم و در حالی که پامو عصبی تکون میدادم زل زدم به دیوار

روبروم که ارسان خنده ی بلندی کردو گفت

ارسان - الان واقعا به خاطر همین ناراحتی؟

اخم غلیظی کردم برگشتم طرفشو گفتم

-مگه چیز کمیه؟

که ارسان یه ذره خودشو جمع و جور کردو از جاش بلند شدو در حالی که به طرف من میومد گفت

ارسان - حالا هر چی.. الان با هم درست میکنیم.

ولی من با همون اخم رومو برگردوندمو خواستم از آشپزخونه برم بیرون که ارسان از پشت دستمو گرفتو گفت

ارسان - کجا؟ مگه نمیخواهی غذا درست کنیم؟

ولی بازم من هیچی نگفتم و فقط سعی کردم دستمو از تو دستش دربیارم... بازم رفتارم اصلا دست خودم نبود این بار همون حس با شدت بیشتری مجبورم میکرد که ناز کنم و من اصلا علت این رفتارمو نمیدونستم.

توی تمام مدتی که داشتم سعی میکردم دستمو از توی دستش دربیارم ارسان هیچی نگفتم و فقط به من نگاه میکرد. منم بعد از کلی تلاش کردن که هیچ نتیجه ای نداشت صاف سرجام و ایستادمو با یه اخم کوچولو به ارسان نگاه کردم که اونم زل زد توی چشمامو با آرامش گفت

ارسان - تموم شد؟

-دستمو ول کن.

ارسان - یعنی تقصیر من بود سوختن غذا؟

هیچی نگفتمو چشمامو ریز کردم نگاهش کردم که ارسان با ته خنده ای که توی صداسش بود گفت

ارسان - باشه.. تقصیر من بود ولی حالا بیا دوباره با هم درستش کنیم... باشه؟

هیچی نگفتم و منتظر نگاهش کردم که ارسان آروم دستمو ول کردو به سمت یخچال رفتو گفت

ارسان - کوکو با من.. تو هم آشو درست کن...ok...؟

هیچی نگفتمو رفتم سمت رشته های آش که ارسان دوباره جولومو گرفتو گفت

ارسان - باشه؟

با یه لبخند کمرنگ نگاهش کردم و گفتم

-باشه..

و تا خواستم از کنارش رد بشم ارسان دوباره جولومو گرفت. کلافه نگاهش کردم گفتم

-گفتم باشه دیگه.

ارسان - اون که فهمیدم ولی قرارمونو فراموش نکنی ها؟

-قرارمون؟!!!

ارسان - آره.. همین که از این بعد وقتی خودمونیم رسمی نباشی.

-آها.. باشه.. حالا یه قرنی به بار ما دو ثانیه با هم تنها باشیم همون دو ثانیه دیگه..

ارسان - آره همون..

-باشه.. نکشی خوتو حالا.

بعدش از کنارش رد شدمو مشغول آشپزی شدم. ارسانم سبزی رو ریخت توی کاسه و تخم مرغشو زدو کنار من

مشغول هم زدنش شد... به راحتی میتونستم گرما بدنشو که کنارم بودو حس کنم.

بعد از این کارش تموم شد یه تابه دیگه برداشتو مواد کوکوریخت توش. جفتمون کنار هم روبروی گاز و ایستاده بودیمو

در نهایت صلح داشتیم آشپزی میکردم و چقدر من از اون آشپزی لذت بردم.

بعد از این کارمون تموم شد ارسان رفت توی سالن منم چای دست نخورده ی روی میزشو برداشتم ریختمو ایندفعه

برای هر دو من چای ریختم. یکی از کیکای صبحانه ای که توی کابینتا دیده بودمو برداشتمو برش زدمو گذاشتم توی

بشقاب و گذاشتم توی سینی و بردم توی سالن.

ارسان روی یکی از راحتیا نشست به سرشو به پشتیش تکیه داده بود و روی پیشونیشم چند تا دونه عرق بود. سریع به سمتش رفتمو سینی روی میز گذاشتمو گفتم -خوبی؟

با این حرفم ارسان یه ذره چشمامو باز کردو گفت ارسان-آره....

ولی تابلو بود که داره دروغ میگه برای همین رفتم جلوتر و دستمو گذاشتم روی پیشونیش که دیدم دوباره داره تبش بالا میره. دستمو برداشتمو به ساعت روی دیوار نگاه کردم که دهنم از تعجب از موند. ساعت 6/45 بودو من اصلا گذر زمانو حس نکرده بودم. سریع برگشتم سمت ارسانو گفتم -باز داری تبت بالا میره.. دارو هاتو خوردی؟ ارسان - نه فراموش کردم..

سریع به سمت اتاقش رفتمو داروهاشو از میز کنار تختش برداشتم و خواستم برم بیرون که یه پارچه ی صورتی که روش خرس داشتم خیلی شبیه لباس من بودو یه ذرش از کنار پتوی روی تخت زده بود بیرون توجهمو جلب کرد... خواستم به طرفش برم که یاد ارسان افتادم که تبش بالاست برای همین بیخیالش شدمو رفتم بیرون. یه لیوان آب از شیر توی لیوان ریختمو لیوانو با قرصاش گذاشتم توی بشقابو سریع رفتم پیش ارسان. آروم کنارش روی مبل دونفره نشستمو در حالی که قرصاشو از توی بستش درمیاوردم گفتم -پاشو زود بخور قرصاتو تا حالت بدتر نشده.

ارسان با این حرفم با خستگی از جاش بلند شدو قرصاشو یکی از توی بشقاب برداشتمو با آب خورد.

-همش تقصیر منه.. تو مریضی نباید خودتو خسته کنی خب..

ارسان لیوان آبو گذاشت توی بشقابو سری تکون دادو گفت

ارسان-نه بابا.. من خودم خواستم...

بعد از اون دوباره سرشو به پشتی مبل تکیه دادو چشماشو بست. منم وقتی چایش سرد شد با یه تیکه کیک بهش دادمو مجبورش کردم بخوره و بعد از اون فرستادمش توی اتاقش تا استراحت کنه که به محض این که ارسان در اتاقشو بست آیلی در خونه رو باز کردو اومد داخل. نیم ساعت بعد از اون مهردادم اومدو با هم شام خوردیمو دوتاییشون کلی از غذا تعریف کردنو منم اصلا نگفتم که با هم درست کردیم چون دوست نداشتم حساس بشن. ارسانم خواب بودو شام نخورد.

حدودای ساعت 10 بود که منو آیلی رفتیم خونه و بعد از این که یه ذره tv نگاه کردیم گرفتیم خوابیدیم.

صبح مثل همیشه با صدای جیغ جیغوی آیلی از خواب بیدار شدم.

آیلین - یسنا... یسنا... اه یسنا پاشو.

منم همینطور که سعی میکردم با دستم جلوی دهن آیلی رو بگیرم تا حرف نزنه و من بتونم بخوابم گفتم

-ای برو گمشو دیگه .. مزاحم.

با این کارم ایلی یکی زد پشت دستمو گفت

آیلین - مزاحم خودتی.... من دارم میرم کلاس.

-خب به درک.. بفرمایید.

آیلین - بی ادب.. اومدم بگم امروز ارسان خونس مهردادم صبح رفت شرکت به جای ارسان .. هوشو داشته باشی.

-نمیخوام....

آیلین - خیلی بی خود میکنی تا 12 که من کلاس دارم مواظبش باش از اون به بعد خودم هستم.

-اه..... خیلی خب برو شرتو کم کن دیگه.

آیلین - ای خاک بر سر بی عرضه.

-هستی..

آیلین - تویی...

-فقط خواهر گلم.

آیلین - ای خدا کی میشه توی خرس بخوابیو دیگه بلند نشی تا من از دستت راحت شم.

-به امید الهی هیچ وقت... ایلی جان مهری برو میخوام بخوابم.

آیلین - آگه نرم؟

-میبرمت.

آیلین - اممم... من که چیزی نمیبینم!!

با این حرفش چشمامو که تا اون موقع باز نکرده بودم تا خواب از سرم نپره سریع باز کردم و گفتم

-ایلی میری یا نه؟

آیلین - ن.....ع...

با یه جهش از جام بلند شدمو پریدم سمت ایلی که اونم سریع کولشو از روی زمین برداشتو پا گذاشت به فرار. منم به

جای این که دنبالش برم راحت در اتاقمو بستمو درشم از پشت قفل کردم. به طرف تختم رفتمو پتو رو از روی زمین

برداشتمو روی تختم دراز کشیدمو پتورو انداختم رومو چشمامو بستم. کم کم داشت چشمام گرم میشد که صدای در

اتاقم اومد. با حرص پتو رو از روم کنار زدمو روی تخت نشستمو گفتم

-نه مثل این که این ایلی نمیخواه آدم بشه...

برای همین دنبال یه چیزی توی اتاق گشتم تا حالشو بگیرم و چیزی جز پارچ آبی که کنار تختم بود نظرم جلب نکرد.

پارچ آبی برداشتم و اروم رفتم سمت در. پشت در که رسیدم ایلی دوباره چند تا به در زد منم بدون این که چیزی بگم

خیلی اروم و طوری که صدا نده قفل درو باز کردم دستمو روی دستگیره گذاشتم.

12-س.....ه...

یهویی درو باز کردم چشمامو بستمو پارچ آبی خالی کردم رو سر ایلی. چند لحظه بعد یه ذره لای چشممو باز کردم که

بینم ایلی در چه حالیه که چشمام از اندازه ی نعلبکی گشاد شد. ارس.....ان ارسان پشت در

اتاقم بودو از تمام موهاشو آب میچکیدو تمام لباسشم خیس بود. چند ثانیه تو بهت ارسان بودم بعد از اون یه ذره خودمو جمع و جور کردم با من من گفتم

-تو.. تو اینجا چی کار میکنی؟

ارسان که تا اون موقع چشماش بسته بود چشماشو باز کردو با حرص گفت

ارسان – شرمنده ببخشید که حرفتون گوش کردم اومدم پیشتون.

-حرف من؟!؟

ارسان – بله.. مگه تو با من کار نداشتی؟

-کی؟!؟ 1 من؟!.. نه.

ارسان – پس ایلی چی میگفت که یسنا کارت داره برو پیشش.... گفت در اتاقش قفله ولی اینقد در بزن تا درو باز کنه.

نفسمو محکم فوت کردم گفتم

-جفتمونو سر کار گذاشته دختره ی پیشور.

ارسان – یعنی چی؟!؟ قضیه چیه؟

یه نگاه به سرتاپای خیس ارسان کردم گفتم

-هیچی حالا بعدا برات میگم.. فعلا بیا یه پتو بنداز روت تا حالت بد نشده دوباره.

ارسان سری تکون دادو از کنارم رد شدو اومد داخل اتاقو همون پتوی روی تختمو برداشتو تا میخواست بندازه روی شونش سریع گفتم

-نه.. اون نه...

ارسان با تعجب یه نگاه به منو یه نگاه به پتوی توی دستش انداختو گفت

ارسان – چرا؟

-آخه اونو میندازم روم... خیس میشه.

با این حرفم ارسان لبخندی از روی بدجنسی زدو در حالی که پتو رو روی شونش مینداخت گفت

ارسان – اتفاقا لطفش به همینه دیگه.

-وای چرا انداختی خب؟

ارسان – برای این که زیرا.. به جای این حرفا برو یه لباس برام بیار که دارم یخ میزنم.

با اخم دستامو توی خودم جمع کردم گفتم

-به من چه.. خودت برو بیار.

ارسان – همه پیش به تو ربط داره.... بدو دیگه دارم میلرزم.

بهش نگاه کردم. راست میگفت بدنش لرزش خفیفی داشت.. برای همین بدون این که چیزی بگم از اتاق رفتم بیرونو دویدم سمت خونه ی ارسان. پشت در خونش که رسیدم تازه یادم افتاد کلید ازش نگرفتم برای همین دوباره برگشتم خونه. نزدیک اتاقم که رسیدم یه ذره وایستادم تا نفسم جا بیاد چون دوست نداشتم بفهمه به خاطر اون این همه دویدم....چی؟ به خاطر اون؟ یعنی به خاطر اون این جووری عجله کردی؟ برای اون که سرما نخوره؟... نه به خاطر این

که حالش بدتر نشه و ایلی اونو به دست من سپرده این کارو کردم.. مطمئنی؟
با شدت سرمو تکون دادمو تا این فکر از سرم برن بیرون که اولین قدمو که برداشتم صدای ارسان که از توی اتاق میومد میخکوبم کرد.

ارسان - آخ که اگه بدونی من چقدر دوست دارم هیچ وقت این کارا رو با من نمیکردی عشق من....
چـــــی؟ یعنی ارسانم عاشق بود؟ عاشق کی؟ یعنی عاشق ایلی شده؟... حتما دیگه.. معلومه.. عاشق اون نشه عاشق تو بشه.... قلبم شروع کرد به تند زدنو احساس کردم پاهام داره شل میشه ولی سریع به خودم تلنگر زدمو گفتم.... بایدم عاشق خواهرت بشه چون خواهرتم عاشق ارسانه.... آب دهنمو قورت دادمو چشمامو بستمو زیر لب زمزمه کردم

-خوشحالم که آرزوی خواهرم داره برآورده میشه... خدایا شکرت.
چشمامو باز کردم همزمان یه قطره اشک از گوشه ی چشمم روی گونم سر خورد. سریع اشکمو پاک کردم و وارد اتاق شدم. ارسان روی تخت نشسته بودو گوشیش دستش بودو داشت با چشمای مشتاق به صفحه گوشیش نگاه میکرد. تک سرفه کردم که ارسان سرشو آورد بالا و با همون نگاه به من نگاه کرد ولی من بدون توجه به نگاش گفتم
-کلید..

ارسان حالت چشماتش تغییر کردو با سوال نگام کرد منم بی حوصله سری تکون دادمو گفتم
-کلید.. کلید خونت.

ارسان دست توی جیب شلوار ورزشیش کردو کلیدو درآوردو گرفت طرفم. به طرفش رفتمو بدون این که نگاش کنم خواستم کلیدو ازش بگیرم که کلیدو ول نکرد برای همین برگشتم طرفش که گفت
ارسان - شلوارم برام بیار... اونم خیس شده.
-باشه.

بعدشم کلیداشو از دستش کشیدم رفتم سمت خونش. یه تیشرت و شلوارسفید با یه پلیور خاکستری از اتاقش برداشتمو از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت در خونه. تا خواستم درو ببندم یادم افتاد ارسان دیشب غذاشو نخورده برای همین رفتم سمت آشپزخونه و غذاشو از توی یخچال برداشتم تا براش گرم کنم.
در خونه رو بستمو اول رفتم قابلمرو گذاشتم تو آشپزخونه بعد از اون رفتم سمت اتاق خودم. وارد اتاق که شدم دیدم ارسان بازم زل رده به صفحه گوشیشو اصلا توی این دنیا نیست منم آروم جلو رفتمو لباسارو گذاشتم کنارشو برگشتمو خواستم از اتاق برم بیرون که ارسان گفت
ارسان - ممنونم.

منم همونطور که به سمت در میرفتمو پشتم بهش بود گفتم
-قابل نداشت.

وارد آشپزخونه شدمو قابلمه رو از روی میز برداشتمو گذاشتم روی گازو زیرشو روشن کردم تا گرم بشه بعد از اون وسایل صبحانه و چیدم روی میز. ده دقیقه بعد ارسان تمیزو مرتب با موهای خشک خشک اومد نشست سر میز. با تعجب نگاش کردم گفتم

-با حوله موها تو خشک کردی؟

ارسان همونطور که یه تیکه نون میکند با آرامش گفت

ارسان - نه با سشوار.

-چـــــی؟!!!!!!

با این جیغ من ارسان نونش از دستش افتاد روی میز و سریع برگشت طرف منو گفت

ارسان - به خدا سخته کردم.. چرا جیغ میزنی خب؟

-با سشوار خشک کردی؟

ارسان یه لبخند ژکوند زد و با بدجنسی گفت

ارسان - آره همون که توی کشوی سومی بود.

با این حرفش سرخ شدم و برگشتم سمت گاز. سشوار توی کشوی لباس زیرام بود چون موقع جابجایی وسایلم جا

نبود و مجبور شدم اونجا بزارم.... لباس زیرام کنارش در تمام زاویه های نیم رخ تمام رخ و سه رخ و خلاصه خیلی

شیک و واضح چیده بودم...وای خدا حالا من دیگه چه جوری تو چشمای این نگاه کنم...وای.....

یه کاسه از توی کابینت برداشتمو یه ذره از آب مرغ ریختم توشو دوباره در قابلمه گذاشتم. برای این که آروم تر بشم یه

نفس عمیق کشیدم.. آره یسنا آروم باش.... وی اخه چه جوری آروم باشم..پسره تمام زندگیمو دیده اونم با تمام

جزئیات حالا میگی آروم باشم؟.... آره آروم باش و دوباره یه نفس عمیق بکش و خیلی عادی رفتار کن وگرنه این

ارسان اتو ازت گیر میاره بیچارت میکنه ها... نننه عمرا من نمیزارم... پس عادی باش.. باشه.. حالا یه نفس عمیق...

حالا بهتر شد.

توی یه حرکت آنی سریع برگشتم سمت ارسان که ارسان با تعجب نگام کرد و بعد از چند لحظه یه لبخند بدجنس زد

ولی من بدون این که به روم بیارم حتی نگاش کنم کاسه رو گذاشتم جلوشو خودمم نشستم روبروش... مخصوصا

اونجا نشستم که فکر نکنه یه اتو ازم گیر آورده... حالا نه که واقعا این جوری نیست.... نه که نیست...جان عمه ی

نداشتت.

یه تیکه نون کندمو تا خواستم پنیر بزارم روش ارسان گفت

ارسان - با چی باید بخورم؟

سرمو آوردم بالا و با تعجب نگاش کردم و گفتم

-با هر چی دوست داری... میتونی همینطوری بخوری یا با نون.

ارسان - شوخی میکنی.. منظورم اینه که با چه وسیله ای باید بخورم؟

-وا خب با قاشق دیگه.. این چه سوالیه؟

ارسان - جدا ولی من که اینجا قاشقی نمیبینم.

با این حرفش تازه یادم افتاد قاشق براش نیاوردم ولی به جای این که بلند شم قاشق براش بیارم با طلبکاری نگاش

کردمو گفتم

-خب نمیتونی از اول مثل بچه یه انسان بالغ بگی قاشق بدم بهت؟

ارسان-نه..

-خب اگه اینجوریه پس الانم خودتون تشریف میبرید قاشق برمیدارید.

بعدشم بدون این که نگاش کنم مشغول خوردن صبحانم شدم. پسره ی هرکول خب از اول بگو چی میخوام دیگه.. هی با چی بخورم با چه وسیله ای بخورم.. مسابقه بیست سوالی راه انداخته.. از اول به جای این که اونقدر اون فک مبارکو تکون بدی و اینقدر فک بزنی یه کلمه بگو قاشق میخوام و خلاص...

ارسان چند ثانیه همینطور داشت نگام میکرد ولی وقتی دید من عین خیالم نیستو دارم با اشتباهی کامل صبحانمو میخورم اصلا به اون توجهی ندارم خودش از جاش بلند شدو یه قاشق برداشتو در حالی که روی صندلیش میشست آروم و صد البته طوری که من بشنوم گفت

ارسان-قاشقو که باید خودم بردارم... سشووارو که باید خودم بردارم تازه اونم از کجا از کشتی وی

سومی... خیر سرم مریضا.. هی آیلی کجایی که منو به دست چه کسی سپردی؟

دیگه به حد انفجار رسیده بودم برای همین محکم لقمه ای که دستم بودو کوبیدم روی میزو با عصبانیت گفتم

-خب برداشتی که برداشتی.. خودت داری میگی فقط مریضی بلانسبت چلاق که نیستی.. بعدشم من که پرستار یا مستخدم شخصیت نیستم آیلی فقط ازم خواسته هواتو داشته باشم حالت بد نشه.. همین.. اگه خیلی دوست داری اون مثل پروانه دورت بچرخه و مواظبت باشه میتونی صبر کنی تا خود آیلی ساعت 12 بیاد...

از جام بلند شدمو تا خواستم از آشپزخونه بیرون برم ارسان با همون لحن پر غرور که چند وقتی بود ازش ندیده بودم گفت

ارسان- آی آی خیلی داری تند میری خانوم کوچولو.. درسته که مریضم ولی به قول خودت هنوز اونقدر چلاق نشدم که نتونم خودم از خودم مراقبت کنم...

بعد از جاش بلند شدو اومد طرف منو توی فاصله ی خیلی نزدیکی ازم ایستادو گفت

ارسان- دو روز خوب بودم دور برت داشته... ولی اینو بدون بازی ما هنوز ادامه داره.. خیلی دیگه تا ته خط مونده خانم یسنا فرهمند.

بعد از اون چشمای مشکی سنگیشو دوخت توی چشمام.. هیچ احساسی توی چشمش نبود.. مثل یه تیکه سنگ یا

شایدم دوتا تیله مشکی... همین.. دیگه هیچی نبود... هیچی...

سریع از کنارم رد شدو رفت... چند لحظه بعدم صدای بهم کوبیده شدن در انگار یه تلنگر بود که سد اشکام شکسته بشنو دونه دونه روی گونه هام سر بخورن... زانو هام خم شدنو وادارم کردن گوشه ی آشپزخونه بشینمو پاهامو توی خودم جمع کنم و سرمو بزارم روی زانو هام...

دیدم یسنا آخر کار خوتی کردی.. آخه مگه چی گفت این جور دیغ کردی؟ اون داشت مسخرم میکرد.. همین؟ آره...

ولی تو که به خاطر این چیزا اینقدر زود ناراحت نمیشدی تازه خودتم میشستی میگفتیو میخندیدی حالا برای چی اینقدر

حساس شدی؟ برای چی اینقدر روی ارسان حساسی؟ چرا؟ نمیدونم.. به خدا خودمم نمیدونم... ولی اون گفت آیلی رو

میخواود... مگه من چی کارش کردم که گفت آیلی رو میخواود؟ من که خوب ازش مراقبت میکردم... من که... وای آیلی..

آیلی.. آیلی.. همش آیلی... وای.

سرمو از روی زانو هام برداشتمو سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقم... باید میرفتم بیرون وگرنه اینجا دیونه میشدم.. سریع لباسمو پوشیدمو کتابایی رو هم که عصر کلاس داشتم گذاشتم توی کیفم چون قصد نداشتم تا بعد از کلاس برگردم خونه.. به تنهایی نیاز داشتم... باید فکر میکردم با خودم کنار میومدم وگرنه این جووری نابود میشدمو کم میاوردم...

سوییچ ماشینو از روی جاکفشی جلوی در برداشتمو سریع کتونی هامو پوشیدمو از خونه رفتم بیرون. وارد پارکینگ که شدم صدای در خونه ی ارسان و شنیدم و خواستم وایستم ولی جلوی خودمو گرفتم و سریع رفتم سمت ماشین. ماشینو از توی پارک آوردم بیرون که دیدم ارسانم آماده و کیف به دست داره میره سمت ماشینش منم درو با ریموت باز کردم پامو گذاشتم روی گازو با سرعت از کنارش رد شدم که صدای جیغ لاستیکای ماشین توی پارکینگ پیچید... وقتی از کنارش رد شدم از توی آینه ارسان و دیدم که با عصبانیت نگاه کرد ولی من بدون توجه به اون از خونه اومدم بیرون... ولی نمیدونستم کجا میخوام برم...اگه میخواستم فقط توی خیابونا بچرخم ترافیک بدتر اعصابمو خورد میکرد برای همین تصمیم گرفتم برم یه جایی که بهم آرامش بده...والان هیچ جا بهتر از پارک نبود برای همین یه ذره پرس و جو کردم تا ببینم پارک این نزدیکی کجاست که بعد از یه خورده گشتن پیداش کردم... با رخوت و خستگی از ماشین پیاده شدمو آروم رفتم سمت پارک... پارک قشنگو خلوتی بود. تصمیم گرفتم اول یه خورده قدم بزنم و فکر کنم...

خدایا داره چه بلایی سرم میاد...چرا از وقتی اومدم تهران یه روز خوش نداشتم.. چرا هر روز باید با خودم درگیر باشم و همیشه باید از خودم این سوالو بپرسم که این حس قشنگی که درونم داره به وجود میاد چیه... خدایا من اصلا تا حالا این حسو نداشتمو تجربه نکردم... یه چیز ناشناختس برام... چیزی که هیچی ازش نمیدونم ولی یه جورایی این حسو دوست دارم.. دوست دارم همیشه باهام باشه وتجربش کنم اخه حس لطفیه.. حس شیرینیه.. ولی دوست دارم بدونم این چه حسیه پس کمکم کن تا بشناسمش... کمکم کن....

توی همین افکار بودم که مانتم از پایین کشیده شد... با تعجب به پایین پام نگاه کردم که دیدم یه دختر کوچولو کنار پام وایستاده و یه جعبه دستشه که وقتی نگاه منو دید جعبه رو به طرف گرفتو گفت دختر- خانوم یه فال میخوایی؟

خیلی ناز و خوشگل حرف میزد برای همین لبخندی زدمو کنار پاش زانو زدمو گفتم -اسمت چیه خانوم کوچولو؟

دختر- بیتا...

-اسمتم مثل خودت خوشگله... چند سالته؟

بیتا- 5 سال...

-وای پس چرا تو باین سن کمت فال میفروشی عزیزم؟ مامان بابات کجان؟

بیتا- مامان بابام رفتن پیش خدا تا خدا تنها نباشه..

دلخیزی براتس سوخت برای همین دستای کوچیکشو گرفتمو به نمیکتی همون نزدیکی بود اشاره کردم گفتم

-میخوای بیای اونجا با هم حرف بزنیم.

بیتا- اون موقع شما ازم فال میخرین؟

-آره عزیزم.. چرا نخرم.

بیتا- باشه پس بریم.

لبخندی زدمو از جام بلند شدمو رفتیم سمت نیمکت. به چهرش نگاه کردم... خیلی دخترنازی بود... چشمای درشت عسلی با موهای طلایی و پوست سفید که به خاطر آفتاب سوختگی یه ذره تیره و قرمز شده بود. با هم روی صندلی نشستیمو رو به بیتا کردم و پرسیدم

-خب بیتا خانوم.. مامان بابات که رفتن پیش خدا مامان بزرگ بابا بزرگ نداری؟

بیتا سری تکون داد که باعث شد موهای ژولیده ی طلایش دورش پراکنده بشن. منم در حالی که موهاشو پشت گوشش میدادم گفتم

-خب پس تو الان کجا زندگی میکنی؟

بیتا- پیش عموم.

-عموت میدونه تو کار میکنی؟

بیتا- آره اون خودش این فالارو برام میخره و میگه هر چقدر فال بفروشم بهم از اون پولای خوشگل میده..

-پولای خوشگل؟!!

بیتا- آره اینقد قشنگن.. بزار الان بهت نشون میدم..

بعد از جاش بلند شدو از توی جیب پیرهن قرمز چندتا سکه 25 تومنی در آوردو نشونم دادو گفت

بیتا- اینها بین چقدر قشنگن... تازه گفته هر چی بیشتر فال بفروشم بیشتر بهم از اینا میده.

بعد از اونم یه لبخند از روی شادی زدو به سکه های توی دستش خیره شد... اشک توی چشمام جمع شد.. یعنی یه دختر بچه 5 ساله باید کار کنه.. بچه ای که باید توی این سن شاد باشه و فقط بازی کنه باید کار کنه تا فقط چندتا از اون سکه ها که آرزوش شده و به دست بیاره.. آره فقط چندتا سکه 25 تومنی بی ارزش.. فقط همین... عموش چه جوری دلش اومده دختر کوچولی مثل اونو بفروسته سر کار... یعنی بچه ای توی این سن باید توی تمام روزش تمام هدفش این باشه که چقد فال میفروشه که بتونه بیشتر از اون سکه ها بگیره..نه.. امکان نداره.... چرا یسنا امکان داره.. جلوی چشمته بینو باورش کن.

دیگه غمای خودم از یادم رفت.. تمام مشکلاتم در برابر مشکلات این دختر کوچولو داشتن بهم پوزخند میزدن.... یه دختر توی این سن چه مشکلاتی داره و منی که 20 سال سن دارم چه مشکلاتی... هه...

بیتا- خانوم... خانوم.

با صدای بیتا به خودم اومدم و گفتم

-جانم؟!!

بیتا- ازم فال نمیخرین؟

-چرا عزیزم.. من همه ی فالاتو میخرم.

با این حرفم خیلی خوشحال شدو در حالی که دستاشو بهم میکوبید گفت

بیتا- وای راست میگی خانوم؟

لبخندی زدمو گفتم

-اولا خانوم نه بگو خاله دوما آره چرا دروغ بگم؟ ولی یه شرط داره..

بیتا یه ذره از شادیش کم شدو گفت

بیتا- چه شرطی؟

-اول تو من بگو گرسنته یانه؟

بیتا- آره خیلی...

-خب پس حالا که این طوریه دوست داری باهم بریم غذا بخوریم چون منم خیلی گرسنمه.

بیتا- میریم از اون پیتزا خوشمزها میخوریم؟

-آره... میریم از اونا میخوریم.

بیتا پرید بالا و با خوشحالی گفت

بیتا- جونمی جون..

لبخندی زدمو از جام بلند شدمو دست بیتا گرفتمو با هم رفتیم سمت ماشین. به ساعت نگاه کردم... ساعت 12 بودو

من اصلا گذر زمانو حس نکردم. به ماشین که رسیدیم در ماشینو برای بیتا باز کردم تا سوار شه بعد از اون خودم سوار

شدمو روندم سمت فست فودی که چند بار با آیلی رفتیمو غذا های خوبی داشت.

وقتی رسیدیم بیتا رو از ماشین پیادش کردم دستشو گرفتمو رفتیم سمت فست فود که فوق العاده شلوغ بود. یه چند

دقیقه معطل شدیم تا بالاخره یه میز دونفره خالی شدو مام سریع رفتیم نشستیم. منو برداشتمو رو به بیتا گفتم

-خب خانوم کوچولو چی میل دارن؟

بیتا انگشت اشارشو گذاشت روی لبشو ادای فکر کردن در آوردو گفت

بیتا- امممم... من پیتزا میخوام... از اون ساندویچا که توش سوسای دراز داره میخوام.. امم آها سیب زمینی و نوشابم

میخوام...

خندیدمو گفتم

-تو میخوام همه ی اینا رو بخوری؟

بیتا- آره... نمیخیرین برام؟

-چرا عزیزم.. چرا نخرم؟

بعد از اون گارسونوصدا زدمو تما چیزایی رو که بیتا گفته بود به اضافه یه پیتزا مخصوص و یه سیب زمینی سرخ کردم

برای خودم سفارش دادم.

توی مدتی که غذاهامونو بیارن کلی با بیتا صحبت کردیم در مورد زندگیش. بیتا حدود دوسال پیش مادرو پدرش و توی

یه تصادف از دست داده بود و بعد از اون به بعد تنها عموش ازش نگهداری کرده و بعد از چند ماه به خاطر همین چند

تا سکه مجبورش کرده که بره کار کنه.

وقتی غذاهامونو آوردن بیتا سریع غذاهارو کشید جلوشو شروع کرد به خوردن. معلوم بود خیلی گرسنشه چون خیلی با

اشتها داشت همه ی غذاهاشو میخورد. منم با دیدن اشتها ی زیاد بیتا گرسنم شدو خودمم شروع کردن به خوردن. بعد از این که غذاها مون تموم شد بیتا در حالی که داشت نوشابشو با نی میخورد گفت
بیتا- خاله دستت دلد نکنه.. خیلی خوشمزه بود.

لبخندی زدمو گفتم

-نوش جونت عزیزم...

بیتا هم لبخندی زد ولی بعد از چند لحظه یهویی چشماش غمگین شدو لبخند از روی صورتش رفت. با تعجب نگاهش کردم و گفتم
-چی شد؟

بیتا سرشو پایین انداختو دستشو توی جیبش کردو سکه هاشو در آوردو به طرف من گرفتو گفتم
بیتا- خاله جون من فقط همینقدر پول دارم..

-پول واسه چی عزیزم؟

بیتا سرشوبالا آوردو با چشمای اشکی نگاه کردو گفتم

بیتا-واسه غذاها... به خدا فقط همین قدر دارم .. قول میدم هر قت فال فروختمو از عمو جون از اینا گرفتم حتما پیام بهتون بدم.. قول میدم خاله..

چشمام پر اشک شد... دلم برای مظلومیتش سوخت.. بیتا خیلی پولاشو دوست داشت اونقدر که حاضر شده بود برای بدست آوردنشون بره تو پارکا از هزار تا آدم منت بکشه تا بتونه اونا رو بدست بیاره.. و حالا برای این که من فقط واسش یه ساندویچ گرفتم حاضر شده اونا رو به من چون غیر از اونا و فالایی که قراره بفروشه هیچ چیز دیگه ای نداره...

دستمو بردم جلو در حالی که دستای کوچولو شو توی دستم میگرفتمو لبخند گرمی بهمش میزدم گفتم
-نیازی نیست عزیزم... شما مهمون من بودی.

با این حرفم چشماش یهویی شاد شدو سریع گفت

بیتا- یعنی شما نمیخوای سکه هامو ازم بگیری؟

-نه عزیزم.. اونا مال توه من برای چی باید اونا رو از تو بگیرم؟

بیتا-جونمی جون... مرسی خاله جون... وای راستی ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم

2..-واسه چی؟

بیتا-امممم.. یعنی چقد دیگه مونده که عقربه کوچیکه بیاد روی شیش؟

4-ساعت...

بیتا- پس میشه منو برسونین همون پارکه.. آخه باید تا اونموقع همه ی فالامو بفروشم.

-باشه ولی من که گفتم همه ی فالاتو ازت میخرم.

بیتا-نه دیگه خاله.. شما بهم غذا دادین پس دیگه نمیتونین فالامو ازم بخرین.

-چرا؟

بیتا- چون همیشه... من میخوام به یکی دیگه بفرشمشون.

-باشه گلم هر طور دوست داری... حالام اگه غذات تموم شد پاشو بریم که دیرت نشه.

بیتا سری تکون دادو نوشابشو گذاشت روی میزو به ساندویچ نصفش اشاره کردو گفت

بیتا- میتونم اینو بردارم خاله؟

-آره عزیزم. بردار مال خودت.

با بیتا سوار ماشین شدیمو بیتا رسوندم همون پارک و بهش قول دادم بازم پیام پیشش آخه میگفت فقط توی همین پارک فال میفروشه. خودمم رفتم سمت دانشگاه چون ساعت 2/30 بودو نیم ساعت دیگه کلاس شروع میشد. توی راه به ایلی هم زنگ زدمو گفتم نهارو بیرون خوردم و نگرانم نباشه...

سریع ماشینو توی پارکینگ پارک کردم دویدم سمت ساختمون پزشکی. از شانس خوبم به موقع رسیدم چون به محض این که من وارد کلاس شدم استادم پشت سر من اومد. تنها جای خالی توی کلاس یه صندلی ته کلاس نزدیک ردیف پسرا بود. رفتم سمت همون صندلی و نشستم روشو تا سرمو بالا آوردم سینا شمسایی رو دیدم که صندلیش دقیقا کنار من بودو داشت یه جور بد نگام میکرد....

اخماتو توی هم کشیدمو صاف نشستم. با این کارم اون تک خنده ی عصبی کردو برگشت و یه طرف دیگه منم از فرصت استفاده کردم به ردیف دخترا نگاه کردم که بینم میتونم جای خالی پیدا کنم یا نه که پیدا نکردم هیچ چند تا از دخترام بهم چشم غره رفتن....

واقعا من میخوام بدونم اونا از چیه این پسره ی احمق خوششون میاد که این جوری واسش سینه چاک میدن... فقط به خاطر همین که خوشگل و خوشتیپه؟ یعنی واسه یه دختر ملاک عاشق شدنش فقط خوشگلیه؟ پس این عشقای افلاطونی که ازش هزار تا قصه و داستان ساختن چیه این وسط؟ یعنی اگه یه نفر یه چهره ی عادی و معمولی داشت نمیتونه عاشق بشه؟ باید حتما خوشگل باشه تا یکی عاشقش بشه و دوسش داشته باشه؟ همین فقط..هه.. اگه این طوره پس واقعا عشق یه چیز مسخره.. خیلی مسخره که ملاکش اول از همه خوشگلیه... همینطور داشتیم توی ذهنم برای خودم نظریه های کارشناسانه میدادم که یهویی متوجه شدم دو جفت چشم مشکی جلو رومه یه ذره که دقت کردم دیدم استاد جلوم وایستاده و داره صدام میکنه.

استاد- خانم فرهمند...

سریع خودمو جمع و جور کردم گفتم

-بله استاد!!

استاد- معلوم هست حواستون کجاست؟ نزدیک 10 دقیقه اس که من اینجا وایستادمو دارم صداتون میکنم ولی اصلا متوجه نیستید.. حالتون خوبه؟

تا خواستم دهن باز کنم جواب استادو بدم سینا شمسایی گفت

سینا- نه استاد ایشون کلا هیچ وقت حالشون خوب نیست نه که خیلی مشغله های فکر ی و احساسی دارن..

با این حرفش صدای خنده ی بعضی از بچه ها مخصوصا دخترا بلند شد. منم برای این که خودمو آروم نشون بدم یه نفس عمیق کشیدمو از استاد عذر خواهی کردم اونم دوباره رفت سمت تخته و شروع کرد به درس دادن. چند لحظه بعد سینا یه ذره صندلیشو کشید سمت منو با همون پوزخند همیشگیش گفت

سینا- آخی خیلی بد شد که دستت پیش همه رو شد.. نه؟

منم همونطور که داشتیم توی دفترم چیزایی رو که استاد داشت مینوشت یادداشت میکردم گفتم

-آره خیلی بد شد... ولی میدونی چیه؟

سرمو آوردم بالا و توی چشماش زل زدمو گفتم

-میدونی کی خیلی اوضاع بدتر میشه؟

سینا هیچی نگفتو یکی از ابروهاشو انداخت بالا که گفتم

-وقتی که کل دانشگاه کند کارباتو بفهمن.. مخصوصا دخترا اونموقع به جای این که دنبالت بیفتن چندششون میشه حتی نگات کنن جناب آقای شمسائی پس مراقب خودت باش چون اگه بخوای زیاده روی کنی بد میبینی.

سینا یه ذره توی صندلیش جابجا شدو گفت

سینا- تو هیچی از من نمیدونی و نخواهی دونست.

-باشه تو این جور فکر کن ولی بهت گفتم اگه پاتو از گلیمت درازتر کنی اون موقع میفهمی میدونم یانه... واسه منم هیچ فرقی نداره میتونی امتحان کنی چون مطمئن باشه تو اگه صدبارم منو سرکلاس ضایع کنی که بقیه بخندن چیزی از شان من کم نمیشه بلکه بیشتر خودتو کوچیک کردی.

سینا چند ثانیه توی چشمام زل زد منم با تمام جدیت توی چشماش زل زدم بعد از چند لحظه روشو برگردوندو در حالی که دندوناشو روی هم میسایید زیر لب گفت

سینا- حالت میکنم.

دیگه تا آخر کلاس هیچ حرفی نزدیم ولی من همش توی فکر این بودم که چه جوری ازش اتو گیر بیارم چون هیچی ازش نمیدونستم و خیلی سخت میشد فهمید چون توی دانشگاه هیچ دوست صمیمی نداشت....

بالاخره کلاس تموم شد. منم وسایلمو گذاشتم توی کیفمو از جام بلند شدمو تا یه قدم برداشتم سینا از پشت سرم گفت

سینا- مواظب خودت باش خانوم کوچولو.

منم برگشتم طرفشو با پوزخند گفتم

-تو بیشتر بابا بزرگ.

بعدشم سریع از کلاس اومدم بیرون. بعد از این کلاسم یه کلاس دیگم داشتم که نیم ساعت دیگه شروع میشد برای همین رفتم سمت تریا تا یه قهوه بخورم چون سرم داشت درد میگرفت.

وارد تریا که شدم دیدم یاسمین روی یکی از صندلیای گوشه دیوار نشسته توی فکره بر ای همین بعد از این قهومو گرفتم رفتم سمتشو روی صندلی روبرویش نشستم ولی بازم متوجهم نشد برای همین کیفمو محکم پرت کردم روی میز که یاسی یهویی از جا پریدو کیکی که دستش بود افتاد زمین و زل زد به من منم که جنازه شده بودم از خنده از

قیافه ی یاسی. دانشجوهاییم که اونجا بودن برگشتن بودن سمت ما و با تعجب نگامون میکردن آخه خیلی بد صدایی داد. بعد از چند لحظه بلاخره یاسی از هنگ در اومدو گفت
 یاسمین - مرض.. ببند اون نیشتو بلا گرفته.

با این حرف یاسمین و دیدن قیافش دوباره از خنده ترکیدم آخه اینقد با حرص و چشمای گرد اینارو میگفت که انگار میخواد بیاد خفم کنه. یاسیم که دید من اصلا خندم بند نمیاد دست از حرص خوردن برداشتو دست به سینه نشستو به صندلیش تکیه دادو منو نگاه کرد.

بلاخره بعد از چند لحظه خندم تموم شدو یه ذره خودمو جمع و جور کردم به یاسمین نگاه کردم. یاسی به محض این که نگاه منو دید گفت

یاسمین - تموم شد بلاخره؟ یه سوال تو چند نوبت در روز زعفرون میخوری که اینقد میخندی؟

-نمیدونم.... ولی فکر کنم 7 8 وعده رو میخورم.

یاسمین - همونه پس اینقد مثل بز اینقد میخندی.

-وا یاسی.. مگه بز میخنده؟

یاسمین - پ ن پ فقط تو میخندی.

-آها بعد شما این تناج علمی رو خودتون بدست آوردید؟

یاسمین ژستی گرفتو گفت

یاسمین - بله عزیزم.. مگه انتظار دیگه ای داشتی؟

-نه.. آخه میدونی فراموش کرده بودم دنیا اونقدر پیشرفته شده که دیونه هام میتونن چیزی کشف کنن.

یاسمین - الان منظورت از دیونه من بودم؟

-نه تو چرا عزیزم.. منظورم بی بی خدایبامرزم بود.

یاسمین - وای یسنن_____ا.

-ج_____ون.

یاسمین - دو دقیقه میتونی بدون کخ و کرم بشینی؟

-ن_____ع.

یاسمین سری از روی تاسف تکون دادو گفت

یاسمین -نچ-نچ.. حقا که به همون دایی بیشعورت رفتی.

-هوی عفت کلام داشته باشا.

یاسمین -بینیم بابا.

فکر کنم باز بینشون شکراب شده بود برای همین جدی شدمو به صندلیم تکیه دادمو لیوان قهومو برداشتمو گفتم

-چی شده؟ باز پاچه ی همو گرفتین شما دوتا؟

یاسمین - من نه اون پاچه میگیره.

-چی شده مگه؟

یاسمین - هیچی آقا گیر داده میگه باید همه چی رو رسمی کنیمو به خانواده ها بگیم.

-خب؟! مگه اشکلائی داره؟

یاسمین - آره من مخالفم.

-چرا آخه؟

یاسمین - چون هنوز زوده.. من هنوز شناخت کاملی از بهزاد ندارم.

-خب عزیزم شما اگه تا آخر این جوری بمونید که نمیتونید همو بشناسید چون روابطتون محدوده ولی اگه خانواده از

همه چی با خبر بشن روابطتون آزادتر میشه و مسلما بهترم همو میشناسین.

یاسمین - حرفات درسته ولی من نمیتونم.

دستمو دراز کردم دستای یخشو که روی میز بودو توی دستم گرفتمو گفتم

-میترسی؟

با این حرفم یاسمین سرشو بالا آوردو نگاه کرد. درست حدس زدم یه ترس بزرگ توی نگاهش بود. ترس از دست دادن عشقت... ترس از بین رفتن عشقت... ترس از بین رفتن عشق بهزاد و این که بهزاد ترکش کنه.... دستشو فشار

آرومی دادمو در حالی که سعی میکردم لحنم نهایت آرامش و اطمینانو داشته باشه گفتم

-من بهزادو کاملا میشناسم.. میدونم سرش بره قولش نمیره.. پس بهش اطمینان داشته باش.. مطمئن باش ضرر

نمیکنی.

یاسمین - اگه ضرر کردم چی؟

-اولا که من مطمئنم که اصلا این جوری نمیشه دوما اگرم یه روزی این جوری شد دنیا به آخر نرسیده و زندگی هنوز

ادامه داره.

یاسمین - هه.. گفتنش این حرفا برای تو خیلی آسونه.. چون هنوز عاشق نیستی که بفهمی تصور این که عشقت حتی

یه لحظه ترک کنه چه حسی داره.

با این حرف یاسی یه چیزی توی وجودم لرزید.. همون حس این دفعه به جای آرامش بهم یه ترس مبهم داد... ترسی

که خیلی وحشتناک بود... ولی بازم نه میدونستم این حسم چیه و نه وحشت از چی داشتم... از فکر تکراری اومدم

بیرونو همونطور که آروم دستای یاسمین و ول میکردم و کیفمو از روی میز برمیداشتم گفتم

-شاید تو راست میگی ولی من به بهزاد مطمئنم پس تو هم سعی کن بهش اطمینان کنی عزیزم.. به حرفام فکر کن

شاید نتیجه ای گرفتی...

بعد از جام بلند شدمو لیوان خالی قهومو توی سطل زباله ای که همون نزدیکی بود انداختمو رو به یاسی گفتم

-خب اگه با من کاری نداری برم که الانس که دیگه کلاسم شروع بشه.

یاسمینم کیفشو برداشتو از جاش بلند شدو گفت

یاسمین - نه... منم دیگه کم کم میرم خوابگاه... کاری باری؟

-قربانت... یادت نره به حرفام فکر کنی خانومی... منم با بهزاد صحبت میکنم که کمتر بهت توی این موضوع فشار

بیاره... البته اگه اشکلائی نداره دخالت کنم.

یاسی آروم به شوونم زدو گفت

یاسمین - این چه حرفیه دختر... اتفاقا به نفع منه این جوری چون راحتتر میتونم تصمیم بگیرم.

-به هر حال اگه نخواستی من کاری انجام بدمو دخالت کنم بدون رودبایستی بهم بگو...ok...?

یاسمین .ok -حالا برو تا کلاست دیر نشده.

-باشه.. فعلا

یاسمین - خدافظ.

از تریا اومدم بیرونو رفتم سمت ساختمون پزشکی.

با خستگی توی ماشین نشستمو ماشینو روشن کردم و روندم سمت خونه. همیشه خیلی سختم بود وقتی این جوری دو تا کلاس طولانی پشت سر هم داشتم مخصوصا که از ساعت 10 صبحم از خونه اومده بودم بیرونو اصلا استراحت نکردم. خلاصه بعد از کلی تو ترافیک موندن ساعت حدودا 9 بود که رسیدم خونه. ماشینمو کنار ماشین ارسان پار کردم و از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه.

به محض این که در خونه رو باز کردم صدای خنده بلند آیلی و ارسان از توی آشپزخونه اومد. درو بستمو رفتم سمت آشپزخونه که دیدم آیلی و ارسان دارن آشپزی میکنن و اینقد تو حال خودشون بودنو داشتن با هم میخندیدن که اصلا متوجه صدای در نشده بودن.. منم برای این که مزاحمشون نشم بی سرو صدا رفتم سمت اتاقمو درو آروم بستم. لباسمو در آوردمو گیره موهامو باز کردم و خودمو پرت کردم روی تخت. خوش به حال آیلی بالاخره داره به عشقش میرسه و چقدرم خوشحاله.. اینقد خوشحال که حتی از منم یادش نمیداد که کجام.. هی.. عیب نداره همین که خواهرم همیشه با ارسان خوشحال باشه برای من کافیه.... دوباره یه قطره از گوشه ی چشمم روی گونم سر خورد.

با کلافگی اشکمو پاک کردم.. این قطره اشک مزاحم چی میگه اینجا که تا حرف ارسان و آیلی میشه راه خودشو روی گونم پیدا میکنه?... برای چی هر وقت حرف این دوتا میشه من گریه میگیره؟ اوف خدا یه معمای دیگه به معمای توی ذهنم اضافه شد... ولی این که دیگه معما نیست این گریه خوشحالیه برای اون دوتا که عاشق همنو دارن بهم میرسن.. دوباره یه قطره اشک دیگه.... سریع پاکش کردم و تصمیم گرفتم دیگه به این چیزا فکر نکنم چون فهمیده بودم حالا حالا ها نمیتونم جوابی واسه ی این رفتارام پیدا کنم.

پتو روم کشیدمو گرفتم خوابیدم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در اتاقم باز شد و پشت سرش صدای آیلی اومد که

انگار به ارسان میگفت

آیلین - ا یسنا اومده ارسان... یسنا.. یسنا...

ولی چون نمیخواستم خوابم از سرم بپره جوابی بهش ندادم که اونم بیخیال شد و رفت.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با تکون های آروم کسی از خواب بیدار شدم و اول چیزی که دیدم دو تا تیله ی مشکی

بود. سریع تو جام نشستم که ارسانم صاف و ایستاد و با همون لحن صبحش گفت

ارسان - بیا شام حاضره.

-نمیخوام.

بعدش پشتم به اون دوباره رو تخت دراز کشیدم. ولی اون بیخیال نشدو دوباره اومد بالا سرمو گفت
 ارسان - گفتم بیا شام بخور.
 -منم گفتم نمیخوام.
 ارسان - مگه تو باید بخوای؟ پاشو بیا سریع.
 -نگو ترسیدم.
 ارسان - یسنا اینقد رو اعصاب من رژه نرو بیا شام بخور.
 -ن م خ و ا م..
 ارسان - یسنا کاری نکن که باز به ضررت تموم بشه ها.
 -هیچ کاری نمیتونی بکنی.
 ارسان چند لحظه هیچ نگفت بعد بیهویی برگشتو نشست کنارم و خودشو خم کرد روم.... صورتش توی 2 3 سانتی
 صورت تم بود.
 ارسان - بازم میگی نمیتونم.
 دستمو گذاشتم روی سینشو هولش دادم عقبو بی هیچ حرفی از جام بلند شدم و تا خواستم برم بیرون دستمو گرفتم
 گفت
 ارسان - حالا بهت ثابت شد.
 سریع دستمو از توی دستش بیرون آوردمو در حالی که با چشمای اشکی نگاهش میکردم گفتم
 -ساکت باش.. متنفرم ازت که همش کارتو با زور انجام میدی.. میفهمی.. متنفرم

 ارسان با چشمای مبهوت و پر از تعجب زل زد تو چشمام منم دستمو از توی دستش در آوردمو از اتاق اومدم بیرونو
 رفتم سمت دستشویی. چند مشت آب سرد به صورتم زدم که باعث شد حالم بهتر بشه. از دستشویی اومدم بیرونو
 رفتم سمت آشپزخونه....
 قسمت بیست و ششم
 وارد آشپزخونه که شدم دیدم ارسان پشت صندلی نشسته و به سالاد روی میز خیره شده. آیلینم داشت پارچ نوشابه
 رومیزاشت روی میز که با دیدن من گفت
 آیلین - اومدی؟ بیا بشین که غذای مورد علاقتو درست کردم.
 چیزی نگفتم و رفتم صندلیه روبروی ارسان و کشیدم بیروم نشستم روش. ارسانم انگار اصلا توی این دنیا نبود.
 همینطور داشتیم بهش نگاه میکردم که آیلی یه بشقاب پر لازانیا گذاشت جلومو گفت
 آیلین - بفرماید.. بخور ببین خوب شده؟
 برگشتم سمت آیلی و گفتم
 -میل ندارم..
 و خواستم از جام بلند شم که آیلی دستشو گذاشت روی شونمو مجبورم کرد بشینمو گفت

آیلین - بشین ببینم.. یعنی چی میل ندارم؟ باید بخوری چون من درستش کردم البته با یه ذره راهنمایی ارسان. خیلی با ذوق این حرفو زد برای همین دلم نیومد دلشو بشکنم. چنگالمو برداشتمو یه ذره سالاد گوشه ی بشقابم ریختمو شروع کردم به خوردن. آیلینم بعد از این که مطمئن شد من بلند نمیشم رفت بشقاب خودشو ارسانم آورد. بعد از این که سالادمو خوردم یه تیکه از لازنیا جدا کردم خوردم. واقعا خوشمزه شده بود ولی چند لقمه بیشتر نتونستم بخورم چون واقعا میلی به غذا نداشتم. به ارسان که نگاه کردم دیدم اونم فقط داره با غذاش بازی میکنه و هیچی نمیخوره... یه ذره از رفتارم پیشیمون شده بودم ولی واقعا دیگه ارسان حرصمو درآورده بود.. همش کاراشو با زور انجام میدادو همیشه نظرشو بهم تحمیل میکرد. منم خیلی بدم میاد کسی باهام این جور رفتار کنه که ارسان دقیقا دست گذاشته بود روی نقطه ضعف من... انگار فهمیده بود من اصلا دوست ندارم آیلی مارو اونجوری ببینه چون واقعا اگه آیلی مارو اونجوری ببینه خیلی بد میشه... ولی به هر حال اون حق نداره با من این جور رفتار کنه پس نتیجه میگیریم حقش بوده که اونطوری باهاش رفتار کردم....

از فکرام خندم گرفته بود.. دستمو جلو بردمو تا خواستم یه لیوان بردارم نوشابه بخورم ارسانم همزمان دستشو آورد جلو تا پارچو برداره ولی با دیدن دست من یه لحظه فقط برای یه ثانیه کوتاه سرشو آورد بالا با چشمای پر از دلخوری بهم نگاه کردو بعدم بدون هیچ حرفی دستشو کشید عقب... از دیدن چشماش با اون همه دلخوری و ناراحتی از رفتاری کرده بودم بودم باهاش خیلی پیشیمون شدمو یه بغض کوچولو توی گلو احساس کردم برای همین یه لیوان نوشابه ریختمو بغضم مثل همیشه قورت دادم....

نوشابمو که خوردم آیلی لیوانشو به طرفم گرفتو گفت

آیلین - برای من میریزی؟

سری تکون دادمو لیوانشو گرفتمو نوشابه توش ریختمو گذاشتم جلوش... دوباره همون حس همیشگی داشت وادارام میکرد برای ارسانم نوشابه بریزم منم مثل همیشه تسلیمش شدمو بدون هیچ حرفی برای ارسانم نوشابه ریختم که با این کارم سرشو آورد بالا و با تعجب نگام کرد ولی من خودمو زدم به اون راهو از جام بلند شدمو رو به آیلی گفتم -دستت طلا خواهی.. خیلی خوشمزه بود.

آیلین - حالا نه که توام خیلی خوردی!!

-بلاخره همون چند لقمه ای که خوردم فهمیدم خیلی خوشمزه شده... اگه با من کاری نداری برم بخوام که خیلی خستم.

آیلین - نه عزیزم.. برو.

...ok-پس شبتون بخیر.

مخصوصا جمع بستم که انگار به ارسانم گفته باشم. به خدا هر کی رفتارای منو ببینه فکر میکنه خود درگیری مزن دارم.. از یه طرف اونجوری پاچه بدبختو میگرمو میگم ازت متنفرم از یه طرفم اینجوری رفتار میکنم... ای خدا عاقبت منو با این کارام به خیر بگذرون...

وارد اتاقم شدمو لباس خوابمو برداشتمو تا خواستم لباسمو بپوشم بیهویی آیلی با شدت درو باز کرد که نیم متر پریدم هوا.

-الهی مرض نبرتت.... چته مثل گاو درو باز میکنی میبری تو؟

آیلین-نخوابیدی هنوز؟

دستمو به کمرم زدمو گفتم

-چرا عزیزم الان خوابیدم روحم از بدنم جداشده داره باهات صحبت میکنه.

آیلین لبخندی زدو گفت

آیلین - باشه فهمیدم سوالم درست نبود.. اومدم بگم نخواب میخواییم بریم بیرون بدوریم.

-الان؟ با کی؟

آیلین - با ارسان.. حاضر شو منم دارم میرم حاضرشم.

برگشت سمت درو تا خواست بره بیرون گفتم

-من نمیام..

آیلین برگشتم سمتمو گفت

آیلین - چرا آخه؟ بیا دیگه..

-نه دیگه خستم.

آیلین - ایسنا اذیت نکن دیگه... جون آیلی.

چشممامو ریز کردمو نگاش کردم گفتم

-یعنی باید بگم که مرده شور تو اون بهزادو بیرن که از این موضوع به عنوان ابزار استفاده میکنید.

آیلی خنده بدنجسی کردو در حالی که از اتاق میرفت بیرون گفت

آیلین - زود حاضر شو.

پوفی کردم در اتاقو بستمو لباس خوابامو از روی زمین برداشتمو گذاشتم روی تخت تا برگشتم بیوشمشون بعدم رفتم

سمت کمدمو یه مانتوی آبی نفتی ساده با شلوار جین برداشتم تا بیوشم. لباسامو که پوشیدم گیره موهامو باز کردم

دوباره بستمش بعدشم یه شال سورمه ای برداشتموسرم کردم. چون هوا یه ذره سرد بود یه پلیور مشکیم برداشتم

ولی نیوشیدم.

همزمان با من آیلیم حاضر و آماده از اتاقش اومد بیرونو با دیدن من گفت

آیلین - به موقع اومدی.. بریم که ارسان بیرون منتظر مونه.

هیچی نگفتمو با آیلی از خونه اومدیم بیرونو رفتیم توی پارکینگ. ارسان توی ماشین نشسته بودو سرشم گذاشتم بود

روی فرمون... یعنی اینقد از رفتارم بد بوده که ارسان اینقد ناراحته... شاید به خاطر یه چیز دیگس وگرنه فکر نکنم

اونقدر کارا و رفتار من برارش ارزش داشته باشه که اینقد بهم بریزه....

مثل همیشه آیلی جلو نشستو منم خواستم درو باز کنم که دیدم قفله برای همین چندتا تقه به شیشه زدم که ارسان

برگشت سمتمو گفت

ارسان - اون در خرابه.. بیا از این طرف بشین.

ابرویی بالا انداختمو رفتم از اون طرف نشستم. به محض این که درو بستم ارسان ماشینو روشن کردو راه افتاد.

آیلین - ارسان کجا میریم؟
 ارسان - بام تهران... چون الان هم خلوته هم قشنگ.
 بعدشم ضبطشو روشن کردو چندتا ترکو عقب جلو کردو یه آهنگ گذاشت و بعد چند لحظه شروع کرد به خوندن...

با تو دلم به زندگی خوشه اما
 بدون تو میشم تک و تنها
 بی تو واسم تموم میشه دنیا
 تویی عشقم... تویی جونم... بدون تو نمیتونم...
 بیا صحبت کنیم با هم
 که شاید قلب تو با من
 یکی باشه تو احساسو
 بگم حرف دلو قلبم
 که درگیر همین حسم
 تموم شد طاقتو صبرم
 بزار کمتر بشه این فاصله از قلب تو تا من
 وقتی باشی غصه میره
 دل میخنده.. غم میمیره..
 با تو خوبم.. با تو شادم
 مثل بارون .. مثل بادم
 تویی عشقم... تویی جونم... بدون تو نمیتونم...
 بیا صحبت کنیم با هم
 که شاید قلب تو با من
 یکی باشه تو احساسو
 بگم حرف دلو قلبم
 که درگیر همین حسم
 تموم شد طاقتو صبرم
 بزار کمتر بشه این فاصله از قلب تو تا من...
 (کوروش مقیمی، با تو)

خیلی آهنگ قشنگی بود انگار یه جورایی با این حس من همخونی داشت.. ولی بازم همون سوال گنگ و بی جواب...
 من کی رو دوست دارم؟ عشق و جون من کیه؟ و بازم همون جواب همیشگی... نمیدونم.
 آهنگ که تموم شد ارسان دوباره همین آهنگو گذاشت و این دفعه از توی آینه زل زد به من. این دفعه به جای دلخوری

هیچی نگفتم و زل زدم توی چشمای مشکیش که بازم مثل قبل مهربون شده بود. اونم بدون حرف زل زد توی چشمام. نمیدونم چقدر توی همون حال بودیم که ارسان همونطور که دستاش دو طرف صورتیم بود به طرفم خم شدو لبای داغشو گذاشت روی پیشونیم... انگار برق سه فاز بهم وصل کردن.. تمام تنم یخ کرد... ارسانم چند لحظه لباسو روی پیشونیم نگه داشتو بعد از اون ولم کردو سریع رفت سمت ماشین... یه قطره اشک از روی پیشونیم سر خوردو اومد پایین...
 چند لحظه توی شوک کارشو اشکی که از چشماش روی پیشونیم افتاده بود، بودمو به جای خالیش نگاه میکردم بعد از اون با پاهای بی جون رفتم سمت ماشینو سوار شدم. ارسانم سریع ماشینو روشن کردو راه افتاد.

قسمت بیست و هفتم

با تکون های دستی آروم چشمامو باز کردم.

آیلین - یسنا پاشو کلاسمون دیر میشه ها..

آروم از جام بلند شدمو در حالی که توی جام میشستم گفتم

-ساعت چنده؟

آیلین-9... یه ساعت دیگه کلاس شروع میشه.

پتو رو از روم کنار زدمو در حالی که از روی تخت بلند میشدم گفتم

-تا من میرم یه دوش بگیرم توام حاضر شو.

آیلین - یسنا دیر میشه ها..

-نه سریع میام.

حولمو از توی کمدم برداشتمو رفتم سمت حموم. شیر آب سرد باز کردم و رفتم زیرش و ایستادم.. اول از سردی زیاد آب به خودم لرزیدم ولی کم کم عادت کردم... دیشب بعد از اون اتفاق دیگه هیچ حرفی بین منو ارسان زده نشد.. برای خودم خیلی عجیب بود که چرا از کارش عصبانی نشدم و چیزی بهش نگفتم. اون پرورو اصلا دیگه به روی خودش نیاوردو کاملا ساکت بود. به خونم که رسیدیم سریع آیلین و بیدارش کردم و بدون توجه به ارسان رفتم خونه... خودمم بعد کلی فکر و خیال خوابیدم...

توی همین افکار بود که آیلی چند تا تقه به در زدو گفت

آیلین - یسنا خوابیدی؟ زود باش دیگه..

-باشه باشه اومدم.

سریع دوش گرفتمو از حموم اومدم بیرون. آیلین حاضر و آماده جلوی در حموم ایستاده بود. نگاهی به سرتاپاش

انداختمو در حالی که موهامو با حوله خشک میکردم رفتم سمت اتاقمو گفتم

-خوب دیشب خودت خوابیدیو منو از خواب انداختی..

آیلین-وای یسنا نمیدونی چقدر خسته بودم ولی چون ارسان گفت بیا بریم قبول کردم توی راهم اصلا نفهمیدم چی شد که خوابیدم... حالا خوش گذشت به شما؟

با این حرفش دستام روی سرم بی حرکت ایستاد. آروم برگشتم طرفشو با لحن مضطربی گفتم

-اتفاقا هست.. تو نمیتونی فقط به خاطر این که دوستی داریو پسر عمته توی همه کاراش سرک بکشی... شاید مسائلی داشته باشه که اصلا نخواد تو بدونی.

آیلین - خیلی خب بسه دیگه به اندازه ی کافی شنیدم.

بعدشم دست به سینه نشستو روشو اونور کرد.

-آیلی واقعا این رفتار از توی بعیده.

آیلین - یسنا گفتم بسه.

خیلی از رفتار آیلی تعجب کرده بودم ولی با این حال دیگه هیچی نگفتم چون به خاطر طرز حرف زدنشم ناراحت شده بودم.

وقتی رسیدیم ماشینو سریع پارک کردم با هم از ماشین پیاده شدیم. آیلی جلوتر از من راه افتاد رفت سمت دانشگاه منم خیلی آروم پشت سرش رفتم. توی کلاسم اون ردیف جلو نشست منم رفتم آخر کلاس نشستیم. ساعت ده بود ولی هنوز استاد نیومده بود. معلوم مثل همیشه یه نیم ساعتی تاخیر داره. توی همین افکار بودم که با صدای ظریف دختری که کنارم نشسته بود به خودم اومدم.

دختر - سلام.

به سمتش برگشتمو لبخند کمرنگی زدمو گفتم

-سلام.

لبخند پررنگی زدو دستشو به سمتم دراز کردو گفتم

دختر - من نوشینم..

دستمو دراز کردم در حالی که باهانش دست میدادم گفتم

-خوشبختم.. منم یسنا.

نوشین - همچین.. شمام از ورودی های جدیدین؟

-آره.. شما چطور؟

نوشین - منم آره...

-پس چطوریه تا حال اصلا توی هیچکدوم از کلاسا ندیدمتون؟

نوشین - مرخصی داشتیم... شمام مثل من تنهائین توی کلاسا؟

-الان آره...

نوشین - یعنی چی؟

-یعنی این که نه من تنها نیستم ولی در حالی حاضر آره.

نوشین - آها... ولی من تنهام میتونم با شما....

منظورش فهمیدم برای همین لبخندی زدمو گفتم

-حتما... خوشحال میشم.

نوشین - مرسی... همچین.

همون موقع استاد وارد کلاس شدو دیگه هیچکدوممون هیچی نگفتیم. به نظر دختر خوبی میومد.

بلاخره کلاس تموم شد. از جام بلند شدمو وسایلمو گذاشتم توی کیفمو رو به نوشین گفتم

-نوشین جان!! من دارم میرم.. وسیله داری برای رفتن؟

نوشین – آره عزیزم.. مرسی.. میتونم شمارتو داشته باشم؟

-حتما... 0915

نوشین – مرسی.. الان یه تک میزنم شماره منم داشته باشی.

گوشیمو از توی کیفم در آوردمو بعد از این که تک زد شمارشو توی گوشیم ذخیره کردم.

-خوشحال شدم... کاری نداری؟

نوشین – منم همینطور.. نه عزیزم.. خدافظ.

-خدافظ.

از نوشین خدافظی کردم تا برگشتم دیدم آیلی دست به سینه با اخم به در کلاس تکیه داده و با حرص نگام میکنه.

منم بدون اینکه به روی خودم بیارم از کنارش رد شدمو رفتم بیرون اونم بدون هیچی حرفی دنبالم راه افتاد. در ماشینو

باز کردم نشستم منتظر شدم تا آیلی بیاد آخه خیلی عقب تر از من میومد. بعد از چند دقیقه آیلی هم اومدو راه افتادم.

توی راه گوشیم زنگ زد. دستمو بردم عقب تا از توی کیف درش بیارم ولی هر کار میکردم نمیشد آیلینم که روشو کرده

بود سمت پنجره و اصلا توجه نداشت برای همین یه گوشه نگه داشتمو کیفمو برداشتمو گوشیمو از توش در آوردم.

شماره ناشناس بود برای همین در حالی که دوباره راه می افتادم با تردید جواب دادم.

-بله؟

ناشناس – سلام یسنا خانوم .. خوبی؟

-ممنون.. شما؟

ناشناس – ای بی معرفت نشناختی؟ غزلم...

-به سلام غزل خانوم چه عجب یادی از ما کردی؟

غزل – وای نه که تو خیلی سراغ منو میگرفتی عزیزم؟

خندیدمو گفتم

-باشه قبول من بی معرفت.. تو چرا زنگ نمیزدی؟

غزل – آخه نه که شمارتو بهم داده بودی برای اینه..

-ا راست میگیا... حالا شمارمو از کی گرفتی؟

غزل – نیما زنگ زد از ارسان گرفت.

-از ارسان؟

غزل – آره... شمارتو گرفتم زنگ بزنیم بهت دعوت کنم عروسی.

-عروسی؟! عروسی کی؟

غزل – عروسی من..

-هه هه باور کردم.. چدی بگو عروسی کیه؟
 غزل- مگه من با تو شوخی دارم خب؟ جدا عروسی منه خره..
 جیغی از روی خوشحالی کشیدمو گفتم
 -وای راست میگی؟ ولی تو که میخواستی تابستون عروسی بگیری..
 غزل-دیگه این جور شد... هم کارت توو آیلین و هم کارت آقا بهزادو نامزدشو نیما داده به ارسان ولی بازم خودم
 زنگ زدم که ازت قول بگیرم حتما بیای.
 -من که حتما عزیزم ولی بهزاد فکر نکنم بتونه بیاد.
 غزل- اون که بله میدونم تو آیلین عادت دارین مهمونی برینو مهمونی ندین.. چرا نتونه آخه؟
 -چون بهزاد مشهده سخته بخواد بیاد بگرده.
 غزل- خب یاسمین جون چی؟ اونم مشهده؟
 -نه اون همینجاست... ولی بازم من به هردوشون میگم شاید اومدن... اگرم بهزاد نیومد یاسی رو حتما میارمش.. حالا
 عروست کی هست خانوم؟
 غزل- خوبه.. آخر همین هفته؟
 -چییییی؟ یعنی تو 4 روز دیگه عروسیته اونوقت الان به من خبر میدی؟
 غزل- باور کن گرفتار بودم وگرنه زودتر بهت زنگ میزدم.
 -حالا عیب نداره عزیزم.
 غزل- ناراحت که نشدی؟
 -نه بابا این چه حرفیه میدونم این جور موقعا چقدر کارا زیاده.. الانم برو دیگه بیشتر از این وقتو نمیگیرم.
 غزل- به هر حال بازم ببخشید گلم... کاری باری؟
 -نه.. تو اگه کاری چیزی داشتی تعارف نکنی ها.. حتما بهم بگو.
 غزل- حتما.. پس آخر هفته میبینمت.. دیر نکنی ها.
 -نه مطمئن باش.. خدافظ.
 گوشه رو قطع کردم و گذاشتم روی داشبورت و ریموت و برداشتم در خونه رو باز کردم چون به خونه رسیده بودیم.
 بدون توجه به نگاهای پرسشگر آیلی از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه. در خونه رو باز کردم و درو باز گذاشتم و
 خودمم رفتم سمت اتاقم. لباسامو با یه بلوز آبی و شلوارک صورتی عوض کردم و رفتم سمت آشپزخونه تا ناهار درست
 کنم. چون وقتی کمی داشتم تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم.
 بعد از تقریبا یه ساعت که کارام تموم شدو ماکارونی رو دم کردم رفتم تا یه ذره استراحت کنم. وارد اتاقم شدمو لب
 تابمو روشن کردم یه ذره آهنگ گوش کردم ولی همه ی آهنگای توی لب تابم شاد بود منم الان اصلا حوصله نداشتم.
 از جام بلند شدمو رفتم سمت کیفم تا فلشمو بردارم چون تمام عکسامو آهنگای غمگینم توی اون بود ولی هرچی کیفمو
 گشتم پیداش نکردم. کشوی میز توالتمم گشتم ولی بازم پیداش نکردم. کیفای توی کمدمم همه رو گشتم ولی بازم

پوفی کردم و خودمو انداختم روی صندلی... اه پس کجاس این بی صاحب؟ اصلا آخرین بار کی ازش استفاده کردم؟ اممم... موقعی که داشتیم با ارسان و آیلی میرفتیم لواسون!!... آره درسته.. ولی من که فلشمو برداشتم.. برندااشتم؟ وای نمیدونم... خب اگه دست ارسان مونده باشه که باید بهم میداد دیگه... شایدم به آیلی داده.. اگه به آیلی داده باشه چی؟ هیچی مثل بچه ی آدم میری ازش میگیری... عمرا...

چند لحظه الکی با لب تابم کار کردم ولی هر کار کردم نتونستم طاقت بیارم برای همین پاهامو روی زمین کوبیدمو از جام بلند شدمو با کلافگی رفتم سمت اتاق آیلی.
در اتاقش نیمه باز بود منم بدون این که در بزمنم چیزی بگم وارد اتاقش شدم. آیلی روی تخت دراز کشیده بودو داشت رمان میخوند که با دیدن من نگاهی به سر تا پام انداختو دوباره مشغول خوندن کتابش شد.
-فلشم نیست.. دست توئه؟

آیلین هیچی نگفت و آروم کتابو گذاشت روی تختشو از جاش بلند شدو رفت سمت کیفش و فلشمو از توی کیفش در آوردو به سمتم گرفتو گفت
آیلین - اون روز تو ماشین ارسان جا گذاشته بودی.

سری تکون دادمو فلشمو ازش گرفتمو از اتاق رفتم بیرونو درو بستم. تا حالا ندیده بودم آیلی با من این جور رفتار کنه. ما همیشه با هم بحث میکردیم که بیشتر به شوخی بود گاهی اوقاتم که با هم دعوا مون میشد و قهر میکردیم به دو ثانیه نمیکشید که دوباره آشتی میکردیم و این اولین بار بود که اینقد با هم قهر بودیم... ولی واقعا کار آیلی درست نبود که من اونجوری کردم.. شایدم خیلی موضوع مهمی بوده که آیلی الان این جور میکنه و بهم ریخته.. به هر حال هر جور که باشه و هر چقدرم که موضوع مهمی بود آیلی نباید اون کارو میکرد.
سری تکون دادمو رفتم سمت اتاقم فلشو زدم تو لب تابمو نشستم روی صندلی. اول یه آهنگ ملایم گذاشتم بعد از اون فایل عکسای خانوادگیمونو باز کردم.

اولین عکس، عکس منو بهزاد بود که توی تولد 16 سالگیم گرفته بودیم و بهزاد داشت خامه های کیکو میمالوند به صورتم.... یادش بخیر چقدر اون روز زدمش به خاطر این کارش که آخرسر الیاس پادرمیونی کرد که ولش کردم.... عکس دومی یه عکس خانوادگی بود از هممون البته به غیر بابا چون بابا همیشه یا نبود یا کار داشت..نه که پدر بدی باشه ها نه اتفاقا بهترین پدر دنیاس و هیچ لحاظی برای ما کم نداشت ولی همیشه کار میکرد همیشه فقط موقع و ناهار و شام صبحانه میدیدمش... اخلاقای خاصیم داشت مثلا اصلا نمیذاشت من دوستام بیرون برم... اگرم میذاشت گاهی اوقات به خاطر این بود که عمو رضا به آیلی اجازه داده بود تازه اون موقع بهزادم باید باهامون میومد... ولی خدایی خیلی با بهزاد خوش میگذشت چون اینقد که سر به سر دخترا و دوستای من میذاشت از خنده غش میکردیم.... وای چه دورانی بودو چه زود گذشت...

نزدیک یه ساعت داشتیم عکسا رو نگاه میکردمو توی خاطراتم غرق بودم که با صدای قارو قور شکمم به خودم اومدم. لب تابمو خاموش کردم رفتم سمت آشپزخونه و شروع کردم به چیدن میز از قصدم وسایلو محکم روی میز میذاشتم تا آیلی خودش متوجه بشه و بیاد... بعد از چند لحظه آیلیم اومد منم ناهارو کشیدمو هر دو مون شروع کردیم به خوردن. بعد از این که ناهارمون تموم شد هر کدومون رفتیم سمت اتاق خودمون... روی تختم دراز کشیدمو به ثانیه نکشیده خوابم

برد.

قسمت بیست و هشتم

بعد از ظهر با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. از جام بلند شدم و گوشیم برداشتم تا جواب بدم که دیدم آیلی... خیلی تعجب کردم و تا خواستم جواب بدم قطع شد. ابرویی بالا انداختم و خواستم شمارشو بگیرم که دیدم 10 تا اس با 15 میسکلا دارم همش از آیلی بود. سریع پیام و باز کردم و دیدم همشون خالیه... فهمیدم برای این که منو بیدار کنه این کارو کرده... یعنی واقعا اینقدر از دستم ناراحت بود که اینجوری میکرد... باید حتما باهات صحبت میکردم....

اول رفتم دست و صورتو شستم بعد از اون دوتا نسکافه درست کردم و رفتم سمت اتاق آیلی. دوتا تقه به در زدم بعد از اون درو آروم باز کردم. آیلی پشت میزش نشسته بود و داشت با لب تابش کار میکرد که وقتی وارد اتاقش شدم فقط از گوشه ی چشم نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول کارش شد. نسکافه هارو گذاشتم روی میزش و رفتم روی تخت نشستم. بعد از چند لحظه من من کردن بالاخره گفتم

-میخوام باهات صحبت کنم.

آیلین - دارم گوش میدم.

-اونطوری نه بیا اینجا بشین تا بگم.

آیلین - کار دارم بگو همینجوری.

-آیلی.... بیا اینجا میخوام باهات صحبت کنم.

آیلی هیچی نگفتو پوفی کرد و بعد از چند لحظه برگشت طرفمو گفت

آیلین - بگو...

-میشه دقیقا بگی علت این رفتارا چیه؟

آیلین - فکر میکنم خودت بدونی و کاملا واضح باشه.

-یعنی واقعا به خاطر این که نذاشتم به حرفاش گوش بدی داری اینجوری میکنی؟

هیچی نگفتو فقط نگام کرد.

-مطمئنم داری شوخی میکنی... این اصلا در مورد تو امکان نداره.

آیلین - چی امکان نداره؟

-اول این که بخوای تو کار دیگران دخالت کنی و دوم این که با من این طوری رفتار کنی.

آیلین - فعلا که میبینی شده.... خیلیم از این رفتارم راضیم چون بعضی وقتا برای بعضیا خیلی لازمه که خودشونو توی

هر کاری دخالت نندن.

-آیلی دارم مثل آدم باهات حرف میزنم پس توام اینقد با کنایه حرف نزن.. میشه؟

آیلین - نه آخه گفتم که بعضی وقتا لازمه.

-از کی تا حالا اینقد کینه ای شدی؟ یعنی اینقد عاشقشی که داری این جوری میکنی؟

آیلین - آره.. خیلی فراتر از تصور تو دوسش دارم... هر کاری هم لازم باشه برای رسیدن بهش انجام میدم.. حتی اگه

لازم باشه از همه چیزو همه کسم میگذرم.

اشک توی چشم حلقه زد.. چند لحظه همینطور مات نگاش کردم بعد از اون بغضمو قورت دادمو گفتم
-از همه کس؟

اونم تو چشم زل زدو با قاطعیت گفت

آیلین - همه کس....

پوزخندی زدمو گفتم

-باشه... دیگه تو هیچ کارت دخالت نمیکنم... هر کار میخوای بکن... خواهر گلم... ولی اینو فراموش نکن که عشق
واقعی اینه که به معشوقت آرامش ببخشی وگرنه عشقی که آرامش معشوقتو بگیره خودخواهی محضه.

از جام بلند شدمو از اتاقش اومدم بیرونو در بستم. به محض این که درو بستم اشکام یکی یکی روی گونم سر
خوردن... هه آیلی گفت از همه میگذره... از همه.. حتی از من که خواهرشمو همیشه میگفت هیچوقت نمیتونم ازت دور
بمونم... هه.. چه زود تاریخ انقضای قول ها تموم شد.. یعنی منم میتونم مثل آیلی راحت بگم تموم؟ منی که به خاطرش
جونمم میدم میتونم همچین کاری رو بکنم؟ نه... حتی اگه آیلی این کارو بکنه من نمیتونم... طاقت اینم ندارم که آیلی با
من همچین کاری رو بکنه... اشکم بیشتر داشت در میمود برای همین سریع رفتم سمت اتاقمو لباس پوشیدمو سوییچ
ماشینم برداشتم از خونه رفتم بیرون.

سوار ماشین شدمو در پارکینگ و باز کردم که دیدم ارسان پشت دره بدون توجه به اون سریع از کنارش رد شدم.
حوصله هیچ کسو هیچ چیزو نداشتم برای همین الکی تو خیابونا میچرخیدم... حدودادی ساعت 8 بود که یکمی آرومتر
شده بودم ولی اصلا دلم نمیخواست برگردم خونه برای همین تصمیم گرفتم زنگ بزنم به یاسی تا اگه شد باهم بریم
بیرون. بعد از سه تا بوق جواب داد
-سلام..

یاسمین - سلام بر رفیق بی معرفت.. چطوری؟

-خوبم.. تو چطوری؟

یاسمین - من که خوبم ولی تو انگار رو فرم نیستیا.

-آره یه ذره حالم گرفتم.. میای بریم بیرون؟

یاسمین - بیرون؟ کجا؟

-نمیدونم.. حالا یه جایی میریم دیگه.. میای؟

یاسمین - باشه... کی میای؟

-من تا ده مین دیگه اونجام.

یاسمین - باشه.. فعلا.

گوشی رو قطع کردم و روندم سمت خوابگاه یاسمین. چون خیلی به اونجا نزدیک بودم زوتر رسیدم برای همین بعد از
چند دقیقه انتظار کشیدن بالاخره اومد.

یاسمین - سلام.

-سلام.

یاسی درو بست به عقب نگاهی انداختو گفت

یاسمین - آیلی کجاست؟ نیستش؟

منم در حالی که ماشینو روشن میکردمو راه میافتادم گفتم

-نه خونس.

یاسمین - چرا اون نیومد؟ درس داشت؟

-نه..

یاسمین - پس چی؟

کلافه سری تکون دادمو گفتم

-یاسی بریم یه جایی صحبت میکنیم.. اصلا حاله خوب نیست.

یاسمین - باشه.

نمیدونستم کجا برم که یه یاد اون جایی که مهرداد رفته بودیم افتادم برای همین روندم سمت همونجا آخه تا حدودی آدرشو یاد گرفته بودم.

حدود 45 دقیقه تو راه بودیم. با هم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت رستوران. مثل اون دفعه از رستوران رد شدیمو رفتیم پشت رستوران که تخت داشت. یکی از تختا که جای خلوتی بودو انتخاب کردیمو نشستیم. بعد از چند لحظه یه

گارسون اومدو هر دو مونو چای سفارش دادیم. چند لحظه بعدم چایمونو آوردن.

توی سکوت به بخارایی که از چایم بلند میشد خیره شده بودم که با صدای یاسی به خودم اومدم.

یاسمین - یسنا نمیخوای بگی چته؟ خیلی تو خودتی.

سرمو آوردم بالا به یاسی نگاه کردم... یعنی اون درک میکرد؟ درک میکرد وقتی خواهرت بهت بگه که ازت میگذره چه

حسی پیدا میکنی؟ یعنی خواهر داره که بتونه درکم کنه؟ اگر خواهر داره حاضره به خاطرش جونشو بده؟ یا با یه حرف

خواهرش مثل من دنیا رو سرش خراب شه؟

یاسمین - یسنا... یسنا خوبی؟

با صدای یاسی به خودم اومدم.

-ها؟

یاسمین - میگم خوبی؟ چرا دستات اینقد یخه؟

به دستام که حالا توی دستای یاسمین بود نگاه کردم.. بلاخره بغض بزرگی که با هزار زحمت قورتش دادم بودم سرباز

کردو اشکام سرازیر شد و اولین قطره اشکم روی دست یاسی چکید.

یاسمین - یسنا.. داری گریه میکنی؟

دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا گفت

یاسمین - چی شده عزیزم؟ چی تونسته اشک تورو که مثل کوه محکمی رو دربیاره؟

با این حرفش بغضم بیشتر ترکیدو با ناله گفتم
-یاسی..... آیلین.

یاسمین – آیلین؟!.. آیلین چی؟

-داره خودشو نابود میکنه؟

یاسمین – یعنی چی؟ مگه چی شده؟

ولی من بدون این که حرف بزیم با چشمای اشکی نگاش کردم که فشار خفیفی به دستم وارد کردو گفت

یاسمین – بگو چی شده دیگه سکتم دادی؟

چند لحظه چشمامو روی هم فشار دادم بعد از اون شروع کردم به تعریف کردن.. از علاقه ی آیلی گفتم تا لجبازیا منو ارسان دعوی آیلی با من و کار امروز آیلی که باعث شد اینجوری با هم دعوامون بشه.. اولین بار بود که به غیر از آیلی وبهزادو الیاس با کس دیگه ای دردو دل میکرم چون همیشه تنها همدمای من توی زندگی همینا بودن... اولین بار بود که این جوری داغون شده بودم داشتم اینطوری گریه میکرم... و اولین بار بود که سرمو رو پای کسی میزاشتم تا گریه کنم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که بالاخره اروم شدمو سرمو از روی پای یاسی برداشتم. یاسی لبخندی زدو گفت

یاسمین – بهتری؟ اروم شدی؟

-آره...

یاسمین – خب حالا میخوای چی کار کنی؟

-نمیدونم.. ولی نمیزارم آیلی اینجوری خودشو نابود کنه... اون اگه از الان خودشو به ارسان تا این حد وابسته کنه

میدونی اگر اون بره با یکی ازدواج کنه آیلی چقدر ضربه میخوره؟

یاسمین – حرفات همش درسته ولی راه حلش چیه؟

-نمیدونم.

یاسمین – ولی یسنا به نظرم توام تو این دعوا بی تقصیر نیستیا.

-چرا؟ مگه من چی کار کردم؟ بد کاری کردم نداشتم خودشو این جوری درگیر کنه؟

یاسمین – نه... ببین خب آیلی عاشقه پس این کارا یا هر کار دیگه ای که ازش سر بزنه طبیعیه.. همونطورم که تو داری

میگی آیلی اصلا از این جور اخلاقا نداشته پس حتما چیز خیلی مهمی در مورد عشقش بوده که اینجوری کرده دیگه.

-حرفته درسته ولی... ولی..

یاسمین – ولی چی؟

-نمیدونم خیلی گیجم.... من بعد ازظهر میخواستم در مورد همین باهش صحبت کنم که اینجوری کرد و چیزی گفت که

هنوزم شک دارم که این حرفو آیلی زده یانه.

یاسمین – پس با این حساب حتما موضوع خیلی مهمی بوده که داره این جوری میکنه. توام تنهاش نزارو ولش نکن.

چیزی نگفتم و رفتم توی فکر که یاسی یهویی گفت

یاسمین – وای یسنا...

-چیه؟

یاسمین - تو نمیخواهی به من یه غذا بدی؟ یه گوش و لنگ واسه گریت گیر آورده بودی اینا همه خرج داره ها...

لبخند کم رنگی زدمو گفتم

-خب حالا چی میخوای کوفت کنی؟

یاسمین - ای بی تربیت..اینه دسترنج منی که اینهمه بهت مشاوره دادمو اطلاعات گرانبهامو در اختیار قرار داد...آره؟

دستت درد نکنه.. ای خدا بشکنه دستی که نمک نداره... هی هی هی..

-مرض هی.. میگم هر چی میخوای بگو تا سفارش بدم دیگه... مثل این پیرزنا اینجا نشسته غرمیزنه.

یاسی ایشی گفت و پشت چشمی نازک کردو با عشوه گفت

یاسمین - کباب و جوجه و برگ با مخلفات کامل.... ها یه برنج اضافم بگیر.

-نچای... تو میخوای همه رو بخوری؟

یاسمین - نه پس میخوام تو برام بگیری بعد برم پخش کنم بین همسایه هامون.

سری تکون دادمو گارسون و صدا زد که یاسی سریع گفتم

یاسمین - شوخی کردم دیونه.. سفارش ندی ها...همون جوجه سفارش بده خوبه.

-خیلی خودتو تحویل میگیری یا خیال میکنی من برای تو اینهمه پول خرج میکنم... خیلی خوش خیالیا.

با این حرفم یاسی خیلی حرصش در اومد برای همین سریع فنجون چایای یخمونو برداشت اومد جلوتر.

-تو اونو نمی ریزی!

یاسمین - چرا اتفاقا میریزم.

-نمیریزی!

یاسمین - اشتباه نکن عزیزم.. میریزم.

بعد از این حرفش چایارو ریخت طرفم که منم سریع جا خالی دادم. برگشتم طرفشو با لحن پیروز مندانه ای گفتم

-هه هه دیدی نتونستی بریزی؟

ولی یاسی با دهن باز به بیرون خیره شده بود با تعجب بهش نگاه کردم بعد از اون برگشتم تا پشت سرمو ببینم که

ابروهای منم از تعجب رفت بالا.

طفلی گارسون بیچاره به جای منم خیس شده بودو از تمام صورتش چای میچکیدو پیرهن سفیدشم قهوه شده بود. با

دیدن این صحنه پقی زدم زیر خنده که یاسی از صدای خنده ی من به خودش اومدو با من من رو به گارسون گفت

یاسمین - من واقعا متاسفم... نمیدونم چی شد یهو یی رو شما ریخت.. میخواستم چایو بریزم بیرون چون یخ کرده بودم

حواسم نبود شمارو اصلا ندیدم.

با حرفای یاسی خندم بیشتر شد که یاسی برگشتو با اخم نگام کرد برای همین یه ذره خودمو جمع و جور کردم. یاسیم

بعد از کلی عذر خواهی بالاخره رضایت داد تا گارسونه بره... آخه هی بنده خدا میگفت عیب نداره ولی یاسی هی عذر

خواهی میکردو گیر داده بود خسارت بده.

به محض این که گارسون رفت دوباره زدم زیر خنده و گفتم

-چایت سرد شده بود میخواستی بریزی بیرون؟ آره دیگه نه که اون بنده خدا هم خیلی ریزه میزه بود تو اصلا ندیدش.
 و دوباره زدم زیر خنده یاسیم با این که خودش خیلی خندش گرفته بود سعی کرد نخنده و گفت
 یاسمین - مرض.. همش تقصیر توه.
 -بینیم بابا... سوتیای خودتو گردن من نداز.
 یاسمین - وای خیلی بد شد.. نه؟
 -بیخیال... حالا بلاخره سفارش غذا دادی یا نه؟
 یاسمین - نه بابا.. رو پسره چای ریختم بعد بیام پرو پرو بهش سفارش بدم.
 -خیلی خب بابا... خودم میرم.
 بعد از اون از جام بلند شدمو رفتم تا غذا سفارش بدم. غذا که سفارش دادم برگشتم سمت آلاچیق که یاد عروسی
 غزل افتادم و که به یاسی خبر ندادم. برای همین سریع رفتم. وقتی رسیدم دیدم یاسی یه گوشه نشست و تو فکره...
 -نترس هم خودش میاد ایشالا... هم نامه هاش.
 یاسمین - چی میگی؟ من تو فکر گارسونم.. بنده خدا رو چی کارش کردم.
 ای بیخیال دیگه... حالا برای این که دیگه بهش فکر نکنی یه خبر خوب بهت بدم؟
 یاسمین - آره بگو.
 -غزلو که یادته؟
 یاسمین - غزل؟! آها آره.. خب؟
 -عروسیشه.. دعوت کرده.
 یاسمین - جدی میگی؟ چه خوب.. کی؟
 -آخر هفته.. هم تو هم بهزادو دعوت کرده که من گفتم بهزاد امکان داره نتونه بیاد ولی یاسی حتما میاد.
 یاسمین -اره من میام ولی به بهزاد گفتم؟ گفته نمیاد؟
 -نه نگفتم بهش... ولی فکر نکنم بیاد.
 یاسمین - حالا تو بهش بگو شاید اومد.
 سری تکون دادمو تا خواستم گوشیمو از توی کیفم در بیارم غذاهامونو آوردن.
 -بزار بعد غذا زنگ میزنم بهش.
 یاسمین - باشه.
 با کلی شوخی و مسخره بازی غذاهامونو خوردیمونو خودادی ساعت 11 بود که از رستوران اومدیم بیرون. سویچ
 ماشینو گرفتم سمت یاسی و گفتم
 -میتونی برونی؟
 یاسمین سویچ و گرفت و گفت
 یاسمین - آره... بشین.
 یاسی نشست پشت فرمونو راه افتاد منم گوشیمو در آوردم تا بهزاد زنگ بزنم. بعد از 4 تا بوق جواب داد

-سلام.

بهزاد- به سلام یسنا خانوم.. چطوری؟ از این ورا؟ نکنه کمبود پاچه داری زنگ زدی پاچه مارو بگیری که اگه این طوریه باید بگم شرمنده تموم شده چون چند لحظه پیش عصا قورت داده پاچمو گرفت اساسی.

-برای چی؟

بهزاد- نمیدونم.. به خدا من فقط یه حشره کش ناقابل زدم به کت شلوارش.

زدم زیر خنده و گفتم

-خدا الهی بگم چی کارت نکنه... چی کار داری داداشمو؟ مگه نمیدونی چقدر رو کت شلوارش حساسه؟

بهزاد- ا خب همش تقصیر توه دیگه از وقتی رفتی کسی نیست حرصشو دربیارم مجبور شدم برم سراغ اون.

1- پس حفته هر بلایی که سرت بیاره.

بهزاد- ای بی معرفت... به همین زودی منو فروختی؟

-خبر نداری عزیزم... خیلی وقته.

بهزاد-هی روزگار.. باشه توام اینجوری کن .. ما که همه اومدن یکی به قسمت ته تانیمون زدنو رفت.. توام روش.

-ای بی ادب.

بهزاد- مگه دروغ میگم... ای یسنا الهی داغ مادر نبینی که با این کارو کردی... یسنا الهی 5 واحد از ترم دومتو بیفتی..

الهی کسی نیاد خواستگاریت تو خونه بترشی... الهی دیگه نتونی پاچه بگیری تااز گرسنگی بمیری... الهی..

-کوفت.. دو دقیقه ببند دیگه.

بهزاد- چی من ببندم تو بنالی؟ عمرا.. ای الهی..

-بهزاد به خدا اگه بخوای باز وراجی کنی قطع میکنم.

بهزاد- ایش جنبه شوخیم نداری... بنال بینم چی بخوای بگی.

-زنگ زدم بینم وقت داری یا نه آخه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که بهزاد پرید وسط حرفمو با لحن لوسی گفت

بهزاد- نه عزیزم من الان متاسفانه وقت ندارم...نه این که همه ازم وقت میخوام دیگه متاسفانه نمیتونم برای هاپو هام

وقت بزارم.

پوفی کردم گفتم

-بهزاد!!

بهزاد- جون دلم دایی جون.

-میشی ببندی عزیزم؟

بهزاد- و اگه نبندم؟

-اون کلمه رو که دوست نداری جلوی یاسی بهت میگم.

بهزاد- مگه یاسمین باهاته؟

-بله.. حالا میبندی؟

بهزاد- فقط به خاطر عشق دومی از آخرم یاسمین آره.
 -خوبه.. بین.. آخر هفته عروسی غزل و نیماس.. تو یاسی و دعوت کردن... میتونی بیای؟
 بهزاد-1 مبارک باشه.. نمیدونم ولی فکر نکنم بتونم بیام آخه این هفته باید پروژمو تحویل بدم.
 -چه بد پس نمتونی بیای الحمدا...
 بهزاد-نه نمیتونم ولی مطمئن باش بعد پروژم حتما میام یسنا خانوم.
 -حالا تا اون موقع حداقل یه نفس راحت میکشم.
 بهزاد- باشه... بین من باید برم چون فکر کنم الیاس فهمید دوتا دیگه از کت شلواراشم حشره کش زدم.. داره میاد سراغم.. خدافظ.
 خندیدمو گفتم
 -خدافظ.
 گوشه رو قطع کردم و برگشتم سمت یاسی که دیدم جلوی در خوابگاهیم.
 -ا کی رسیدیم؟
 یاسمین- یه 5 دقیقه ای هست... چی شد نیما؟
 -گفت پروژه داره نمیتونه.
 یاسمین-چه بد..
 -حالا غصه نخور.. با هم میریم. فردا موافقی بریم بازار چون من میخوام لباس بخرم؟
 یاسمین- آره چون منم لباس ندارم ولی من فردا از ساعت 3 تا 7 کلاس دارم بعد از اونجام بیام جنازم همیشه باشه برای پس فردا؟
 -چرا میشه..
 دستشو به سمتم دراز کردو گفت
 یاسمین- خب پس تا پس فردا.. خودت بهم زنگ میزنی دیگه؟
 باهات دست دامو گفتم
 -آره.. فقط یاسی نمیخوام هیچکس از مسائل امروز بویی ببره.. حتی بهزاد.
 یاسمینم چشمکی زدو گفت
 یاسمین- خیالت راحت.
 بعدشم سریع خدافظی کردو رفت. منم نشستم پشت فرمونو رفتم سمت خونه. وارد خونه که شدم تموم برق خاموش بودم. اول فکر کردم ایلی خوابیده ولی وقتی رفتم اتاقشو دیدم که خالیه فهمیدم رفته بیرون. ماشین ارسانم نبود پس احتمالا با اون رفته بود بیرون. رفتم لباسامو عوض کردم مسواکم زدم و رو تختم دراز کشیدم تا بخوابم ولی هر کاری کردم نشد که بخوابم بیخیال ایلی بشم که کجاس از طرفیم نمیخواستیم بهش زنگ بزنم برای همین رفتم توی حال نشستم. حدودادی ساعت 1 بود که صدای ماشین ارسان و بعد از اون صدای خنده ی جفتشونو شنیدم.
 سریع رفتم اتاقمو چراغو خاموش کردم پریدم رو تختمو خودمو به خواب زدم. چند دقیقه بعدم ایلی در حالی که

میخندید وارد خونه شد. وارد راهرو که شد صداشو که داشت با خودش حرف میزدو شنیدم
 آیلین - به خاطر همین چیزاس که عاشقتم دیگه.. برای همین توام منو دوس...
 به اینجای حرفش که رسید جلوی در اتاق من ایستاد. سریع چشمامو بستم ولی صدای قدماشو میشنیدم که اومد تا
 بالاسرم ایستاد بعد از چند لحظه آرام گفت
 آیلین - منو ببخش ولی من به خاطر ارسان از توام میگذرم...
 بعدشم سریع از اتاق رفت بیرون. با رفتنش چشمامو باز کردم و اولین قطره ی اشکم از گوشه ی چشمم روی گونم
 سر خورد... من اینجا داشتم از نگرانی میمردم بعد اونوقت اونا با هم خوش و خرم بودن... من داشتم روی پای یاسمین
 گریه میکردم به خاطر آیلی اونوقت چشای آیلی سرشار از عشق ارسان و بوده ارسانم حتما همینطور بوده... آره آیلی
 داشت میگفت ارسان دوسش داره آره ادامه ی جملش همین بوده... هی یسنا چته؟ آرام باش .. آیلی خواهرته تو هر
 کاری برایش انجام میدی نباید منت سرش بزاری چون اون هرچیم که بگه بازم شما دوتا خواهرین و هیچکس نمیتونه
 این حقیقت و تغییر بده...
 با این حرفا یه ذره آرام گرفتمو نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. سریع از توی کیفم در آوردم که دیدم نوشینه.

-جانم؟!

نوشین - سلام یسنا جان.. خوبی؟

-مرسی ممنون.. تو خوبی؟

نوشین -ممنون... خواب بودی؟

-آره..

نوشین - وای ببخشید بیدارت کردم آخه یه ساعت دیگه کلاس داریم گفتم حتما بیداری... واقعا ببخشید.

-نه نه.. اتفاقا خوب شد بیدارم کردی وگرنه خواب میموندم.

نوشین - به هر حال ببخشید... زنگ زدم بهت بینم جزوه استاد موحدی و داری؟

-آره عزیزم.. چطور؟

نوشین - آخه میدونی که من مرخصی بودم گفتم اگه زحمتی نیس برام بیاری.

-حتما میارم برات..

نوشین - مرسی.. پس میبینمت.

-باشه عزیزم... خدافظ.

نوشین - خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز. دستامو بردم بالای سرمو کشو قوسی به بدنم دادمو از جام بلند شدمو حولمو
 برداشتم تا برم دوش بگیرم. یه دوش آب سرد ده دقیقه ای گرفتمو اومدم سریع حاضر شدمو یه ساندویچ برای خودم

درست کردم سوئیچ ماشینو کولمو برداشتمو از خونه رفتم بیرون. وارد پارکینگ که شدم ارسانم داشت سوار ماشینش میشد که با دیدن سر جاش و ایستادو گفت
 ارسان – سلام.

منم سری تکون دامو خیلی سرد گفتم
 -سلام.

بعدشم سریع سوار ماشین شدم بدون این که نگاهی بهش بندازم از پارکینگ اومدم بیرون... حالا که ارسان و آیلی همو دوست دارن من دیگه به هیچکدمشون کاری ندارم نه که باهاشون دعوا کنم یا قهر باشم نه فقط دیگه کاری به کارشون ندارم...

پوفی کردم دنده رو عوض کردم و راندم سمت دانشگاه. توی راهم چند لقمه از ساندویچمو خوردم بقیشم گذاشتم توی کولم.

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و رفتم سمت کلاس. وارد کلاس که شدم با چشم دنبال نوشین گشتم که دیدم ردیف سوم نشسته. با لبخند رفتم طرفش ولی نوشین اصلا متوجهم نشده بود برای همین جزوه ای رو که خواسته بود از توی کولم در آوردمو به جلوش که رسیدم محکم کوبیدم روی صندلیش که از جا پرید و دستشو گذاشت روی قلبش و با چشمای گشاد شده زل زد به من.

منم لبخندی از روی بدجنسی زدمو خیلی ریلکس نشستم روی صندلیم. نوشینم بعد از چند لحظه که به خودش اومد گفت

نوشین – یسنا جان شما حالت خوبه؟

به سمتش برگشتمو گفتم

-من که عالیم... مگه شما حالت خوب نیس؟

نوشین-منم تا دو دقیقه پیش سالم خوب بود ولی الان احساس میکنم قلب توی دهنمه.

خندیدمو گفتم

-یعنی اینقد ترسیدی؟

نوشین – تقریبا.

-عیب نداره کم کم به این کارای من عادت میکنی این که تازه خوب خوبش بود.

نوشین – جدا؟ پس باید من حتما یه تمرین داشته باشم توی خونه.

-صد درصد..

خندید گفت

نوشین – دیوونه... حالا خوبی؟

-مرسی... تو خوبی؟

نوشین-فدات... راستی جزور رو آوردی؟

-جلوته ها.

با این حرف به جلوش نگاهی کردو با دیدن جزوه لبخندی زدو گفت

نوشین - مرسی .

-قابل نداشت .

تا این حرفو گفتم استاد وارد کلاس شدو مام دیگه هیچی نگفتم .

تقریباً آخرای کلاس بویدم که با احساس ویریه گوشیم سریع از توی کیفم درآوردمش که دیدم مهرداد داره زنگ میزنه . ریجکتش کردم بلافاصله براش نوشتم

-سلام.. بخشید سر کلاس .

پیامو براش فرستادم که بعد از چند دقیقه جواب داد

مهرداد - سلام... خواهش میکنم... من ببخشید که بی موقع زنگ زدم... میخواستم ببینم وقت داری یا نه .

کنجکاو شدمو براش نوشتم

-وقت برای چی؟

اونم سریع جواب داد

مهرداد - برای یه تفریح کوچولو .

بدم نمیومد برم بیرون باهانش برای همین نوشتم

-من حرفی ندارم ولی من کلاس ساعت 11 تموم میشه .

مهرداد - عالی... پس من میام دنبالت .

-ولی من ماشین دارم بگو خودم میام .

مهرداد - نه.. خودم میام . کی از خونه پیام دنبالت؟

12-خوبه؟

مهرداد - عالی... ممنون .

-برای؟

مهرداد - اول برای این که دعوتمو قبول کردی و دوم این منو عاشق خودت کردی.. فعلا .

داشتم پیامشو میخوندم که با صدای نوشین به خودم اومدم .

نوشین - یسنا نمیخواهی بلند شی؟

سرمو بالا آوردم که دیدم کل کلاس خالی شده .

1-اینا کجا رفتن؟

نوشین - جایی نرفتن کلاس زودتر تموم شد... نمیخواهی بلند شی؟

سری تکون دامو وسایلامو گذاشتم توی کیفمو با نوشین تا پارکینگ رفتیم بعد از اون ازش خدافظی کردم و رفتم سمت خونه .

به خونه که رسیدم خیلی خونه نبود چون اون بعد از من کلاس داشتمو رفته بود دانشگاه . منم سریع لباسامو در آوردم

رفتم سمت کمدم تا لباس انتخاب کنم . یه مانتوی آجری با یه شلوار کتون نباتی از توی کمدم برداشتمو گذاشتم کنار .

نشستم پشت میز توالتمو یه ذره ریمل و رژ لب زدم و موهامم فرق کج کردم از جام بلند شدمو لباسمو پوشیدم چون یه ربع دیگه مهرداد میومد.

سریع یه شال آجری از توی کمدم برداشتمو سرم کردم. بعدشم کفشای پاشنه ده سانتی نباتیمو با کیفش برداشتمو از اتاقم اومدم بیرون. کفشامو پوشیمو سریع رفتم در و باز کردم که دیدم مهرداد جلوی دره لبخندی زدمو رفتم جلوتر که مهرداد متوجهم شدو اومد جلو در حالی که دستشو به سمت دراز میکرد گفت
مهرداد- سلام بانو.

منم در حالی که باهاش دست میدادم گفت

-سلام.. معطل شدی؟

مهرداد- نه الان اومدم... بیا سوارشو تو آفتاب نمون.

لبخندی زدمو رفتم سمت ماشینش اونم مثل دفعه قبل درو برام باز کرد تا بشینم بعد خودش نشست و راه افتاد.... قسمت بیست و نهم

بعد از این که راه افتادیم تا چند دقیقه هیچکدوممون چیزی نمی گفتیمو سکوت کرده بودیم که بالاخره مهرداد سکوتو شکست و گفت

مهرداد- خب چه کارا میکنی؟ مارو نمیبینی خوبی؟

خندیدمو گفتم

-باور میکنی از این بهتر نمیشم..

مهرداد-ای بدجنس... ولی من که خیلی دلم برات تنگ شده بود از طرفیم نمیتونستم بیام پیشت.

-چرا؟ مگه مشکلی پیش اومده بود؟

مهرداد- مشکل همون موضوعه دیگه چون از دستم خیلی ناراحت شده بودی گفتم یه چند روز دورو برت نباشم بهتره. -آها...ولی من اصلا آدم کینه ای نیستم و بدیای آدمای خیلی زود یادم میره البته بدیای که قابل بخشش باشه.

مهرداد- واسه همینه که میگم فرشته ای...حالا که این بحث پیش اومده میتونم یه سوال ازت بپرسم؟ -آره حتما.

مهرداد- از چی بیشتر از همه نفرت داری؟ مثلا گفتم بدیش قابل بخشش باشه چی از نظر تو خیلی بده که اصلا قابل بخشش نیست؟

-امم... خب منم مثل همه دردرجه اول از خیانت و دروغ متنفرم...از این یکی تو کارم بخواد دخالت کنه یا بهم امر و نهی کنه هم خیلی بدم میاد نه اینکه بدم میاد با کسی مشورت کنما نه اتفاقا دوست دارم نظر همه رو در مورد کاری که انجام میدونم بدونم ولی اگه مجبورم کنن و هی بگن این کارو نکن و این کارو بکن خیلی بد میاد و لج میکنم چون من کلا خیلی آدمه لجبازیم.

مهرداد- چه جالب... متولد چه ماهی ای؟

-تیر... بهترین ماه سال.

مهرداد خندیدو گفت

مهرداد- اوه اوه بهترین ماه سال!!
 -تو کدوم ماهی؟
 با این حرفم بادی به غبیش انداختو با غرور گفت
 مهرداد- خب اینم مگه سوال داره؟ معلومه ماه شب چهارده.
 -مهرداد میگم خیلی خودتو تحویل میگیریا.
 مهرداد- اوا مگه دروغ میگم؟
 -وای این جووری حرف نزن که میزنمتا.
 مهرداد- برای چی؟
 -آخه بهزاد هر وقت میخواد حرص منو در بیاره این جووری صحبت میکنه چون میدونه خیلی بدم میاد.
 با این حرفم دوباره صداشو نازک کردو با عشوه گفت
 مهرداد- اوا عزیزم.. چرا آخه؟
 -زیرا به دلیل این که.. ولی بهت توصیه میکنم هوای خودتو داشته باشیو اذیتم نکنی چوم من دلن نمیخواد کبود بشی.
 مهرداد- آخ آخ خوب شد یادآوری کردی.. بهزاد میگفت تو هاپ..
 -چی؟
 با جیغ من مهرداد از جاش پرید و سریع گفت
 مهرداد- هیچی.
 -که من هاپوم آره؟
 مهرداد- نه... کی گفته؟
 -تو الان گفتی.
 مهرداد- نه من میخواستم بگم سگه میگه هاپ هاپ.
 -خب این الان چه ربطی به بحث ما داشت؟
 مهرداد-ها؟ خب.. خب.. چیزه سگ دیدم یا شعر بچگیام افتادم که میگفتم سگه میگه هاپ هاپ ... دمبه داری نه نه..
 پس چرا میگی به به ... نه یعنی هاپ هاپ.
 خندیدمو گفتم
 -خودت اصلا فهمیدی چی گفتی؟
 مهرداد- نه..
 -یعنی اینقد ترسیدی؟
 مهرداد-وا... با این جیغی که تو زدی هر کی دیگه بود حتما سکنه رو زده بود.
 -واقعا؟ معذرت میخوام.. همش تقصیر بهزاده.
 بعد از این حرف رفتیم و تو فکره دنبال یه راهی بودم تا این کار بهزادو تلافی کنم که مهرداد گفت
 مهرداد- خب حالا نمیخواد خودتو ناراحت کنی.

-ناراحت؟ نه بابا دنبال یه راهیم برای تلافی.

مهرداد- آها خوب شد گفتی وگرنه داشتیم تعجب میکردم.

-تعجب؟!!!

مهرداد- آره گفتم از فرشته ی شر و شیطان من بعیده که این جوری آروم بشینه.

لبخندی زدمو گفتم

-مهرداد باور کن من اینقد که تو میگی خوب نیستم.

مهرداد هیچی نگفت و جلوی یه رستوران نگه داشت و ماشین و خاموش کرد و برگشت طرفمو آروم دستمو گرفتو گفت

مهرداد- هستی... حداقل واسه من بخدا فرشته ای عزیزم.

با اینکه خیلی حرفشو با عشق گفت ولی بازم هیچ احساسی به من دست نداد.. شاید از سنگ شده بودمو خودم خبر

نداشتم ولی هر چی بود بازم من فقط شیرینی اون حس ناشناخته رو دوست داشتیم و فقط دلم میخواست اونو تجربه

کنم حتی با این که نمیشناختمش.

نمیدونم چقدر به مهرداد خیره بودم که آخرسر مهرداد فشار آرومی به دستم وارد کردو گفت

مهرداد- یسنا؟ کجایی؟ نمیخواهی پیاده شیم؟

-ها.. چرا.

بعدشم سریع دستمو از توی دست مهرداد بیرون کشیدمو از ماشین پیاده شدم. مهردادم با کمی مکث از ماشین پیاده

شدو به سمتم اومدو با هم رفتیم سمت رستوران که اونور خیابون بود. مهرداد یه میز توی یه جای دنج انتخاب کرد منم

موافقت کردم و نشستیم. چند لحظه بعد یه گارسون برامون دوتا منو آورد و یکی رو داد به مهرداد یکیم داد دست من.

مهرداد منو رو باز کردو گفت

مهرداد- خب بانوی من چی میل میکنند؟

-امم...من برگ میخورم.

مهرداد- اوه چه تفاهمی چون منم دقیقا همونو میخورم.

بعدشم گارسونو صدا زدو غذا رو با مخلفات کامل سفارش داد. بعد از این که گارسون رفت مهرداد آرنجشو تکیه داد به

میزو زل زد به من. با دیدن نگاه خیرش سرمو انداختم پایینو با بند کیفم بازی کردم ولی خیلی خوب سنگینی نگاهشو

حس میکردم ولی یکم که گذشت کلافه شدمو همونطور که سرم پایین بود گفتم

-میشه این طوری نکنی؟

مهرداد- چه جوری؟

-همینطوری دیگه.. زل نزن به من.

مهرداد- دست خودم نیس ولی باشه.. حالا برای چی سرتو انداختی پایین حرف میزنی؟

سرمو آوردم بالا و گفتم

-از دست تو.

مهرداد خندیدو گفت

مهرداد- از دست من؟ یعنی اینقد بد نگاه میکنم؟

-نه.. یعنی ... چه جوری بگم.. خجالت میکشم.

مهرداد- اصلا فکر نمیکردم خجالتی باشی.

-چطور؟

مهرداد- آخه من تو رو یه دختر قوی و محکم و جسور تصور میکردم.

-تصورت درسته چون من دقیقا همینجوریم فقط این خجالتی که گفتم طبیعییه و همه ی دخترا دارن.

مهرداد- خوبه.. پس من خیلی خوب شناختمت.

-اتفاقا اشتباهت همین جاس.

مهرداد- چطور مگه؟

-چون توهنوز خیلی از اخلاقای منو نمیدونی... نمیدونی به چی علاقه دارم و از چی متنفرم... نمیدونی از زندگی چی

میخواوم و چه هدفی دارم و هزاران چیز دیگم هستش که هنوز نمیدونی.

مهرداد- آره راست میگی من حتی نمیدونم تو از شوهر آیندت چه انتظاریی داری یا حتی معیارات برای ازدواج چی؟

-بازم اشتباه کردی چون این موردو حتی خودمم نمیدونم.

با تعجب ابرویی بالا انداختو گفت

مهرداد- یعنی حتی یه بارم بهش فکر نکردی؟

-نه... چون نیازی نبود.

مهرداد- یعنی حتی یه بارم عاشق نشدی یا حتی نشده احساس کنی کسی رو دوست داری؟

-نه..

با این حرفم چهره ی مهرداد یه ذره تو هم رفت و اون موقع فهمیدم چه سوتی بدی دادم... ای خاک تو گورت یسنا..

خب اول یه ذره فکر کن بعد حرف بزن... بیا الان این طفلکو بردی تو لک میخوای چی کارش کنی؟ اه... خدا بگم چی

کارت نکنه... ا خب من چی کار کنم؟ اون سوال پرسید منم جواب دادم... من که نمیتونستم بهش دروغ بگم الکی دلشو

خوش کنم...

برای این که اوضاع از این بدتر نشه تصمیم گرفتم لال بشمو بیشتر گند نزنم. مهردادم دیگه هیچی نگفتو این دفعه به

جای من خیره شد به میز. چند دقیقه بعد گارسون غذاها مونو آورد. مام توی سکوت شروع کردیم به خوردن ولی مهرداد

انگار اشتهاش کور شده بودو فقط با غذاش بازی میکرد. منم که حال مهردادو این جوری دیدم اینقدر عذاب وجدان

بهم فشار آورد که دست آخر گفتم

-مهرداد؟

با صدای من مهرداد به خودش اومدو گفت

مهرداد- جانم؟

-چرا غذا تو نمیخوری؟

مهرداد- چرا.. چرا.. دارم میخورم.

-ولی برنجت که دست نخورده.

مهرداد- نه دارم میخورم.

-از حرفم ناراحتی؟

مهرداد سریع قاشق غذایی که رو که میخواست بخوره گذاشت توی بشقاب و گفت

مهرداد-نه.

-میشه دروغ نگی.

در جوابم هیچی نگفتو فقط زل زد به چشمم. چشماش رنگ دلخوری داشت..

-ببین من منظورم این بود که تا الان عاشق نشدم و این به معنی این نیست که از این به بعدم عاشق نمیشم.

مهرداد- در مورد پیشنهادم فکر کردی؟

پیشنهاد؟ کدوم پیشنهادو میگفت؟ نکنه پیشنهادی که اون شب داد... نه خدایا من حتی یه لحظم به مهرداد فکر نکردم

چه برسه به پیشنهادش... حالا چی باید بهش بگم... بگم نظرم در مورد تو مثبته یا منفی؟ خدایا..

همونطور داشتیم از خدا کمک میخواستیم که یه لحظه دوباره اون حس قشنگ و توی وجودم احساس کردم... حس

کردم جواب مهرداد واضحه و من الکی داشتیم تلاش میکردم برای همین با قاطعیت گفتم

-آره.. فکر کردم.

مهرداد آب دهنشو قورت دادو با صدای ضعیفی گفت

مهرداد- خب؟

-ببین مهرداد راستش الان اصلا وقت مناسبی نیست و من اصلا هیچ آمادگی ای برای این جور رابطه ها ندارم برای

همینم نمیخوام تورو دلخوش کنم ممکنه من الان به تو یه قولی بدم و شاید بعدا پشیمون بشم و اونجوری هم من

شرمنده تو میشم و هم خودم پس بهتره فقط به عنوان دوتا دوست معمولی باقی بمونیم.

توی تموم مدتی که داشتیم حرف میزدیم مهرداد زل زده بود به چشمم و به هیچ جا غیر از چشمم نگاه نمیکرد... حتی

پلکم نمیزد... خودمم باور نمیشد من این حرفا زدم... واقعا تمام این حرفا رو اون حس بود که زد و من توشون هیچی

نقشی نداشتم...

بلاخره بعد از چند دقیقه مهرداد سکوتو شکست و گفت

مهرداد- پس تو هم عاشقی...

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-چی میگی؟ من عاشق کسی نیستم.

مهرداد- ولی چشمات اینو نمپگه... چشمات لبریز از عشقه و فقط یکی رو فریاد میزنه.

-کی رو؟

مهرداد- اونو دیگه من نمیتونم بگم... خودت باید به قلبت رجوع کنیو پیداش کنی.

-ولی تو داری اشتباه میکنی.. من مطمئنم که عاشق کسی نیستم.

مهرداد- شاید... ولی این امکان وجود داره که تو اشتباه کنی.

با این حرفش مو به تنم سیخ و شدو همون حس با شدت بیشتری تو وجودم به جریان افتاد... دیگه توی تک تک سلولای بدنم میتونستم احساسش کنم.. یعنی این عشقه؟ نه من مطمئنم این یه چیز دیگس و اینو ثابت میکنم... دیگه اشتباهای جفتمون کور شده بود.. اشتباهای من به خاطر حرفای مهرداد و اشتباهای مهرداد به خاطر حرفای من... برای همین بعد از چند دقیقه که با غذاها مون بازی کردیم از رستوران اومدیم بیرون. مهردادم سریع منو رسوند خونه و خودش رفت. قبل از این که درو با کلید باز کنم ساعتو نگاه کردم... ساعت 4 بودو خیلی حتما اومده بود.. بی معرفت حتی یه زنگم بهم نزده بود ببینه کجام.

سری تکون دادمو در با کلید باز کردم و رفتم سمت خونه.. خیلی خسته بودمو حرفای مهردادم خیلی برده بودم تو فکر جواری که حتی ارسان و که داشت از خونش میومد بیرونو با تعجب بهم نگاه میکردو ندیدم و سریع وارد خونه شدمو درو بستم.

اول میخواستم برم اتاق خودم ولی بعد تصمیم گرفتم برم اتاق آیلی. آرام در اتاقشو باز کردم سرمو بردم داخل که دیدم رو تختش خوابه. بیشتر درو بازم کردم رفتم داخل. به در تکیه دادمو بهش خیره شدم... تا کی قراره این قهر ادامه پیدا کنه؟ تا کی میتونم طاقت بیارم که با خواهرم حرف نزنم؟ تا کی میتونم خودمو بیخیال نشون بدمو بگم واسم مهم نیست؟ تا کی میتونم به این نقش بازی کردنم ادامه بدمو به روی خودم نیارم؟... تا کی... آهی کشیدمو از اتاقش اومدم بیرونو درو بستم و رفتم سمت اتاق خودم. لباسامو در آوردمو گیره موهامو باز کردم تا خشک بشن چون هنوز از صبح خیس بودن. بعدشم گوشیمو برای ساعت 6 کوک کردم رفتم خوابیدم. عصر با صدای کوبیده شدن در از خواب پریدم. از جام بلند شدمو از اتاقم رفتم بیرون. هیچ صدایی نیومد. رفتم سمت اتاق آیلی گوشمو گذاشتم روی درش ولی بازم هیچ صدایی نیومد. درشو آرام باز کردم و داخل و سرک کشیدم که دیدم اتاقش خالیه. سریع رفتم سمت در ورودی و از چشمنی نگاه کردم که دیدم آیلی در حالی که میخنده داره سوار ماشین ارسان میشه. به محض این که آیلین سوار ماشین شد ماشین راه افتادو ارسان و آیلی باهم رفتم بیرون... هه ارسان و آیلین... هر دوشون اول و آخر اسماشون (آ) و (ن) داره... یسنا و ارسان چی؟ وجه تشابهشون چیه؟ نه اسماشون بهم میاد نه اخلاقاشون با هم سازگاره... هی هی یسنا مگه باید وجه تشابهی داشته باشه؟ اون عشق خواهرته.. فراموش کردی؟ اشکی که از گوشه ی چشمم سرازیر شده بودو پاک کردو گفتم.. نه فراموش نکردم.. فراموش نکردم که از منم به خاطر عشقش گذشت...

برای این که حالم بد نشه رفتم سمت اشپزخونه یه قهوه درست کردم خوردم. بعد از اون رفتم اتاقمو تصمیم گرفتم درس بخونم چون خیلی وقت بود که هیچی در س نخونده بودمو چیز خوبیم بود تا خودمو سرگرم کنم از فکرای جورواجور راحت شم.

تقریباً ساعت 9 شب که با صدای قارو قور شکم کتابو کنار گذاشتمو از جام بلند شدم. آیلیم هنوز نیومده بود.. معلومه دیگه میخواست زود بیاد وقتی با عشقش رفته بیرون؟ ای یسنا حسود... حسود نیستیم... فکر کن یه درصد نباشی.. باشه من همون یه درصد و فکر میکنم...

لبخندی به افکار خودم زدمو یه ذره سوسیس کنار گذاشتم تا یخش باز بشه و درست کنم. بعدشم شروع کردم به

پوست کردن سیب زمینی تا با سیب زمینی درستش کنم.

نیم ساعت بعد که غذا حاضر شد توی بشقاب ریختمو با گوجه نون و گذاشتم روی میز و اولین لقمه رو گذاشتم توی دهنم ولی تا خواستم بخورمش یه بغض بزرگ نشست تو گلومو راه گلومو سد کرد...

اشکام یکی سر خوردن روی گونمو دوباره و چند باره صورتمو خیس کردن... از جام بلند شدمو لقممو انداختم توی سطل آشغال.. به محض این که راه نفسم باز شد بغضم ترکیدو این دفعه با صدای بلند گریه کردم... برای تنهاایم... تا حالا نشده بود حتی برای یه بار من تنها باشمو تنها غذا بخورم.. همیشه همه دوروبرم بودن.. ولی الان چی؟ هیچکس نیس.. نه تنها توی این خونه بلکه حتی توی این ساختمونم کسی نیست... این تنهاایی ز جرم میداد نمیتونستم تحمل کنم... نمیتونستم...

خیلی دلم برای مامانم تنگ شده بود کاش الان اینجا بود آرومم میکرد... کاش اینجا بود... دیگه صبرم تموم شده بود برای همین از ته دلم جیغ زدم

-خدایا کجایی پس؟ چی شد که من اینقد تنها شدم؟ چرا خواهرم دیگه دوسم نداره؟ مگه من چی کار

کردم؟ به کدوم گناه ناکرده دارم مجازات میشم؟ خ...دا....

برگشتم سمت ظرفشویی و سیر ابو باز کردم و سرمو گرفتم زیر سیر ابو گریه کردم... اینقد گریه کردم که خالی شدم. شیر ابو بستمو چند لحظه سرمو توی ظرفشویی نگه داشتم تا حالم جا بیاد. آروم رفتم سمت اتاقمو یه حوله برداشتمو موهامو خشک کردم چون واقعا حوصله سرماخوردگی نداشتم. بعد از اون یه قرص سر درد خوردمو موبایلمو برای صبح که کلاس داشتم کوک کردم و خوابیدم... چیزی که الان واقعا بهش نیاز داشتم تا آروم بشم.

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. از جام بلند شدمو خاموشی کردم. سرم هنوز یکمی درد میکرد برای همین رفتم یه دوش آب گرم گرفتمو اومدم حاضر شم تا برم دانشگاه... امروز با آیلی با هم کلاس داشتیم. آیلیم بیدار بودو داشت حاضر میشدو احتیاج به بیدار کردن نداشت.

سریع حاضر شدمو رفتم بیرون که دیدم آیلی حاضر و آماده داره میره بیرون. سریع سویچ ماشینو برداشتمو منم باهاش رفتم بیرون. با ریموت در ماشینو باز کردم که آیلی بره بشینه ولی رفت سمت در. فهمیدم میخواد بیرون منتظر بمونه برای همین سریع سوار ماشین شدمو از پارکینگ بردمش بیرون ولی آیلی بیرون نبود. یه ذره که دورو برو نگاه کردم دیدم داره پیاده میره سمت خیابون اصلی... یعنی میخواد تاکسی بگیره؟ نه دیگه بهش اجازه نمیدم تا این حد پیش بره...

با حرص دنده رو جا زدمو پامو گذاشتم روی گازو جلوی آیلی که میخواست از خیابون رد بشه به شدت ترمز کردم که صدای جیغ لاستیکا توی کوچه پیچیدو آیلی وحشت زده برگشت طرفمو با دیدن من گفت

آیلین - چته؟

-برای چی نمیای سوار شی؟

آیلین - چون دلم نمیخواد.

-خیلی بی خود میکنی... بیا سوار شو به اندازه کافی دیگه حرصم دادی.

آیلین - نمیخوام.

روشو اونور کردو خواست بره که سریع از ماشین پیاده شدمو با صدای بلندی گفتم
 -آیلی گفتم بیا بشین.
 با صدای بلند من آیلی به سمتم برگشتو گفت
 آیلین - برای چی داد میزنی؟
 -چون دوست دارم... میای یا بیشتر از این داد بزنی؟
 آیلین چند لحظه با حرص نگام کرد بعد از اون پاشو به زمین کوبیدو اومد سمت ماشینو نشست و درو محکم کوبید. منم
 نگاهی به اطرافم کردم که دیدم ماشین ارسان داره از پارکینگ میاد بیرون برای همین سریع سوار شدمو راه افتادم
 سمت دانشگاه.
 -این چه کاری بود؟
 آیلین - چی چه کاری بود؟
 -همین.. برای چی مثلا با من نیومدی؟
 آیلین - دلپش واضحه.
 -آیلیننننننننن.. دیگه صبرمو تموم کردی میخوای قهری باشی قهر باش به درک ولی حق نداری این رفتار رو بکنی
 فهمیدی؟
 آیلین - توام حق نداری سر من داد بزنی.
 -حق دارم... فهمیدی؟ حق دارم.
 نفسمو محکم فوت کردم دیگه هیچی نگفتم. پنجره ی طرف خودم پایین کشیدمو آرنجمو تکیه دادم بهش و سرعت
 خیلی زیادی روندم سمت دانشگاه آیلینم اصلا اعتراضی نمیکردو ساکت نشسته بود.
 ماشینو توی پارکینگ پارک کردم که آیلی سریع پیاده شدو رفت سمت دانشگاه. منم یکمی توی ماشین موندم تا
 اعصابم آروم بشه بعد از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت دانشگاه.
 آیلین توی ردیف دوم نشسته بودو با اخم به روبروش خیره شده بود سری تکون دادمو رفتم پشت سرش نشستیم. چند
 لحظه بعد سینا شمسایی وارد کلاس شدو با دیدن ما دوتا پوزخندی زدو رفت ردیف آخر نشست... وای خدا دیگه واقعا
 امروز ظرفیت جرو بحث با اونو دیگه ندارم.
 بلاخره 2 ساعت کلاس به هر جون کدنی بود تموم شدو از جام بلند شدمو رفتم بیرون چون آیلی بعدم این کلاس
 بازم کلاس داشت. وارد محوطه که شدم یاسمین و دیدم که یه گوشه وایستاده بودو داشت با یکی از دوستاش حرف
 میزد. لبخندی زدمو رفتم سمتشون یاسمینم با دیدن من لبخندی زدو رو اون دختره گفت
 یاسمین - باشه.. حالا بازم بعدا باهم صحبت میکنیم صبا جان.
 صبا - باشه عزیزم.. خدافظ.
 یاسمین - خدافظ.
 بعد به سمت من برگشتو گفت

یاسمین – سلام بر رفیق شفیق.

-سلام.. خوبی؟

یاسمین – من که آره ولی تو برای چی اینقد بی حالی؟

-هیچی یه ذره سرم درد میکنه.

یاسمین – چرا؟

-صبح اعصابم خورد شد شدید.

یاسمین – باز چرا؟

-سر همون موضوع... دوباره دعوا کردم با آیلی.

یاسمین – سر چی؟

-سر بچه بازی آیلی.

یاسمین – خیلی خب حالا هر چی بوده و نبوده تموم شده.. دیگه بهش فکر نکن.

هیچی نگفتمو رفتم سمت نیمکتو روش نشستم. یاسمینم اومد کنارم نشستو گفت

یاسمین – برنامه ی امروز ok دیگه؟

-برنامه؟ کدوم برنامه؟

یاسمین – ای بابا.. خریدو میگم دیگه.

-آها.. آره.

یاسمین – باشه .. پس اگه با من کاری نداری برم چون چند جا کار دارم.

نه عزیزم... خدافظ.

یاسمین – میبینمت.. فعلا.

بعدم از جاش بلند شدو رفت. چند دقیقه همونطور روی نیمکت نشسته بودم بعد تصمیم گرفتم توی دانشگاه یه چرخی

بزنم چون اصلا هیچ جاشو نرفته بودم. اول از همه رفتم پشت ساختمون پزشکی چون شنیده بودم جای باحالیه. پشت

ساختمون به خاطر این که ساختمون جلوی آفتاب و گرفته بود تماما سایه بود. همونطور مشغول بررسی اطراف بود که

صدای دونفره شنیدم که داشتن با هم حرف میزن.

ابروی بالا انداختمو نزدیک تر رفتم تا ببینم کین که با دیدن سینا شمسایی با یه دختر سریع خودمو عقب کشیدمو

گوش وایستادم.

سینا – این چرتا پرتا چیه میگی شراره؟

دختره که حالا اسمشو فهمیده بودم شرارس با صدای بلندی گفت

شراره – من چرت و پرت میگویم؟ پس این شکم من نشون دهنده ی چیه؟

سینا – یعنی تو میخوای بگی به خاطر یه شب با هم بودن تو حامله شدی؟ اونم از من؟

چشام قد نعلبکی گشاد شدو دستمو گذاشتم جلوی دهنم... یعنی سینا تا این حد آدم کثیفی بود؟

شراره – چرا نشه؟ من به غیر تو با کس دیگه نبودم و مطمئنم که این بچه از توه.. توام باید پاش وایستی و قبول کنی...

فهمیدی؟

سینا-هه.. کور خوندی.. من امثال تور میشناسم برای این که از ما پول سوا کنین چه دروغایی که نمیگین.
شراره-ولی من پولتو نمیخوام... خودتو میخوام.

سینا- و خود من مساویه با پول من..

شراره- سینا داری اشتباه میکنی.. من واقعا دوست دارم.. ما میتونیم با هم زادواج کنیمو خوشبخت بشیم عزیزم.
سینا- عزیزم!؟ بین بهت چی میگم من صد سال سیاهم با یکی مثل تو ازدواج نمیکنم.. اینو مطمئن باش.

شراره- پس تکلیف این بچه چی میشه؟

سینا- اونو دیگه من نمیدونم ولی حتی اگه به احتمال یه درصد این بچه از من باشه باید صقش کنی.

با این حرف سینا دختره تقریبا جیغ زدو گفت

شراره-میفهمی چی میگی؟

سینا- هوی چته اینقد جیغ میزنی الان یکی میرسه.. بله میفهمم چی میگم.. باید از شر این بچه خلاص بشی.

شراره- سینا اون بچته چطور میتونی اینقد راحت از مرگش حرف بزنی؟

سینا- چون اون بچه من نیست.

بعدشم صدای پاش اومد که داشت میومد به سمتم برای همین سریع دویدم که پام رفت روی لیوان پلاستیکی و
صدای بدی داد... سر جام وایستادمو با کلافگی چشمامو روی فشار دادم... با این صدام سینا سریع از پشت دیواری که

وایستاده بودن اومد بیرونو با دیدن من خشکش زد بعد با صدای بلندی گفت

سینا- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با عصابنیت برگشتم طرفشو گفتم

-مودب باش.

سریع با چند قدم بلند خودشو بهم رسوندو روبروم وایستادو گفت

سینا- گفتم تو اینجا چه غلطی میکردی؟

-گفتم مودب باش.

سینا- خفه بینم بابا... از کی انجایی؟

پوزخندی زدمو گفتم

-خیلی وقته.. راستی تو دلت میاد بچتو بکشی؟

با این حرفم سینا با حرص دندوناشو روی هم سایید و انگشت اشارشو به سمتم گرفتو گفت

سینا- اگه فقط یه نفر فقط یه نفر از این موضوع چیزی بفهمه بیچاره....

-آی آقاهه خیلی تند میری...بهتره تو مواظب رفتارت باشی که عواقب بدی برات نداشته باشه... بهت گفته بودم همه

چیزو دربارت میدونم حالا مواظب باش که کل دانشگاه این رازو ندونن... فهمیدی؟

بعدشم رومو اونو کردم تا خواستم اولین قدمو بردارم سینا سریع بازومو گرفت که به سمتش برگشتمو گفتم

-دستای کیفیتو به نزن...

ولی هر کاری کردم نشد دستشو از دور بازوم باز کنم برای همین دوباره گفتم
-مگه با تو نیستیم... میگم ولم کن عوضی.

سینا- چقدر میخوای؟

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

سینا- چقدر میخوای دهننتو ببندی؟

پوزخندی زدمو گفتم

-هه.. فکر کردی همه مثل خودتن؟ نخیر... من بابام اینقدری بهم پول میده که محتاج امثال تو نباشم.

بعدشم از فرصت استفاده کردم دستشو که دور بازوم بودو حالا شل تر شده بود باز کردم سریع از اونجا اومدم

بیرون... پسره ی آشغال عوضی معلوم نیس تا حالا چندتا دختر و بی ابرو کرده و به خاک سیاه نشونده.

به سمت پارکینگ رفتمو سوار ماشین شدمو رفتم سمت خونه چون برای نهار هیچی نداشتیم. به خونه که رسیدیم

سریع لباسامو در آوردمو شروع کردم به ماکارونی درست کردن.

حدودای ساعت 1 بود که ایلی اومدو غذا هم حاضر بود برای همین سریع میزو چیدم. ایلینم اومد سر میز نشستو هر

دومون توی سکوت نهارمونو خوردیم بعدشم هر کدوم رفتیم توی اتاقمون تا استراحت کنیم.

قسمت سی ام

بعد از ظهر با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. سریع برداشتمش که دیدم یاسمین.

-جان؟

یاسمین - سلام... کجایی؟

-خونه..

یاسمین - خونه؟ هنوز آماده نیستی؟

-آماده؟.. ای وای پاک یادم رفته بود.. الان حاضر میشم میام. تو حاضری؟

یاسمین - آره الان دارم میام خونه ی شما.

-چرا اینجا؟

یاسمین - دیگه گفتم باز اگه بخوای بیای دنبالم خیلی رامون دور میشه... تا موقع من میام توام حاضر شو.

-باشه... منتظر تم.

یاسمین- فعلا.

گوشی رو قطع کردم گذاشتم روی میز و از جام بلند شدمو از اتاقم رفتم بیرون. وارد آشپزخونه که شدم دیدم چایی

حاضر آمادس برای همین سریع یه لیوان برای خودم ریختمو خوردم.

بعد از اون سریع رفتم اتاقم تا حاضر بشم. یه پالتوی مخمل پوست پیازی با یه شلوار لی چسب طوسی از کمدم آوردم

بیرون تا بپوشم. اول جلوی موهامو پوش دادم بعد موهامو گرد جمع کردم تا از زیر روسری بیرون نزنه. یه رژ صورتی

کم رنگم به لبام زدم و یه خط چشم زیر چشم کشیدم.

داشتم شلوارمو میپوشیدم که صدای آیفون اومد سریع رفتم بیرون که دیدم یاسمین. رو باز کردم در راهرو رو هم

براش باز گذاشتمو رفتم تا خودم حاضر بشم. داشتیم پالتومو تنم میکردم که یاسی وارد اتاقم شدو گفت

یاسمین – سلام... تو هنوز حاضر نشدی؟

-سلام...نه... ولی الان حاضرم دیگه.

یاسمین – اوف... بجنب دیگه.. ساعت شیش و نیمه تو هنوز حاضر نیستی... در ضمن لباس گرم بپوش هوا یه ذره

سرده.

-باشه.

یاسی دیگه هیچی نگفتو رفت بیرون و بلافاصله آیلی از جلوی اتاقم رد شدو با تعجب نگاهی به سر تاپام انداخت و رفت. اگه آیلی صبح اون کارو نمیکرد حتما الان بهش میگفتم باهامون بیاد ولی چون خیلی از دستش ناراحت شده بودم برای همین هیچی بهش نگفتم.

سرس تکون دادمو یه روسری طوسی از توی کشوم آوردم بیرونو سرم کردم بعدشم چکمه هامو که رنگش صورتی کثیف بودو خیلی به پوست پیازی نزدیک بود با کیفش از توی کمد در آوردمو رفتم بیرون که دیدم آیلی کنار یاسی روی مبل نشست و دارن حرف میزنن. تک سرفه ای کردم و رو به یاسی گفتم

-یاسی جان.. بریم؟

با صدای من یاسمین به سمتم برگشتو در حالی که کیفشو از بغلش برمیداشتو از جاش بلند میشد گفت

یاسمین – بریم عزیزم.

بعدش رو به آیلی کردو گفت

یاسمین – خوشحال شدم دیدمت...

آیلینم از جاش بلند شدو در حالی که با یاسی دست میداد گفت

آیلین-منم همینطور... خوش بگذره.

یاسمین برگشت طرفمو با چشماش ازم خواست که منم باهانش خدافظی کنم ولی من اخمی کردم و رفتم سمت درو چکمه هامو پام کردم. بعدشم سریع از خونه اومدم بیرونو رفتم سمت پارکینگ و توی ماشین منتظر یاسی نشستم. بعد از چند لحظه یاسی اومد.

یاسمین-چرا هیچی نگفتی؟

منم در حالی که ماشینو از توی پارک درمیاوردمو درو با ریموت باز میکردم گفتم

-مگه قرار بوده چیزی بگم؟

یاسمین – یسنا؟

-بله؟

یاسمین – مگه تو به من قول ندادی با آیلی آشتی کنی؟

-چرا همین کارم میخواستم بکنم ولی با این کار صبحش پشیمون شدم.

یاسمین – فکر نمیکنی یه مسئله کوچیک و خیلی داری بزرگش میکنی؟

-نه.

دیگه به سر خیابون اصلی رسیده بویدم برای همین گفتم
 -خب کجا باید بریم؟
 یاسمین شونه ای بالا انداختو گفت
 یاسمین - من که جایی رو نمیشناسم... تو چی؟
 -منم جای زیادی رو بلد نیستم ولی اون دفعه یه مرکز خرید رفتم خیلی چیزای خوشگلی داشت ولی لباس مجلسی زیاد
 نداشت.

یاسمین - پس چی کار کنیم؟
 -باید از یکی پرسیم دیگه.
 بلاخره با کلی پرس و جو تونستیم یه مرکز خرید خوب پیدا کنیم.
 با هم از مائسبن پیاده شدیمو رفتیم سمت اولین مغازه. نزدیک یه نیم ساعت بیشتر مغازه هارو رفتیم ولی حتی یه لباسم
 پیدا نکردیم.

یاسمین - اه اعصابم خورد شد... چرا این طورین؟ یه لباس خوب و خوشگل ندارن.
 -اتفاقا همشون خوشگلن ولی به درد ما نمیخورن بس که کوتاه و تنگن... آدم نمیدونه بالا شو بگیره یا پابینشو.
 همینطور داشتیم با یاسی حرف میزدیم که چشمم افتاد به یه لباس گل بهی. سریع به سمت ویتترین مغازه رفتم تا خوب
 بتونم ببینمش... به نظر که خیلی لباس قشنگی بود ولی باید توی تن میدیدمش برای همین روبه یاسی گفتم
 -یاسی بیا بریم من این لباس رو امتحان کنم.

یاسی هیچ و نگفت و پشت سرم وارد مغازه شد. فروشنده یه خانم مسن بود که با دیدن ما از جاش بلند شدو گفت
 فروشنده - بفرماید؟
 -سلام خانم... ببخشید میخواستیم اون لباس گل بهی پشت ویترتونو امتحان کنم.
 فروشنده - حتما.

بعدشم رفت پشت مغازه و چند لحظه بعد لباسو برام آوردو در حالی که به طرفم میگرفت گفت
 فروشنده - فکر کنم این سایزتون باشه.
 لباسو ازش گرفتمو رفتم اتاق پرو.

لباسامو در آوردمو لباسو تنم کردم با هزار بدبختی زیپ لباسو بستم و خودموتوی آینه نگاه کردم. لباس کیپ تنم بودو
 جنس پارچش ساتن بود ولی اونقدر براق نبود و یه جنس خاصی داشت و بلند بودو از کمر به پایین چین پلیسه میشدو
 از گوشه ی سمت چپش جمع میشد تا روی کمر سه تا گل بزرگ از جنس پارچه ی خودش روش میخورد... یقشتم
 هفتی بودو آستیناشم که تا آرنجم بود پفی بودو روی لباسم با گلای ریز کار کرده بودن... در کل خیلی لباس قشنگی
 بودو بهم میومد و پوستمو سفید تر نشون میداد...

همینطور داشتیم از دیدن خودم توی آینه ذوق مرگ میشدم که یاسی به در زدو گفت
 یاسمین - یسنا مردی؟ باز کن درو ببینمت خب..

لبخندی زدمو در باز کردم که یاسمین سریع پرید توی اتاقو با دهن باز زل زد بهم. آخر سر که دیدم هیچی نمیکه و مثل جن زده ها زل زده به من گفتم

-خوبه؟

با صدای من یاسی تکونی به خودش دادو گفت

یاسمین-خوبه؟ عالییه.. خیلی بهت میاد... خیلی.

-هوی چته داد میزنی ابرومونو بردی؟

یاسمین - کوفت... خوبه دارم از تو تعریف میکنم.

-نمیخوام اونجوری با صدای بلند تعریف کنی.

یاسمین سری تکون دادو گفت

یاسمین-لیاقت نداری.

منم در حالی که هولش میدادم بیرون گفتم

-مثل تو... برو بیرون میخوام لباسمو عوض کنم.

یاسی که رفت بیرون دوباره به خودم توی آینه نگاه کردم... خدایی خیلی بهم میودو خوشگل شده بودم. لبخندی زدمو لباسمو در آوردمو لباسمو پوشیدمو رفتم بیرون. لباسو روی میز گذاشتم که فروشنده گفت

فروشنده - پسندیدید؟

-بله.. همینو میبریم.

فروشنده-مبارکتون باشه.

-ممنون... چقد میشه؟

فروشنده-قابل نداره... 186 تومن.

قیمتش یه ذره بالا بود ولی چاره ای نداشتیم... توی کیفمو نگاه کردم ... صد تومن بیشتر نداشتیم برای همین عابرمو در آوردمو گفتم

-میشه کارت بکشیم؟

فروشنده - بله حتما.

بالاخره بعد یکی دودقیقه از مغازه بیرون اومدیم.

یاسمین - خب تو که لباستو خریدی خالا میمونه لباس من.

تا خواستم جوابشو بدم گوشیم زنگ زد. سریع از توی کیفم در آوردم که دیدم ارسان. با تعجب ابرویی بالا انداختمو جواب دادم.

-بله؟

ارسان - سلام... خوبی؟

-ممنون... شما خوبین؟

هر کار کردم نتونستم جلوی خومو بگیرم که حالشو نپرسم.

ارسان-مرسی... کجایی؟
 بیا باز من به این بشر رو دادم پرو شد.
 -چطور؟ کاری داشتین؟
 ارسان- آره برای عروسی آیلینم میخواد خرید کنه اومدم دنبالش گفتم هر جا شما هستین مام پیام که با هم باشیم.
 -آیلی خودش خواست که زنگ بزنین؟
 ارسان-آره.. یعنی نه... فهمیدم با هم دعوا کردین... هر کار کردم خودش زنگ نزد برای همین من زنگ زدم.
 -وقتی خود آیلی نمیخواد پس نباید اجبارش کنین.
 ارسان چند لحظه سکوت کرد بعد از اون با صدای آرومی گفت
 ارسان- یسنا خانوم.. آیلی خودش گفت من زنگ بزئم اونجا جلوی خودش بود من اینجوری گفتم پس بهتره آدرسو بدیو اینقد لجبازی نکنی.
 -دروغ که نمیگی؟
 ارسان-من هیچ وقت به تو دروغ نمیگم.
 با این حرفش دوباره اون حس قشنگ و توی وجودم احساس کردم.
 ارسان-چی شد پس؟ نمیگی؟
 -چرا... خیابون...
 ارسان- باشه.. ما تا ده دقیقه دیگه میاییم اونجا.
 -باشه... فعلا.
 ارسان- میبینمت.
 گوشی رو قطع کردم برگشتم سمت یاسمین.
 یاسمین- چی شد؟ آدرس به کی دادی؟
 -ارسان بود... با آیلی میان اینجا.
 یاسمین-چه خوب.
 -چپو چه خوب... باز آیلی بیاد اینجا با این کارای جدیدش اعصاب منو خورد میکنه.
 یاسمین- ااا یسنا نداشتیما.. حالا که آیلی داره پا پیش میزازه باز تو داری اینجوری میکنی؟ دیگه خیلی بده اگه بیشتر از این قهرتون طولانی بشه.
 سری تکون دادمو هیچی نگفتم.
 یاسمین-خب حالا که قراره بیان موافقی برای این که منتظرشون باشیم بریم یه چیزی بخوریم.
 -بریم.
 با هم رفتیم سمت کافی شاپی که طبقه پایین بود. یه میز چهار نفره انتخاب کردیمو نشستیم و من سفارش بستنی شکلاتی دادمو یاسمینم قهوه سفارش داد. چند لحظه بعد که سفارشامونو آوردن با اشتها شروع کردم به خوردن بستنیم که یاسی گفت

یاسمین-وای تو چه جوری توی این هوای سرد بستنی میخوری؟

-اولا این هر بستنی نیستو بستنیه شکلاتیه... دوما بستنی توی این هوا میچس...
هنوز حرفم تموم نشده بود که گوشیم زنگ زد. سریع برداشتمش که دیدم ارسان.
-بله؟

ارسان - سلام.. ما الان تو مرکز خریدیم.. شما کجایین دقیقا؟

-ما الان توی کافی شاپ طبقه همکفیم.

ارسان - باشه.. الان میاییم.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز و چند دقیقه بعدم ارسان آیلین اومدن. آیلین اومدو جلو اول به یاسی سلام کرد بعد برگشت طرف منو با مکث گفت
آیلین - سلام.

منم خیلی عادی جوابشو دادم که اومد روی صندلی کنار من نشست. از این کارش خیلی تعجب کردم ولی به روی خودم نیوردم و رومو برگردوندم تا بقیه بستنیمو بخورم که دیدم ارسان روبروم نشسته و داره نگام میکنه که با نگاه من گفت

ارسان - سلام عرض شد.

-سلام.

ارسان - چه عجب یه نگاهم به این طرف انداختین...از اون موقع که همش حواست به خواهرت بود.

چشم غره ای بهش رفتم که لبخندی زدو هیچی نگفت. آیلین و ارسانم مثل من بستنی شکلاتی سفارش دادن. چند دقیقه بعد که بستنیم تموم شد از جام بلند شدمو رو به یاسی گفتم
-من میرم دستامو بشورم.

از جام بلند شمو رفتم دستشویی. داشتم دستامو میشستم که یکی وارد دستشویی شد ولی اصلا بهش نگاه نکردم. شیر آبو بستمو برگشتم که برم بیرون که دیدم آیلی روبروم وایستاده. هیچی نگفتمو خواستم از کنارش رد بشم که سریع دستمو گرفتو گفت

آیلین - هنوزم خیلی از دستم عصبانی ای؟

هیچی نگفتمو منتظر نگاش کردم که سرشو پایین انداختو گفت

آیلین - میدونم خیلی حرفای بدی زدم ولی باور کن خیلی شرایطم بد بوده.

اینو که گفت یه قطره اشک چکید روی مانتوش. با دیدن اشکش سریع دستمو گذاشتم زیر چوونشو گفتم

-ببینمت تورو... داری گریه میکنی؟

سرشو آورد بالا که دیدم چشماش پر اشکه.

-باشه گلم.. دیگه گریه چرا.. همه چی تموم شد.

آیلین - یعنی بخشیدیم؟

-آره عزیزم... هر چی بوده تموم شده.

آیلین - ولی باور کن علت همه رفتارام...

-هییس... الان دیگه هیچی نگو... میریم خونه صحبت میکنیم.

آیلین فین فینی کردو گفت

آیلین - یعنی دیگه باهام قهر نیستی؟

-من از اولم قهر نبودم تو که اونجوری رفتار میکردی منم اونجوری کردم... حالام بیا بریم دیگه یه ساعت منو اینجا نگه داشتی خفه شدم از بودی گند.

آیلی خندیدو دست و صورتشو شست و با هم اومدیم بیرون. احساس خیلی خوبی داشتیم چون بالاخره بعد از دو روز با هم آشتی کرده بودیم. یاسی و ارسان با دیدن ما از جاشون بلند شدن که بریم. یاسمین که با ما دیدن لبخند من لبخند پهنی زد ولی چهره ی ارسان خیلی تو هم بود... بیا یکی خوب شد حالا این یکی واسه من قیافه میگره... عجب گیری کردیم. نفسمو محکم فوت کردم با هم رفتیم طبقه بالا تا بقیه خریدمونو بکنیم. جلوی یه مغازه که رسیدیم آیلی اومد کنارمو گفت

آیلین - تو چیزی خریدی؟

-آره من لباسمو خریدم فقط کفش مونده.

آیلین - چه شکلیه.

-قشنگه.. بریم خونه نشونت میدم.

آیلین - باشه.

یاسمین - یسنا بیا بین این لباسه قشنگه؟

با صدای یاسمین به سمتش برگشتمو به لباسی که اشاره میکرد نگاه کردم. یه لباس بادنجونی خوشرنگ بود که دکلمه بودو روش یه کت آستین سه ربع رنگ خودش میخورد اندازشم تا زیر زانو بود و روشم خیلی خوشگل کار شده بود. در کل لباس ساده و شیکی بود.

-قشنگه... میخوای برو بیوش بین تو تنت چه جوریه؟

یاسی سری تکون دادو با هم وارد مغازه شدیم. چند لحظه بعد یاسی لباسو گرفتو وارد اتاق پرو شد. منم منتظر جلوی درواستاده بودم آیلی و ارسنم روی صندلی نشسته بودن و ارسان مثل چی اخم داشت... وا این معلوم هست چش همیشه یهو؟ از اون موقع که خوب بود...

همینطور داشت با خودم فکر میکردم که یاسی یه ذره درو باز کردو گفت

یاسمین - یسنا بیا زیمو ببند نمیتونم.

رفتم داخل و در حالی که زیمو میبستم گفتم

-خب بس که بی عرضه ای... من نمیدونم بهزاد عاشق چیه تو شده؟

یاسمین - همه چیم.

-بله دیگه تو تعریف نکنی ارسان ازت تعریف کنه.

زیمو که بستم برگشت سمت آینه و خودشو نگاه کرد. لباس خیلی قشنگی بود ولی خیلی کوتاه بود.

-یاسی یه ذره کوتاه نیس؟

یاسمین - یه ذره؟ افتضاحه... حیف.

-آره ولی میتونی زیرش ساپورت مشکی بپوشی.

یاسمین - اینم حرفیه.. بین اگه ساپورت دارن یکی بیار برام.

-باشه.

رفتم سمت فروشنده که پسر جوون بودو گفتم

-ببخشید شما ساپورت تم دارید؟

فروشنده - بله.. مشکی میخوایین؟

-بله.

از جاش بلند شدو رفت سمت یکی از قفسه ها و یه بسته بیرون آوردو گرفت سمت منم بستشو باز کردم و ساپورتو

دادم یاسی. وقتی پوشید فوق العاده شده بود... خیلی خوشگل شده بود مخصوصا که لباس خیلی فیکس تنش بود.

خودشم خیلی خوشش اومد. بالاخره بعد ده دقیقه از مغازه اومدیم بیرون.

آیلین - خیلی نامردین.. شما لباستونو گرفتین ولی من هنوز نخردم.

-آیلی اتفاقا قبل از این که شما بیاین یه لباس دیدم که خیلی قشنگ بود.

آیلین - پس چرا نمیگی؟ کدوم مغازس؟

مغازه رو بهش نشون دادمو با هم رفتیم سمتش. ارسانم که فقط مثل این بادیگاردای اخمو دنبالمون میمودو لام تا کام

حرف نمیزد... معلوم نیس چش شد یهو.. نکنه ما که نبودیم با یاسی بحثش شده؟

با این فکر رفتم کنار یاسی و گفتم

-یاسی؟

با صدای من برگشت طرفمو منتظر نگام کرد که گفتم

-توی کافی شاپ ما که نبودیم با ارسان حرفت شده؟

یاسمین - با ارسان؟ نه.. واسه چی؟

-آخه از همون موقع اخماش رفته تو همو اصلا حرف نمیزنه.

یاسی یه ذره مشکوک نگام کرد بعد با تردید گفت

یاسمین - شما که نبودین گوشیت زنگ زد تا اومدم بردارم ارسان سریع برداشتو تا صفحشو نگاه کرد اخماش رفت تو

هم بعدشم یه ذره با گوشیت کار کردو گذاشت سر جاش.

-اونوقت تو الان باید اینو به من بگی.

یاسی شونه ای بالا انداختو هیچی نگفت. دیگه به مغازه رسیده بودیم. لباسی رو که خوشم اومده بود به آیلی نشون

دادم که گفت

آیلین - قشنگه... ولی یقش باز نیس؟

-نمیدونم.. فکر نکنم اونقدر باز باشه ولی بازم میخوای یه امتحان بکن.

آیلی هیچی نگفتو با هم وارد مغازه شدیم. لباس و گرفت و رفت تا تنش کنه منم فرصت پیدا کردم گوشیمو درآوردم تا ببینم کی بهم زنگ زده. لیست تماسمو که دیدم فهمیدم مهرداد زنگ زده و یه پیام داده بود که ارسان خان بازم فوضول شدنو خوندن. سریع پیامشو باز کردم که دیدم نوشته

مهرداد- سلام فرشته ی من... ببخش که دوباره مزاحمت شدم ولی دیگه نتونستم طاقت بیارم که برای آخرین بار بهت نگم دوست دارم... آره نتونستم... هیچ وقت فراموش نکن که همیشه به قول خودت مثل یه دوست میتونی روم حساب کنی... اصلا نمیخواد با این پیام خودتو معذب کنی یا عذاب وجدان بگیری چون تو حق انتخابداری و این انتخابت برای من خیلی ارزش داره... فقط... فقط... خیلی دوست دارم.

خیلی دلم برای مهرداد سوخت. آهی کشیدمو گوشیمو گذاشتم توی کیفم و صاف و ایستادم که دیدم ارسان با یه اخم غلیظ زل زده بهم. خیلی قیافش وحشتناک شده بود برای همین آب دهنمو قورت دادمو رفتم سمت اتاق پرو چند تا به در زدمو اروم گفتم

-آیلی پوشیدی؟

آیلین- آره.. وایسا یه لحظه.

بعد از چند ثانیه آیلی درو باز کرد. رفتم داخل... آیلی در حالی که لباسو تنش کرده بود جلوی آینه و ایستاده بودو داشت خودشو نگاه میکرد.. لباسش یه لباس صدفی بود که بلندیش تا زیر زانو بودو پایین دامنشم هفتی هشتی که چون پارچش لخت بود چین دار و ایمیستاد. یقش قایقی بودو آستینانشم حریر بودو روشم با گلای رز از جنس پارچه ی خودش کار شده بود.

آیلین- خیلی بده؟

نه دیونه... برعکس خیلی بهت میاد.

آیلین- دروغ نگو.

-چرا خب دروغ بگم مثلاً؟ جدی میگم خیلی بهت میاد... چیه خوشت نیومد؟

آیلین- چرا... خب.. خب..

-خب چی؟ ارسانم خوشش میاد یا نه؟

رفتم جلوترو در حالی که پشتش میزدم گفتم

-ای خواهر عاشق من.. آره خیلی خوشگل شدی حتما خوشش میاد.

آیلی لبخندی پهنی زد که سریع اخم کردم گفتم

-نیشتو ببند دختره ی بی چشم رو... نچ نچ خجالتم نمیکشه.

آیلین- باز به روت خندیدم؟ برو بیرون میخوام لباس عوض کنم.

منم ایشی گفتمو از اتاق اومدم بیرون. یاسی داشت بقیه لباسارو نگاه میکردو ارسانم روی صندلی نشسته بودو سرشو توی دستاش گرفته بود. نا خودآگاه کشیده شدم سمتشو روی صندلی کنارش نشستم چون غیر اون صندلی دیگه ای نبود. چند لحظه بعد ارسان توی همون حالت گفت

ارسان- دوستش داری؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-چی؟ من یسنام ها.

ارسان سرشو آورد بالا گفت

ارسان - میدونم یسنایی... منم این سوالا از یسنا پرسیدم.

-خب این سوالت چه ربطی به من داشت؟

ارسان - ربط نداره؟ مهرداد به تو ربط نداره؟

تازه متوجه منظورش شدم برای همین گفتم

-خب؟

ارسان - خب چی؟ دوشش داری یا نه؟

-این موضوع شخص...

تا خواستم حرفمو کامل کنم ارسان دستشو جلوم نگه داشتو گفت

ارسان - جواب تکراری به من نده.. درست جواب سوالمو بده.

-خوب تو که پیامای منو خوندی دیگه چه نیاز به جواب من داری؟

ارسان - اولاً من همه رو نخوندمو فقط مال مهردادو خوندم.. دوماً من الان حس مهردادو میدونم نه تورو پس میخوام

احساس تورم بدونم... دوشش داری یا نه؟

-معلومه که نه.

ارسان - از کجا معلومه؟

-از جایی که اگه دوشش داشتم پیشنهادشو قبول میکردم.

ارسان - یعنی من مطمئن باشم؟

-ببخشید ولی از چی؟

ارسان - از حس... یعنی دیگه حس به مهرداد عوض نمیشه؟

-نمیدونم شایدم عوض شد... ولی اصلاً برای چی این سوالا رو میپرسی؟

ارسان - به یه دلیلی.

تا خواستم بگم به چه دلیلی آیلی از اتاق پرو اومد بیرون. از جام بلند شدمو رفتم سمتش و لباسو حساب کردیمو از

مغازه اومدیم بیرون.

یاسمین دستاشو بهم زدو گفت

یاسمین - خب حالا بریم سراغ کفش.

-وای ذوق مرگ نشی تو یه وقت؟

یاسی که بدجور خورده بود توی پرش گفت

یاسمین - بی ادب... خب کفش خیلی دوست میدارم.

-باشه باشه .. الان گریه نکن که پستونکت تو ماشینه ها.

یاسمین چشم غره برام اومد که منم زبونمو آوردم بیرونو برایش زبون درازی کردم که دیدم یکی کنارم وایستاده. توی همون حالت برگشتم طرفش که دیدم ارسان داره با یه لبخند پهن نگام میکنه. چند لحظه توی همون حالت نگاش کردم بعد از سریع به خودم اومدمو سریع صاف وایستادمو رومو برگردوندمو گفتم
-بریم.

بعدشم خودم با سرعت راه افتادم ولی از پشت سرم صدای خنده ی سه تاییشونو شنیدم... ای حناق.. ای یسنا ی احمق اون چه کاری بود کردی جلوی ارسان؟ بیا باز یه اتو دادی دستش که اذیتت کنه... نه بابا ارسان دیگه بچه خوبی شده... اذیت نمیکنه... هه به همین خیال باش....

قسمت سی و یکم

جلوی یه مغازه کفش فروشی وایستادمو به کفشاش نگاه کردم. کفشای خیلی قشنگی داشت ولی حیف که هیچ کدومش هم رنگ لباسم نبود ولی یه کفش بادنجونی خیلی خوشگل داشت برای همین برگشتم سمت یاسی و گفتم
-یاسی اون کفش رو ببین... خیلی قشنگه و به لباستم میاد.
یاسمین - کدومو میگی؟

-ای بابا.. اونی که پاشنه بلنده و روی یه طرفش گلای کوچولو مثل پیرهنهت روشه.
یاسمین - آها... وای راست میگی گلاش مثل پیرهنمه.

بعدشم همون جور زل زد به کفش.

-هوی... کجایی؟ بیا برو امتحانش کن دیگه پاهام سوراخ شد بس که راه رفتم.

یاسمین - بله دیگه دیوار کوتاه تر از من نبود بهش گیر بدی نه؟

-نه بیا برو انقد اون فکو نجنبون.

بعدشم به زور هولش دادم توی مغازه. ارسان و آیلینم پشت سرمون وارد مغازه شدن. دوتا پسر توی مغازه بودن که انگار جفتشونوبرق گرفته بود بس که موهاشونو سیخ سیخ کرده بودن.

یقه هاشونم باز بودو چندتا گردنبد گردنشون بود... با دیدن تیپ قیافشون یاد هوتن افتادم... آخی دلم واسه پس گردنیای بهزاد که به هوتن میزد تنگ شده... با این فکر لبخندی زدم که با احساس سوزش توی دستم از جا پریدمو به کنارم نگاه کردم که دیدم آیلی داره با حرص نگام میکنه.

-عزیزم چیزی به نام مرض توی وجودت هست؟

آیلین - توی وجود من نه ولی تو چرا.. برای چی دو ساعته با لبخند زل زدی به این دوتا؟

-خب وقتی این دو تا پدیده رو دیدم یاد هوتن و بهزاد افتادم. همین.. حالا ارزش داشت که این جوری بازوی منو کبود کنی؟

آیلین - بله ارزش داشت... از این به بعد وقتی کسی رو مبینی لطفا یاد کسی نیفت یا حداقل با چشات قورتش نده.

-اوه اوه.. چه غیرتی شدی تو رو من .

آیلین-من غیرتی نشدم ارسان خیلی غیرتی و از این کارا بدش میاد پس دیگه اصلا جلوش از این کارا نکن. بعدشم رفت کنار ارسان و ایستاد. با یه لبخند ناخودآگاه برگشتم سمت ارسان و نگاهش کردم... پس برای این آقا رفتار منم مهمه... همینطور داشتیم با لبخند نگاهش میکردم که فکر کنم سنگینی نگاهمو حس کردو برگشت طرفم... اول یه اخم کوچیک روی صورتش خودنمایی میکرد بعد از اون چشمش رنگ تعجب گرفت بعد انگار چراغونی شدن... اولین بار بود داشتیم چشمای مشکیشو این جور میدیدم... خیلی چشمش قشنگ شده بود و اصلا نمیتونستم ازش چشم بردارم ولی بلاخره به هر سختی بود نگاهمو از اون دوتا تیله ی مشکى گرفتمو به یاسی که روی صندلی نشسته بود نگاه کردم. یاسی چشمشو ریز کرده بودو مشکوک نگام میکرد. با تعجب نگاهش کردم و رفتم جلوتر و گفتم

-چیزی شده؟

یاسمین - نه.

-خب چی شد؟ خوشت اومد از کفشت؟

یاسی نگاهی به کفش تو پاش انداخت و گفت

یاسمین - آره.. قشنگه.

بعد سریع کفشو در آوردو به پسره داد تا براش توی جعبه بزاره. هنوز از مغازه نیومده بودیم بیرون که آیلی سریع به یه کفش اشاره کرد و گفت

آیلین - وای یسنا اون کفش رو بین چه نازه.

برگشتم همون جایی رو که آیلی اشاره کرده بودو دیدم. یه کفش پاشنه بلند صدفی بود که کنارش یه پایون بزرگ میخوردو از پایینش چند تا زنجیر ریز آویزون بود.

-آره خیلی قشنگه.

با این حرفم آیلی سریع برگشتم طرف یکی پسرا و گفت براش کفش و بیارن. خودشم رفت روی یکی از صندلیا نشست تا کفشو امتحان کنه. همینطور داشتیم به آیلی نگاه میکردم که صدای ارسان و توی فاصله ی خیلی نزدیکی از گوشم شنیدم.

ارسان - تو نمیخوای کفش بخری؟

برگشتم طرفش که دیدم صوتش توی سه چهار سانتی صورتم قرار داره. سرخ شدمو صورتمو برگردوندم و گفتم

-اخه رنگی که به لباس من بخوره و نداره.

ارسان - مگه لباست چه رنگیه؟

-گل..

تا خواستم حرفمو کامل کنم دوباره اون حس لجبازی اومد سراغم برای همین یه قدم رفتم عقبو برگشتم طرفشو گفتم

-بلاخره هر رنگی هست الان این مغازه نداره.

بعدشم سریع برگشتمو رفتم سمت آیلی. بلاخره بعد از ده دقیقه از مغازه اومدیم بیرون.

آیلین - خب حالا فقط کفش تو میمونه یسنا.

-منم که اصلا نای و ایستادن ندارم... بیابین بریم خونه.
 یاسمین - ا یعنی چی بریم خونه... تو که هنوز کفشتو نخیریدی.
 ای بابا فردا رو که از مون نگرفتن... فردا خودم میام میخرم.
 یاسمین - یسنا خیلی تنبل شدیا.. بیا بریم بخیریم دیگه.
 تا خواستم چیزی بگم ارسان سریع گفت
 ارسان - ای بابا حالا چه اجباریه.. عروسی پس فرداس پس هنوز تا فردا وقت دارید.
 اخ خدا الهی خیرتون بده.. منم دو ساعته میخوام همینو بگم.
 آیلین - باشه بریم نمیری تو الان از خستگی.
 -باور کن یه قدم دیگه بردارم میمیرم.
 با این حرفم ارسان یه چیزی زیر لب زمزمه کردم ولی نشنیدم برای همین با تعجب برگشتم طرفش که شونه ای بالا انداختو به سمت خروجی رفت. منم سری تکون دادمو با آیلی و یاسی رفتیم سمت در.
 یه مغازه کفش فروشی دقیقا جلوی در خروجی بود که یه کفش خیلی خوشگل دقیقا هم رنگ لباسم داشت ولی از بس خسته بودم زورم اومد برم بگیرم و تصمیم گرفتم همون فردا بیام بخرمش. وقتی برگشتم که برم بیرون دیدم ارسان دقیقا زل زده به همون کفشه و یه نگاه به من میندازه و یه نگاه به اون کفشه که با دیدن نگاه من سریع برگشت و رفت. وارد پارکینگ که شدیم منو یاسی داشتیم به سمت ماشین من میرفتیم که ارسان گفت
 ارسان - شما با ماشین اومدین؟
 برگشتم طرفشو اروم طوری که فقط یاسی که کنارم بود بشنوه گفتم
 نه پس با خر اومدیم... البته گاری هم بودا ولی گفتیم خر بهتره.
 تا حرفم تموم شد یاسی منفجر شد از خنده. خودمم خندم گرفته بودو اصلا نمیتونستم خودمو نگه دارم و قرمز شده بودم. آیلین و ارسانم با تعجب به ما دوتا نگاه میکردن. بالاخره بعد از چند دقیقه یه ذره خودمو جمع و جور کردم گفتم
 آره... من برم یاسی رو برسونم میام.
 ارسان - خب بریم شام بخوریم بعد بریم خونه.
 -باشه پس شما راه بیافتین مام پشت سرتون می یایم.
 بعدشم سریع برگشتمو با یاسی رفتیم سمت ماشین... یاسی هنوزم از خنده میخواست غش کنه. در ماشین و باز کردم تو ماشین نشستیم بعد در حالی که ماشینو روشن میکردم رو به یاسی گفتم
 -وای چه خبرته یاسی؟ یه کلمه گفتم این جواری غش کردی.
 یاسیم در حالی که نفس نفس میزد گفت
 یاسمین - آخه تو ک... نمی..دونی چقدر...با.. حال گفتمی...
 -باشه حالا یه نفس بگیر نمیری که نمیتونم جواب بهزادو بدم ها..
 پشت سر ماشین ارسان راه افتادیم. حدود نیم ساعت تو راه بودیم و آخر سر جلوی یه فست فود نگه داشت. ماشین و

پارک کردم به ساعت نگاه کردم... اوه ساعت 11 بود ما تازه میخواستیم شام بخوریم. همه با هم به سمت رستوران رفتیم و یه میز چهر نفره انتخاب کردیم نشستیم. از خستگی خودمون روی صندلی پرت کردم که یاسی سریع اومد سمت چپم نشست و ارسانم سمت راستم آیلینم رفت روبروی ارسان نشست.

چند لحظه بعد گارسون اومد تا سفارش بگیره. همه پیتزا سفارش دادن به غیر من که فقط سیب زمینی سفارش دادم. به محض این که گارسون رفت ارسان برگشت طرفمو گفت

ارسان - چرا فقط سیب زمینی سفارش دادی؟

قبل از این که جواب بدم آیلی سریع گفت

آیلین - آخه یسنا خیلی سیب زمینی دوست داره.

ارسان - اونو که میدونم ولی خب کنارش باید یه چیزم دیگم بخوره.. چون سیب زمینی تنها که غذا حساب نمیشه.

-درسته ولی من الان خیلی خستم و وقتاییم که این جوریم زیاد اشتها ندارم.. برای همینه.

ارسان - آها...

چند دقیقه بعد غذاهامونو آوردن. منم روی سیب زمینی هام سس ریختمو آروم آروم شروع کردم به خوردن. وقتی تموم شد تا خواستم ظرفمو بزارم کنار یکی، دو تا تیکه پیتزا گذاشت توی ظرفم. برگشتم دیدم ارسان این کارو کرده. ظرفو به سمتش کشیدمو گفتم

-مرسی... میل ندارم.

ارسان - میل داری... این دو تا تیکه کوچیک جایی رو نمیگیره.

-ولی...

ارسان - ولی نداره... زشته دست کسی رو پس بزنی.

پوفی کردم یه تیکه از پیتزا هارو برداشتمو شروع کردم به خوردن. اولین گازو با بی میلی زدم ولی یکم که گذشت اشتها باز شد چون خیلی پیتزاش خوشمزه بود... نمیدونم چرا اینطوری بود آخه من قبلا اینجا اومده بودمو پیتزاهاشو امتحان کرده بودم ولی هیچ وقت تا این اندازه خوشمزه نبوده برای همین به دو دقیقه نکشیده همشو خوردم.

برگشتم سمت ارسان که دیدم داره با لخنه نگاه میکنه. با سر ازش پرسیدم چی شده که گفت

ارسان - هیچی... فقط من دیگه نمیخورم... اگه میخوای بخور.

با این که خیلی دلم میخواست بخورم ولی دیگه ضایع بود برای همین در حالی که با حسرت به پیتزاش نگاه میکردم سری به معنای نه تکون دادم که ارسان یهویی زد زیر خنده. با خنده ی ارسان آیلی و یاسمین برگشتن و با تعجب نگاهمون کردن منم با یه علامت سوال بزرگ زل زدم به ارسان. بالاخره بعد از چند لحظه که خندش تموم شد گفت

ارسان - خب اگه میخوای بخور دیگه.. چرا اون شکلی میکنی خودتو؟

-مگه چه شکلی کردم؟

ارسان - یعنی نفهمیدی چی کار کردی؟

تا اومدم جواب بدم آیلی سریع گفت

آیلین - چی شده؟

ارسان - هیچی این خانوم از اول پیتزا میخواستہ ولی سفارش نداده بعدش که من یه تیکه دادم بهش دلش خواست و الان که بهش میگم من نمیخوام مال منو بخور برای این که ضایع نشه با حسرت زل زده به پیتزام میگه نه نمیخوام...
نمیدونی چه شکلی شده بود اون موقع.

آیلین لبخندی زدو گفت

آیلین - خب اگه میخوای سفارش بده.

-تو حرفای ایشونو باور کردی؟

آیلین - یعنی باور نکنم؟

منم در حالی که بازم با حسرت به پیتزای توی دست آیلی زل زده بودم گفتم
-نه.

آیلی با ته خنده ای که توی صداس بود گفت

آیلین - ولی چهرت چیز دیگه ای میگه ها.

-نخیرم.. چهرمم همینو میگه.

آیلین - باشه حالا چرا میزنی.. نخور.

بعدشم با اشتها یه گاز بزرگ از پیتزاش زد که دلم ضعف رفت. پوفی کردم و برای این که وضعم از این بدتر نشه
برگشتم سمت یاسی که دیدم بازم مشکوک زل زده به منو ارسان.

-یاسی میشه بگی چته امروز؟

یاسمین - هیچی... مگه باید چیزیم باشه؟

-پس چرا هی مثل این کارگاها زل میزنی بهمون؟

یاسمین - بهتون؟

-آره.. هی زل میزنی به منو ارسان.

با این حرفم ابروهای یاسی از تعجب بالا رفت و در حالی که لبخند کجی میزد گفت

یاسمین - اینقد حواست بهش هست؟

-به کی؟ چی میگی تو؟ حالت خوبه؟

یاسمین - بیخیالش...

-بهتر چون اصلا از حرفات سر در نمیارم....چی میخواستم بهت بگم؟... اها غذا تو تموم کردی؟

یاسمین به پیتزاش اشاره کردو گفت

یاسمین - نه ولی دیگه میل ندارم.. برای چی؟

-گفتم اگه تموم کردی ما زودتر بریم که برسونمت.

یاسمین - باشه.. بریم.

هر دو با هم از جامون بلند شدیم که آیلین گفت

آیلین - کجا میرین؟

-من میرم یاسی رو برسونم بعدشم میرم خونه.

ارسان - خوب بزار تو با ایلی برو من یاسی رو میرسونم.

-نه دیگه خودم میبرمش.... مبینمتون.

برگشتم سمت یاسی که سریع گفت

یاسمین - یسنا میگم تو نمیخواه بیای دیگه رات دور میشه من خودم با تاکسی میرم.

-برو بابا این چه حرفیه.

یاسمین - نه جدی گفتم... به خدا رازی نیستیم به خاطر من این همه رات دور بشه.

-یاسی به خدا یه کلمه دیگه بگی از دستت ناراحت میشما.. تو امانتی دستم اگه خدایی نکرده بلایی سرت بیاد من

جواب بهزادو چی بدم.

یاسی لبخندی زدو گفت

یاسمین - به خدا که خیلی گلی.

-خوبه برعکس تو که خیلی خلی.

یاسی سری تکون دادو با هم به سمت در خروجی رفتیم. حدود ساعت 12/30 بود که یاسی رو ی جلوی خوابگاه پیاده

کردمو رفتیم سمت خونه تا برسیم خونه ساعت 1/45 شد. ماشینو توی پارکینگ پارک کردمو از ماشین پیاده شدمو رفتیم

سمت خونه. چراغای پارکینگ همش خاموش بود و خیلی تاریک بود ولی نه اونقدر که نتونم چیزی رو تشخیص بدم.

کلیدو داخل در انداختمو تا خواستم درو باز کنم یه صدایی از پشت سرم شنیدم. برگشتم پشت سرمو نگاه کردم ولی

هیچی دیده نمیشد فقط یه چیز سفید روی پله هایی که به پشت بوم میخورد دیده میشد. خیلی ترسیدم برای همین

سریع در خونه رو باز کردمو پریدم داخل.

به در تکیه دادمو آب دهنمو قورت دادم... یعنی کی بود که اونجا نشسته بود؟ وای یعنی دزد بوده؟

به اینجای حرفم که رسید صدای در خونه ی ارسان اومد. سریع برگشتمو از توی چشمی نگاه کردم که دیدم ارسان در

حالی که یه بلوز شلوار سفید تنش جلوی در خونش وایستاده و زل زده به خونه ی ما. چراغا هنوزم خاموش بودو تنها

چراغ خونه ی خودش بود که چهرشو معلوم میکرد اخه در خونش باز بودو اون جلوی در خونش وایستاده بود.

بالاخره بعد از چند دقیقه دست از نگاه کردن برداشتو رفت داخل خونش. وا این چرا اینجوبه امروز؟ یه بار میخنده یه

بار اخم میکنه یه بار افسرده میشه.. اصلا معلوم هست چشه؟

شونه ای از روی ندوستن بالا انداختمو رفتیم سمت اتاقم. چراغو که روشن کردم دیدم ایلی روی تخت من خوابیده.

لبخندی زدمو رفتیم طرفشو روی تخت نشستیم. دستمو بردم نزدیک و موهاشو از روی صورتش کنار زدم و اروم گفتم

-خواهر گل من...

چند لحظه همینطور بالا سرش نشستمو موهاشو ناز کردم بعد از جام بلند شدمو لباسامو در آوردمو مسواکمو زدمو کنار

ایلی خوابیدم.

صبح با نور آفتابی که توی چشمام افتاد از خواب بیدار شدم. خمیازه ای کشیدمو از جام بلند شدمو به ساعت روی میز

نگاه کردم که چشم مثل چی گشاد شد. ساعت 11 بود و من تا الان خواب بودم؟ مگه من صبح کلاس نداشتم؟
با کف دستم زدم به پیشونیمو از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاق آیلی. درو یهویی باز کردم که آیلی از جاش پریدو
گفت

آیلین - اوف باز تو مثل کرگدن اومد داخل.

-ساکت باش بینم... چرا صبح بیدار نکردی کلاس داشتم.

آیلین - صبح؟ تو که صبح کلاس نداشتی..

-چی میگی آیلی؟ قاطی کردیا.. من همیشه سه شنبه صبح کلاس نداشتم؟

آیلین - خب باهوش خانوم امروز که سه شنبه نیس.

-پس چند شنبس؟

آیلین - چهارشنبه.

نفس راحتی کشیدمو گفتم

-اه خدا خیرت بده خیالم راحت شد.

آیلین - خیلی خب حالا برو دست و صورتشو بشور که کلی باهات حرف دارم.

هیچی نگفتمو رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم. بعد از اون رفتم دوتا قهوه درست کردم با کیک بردم اتاق
آیلی.

سینی رو گذاشتم روی میز آیلی و در حالی که روی تخت کنارش میشستم گفتم

-خب من سر تا پا گوشم خواهری.

آیلین - اول این که میخوام بازم به خاطر حرفام ازت عذرخواهی کنم.

-نیازی نیست... من که گفتم فراموشش کردم.

آیلین - ولی من فراموش نمکینم و خودمو نمیبخشم... باور کن همه ی اون حرفا از روی عصبانیت بوده و هیچکدومش
حقیقت نداشته.

-خب چی تورو اینقد عصبانی کرد که باعث شد اونجوری بگی؟

آیلین - عمم..

-عمت؟ مامان ارسان؟ اون چه ربطی به این قضیه داره؟

آیلین - اون روزی که منو تو با هم دعواون شد من زودتر رفته بودم توی پارکینگ منتظرت بودم که ارسان از خوشش

اومد بیرونو تا اومد بهم سلام کنه گوشیش زنگ زد و سریع رفت داخل خونش.. منم کنجکاو شدمو رفتم گوش

وایستادم که فهمیدم عممه...

-خب؟

آیلین - تا اونجایی که حرفای ارسان شنیدم فهمیدم عمم میخواد به زور زنش بده... ارسانم که عصبانی شده بودو

همش داد میزدو میگفت من زن نمیخوام و یکی دیگه رو دوست دارم و تا خواست اسم دختر رو بگه تو منو کشیدیم

کنارو نگذاشتی بفهمم کیه.. برای همین اینقد اعصابم بهم ریخته بود.

-که این طور... حالا.. از کجا معلوم که اون دختر..تو نباشی؟
 نمیدونم چرا موقع گفتن این حرف صدام لرزش داشت و نمیتونستم خوب جملمو بگم.
 آیلین پوزخندی زدو گفت
 آیلین - معلومه که من نیستم چون اگه بودم ارسان حداقل با یه کار کوچیک میتونست بهم نشون بده که دوسم داره
 ولی اون خیلی عادی و معمولی باهام رفتار میکنه.
 -به هر حال هیچ وقت نمیشه از رفتار پسرا تشخیص داد که چی توی ذهنشونه پس توام بهتره امیدتو از دست ندیو
 امیدوار باشی.
 آیلین سری تکون دادو هیچی نگفت منم قهوه هامونو از روی میز برداشتمو یکیشو به سمت آیلی گرفتمو گفتم
 -حالام بیا اینو بخور دیگه بهش فکر نکن چون سرنوشتت هر چی باشه همون میشه.
 آیلین -باشه... راستی تو نمیخوای بری کفشتو بگیری؟
 -آی خوب شد یادم انداختی...چرا الان حاضر میشم میرم چون بعد از ظهر کلاس داریم.
 از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقمو سریع همون لباسای دیشبی رو پوشیدمو ازخونه اومدم بیرونو رفتم سمت همون
 مرکز خرید.
 ماشینو توی پارکینگ پارک کردم از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت مغازه.به فروشنده گفتم کفشو برام بیاره که گفت
 سایز منو تموم کرده و دقیقا چند لحظه قبل من یه اقایی همین سایزو برده...
 با قیافه ای آویزون دوباره رفتم پارکینگ. داشتم میرفتم سمت ماشینم که دیدم یکی به ماشینم تکیه داده و چون
 پشتش به من بود نمیتونستم بینمش ولی از پشت خیلی برام آشنا بود. برای این که متوجهم بشه در ماشینو با ریموت
 باز کردم که پسره برگشت طرفم. این که ارسان... این اینجا چی کار میکنه؟
 ارسان - سلام.
 -سلام... تو اینجا چی کار میکنی؟
 ارسان - اومدم اینو بخرم.
 بعدشم یه نایلون سفید رنگو گرفت طرفم.
 -این چیه؟
 ارسان - خودت ببین.
 نایلونو ازش گرفتمو داخلشو نگاه کردم که دیدم داخلش یه جعبس. سریع جعبه رو در آوردمو داخلشو نگاه کردم که
 دیدم همون کفشاس. جیغی از روی خوشحالی کشیدمو گفتم
 -تو اینارو از کجا گرفتی؟
 ارسان - از همینجا.
 -ولی فروشندهش به من گفت که سایز منو چند لحظه پیش یه اقایی اومد... نکنه اون تو بودی؟
 ارسان - دقیقا.
 -مرسی... قیمتش چند بود؟

ارسان – هدیه رو که قیمتشو نمیپرسن .
-هدیه؟

ارسان – آره این یه هدیس از طرف من به تو.

-ولی خب به چه مناسبتی؟

ارسان – هیچی.. همینجوری.. اشکالای داره؟

-خب این جوری که خوب نیس اصلا.

ارسان – کی گفته.. اتفاقا خیلیم خوبه.

-ولی...

ارسان – دیگه ولی نداره.. اصلا این یه هدیس به جبران اون اذیت کردنا.

لبخندی زدمو نگاهش کردم که احساس کردم اون حس این دفعه کاملا از چشمام معلومه برای همین سریع رومو

برگردوندمو کفنشارو برداشتمو در حالی که سوار ماشین میشدم گفتم

-بازم ممنون.. من باید برم.. خدافظ.

بعدشم سریع ماشینو روشن کردم راه افتادمو به ارسان که با یه عالمه علامت سوال تعجب بهم نگاه میکرد توجه

نکردم...

قسمت سی و دوم

وای خدا من چرا این جوری شدم؟ چرا این حس هر لحظه داره بیشتر توی وجودم نفوذ میکنه؟ چرا وقتی داشتم به

ارسان نگاه میکردم شدتش بیشتر شد؟ چرا اصلا من این هدیه رو از ارسان قبول کردم؟ منی که این همه سرکش

بودمو با ارسان خیلی لج میکردم برای چی همش دارم جلوش کوتاه میام؟ اسم این حس چیه؟ چیه که داره منو این

جوریم میکنه و تغییرم میده وداره ذره ذره غرورمو از بین میبره...اونم در برار کی.. ارسان؟ یعنی داره چی میشه؟ تا کی

باید توی این بی خبری بمونم؟ تا کی؟ خدایا بازم فقط از خودت کمک میخوام... فقط از تو....

به ساعت نگاه کردم. ساعت 12/15 بود پس هنوز وقت داشتم برای همین تصمیم گرفتم برم همون پارک نزدیک

خونمون... همون پارکی که بیتا بود آخه دلم برارش تنگ شده بود. چون نزدیک خونه بودم برای همین زود رسیدم. از

ماشین پیاده شدمو رفتم سمت پارک.

با چشم دنبال بیتا میگشتم که دیدم یه ذره اونورتر روبروی یه خانم آقایی که بچشون توی کلاسکش بودو داشتن

باهاش بازی میکردن وایستاده بود و داشت نگاهشون میکرد. لبخند غمگینی زدمو به طرفش رفتمو از پشت چشماشو

گرفتم. با این کارم در حالی که سعی میکرد دستامو از روی چشماش برداره گفت

بیتا-نکن علی... چشم درد میگیره.

سریع دستامو از روی چشماش برداشتم که برگشت طرفمو با دیدنم جیغی زدو پرید بغلمو گفت

بیتا- سلام یسنا جون...

توی بغلم فشردمشو گفت

-سلام عزیزم... خوبی؟

از بغلم اومد بیرونو گفت

بیتا- مرسی...

لبخندی زدمو از جام بلند شدمو بردمش سمت یه نمیکت و در حالی که با هم روی نمیکت میشستیم گفتم

-خب چه کارا میکنی؟ چند تا از اون سکه خوشگلا جمع کردی؟

با این حرفم بیتا با ذوق گفت

بیتا- دیروز یه عالمه فال فروختم وقتی رفتم خونه عمو یه عالمه از اون سکه ها بهم داد.

-آفرین عزیزم... راستی علی کیه که وقتی چشماتو گرفتم اسمشو گفتم؟

بیتا-یکی از پسرای اینجاس که گل میفروشه و همش منو اذیت میکنه.

-چرا آخه؟

بیتا-نمدونم... ولی همش منو میترسونه و فالامو ازم میگیره.

-خب کجاس الان؟ اینجاس؟

بیتا- چند روزه نیومده.

-باشه پس دفعه بعد که اومدم بهم نشونش بده تا خودم دعواش کنم.

بیتا- یعنی الان میخوایی برین؟

-نرم؟

بیتا- خب.. همیشه اول یکم با من بازی کنین بعد برین؟

لبخندی زدمو گفتم

-چرا نشه عزیزم...میخوای چه بازی بکنیم؟

بیتا- تاب بازی... آخه همیشه هیچ کس نیس که منو تاب بده.

لبخند غمگینی زدمو در حالی که از جام بلند میشدمو دست بیتا رو میگرفتم گفتم

-ولی الان من هستمو هر چقدر که بخوای ثابت میدم.

با ذوق خندیدو دستمو ول کردو دوید سمت تابا. منم سریع دنبالش رفتم. بیتا روی تاب نشستو منم رفتم پشت سرشو

شروع کردم به هول دادنش.

بیتا با ذوق بلند خندیدو گفت

بیتا- یسنا جون تند تر.... تند تر.

منم یه ذره تند تر هولش دادم. چند قیقه داشتیم هولش میدادم ولی بیتا اصلا خسته نشده بازم میخواس تاب بخوره

ولی دستام درد گرفته بودو از طرفیم نمیتونستم بهش چیزی بگم چون ناراحت میشد. همینطور داشت با بی حالی تابش

میدادم که یهویی یه صدای آشنا شنیدم. برگشتم که دیدم ارسان. صاف و ایستادمو با تعجب گفتم

-تو... تو اینجا چی کار میکنی؟

ارسان- اومدم هوا خوری.

-اونوقت چرا این پارک اومدی؟

ارسان - همینطوری... اشکالی داره؟
 -اشکالا که نه ولی خیلی بده که تعقیب میکنی.
 ارسان - من تعقیب میکنم؟
 -نه پس من تعقیبت میکنم...
 ارسان - برای چی خب این حرفو میزنی؟
 -برای چی حقیقتو نگم.
 ارسان - حقیقت؟ تو چه میدونی حقیقت چیه؟
 -نمیدونم؟
 ارسان - نه نمیدونی... اگه میدونستی این کارا رو نمیکردی؟
 -چه کارایی؟ چه حقیقتی؟
 ارسان - یعنی واقعا نفهمیدی؟
 -مگه باید چیزی رو میفهمیدم؟
 ارسان - آره.. باید میفهمیدی که من دو...
 هنوز حرفش کامل نشده بود که بیتا گفت
 بیتا - یسنا جون چرا دیگه هولم نمیدی؟
 برگشتم سمت بیتا و گفتم
 -الان هولت میدم عزیزم.
 بعدشم دوباره شروع کردم به هول دادن بیتا ولی هنوزم دستام درد میکرد و آروم هولش میدادم. نمیدونم ارسان از
 قیافم گرفتم فهمید دستام درد میکنه که اومد طرفمو گفت
 ارسان - تو بشین.. من هولش میدم.
 منم از خدا خواسته رفتم کنارو روی نمیگتی که همون نزدیکی بود نشستیم و به ارسان و بیتا نگاه کردم. بالاخره بعد از
 چند دقیقه بیتا خسته شد و اومد پیش من.
 بیتا - مرسی یسنا جون.
 -قابل تو خانوم گلو نداشت.
 بیتا خندید و گفت
 بیتا - راستی این آقاهه کیه؟ شوهرتونه؟
 با این حرفش ضربان قلبم رفت روی هزار... شوهر؟ ارسان شوهر من باشه؟ وای یسنا یه ذره خودتو جمع و جور کن...
 تو چت شده که با حرف بچه این جووری میشی؟
 همین یه حرف یه تلنگر بود بهم و از فکر دراودمو گفتم
 -نه عزیزم... این آقا.. این آقا...
 سرمو بلند کردم به ارسان که حالا روبروم وایستاده بود نگاه کردم و گفتم

-دوستمه... یه دوست خوب.
 با این حرفم ارسان لبخند کمرنگی زدو بیتا دوباره گفت
 بیتا- هی.. یسنا جون یعنی این آقا دوست پسرته؟
 خندیدمو بغلش کردم و گفتم
 -شیطون تو این جور چیزا رو از کجا میدونی؟
 بیتا خودشو از بغلم بیرون آورد و گفت
 بیتا- علی بهم میگه.. میگه ما الان با هم دوست دختر دوست پسریم.
 -اممم پس لازم شد من حتما این پسر و بینمشو گوششو بکشم.
 بیتا- وای این جووری دردش میاد که...
 -خب تورو اذیت میکنه پس باید تنبیه بشه دیگه.
 بیتا- یعنی میخوای از همون میله های دراز داغ کنی بزاری رو پشتش؟
 -میله؟! چه میله ای؟
 بیتا- عمو یه میله هایی داره که اونا رو داغ میکنه قرقوروت میخوره.
 -خب مگه عموت میله داغ میکنه میزازه رو پشتت؟
 با این حرفم بیتا بغض کرد و گفت
 بیتا- آره... یه بار نتونستم فال بفروشم اون یکی از میله هاشو برداشت داغ کرد گذاشت رو دستم... این ردشه.
 آستین لباسشو بالا زدو یه زخم بهم نشون داد... سوختگیش خیلی بد بودو بدجور جاش مونده و مخصوصا روی پوست
 سفید بیتا بدجور خودنمایی میکرد. اشک توی چشم جمع شد... پس عموش معتاده.. خدایا چرا سرنوشت این بچه این
 جوویه؟ بیتا چه گناهی کرده که با این سن کمش باید کار کنه تا پول مواد عموشو در بیاره؟ به چه گناهی؟ به چه جرمی؟
 قلبم به درد اومدو یه قطره اشک از گوشه ی چشمم افتاد روی شالم...
 با دیدن اشکم ارسان اومد جلوتر و رو به بیتا گفت
 ارسان- عزیزم میخوای بازم با هم بازی کنیم؟
 بیتا دوباره ذوق زده گفت
 بیتا- میشه؟
 ارسان- آره عزیزم چرا نشه.. تو برو منم الان میام.
 بیتا سری تکون دادو بسته ی فالشو روی صندلی گذاشتو رفت سمت وسایل بازی. ارسان اومد کنارم نشستو آروم
 دستمو گرفت.
 -دیدی چی میگفت؟
 ارسان- آره متاسفانه...
 آهی کشیدمو یه قطره اشک دیگه روی گونم سر خورد که ارسان دستشو آورد جلو در حالی که اشکم پاک میکرد گفت

ارسان - چرا اینقدر دوست داری این چشمارو بارونی کنی؟ چرا؟ میخوای با بارونی کردنشون کی رو عذاب بدی؟ کی رو؟ میدونی یه نفر چقدر با هر قطره ی اشکت عذاب میکشه؟ میدونی یسنا؟

تمام مدت توی چشماش خیره بودم. با یکی از دستاش دستامو گرفته بودو دست دیگشم روی گونم بود... ضربان قلبم خیلی بالا بود طوری که احساسا کردم حتی از روی لباسم ضربان قلبم معلوم میشه... حرکاتم دست خودم نبود... ناخودآگاه دستمو گذاشتم روی دستش که روی صورتم بود... چشماش برقی زدو انگشت شتتشتشو آروم روی گونم کشید... منم انگار مسخ شده بودمو هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم... انگار زمان ایستاده بودو هیچ کس اونجا نبود... توی تک تک سلولای بدنم اون حسو احساس میکردم... تمام وجودمو داشت یه اسم و فریاد میزد... یه اسم... ولی نمیشنیدم... کر شده بودمو انگار از این دنیا فاصله گرفته بودم... نمیشنیدم اسم کسی رو که این بلا رو سرم آورده... نمیشنیدم اسم حسی رو که خیلی وقته بهش دچار شدم... نمیشنیدم...

ارسان فشار آرومی به دستم وارد کرد و همین یه حرکت انگار تلنگر بود برام که به این زمان برگردم... صورت آیلین اومد جلوی چشم... من داشتم چی کار میکردم؟ داشتم به خواهرم خیانت میکردم؟ سریع از جام بلند شدمو کیفمو برداشتم که ارسان با تعجب بهم نگاه کرد. منم بدون این که چیزی بگم سریع رفتم سمت ماشینم که ارسانم از جاش بلند شدو اومد همونطور که دنبالم میومد گفت

ارسان - یسنا؟ یسنا کجا میری؟

ولی من بدون این که چیزی بگم فقط با سرعت به سمت ماشین میرفتم. در ماشینو باز کردم توی آخرین لحظه که خواستم بشینم دستم از پشت کشیده شد.

ارسان - وایستا بینم... کجا میری؟

بی حوصله بهش نگاه کردم گفتم

-میخوام برم خونه... اشکالای داره؟

ارسان - یسنا خوبی؟ چرا یهو این جوری شدی؟

-چه جوری شدم؟

ارسان - تو الان.. الان...

-الان چی؟ الان داشتم چه غلطی میکردم؟

ارسان - یسنا چی میگویی؟ خوبی؟

-بهتر از این نمیشم... حالام دستمو ول کن میخوام برم خونه.

ارسان چند لحظه با بهت نگام کرد بعد خیلی آروم دستمو ول کرد منم سریع برگشتمو سوار شدمو ماشینو روشن کردم پامو گذاشتم روی گازو با سرعت از کنارش گذشتم و لحظه آخر از توی آینه دیدمش که فقط با بهت داشت نگام میکرد.

مستقیم رفتم سمت خونه. از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه. درو که باز کردم بوی کوکو سیب زمینی به بینم خورد. درو بستمو رفتم سمت آشپزخونه که دیدم آیلی داره آشپزی میکنه.

-سلام.

با صدای من به سمتم برگشتو گفت

آیلین - .. سلام.. کی اومدی؟

-الان... چیه کاری شدی داری آشپزی میکنی؟

آیلین - دیگه گفتم هر روز زحمت آشپزی گردن توه برای همین زنگ زدم به مهتری و دستور کوکو رو ازش پرسیدم بعدشم چون ساده بود زود دست به کار شدم.. تا تو لباساتو دربیاری غذا هم حاضره. سری تکون دادمو تا خواستم برم آیلی گفت

آیلین - راستی کفش خریدی؟

تازه یاد کفشا افتادم که تو ماشین جا گذاشته بودمشون.

-آره ولی تو ماشین جا گذاشتم.

آیلین - خب برو بیارش دیگه.

-الان حوصله ندارم.

آیلین - یعنی چی حوصله ندارم؟ برو بیار بعدشم با لباست بیوش بیا که من هیچیتو ندیدم چه شکلیه.

نمیخواستم دلشو بشکنم برای همین با بی حوصلگی از خونه رفتم بیرون تا کفشامو از توی ماشین بردارم. کفشامو برداشتمو تا خواستم درو ببندم در پارکینگ باز شدو ارسان وارد خونه شد. منم درو بستمو در ماشین و قفل کردم. اونم ماشینشو با یه فرمون پارک کردو از ماشین پیاده شد و بهم نگاه کرد...

با دیدن نگاهش دوباره مسخ شدم... دوباره داشتم از این دنیا فاصله میگرفتم ولی خیلی سریع به خودم اومدمو دوییدم سمت خونه... خودمم نمیدونستم از چی دارم فرار میکنم؟ اصلا برای چی داشتم فرار میکردم؟ مگه من همینو

نمیخواستم؟ اینو نمیخواستم که بدونم این حسم چیه؟ پس چرا حالا که داشتم میفهمیدمش فرار میکردم؟ برای چی؟ چرا چهره ی آیلی مدام میاد جلوی چشمم؟

خسته از این همه سوالی که توی ذهنم بود در خونه رو باز کردم و رفتم داخل. با صدای در آیلین قاشق به دست از آشپز خونه اومد بیرونو گفت

آیلین - کجایی تو؟

-هی.. هیچی... دزگیر ماشین کار نمیکرد.

آیلین - آها... خب بیا برو لباستو بیوش ببینم بعد ناهار بخوریم.

سری تکون دادمو رفتم سمت اتاقم. لباسامو در آوردمو نایلون لباسمو از گوشه اتاقم برداشتمو از نایلونش درش آوردمو گذاشتم روی تخت. لباسامو در آوردمو لباسو پوشیدم. روی تخت نشستمو کفشارو از توی جعبش درش آوردم تا بیوشممش. کفشای خیلی نازی بود... روش ساده بودو فقط کناره هاشو کار شده بودو یه بند داشت که شل دور پا بسته میشد و درست هم رنگ لباسم بود... سریع کفشارو پام کردم و لبخندی زدم چون دقیقا اندازم بود...

از جام بلند شدمو خودمو توی آینه نگاه کردم. با این کفشا قدم بلند تر شده بود... لباسم خیلی بهم میومدو خیلی چهرمو باز تر و شاد تر نشون میداد. گیره ی موهامو باز کردم و دورمو ریختمشون. تضاد جالبی بین رنگ لباسام و موهام ایجاد شد که خیلی به چشم میومد.

نوشین - خوشبختم.

بعد از اون من کنار نوشین و آیلینم کنار من روی صندلی نشستیم که نوشین سریع برگشت طرفمو آروم گفت نوشین - نگفته بودی خواهر تم همینجا درس میخونه.

-خواهرم؟

نوشین - آره دیگه... آیلین و میگم.

-آها... در اصل آیلی دوستمه ولی چون خیلی بهم نزدیکیم مثل خواهر میمونیم.

نوشین ابرویی بالا انداختو گفت

نوشین - از اون لحاظ.

بعدشم دیگه استاد وارد کلاس شدو مام مجبور شدیم ساکت باشیم چون این کلاسمون با استاد موحدی بود که از بس

بد اخلاق بود کسی جرئت نداشت حتی به نقل دستیش نگاه کنه چه برسه به این که حرف بزنه.

بالاخره به هر جون کندن بود دو ساعت کلاس تموم شد که به محض این که استاد از کلاس رفت بیرون همه ی بچه

ها یه نفس عمیق کشیدن. منم کش و قوسی به بدنم دادمو از جام بلند شدمو همونطور که کتابمو توی کیفم میزاشتم

گفتم

-اوف چقد این موحدی حرف میزنه.... به خدا الان احساس میکنم داره از سرم دود بلند میشه.

نوشین - راست میگی... واقعا که خیلی وراجه.

آیلین - وراج؟ وراج فقط ماله اولشه... وقتی فکش گرم بشه به وراج میگه زکی.

لبخندی زدمو رو به جفتشون گفتم

-حالا موافقین بریم تریا یه چیزی بخوریم بعد بریم؟

نوشین - تریا چرا؟ بریم همین کافی شاپ نزدیک دانشگاه آخه قهوه های تریا بد مزس.

-باشه.. بریم.

آیلین و نوشینم از جاشون بلند شدنو با هم از کلاس بیرون اومدیم. توی محوطه دانشگاه بودیم و داشتیم میرفتیم

سمت پارکینگ که باز سینا شمسایی مزاحم سرو کلش پیدا شد.

سینا - به به خانم فرهنگند... میبینم یکی دیگم رو هم به گروهتون اضافه شده.

پوفی کردمو گفتم

-آره.. کی چی؟ مشکلی داری شما؟

سینا - من که نه ولی برای دانشجو های این دانشگاه متاسفم که دارن یکی یکی میشن عین تو.

برای این که آرامشمو حفظ کنم چند ثانیه چشمامو بستم بعد یهو بازشون کردمو زل زدم توی چشمای آبی سینا و گفتم

-میشه همه رو با خودت یکی ندونی؟

سینا - خب اون که هیچیکس عین من نیست چون من همیشه خاص بودمو هستم.

پوزخندی زدمو گفتم

-پس مواظب باشه یه شبه این خاص بودنتو کل دانشگاه نفهمن.

سینا- تو هیچ مدرکی نداری.

-دفعه های پیشم اینقد به خودت مطمئن بودیو همین حرفو میزدی.

سینا-باشه قبول ولی توام باید مواظب خودت باشی خانوم کوچولو چون بدجور تو نختم.

-خب باش... طلا که پاکه چه حاجتش به خاکه.

سینا- خودت داری مگی طلا نه طلای بدلی..

بعدشم راهشو کشیدو رفت. خواستم برم دنبالشو جوابشو بدم که ایلی دستمو کشیدو با چهره ی نگران گفت

آیلین- یسنا تورو خدا ولش کن.

از حرص دندونامو روی هم ساییدمو گفتم

-مگه ندیدی چی میگفت پسره ی آشغال؟

آیلین- چرا عزیزم شنیدم ولی بیا بریم شر درست نکن توروخدا.

-ایلی...

آیلین- جون ایلی بیا بریم.

سری تکون دادمو یه بار دیگه یه سینا که داشت با دوستش صحبت میکرد نگاه کردم با ایلی و نوشین رفتیم سمت پارکینگ. نوشینم تمام مدت ساکت بودو هیچی نمیگفت. چون نوشین ماشین نیاورده بود برای همین با ما اومد. جلوی کافی شاپ پارک کردم با هم از ماشین پیاده شدیم. یه میز توی یه جای آرام انتخاب کردیمو نشستیم و هممون قهوه با کیک سفارش دادیم. نوشینم همچنان ساکت بودو هیچی نمیگفت برای همین آرام به دستش که روی میز بود زدمو گفتم

-نوش نوش... کجایی؟

با صدای من نوشین به سمتم برگشتو گفت

نوشین- ها؟ همینجا.

-چیه تو فکری هیچی نمیگی؟

نوشین- تو فکر این پسر.

-کی؟

نوشین- همین که داشت باهات دعوا میکرد دیگه.

-آها... بیخیالش اون روانیه.

نوشین- اگه فوضولی نیست میشه پپرسم مشکلش چیه با شما؟

-این چه حرفیه؟ حتما... راستش این پسره یه مدت گیر داده بود به ایلی میخواست بهش شماره بده و میگفت من

دارم بهت ترحم میکنم از این جور حرفا....

نوشین سریع پرید وسط حرفمو گفت

نوشین- واقعا؟ یعنی اینقد خود شیفتش؟

-بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی... داشتم میگفتم یه بار ابروی ایلی و توی دانشگاه برد منم باهش درگیر شدم و

خلاصه هر کدوممون دنبال یه اتو از هم بودیم که بلاخره من یه اتو ازش گیر آوردم.

آیلین - چه اتویی؟ کی؟

تا خواستم بگم قهوه هامونو آوردن منم سکوت کردم. وقتی تنها شدیم گفتم

-دیروز صبح بعد کلاس رفتم توی دانشگاه یه چرخی زدم. اول از همه رفتم پشت ساختمون که صدای صحبت شنیدم... یکم که گوش کردم فهمیدم سینا که داره با یه دختره حرف میزنه... یکم که گذشت از حرفاشون فهمیدم دختره از سینا بارداره.

آیلین - چیسینی؟

-ا هیس چته؟ گفتم دختره از سینا حاملس.

نوشین - خب؟

-خب نداره دیگه.

نوشین - منظورم اینه که سینا میدونه تو فهمیدی این قضیه رو؟

-آره وقتی میخواستم برم پام رفت روی لیوان پلاستیکی اونم سریع متوجهم شد.

آیلین - وای یسنا درست تعریف کن دیگه.. چرا هی نصفه نصفه میگی؟

-ای بابا... هیچی اومد بیرونو با دیدن من بهم پیشنهاد پول داد که به کسی چیزی نگم یه وقت.... معلوم بود خیلی ترسیده.

نوشین - بایدم بترسه با این گندی که زده... میدونی اگه حراست بفهمه چی کارش میکنه؟

-آره پدرشو در میاره.

نوشین - تو و آیلینم از این به بعد باید خیلی مواظب خودتون باشید.

-چطور؟

نوشین - به نظر من این آدم خیلی خطرناکه با وجود این مساله حتما دنبال یه اتو از شماست و اگه نتونه چیزی گیر بیاره ممکنه دست به یه کار دیگه بزنه.

آیلین - مثلاً چه کاری؟

نوشین - مثلاً این که شاید بخواد اذیتتون بکنه یا هر چیز دیگه ای.

-جرئتشو نداره.... حالا دیگه در مورد این موضوع حرف نزنید چون اصلاً این پسره ارزششو نداره.

آیلین و نوشینم سری تکون دادنو مشغول خوردن قهوه هاشون شدن. حدود ساعت 7 بود که از کافی شاپ بیرون

اومدیم ولی چون خیلی زود بود رفتیم توی خیابون یه دوری زدیم بعد از اون نوشینو جلوی خونشون پیادش کردیمو

رفتیم خونه. ساعت 10/30 بود که رسیدیم خونه. ماشینو پارک کردمو از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت خونه. آیلی

نگاهی به ماشین ارسان انداختو گفت

آیلین - مثل این که ارسان خونس.

منم در حالی که کلیدای خونه رو از توی کیفم در می آوردم گفتم

-چیه کارش داری؟

آیلین - نه همین طوری گفتم.

در خونه رو باز کردم با آیلی رفتیم داخل. لباسامو در آوردمو روی مبل جلوی تلویزیون دراز کشیدمو در حالی که روشنش میکردم رو به آیلی که داشت میرفت آشپزخونه گفتم

-آیلی یه ذره میوه برام میاری؟

آیلین - باشه.

چند دقیقه بعد آیلی با دوتا ظرف میوه اومدو بیکشو جلوی من گذاشت و خودشم رفت روی مبل کناری من نشستو گفت

آیلین - فیلم نداره؟

-نه...

آیلین - اه پس چی کنیم از بیکاری؟

-نمیدونم.

آیلین - برم از ارسان فیلم بگیرم.

-نه بیخیال.

آیلین - چرا؟

-زیرا به دلیل این که.

آیلی دیگه هیچی نگفتو با هم مشغول دیدن برنامه های مزخرف تی وی شدیم. چند دقیقه که گذشت دیدم فایده نداره و

نمیتونیم این جوری بیکار باشم برای همین گفتم

-آیلی حرفمو پس میگیرم پاشو برو یه فیلمی چیزی ازش بگیر.

آیلینم که کلی ذوق مرگ شده بود سریع از جاش بلند شدو رفت خونه ارسان. چند دقیقه بعد آیلی با دستای خالی اومد.

-چی شد؟ نداد؟

آیلین - نه گفت پاشین بیاین خونه ی من ببینین.

-اه خسیس... خب بگو کفاره داره بدی ما خونه ی خودمون ببینیم؟

آیلین - من نمیدونم دیگه گفت بیاییم اونجا.

-آخی توام از خدا خواسته قبول کردی.

آیلی لبخندی زدو هیچی نگفت منم در حالی که با حرص از جام بلند میشدم گفتم

-چی کنیم دیگه... بریم لاقل از بیکاری که بهتره.

با آیلی رفتیم سمت خونه ی ارسان. در خونش باز بود برای همین نیاز به در زدن نداشت. وارد سالن که شدیم دیدیم

ارسان جلوی تی وی نشستو داره توی کسوهای میزش دنبال یه چیزی میگرده که با صدای پای ما به سمتون برگشتو

گفت

ارسان - اومدین؟

-نه هنوز بیرونیم...

با این حرفم آیلی که کنارم بود اروم نیشگونم گرفت. منم بدون این که اصلا به روی خودم بیارم رفتم روی مبل

نشستم. بلاخره بعد از ده دقیقه ارسان فیلمو گذاشتو خودش رفت آشپزخونه با دوتا ظرف بزرگ تخمه برگشت. با دیدن تخمه ها سریع پریدم یکی از ظرف هارو از دستش گرفتمو نشستم. ارسانم که دیگه به این کارای من عادت کرده بود با لبخند سری تکون دادو رفت نشست..... بلاخره بعد از دو دقیقه تبلیغ فیلم شروع شد....

قسمت سی و چهارم

از تیتراژ فیلم فهمیدم ترسناکه.... یا خدا حالا زیاد ترسناک نباشه که من همینجا غش میکنم.... خیلی فیلم ترسناک دوست داشتم ولی وقتی دیگه خیلی ترسناک میشد تا مرز سخته میرفتم... حالا اگه اینم این جور باشه من چی کار کنم؟ جلوی ارسانم نمیتونم زیاد عکس العمل نشون بدم.... اوف..... پس امشب سخته رو زدمو خلاص....

از گوشه ی چشم نگاهي به آیلی کردم که دیدم خیلی عادی راحت نشسته و داره فیلم نگاه میکنه... ای مرده شور...همیشه عین چی از این جور چیزا میترسه ها ولی الان انگار نه انگار... همچین پاهاشو رو هم انداخته داره فیلمشو نگاه میکنه انگار فیلم هندی براش گذاشتن به جای فیلم ترسناک...

برای این که به خودم پیام به نفس عمیق کشیدمو فیلمو نگاه کردم. نیم ساعت اول فیلم که هیچی نداشت و خیلی عادی گذشت ولی دیگه از اون به بعد چی بود.... یه جاش بود پسره دستشو کرد توی چشمای دختره و درشون آورد. با دیدن این صحنه جیغی کشیدمو یکی از کوسنای مبل و برداشتمو جلوی صورتم گرفتم که ارسان گفت ارسان - اگه میترسی بیا اینجا بشین.

بهش نگاه کردم که دیدم داره به کنار خودشو آیلی اشاره میکنه آخه اونا روی مبل سه نفره نشسته بودن که وسطش خالی بودو کناره ها آیلی و ارسان نشسته بودن.

آیلین - بیا اینجا.

با این حرف آیلی سریع پریدم روی مبل و وسطشون نشستم ولی کوسن هنوز دستم بود. فیلمش خیلی چندانس آور بودو پسره که نقش اصلی داشت همش چشم دخترا رو در میاوردو میخورد.... یه جا از بچگی پسره نشون دادن که مادرشو کشته بودو با خونش کلوچه درست کرده بود.... وای یعنی به معنای واقعی میخواستم بالا بیارم دیگه...

دوباره یه صحنه وحشتناک اومد که سریع با یه دستم کوسنو جلوی صورتم گرفتم و دستم دیگم که کنارم روی مبل بود مشت کردم. چشمامو بسته بودمو داشتم لبامو بهم فشار میدادم که یهویی گرمای دستی روی دستم احساس کردم و حس آرامش عجیبی بهم دست داد.

آروم چشمامو باز کردم از گوشه ی چشم نگاه کردم که دیدم ارسان دستمو گرفته و داره آروم آروم مشتمو باز میکنه و انگشتمو میون دستای بزرگ و مردونش قفل میکنه... ناخودآگاه یه لبخند اومد روی لبم که سریع جمعش کردم کوسنو از جلوی صورتم آوردم کنارو فیلمو نگاه کردم.... نمیدونم چرا اصلا دلم نمیخواست دستامو ول کنه.... نمیخواستم این آرامشو از دست بدم... میخواستم همیشه آرامشو داشته باشم... همیشه... دیگه زیاد فیلم برام ترسناک نبود ارسان تا آخر فیلم دستمو توی دستش نگه داشتو هیچی نگفت منم اصلا مخالفت نکردم.... یعنی نمیخواستم که مخالفت کنم... اگرم میخواستم توانشو نداشتم که بگم دستمو ول کنه....

حدودای ساعت 1 بود که فیلم تموم شد. ارسان خیلی آروم دستمو ول کردو کنترل و از روی میز برداشتو در حالی که

تلویزیونو خاموش میکرد گفت

ارسان - خب چطور بود؟

آیلین - خوب بود ولی خیلی چندش آور و تر سناک بود.

-ولی مثل این که تو زیاد نترسیدی ها.

آیلین - چرا بابا ولی مثل تو نیستم که کولی بازی دربیارم عزیزم.

با حرص لبخندی زدمو در حالی که از جام بلند میشدمو بازوی آیلی رو میگرفتم گفتم

1- باشه عزیزم حالا پاشو بریم خونه که باهات کار دارم.

ارسان با لبخند گفت

ارسان - بودین حالا.

برگشتم سمتشو گفتم

-نه دیگه میریم دیر وقته.

ارسان سری تکون دادو هیچی نگفت منم سریع بازوی آیلی رو کشیدمو از جاش بلندش کردم . از خونه ی ارسان

اومدیم بیرونو تا خواستیم وارد خونه ی خودمون بشیم ارسان که جلوی در خونش وایستاده بود گفت

ارسان - راستی برای فردا شب با هم میریم.

-نه خب ما خودمون میریم آخه باید دنبال یاسی هم بریم.

ارسان - نه شما آدرس و بلد نیستن بعدشم من ماشینم خالیه کسی نیست پس منتظر باشین با هم میریم دنبال یاسی .

سری تکون دادمو برگشتم سمت آیلی که دیدم نیشش تا بنا گوشش بازه برای همین یه نیشگون کوچولو از بازوش

گرفتمو هولش دادم داخل خونه. خودمم سریع رفتم داخلو تا خواستم در ببندم ارسانو دیدم که دست به سینه با یه

لبخند محو به در خونش تکیه داده بود داشت مارو نگاه میکرد منم لبخندی زدمو درو بستم.

اون شب بعد از کلی شوخی خنده بالاخره ساعت 2 خوابیدیم.

صبح با احساس سردی یه چیزی روی شکمم سریع چشمامو باز کردم و سیخ رو تخت نشستم که دیدم آیلی با نایلون

یخ روبروم وایستاده و داره بدجنس نگام میکنه.

-خدایی من میخوام بدونم تو بهزاد چرا اینقد مردم آزرین؟

آیلین -چون مثل تویم.... پاشو لنگ ظهره.

-خب پاشم چی کار کنم؟ امروز که کلاس نداریم پس واسه چی الکی منو بیدارم میکنی؟

آیلین - خب گشمنه.

-آخی مامانی... کسی نبود لقمه هزاره دهننت و واست شیر درست کنه؟

آیلین - پاشو خودتو لوس نکن... ساعت 1 هنوز ناهار هیچی نداریم.

-یعنی منو بیدار کردی فقط برات آشپزی کنم دیگه؟

آیلین - آره... خب تو که غیر از این کار خاصیت دیگه ای نداری.

در حالی که از روی تخت پایین میومدم گفتم
-بی خاصیت خودتی.

آیلین - مگه من گفتم تو بی خاصیتی؟

از جام بلند شدمو گفتم

-نه پس عمه ی من گفت.

بعدشم از کنارش رد شدمو رفتم دستشویی. بعد از اون رفتم آشپزخونه و برای ناهار املت درست کردم. بعد از این که ناهارمونو خوردیم حولمو برداشتم تا برم حموم.

یک ساعت حموم طول کشید. وقتی از حموم اومدم بیرون دیدم ساعت 4 برای همین سریع لباس پوشیدم تا موهامو خشک کنم و کم کم حاضر شم چون اون طور که ارسان به آیلی گفته بود ما ساعت 7 میخواستیم بریم. از کشوی سوم سشوارم برداشتم که یاد ارسان افتادم که اون دفعه سشوارمو برداشته بود. لبخندی زدمو شروع کردم به خشک کردن موهام. بعد از ده دقیقه که کارم تموم شد داشتم موهامو شونه میکردم که آیلی اومدو گفت

آیلین - یسنا من برم یه دوش بگیرم میای موهامو فر کنی.

-اوووو تو هنوز نرفتی حموم؟ باشه سریع برو بیا فر کنم برات.

آیلین سری تکون دادو رفت حموم منم از فرصت استفاده کردم موهامو اتو کردم چون موی صاف خیلی بهم میومد اخه همیشه موهای من فر بود برای همین وقتی لخت و صاف میشد چهارم یکمی تغییر میکرد. کارم که تموم شد آیلینم دیگه از حموم در اومد. سریع موهاشو خشک کردو اومد اتاق من.

آیلین - یسنا کارت تموم شد.

به سمتش برگشتمو گفتم

-آره بیا بشین.

اومد روی صندلی میز توالتن نشست منم اول موهاشو فرق کج کردم بعد موهاشو فر کردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که فر موهاش تموم شد. پوفی کرمو در حالی که روی تخت میشستم گفتم
-وای بالاخره تموم شد.

گوشیمو از روی میز برداشتم که بینم ساعت چنده که با دیدن ساعت چشام چهار تا شد... ساعت 5/30 بودو من هنوز هیچ کار نکرده بودم برای همین سریع از جام بلند شدمو گفتم
-آیلی پاشو که هیچ کار نکردم.

آیلین از روی صندلی بلند شد که سریع نشستم روی صندلی و به خودم توی آینه نگاه کردم.

آیلین - میخوای چی کار کنی موهااتو؟

-نمیدونم... به نظرت چی کار کنم؟

آیلین - شاید اگه فر میکردی بهتر بود.

-نه بابا من همیشه موهام فر هست دیگه فر کردنم چیه باز؟

آیلین شونه ای از روی ندوستن بالا انداختو رفت اتاق خودش تا حاضر بشه. بالاخره بعد از چند دقیقه تصمیم گرفتم

موهامو تیکه تیکه ریز ببافم. سریع دست به کار شدم. بعد از این که کارم تموم شد خودمو توی آینه نگاه کردم. خیلی خوشگل شده بود فقط ساده بود برای همین تمام موهامو یک طرفه کردم از همون طرف گل سری رو که موقع خرید لباسم باهاش بودو زدم به سرم. گلش شبیه گل رز بودو از جنس خود پارچه لباسم بود.

خودمو که توی آینه نگاه کردم داشتم ذوق مرگ میشدم. آخه خیلی موهام خوشگل شده بودو همش از یه طرف روش شوئم ریخته بودو بافتای ریزم که خیلی خوشگلش کرده بود. ساعت 6/30 بود برای همین سریع لباسمو پوشیدم تا آرایش کنم.

صورتمو کرم پودر زدمو یه ذره سایه گل بهی پشت پلکام زدم. زیر چشمام یه خط چشم نازک کشیدمو یه ذره رژ گونه با یه رژ گل بهی زدم. کارم که تموم شد تا خواستم از جام بلند شم آیلی حاضر و آماده اومد توی اتاقم. خیلی خوشگل شده بودو لباسش خیلی خوب اندامشو قاب گرفته بودو موی فرم خیلی بهش میومد چون آیلی بر عکس من همیشه موهاش لخت بود. لبخندی زدمو گفتم

-خیلی خوشگل شدی.

آیلین - نه به خوشگلی تو...

-من که کاری نکردم.

آیلین - آره فقط مثل پرنسسا شدی.

خندیدم که آیلی گفت

آیلین - به جای این که نیشتو باز کنی سریع حاضر شو که ارسان دم در منتظره ها.

-باشه... تو برو منم الان میام.

آیلینم از خدا خواسته سریع پالتوشو پوشیدو رفت بیرون. منم سریع کفشامو پوشیدمو پالتوی قرمزمو از توی کمدم در آوردم و پوشیدم. یه شال گل بهی با کیف قرمزمو برداشتمو سریع لوازم آرایشو گذاشتم توشو از خونه اومدم بیرون. درو که باز کردم کسی تو راهرو نبود برای همین دامن لباسمو بالا گرفتمو رفتم سمت پارکینگ. هردوشون توی ماشین نشسته بود. در عقبو باز کردم نشستم که ارسان برگشت عقبو نگاه کردو لبخند کم جونی زدو ماشینو روشن کردو راه افتاد. اول رفتیم دنبال یاسمین و بعد از اونجا رفتیم تالار. حدود یه ساعت توی راه بودیم.

ارسان ماشینو جلوی یه باغ نگه داشت و رو به ما گفت

ارسان - پیاده شین.

مام از ماشین پیاده شدیمو دنبال ارسان که داشت جلو میرفت راه افتادیم. باغ بزرگی بودو کل باغ و چراغونی کرده بودن و از وسط باغ یه راه سنگ فرش بود که با فرش قرمز پوشونده بودنشو میخورد به تالار. وارد تالار که شدیم منو آیلی و یاسی رفتیم تا لباسمونو عوض کنیم. ارسانم که با دیدن امیر سریع رفت پیشش. پالتومو در آوردمو داشتم خودمو مرتب میکردم که آیلی گفت

آیلین - غزل و نیما نیومده بودن هنوز؟

-فکر نمیکنم... من که ندیدمشون.

بالاخره بعد از نیم ساعت با هم از اتاق اومدیم بیرونو رفتیم طبقه پایین که تالار بود. چون کفشام خیلی پاشنه بلند بودو

دامن لباسم بلند بود خیلی آرام از پله ها میومدم پایین. تقریباً دو سه تا پله مونده به تالار که صدای مهرداد شنیدم. مهرداد- سلام.

آرام سرمو بالا آوردم نگاهش کردم.

-سلام.

ولی مهرداد همینطور بی حرکت و ایستاده بودو زل زده به من. منم سرمو پایین انداخته بودمو هیچی نمیگفتم که آخر سر آیلی و یاسی نجاتم دادن.

آیلین- سلام آقا مهرداد.

یاسمین- سلام.

با صدای آیلی و یاسی مهرداد به خودش اومدو تکونی خوردو در حالی که یه چشمش به من بودو یه چشمش به اون دو تا گفت

مهرداد- سلام... ببخشید متوجه نشدم.

آیلین-بله.

تا مهرداد خواست چیزی بگه یکی صدایش کرد منم از فرصت استفاده کردم سریع دست آیلی و یاسی رو کشیدمو بردمشون سمت میزی که ارسان کنارش و ایستاده بودو داشت با یکی حرف میزد.

یاسمین- اوه... چی لباسمو پاره کردی؟

-نترس پاره نمیشه.

یاسمین- خب چرا همچین میکنی؟ بنده خدا مهرداد داشت گل لگد میکرد یا حرف میزد؟

-هیچکدوم.

یاسمین- پس میشه دقیقاً بگی چی کار میکرد؟

-وای یاسی میشه انقد سیم جیمم نکنی؟

آیلین- یاسی بیخیال این.. باز دوباره داره پاچه میگیره.

ادای آیلی رو در آوردمو به ارسان که حالا تقریباً نزدیکش بودیم نگاه کردم. حالا فرصت کرده بودم خوب بینمش که چی پوشیده. یه کت شلوار مشکی براق با پیراهن طوسی و کراوات طوسی مشکی. برای اولین بار به خودم اعتراف کردم که واقعا خوشتیپ شده. نزدیکای میز که رسیدیم ارسان متوجه ما شد و با دیدن من دوباره چشمش مثل قبل انگار چراغونی شدن... یه برق خاص تو چشمش بود... برقی که توی چشمای هیچکس ندیده بودم... هیچکس... با آیلی نشستیم سر میز ارسانم چند دقیقه بعد با اون مرد خدافظی کردو نشست سر میز. منم از بیکاری اطرافو نگاه میکردم. تالار خیلی بزرگی بود و وسطش یه محوطه بزرگ داره ای برای رقص گذاشته بودنو قسمت بالای این محوطه جای مخصوص عروس داماد بود. میز مام دقیقاً کنار این محوطه بودو به همه جا دید داشت. همینطور داشتیم اطرافو نگاه میکردم که با صدای ارسان به سمتش برگشتم.

ارسان- امشب باید حواسم به شماها باشه اساسی.

آیلین- برای چی؟

ارسان - برای چی؟ به نظرت سه تا دختر به این زیبایی رو میشه مواظبشون نبود؟
 آیلی سرخ شدو سرشو پایین انداخت ولی من فقط با یه لبخند مات به اربان نگاه میکردم که صدای دست جیغ بلند شد. فهمیدم غزلشون اومدن برای همین برگشتم عقبو نگاه کردم که فهمیدم حدسم درست بوده.
 از جامون بلند شدیمو براشون دست زدیم. خیلی بهم میومدن و هردوشون فوق العاده شده بودن. غزل که یه لباس عروس خیلی ناز دکلته که دست کشم داشت تنش بود و نیمام کت و شلوار سفید با پیراهن مشکی و کراوات سفید تنش بود. چندتا دختر بچه ها با لباسای سفید جلوشون راه میرفتنو گلبرگای رز جلوی پاشون میریختن. بالاخره بعد از کلی بزن و برقص اجازه دادن غزل و نیما برن توی جای مخصوصشون بشینن. وقتی نشستن با آیلی و یاسی رفتیم پیششون تا تبریک بگیم بهشون. غزل با دیدن ما لبخند بزرگی زدو از جاش بلند شدو اومد طرفمون.
 غزل - سلام دوستای گل خودم.
 -سلام عروس خانوم... تبریک میگم خدمتون.
 غزل - مرسی.
 یاسمین - سلام.
 غزل - به سلام یاسی خانوم... خوبی بی معرفت؟
 یاسمین خندیدو گفت
 یاسمین - مرسی ممنون... تبریک میگم... ایشا.. که خوشبخت بشید.
 غزل - ممنون.
 آیلیم به غزل تبریک گفتو داشتیم صحبت میکردیم که نیما غزلو صدا کرد.
 -اوه اوه برو فکر کنم آقاون از اون کارای ضروری خصوصی دارن.
 غزل مشتت به بازوم زدو گفت
 غزل - ای بی ادب.
 بعدشم رفت پیش نیما. مام خواستیم برگردیم سرجامون که غزل صدام زد.
 غزل - یسنا تو یه لحظه وایسا.
 سری تکون دادمو وایستادم و آیلی و یاسی رفتن سرجاشون. چند لحظه بعد غزل با یه پسر قد بلندو خیلی شیک اومد پیشمو دستشو به سمت من گرفتو رو به پسره گفت
 غزل - یسنا چون از دوستای گل من.
 بعدش برگشت سمت منو گفت
 غزل - ایشونم سامیار پسر عموم هست.
 لبخندی زدمو گفتم
 -خوشبختم.
 سامیار - همچینین.
 غزل تا خواست حرف بزنه نیما دوباره صداش کرد برای همین سریع رفت. منم بالاجبار کنار سامیار وایستادمو هردومون

توی سکوت به کسای که داشتن میرقصیدن نگاه میکردیم که سامیار گفت
سامیار - شما دانشجوئین؟
به سمتش برگشتمو گفتم
-بله... ترم اول پزشکی.
سامیار - خیلی عالی... اهل همین جایین؟
-نه... اهل مشهدیم.
سامیار - چه خوب...
-شما چی؟ شما دانشجو هستین؟
سامیار - بله... من ترم آخر ژنتیک هستم.
-چه خوب... همیشه به ژنتیک علاقه داشتیم ولی خیلی باید مشکل باشه درسته؟
سامیار - هر چیزی مشکلات خودشو داره دیگه.
-بله... خب اگه اجازه بدین من برم.
سامیار - خواهش میکنم ولی میشه خواهش کنم قبل از رفتن افتخار یه دور رقص و بهم بدین؟
انقد با احترام این پیشنهادو داد که روم نشد قبول نکنم برای همین سری تکون دادو با هم رفتیم تو بیست رقص.
آهنگش خیلی تند بودو اصلا نمیتونستم با این کفشای پاشنه بلند برقصم ولی به هر جون کندن بود تا آخر آهنگ
باهاش رقصیدم. آهنگ که تموم شد سامیار به طرفم اومدو گفت
سامیار - ممنونم که بهم این افتخارو دادین بانوی زیبا.
-مرسی.
سامیار - نه جدی میگم... شما واقعا خیلی زیبایین.
لبخندی زدمو گفتم
-ممنونم... با اجازه.
اینو گفتمو سریع رفتم سمت میز خودمون که دیدم ایلی و یاسی دارن با نیشای گشاد نگام میکنن ارسانم که انگار باز
دوباره جو گیر شده بودو اخم کرده بود... خدایا من میخوام بدونم چرا این بشر چند شخصیتته آخه؟ یه بار میخنده یه باز
مثل مجسمه ی ابوالهول اخم میکنه... ولی خدایی توی هر دو حالت جذابو خوشگله...
لبخندی به افکار خودم زدمو کنار یاسی نشستیم.
یاسمین - خوش گذشت؟
تا اومدم جواب بدم ایلی سریع گفت
آیلین - مگه میشه خوش نگذره.. اون با یه همچین خوشتیپی؟
-خفه بابا... از یه رقص چه تعبیرایی که نمیکنن اینا.
یاسمین - آها... عزیزم میخوای از اون تعبیرای خونه خالیو...
-ببند یاسی...

یاسمین به سمت آیلین برگشتو گفت
یاسمین - میبینی دختره دیگه به اینام رازی نمیشه .
بعد دوباره برگشت سمت منو گفت
یاسمین - نهچ از راه به در شدی .
-وای یاسی تورو خدا میشه اینقد مثل بهزاد بقل گوش من فک زنی؟
یاسمین - بله دیگه عشق و کیفاتو کردی به ما که میرسه میگی فک نزن... باشه عیب نداره .
به سمت یاسی برگشتمو عصبانی نگاش کردم که با دستش یه ذره گلوشو مالش دادو گفت
یاسمین - آیلی میگم من خیلی تشنه میرم آب بخورم .
بعدشم سریع از جاش بلند شدو رفت. با دیدن این حرکت یاسی منو آیلی با هم زدیم زیر خنده که آیلی گفت
آیلین - چی کارش کردی طفلکو؟
-هیچی... فقط..
هنوز حرفم تموم نشده بود که یه پسر اومد کنار آیلی و بهش پیشنهاد رقص داد ولی آیلی درجا رد کرد. روی صندلی
کنار آیلی نشستمو آروم بهش گفتم
-برای چی رد کردی خب؟
آیلین - نمیخوام... اونی که باید پیشنهاد بده نمیده اونوقت من بیام با اینا برقصم؟
بعدشم زیر چشمی به ارسان نگاه کرد که سریع گفتم
-عزیز من اتفاقا باید قبول کنی تا عکس العملشو ببینی چه جوریه دیگه.
آیلین - ولی...
-ولی نداره... هر کی دیگه پیشنهاد داد اگه آدم خوبی بود مثل این بنده خدا قبول کن .
آیلی سری تکون دادو هیچی نگفت. چند دقیقه بعد دوباره یکی اومد به آیلی پیشنهاد رقص داد که آیلی اول نگاه نا
مطمئن به من کرد که یه بار چشمامو باز و بسته کردمو بهش اطمینان دادم اونم از جاش بلند شدو رفت. این یاسمین
نمیدونم کجا رفته بود که اصلا پیداش نبود. داشتم اطرافو نگاه میکردمو دنبال یاسمین میگشتم که ارسان بالاخره
نطقش باز شدو گفت
ارسان - چی داشت بهت میگفت؟
با تعجب برگشتم طرفشو گفتم
-کی؟
اونم در حالی که به یه جای دیگه خیره شده بود گفت
ارسان - همون که باهات رقصیدی؟
-هیچی..
ارسان - هیچی نمیگفت و تو مثل لبو سرخ شده بودی؟
-خب داشت میگفت خیلی زیباییین و از این جور حرفا.

با این حرفم ارسان برگشتو با احم زل زد تو چشمام.

ارسان - توام هیچی بهش نگفتی؟

-باید چیز خاصی میگفتم؟

ارسان - آره باید...

هنوز حرفش تموم نشده بود که یکی صدام زد. برگشتم دیدم مهر داده. جلوم خم شدو در حالی که یکی از دستاشو به پشتش زده بودو دست دیگشو به سمت دراز کردو گفت

مهر داد - افتخار میدی؟

برگشتمو به ارسان نگاه کردم. یه خواهش تو نگاش بود... انگار داشت ازم میخواست که قبول نکنم ولی از طرفیم دلم هنوز برای مهر داد میسوخت برای همین به سختی چشم از ارسان برداشتمو دستمو دادم به مهر دادو از جام بلند شدم.

آهنگش ملایم و شاد بود. توی تمام مدتی که میرقصیدیم مهر داد سعی داشت بهم نزدیک بشه و دستمو بگیره ولی گاهی اوقات از دستش در میرفتم و خودمو میزدم به اون راه که متوجه نشدم چون اصلا دلم نمیخواست تا این حد بهم نزدیک بشه..

داشتیم میرقصیدیم که آیلی رو دیدم که یکم اونطرف تر داره با یکی دیگه میرقصه ولی چون پسره پشتش به من بود نمیتونستم ببینمش ولی از پشت خیلی برام آشنا میومد. یکم که گذشت پسره جاشو با آیلی عوض کردو دیدمش... با دیدن ارسان چند لحظه مات نگاش کردم و شل شدم که با گرمی دست مهر داد رو دستم به خودم اومدم و ناخودآگاه دست مهر دادو فشار دادم. مهر دادم که انگار از این حرکت من خیلی خوشحال شده بود تا آخر اصلا دستمو ول نکرد ولی من خیلی از انرژی کم شده بود... نمیدونم چرا ولی از دست ارسان دلخور بود... ولی بازم مثل همیشه علتشو نمیدونستم. بلاخره آهنگ تموم شدو دست مهر دادو ول کردم بدون این که چیز دیگه ای بگم رفتم سمت میز مون که دیدم یاسمین نشسته. رفتم پیشش نشستیم که گفت

یاسمین - خوبی؟

در حالی که یه آب از پارچ روی میز برای خودم میریختم گفتم
-آره...

یاسمین - ولی قیافت اینو نمیگه ها... چرا اینقد رنگت پریده؟

بعدشم دستمو گرفتمو گفتم

یاسمین - خدا مرگم... تو چرا اینقد دستات یخه؟

آبو خوردمو در حالی که با دستای لرزون لیوانو روی میز میزاشتم گفتم
-چیزی نیست.. خوبم.

یاسمین - چی رو چی خوبم؟ دستات یخ و کرده و داره میلرزه.

سریع کیفشو برداشتو یک شکلات از توی درآوردو بازش کردو به طرفم گرفتو گفت

یاسمین - بگیر بخور تا از این بدتر نشدی.

شکلاتو از دستش گرفتمو خوردم. چشمامو بستمو سرمو به صندلی تکیه دادم که صدای نگران آیلین و شنیدم.

آیلین - چی شده؟
 یاسمین - هیچی یه ذره فشارش افتاده.
 آیلین - خب الان حالش خوبه؟ یسنا... یسنا خوبی؟
 سرمو برداشتم و گفتم
 -آره خوبم عزیزم نگران نباش.
 آیلینم نشست ولی از ارسان خبری نبود. چند دقیقه بعد الهام و امیر اومدن پیشمون ولی من خیلی تشنم شده بود.
 نگاهی به پارچ خالی روی میز انداختمو رو به آیلی گفتم
 -آیلی برام آب میاری؟
 آیلین - خب خودت پاشو بخور.
 بعدشم برگشتو دوباره با الهام صحبت کرد. پوفی کردم و برگشتم سمت یاسی و گفتم
 -یاسی جونم میری برام آب بیاری؟
 یاسمین - عزیزم چلاق که تشریف نداری.. برو خودت بخور.
 -من فشارم پایینه یه طوریم میشه ها.
 یاسمین - فعلا که از منم سلام تری... پاشو برو.
 با حرص از جام بلند شدمو سمت میزی که یک اونطرف تر بودو انواع نوشیدنی ها خوراکی ها روش گذاشته بودن. یه ذره آب پرتقال برای خودم ریختمو تا خواستم بخورم صدای ارسانو از پشت سرم شنیدم.
 ارسان - بهتر شدی؟
 به سمتش برگشتمو گفتم
 -بله... چقدرم که شما نگران شدین.
 ارسان لبخند کم رنگی زدو بهم نزدیک شدو دستشو به سمتم دراز کردو گفت
 ارسان - پس حالا که خوبی باید باهام برقصی.
 -باید؟
 ارسان -آره..
 بعدشم لیوانو از دستم گرفتمو گذاشت روی میزو دستمو گرفتمو بردم سمت پیست رقص.
 -چرا این جور میکنی؟
 ارسان - چه جوری؟
 -همینجوری دیگه... دستم کنده شد خب.
 دیگه تقریبا تو پیست رقص بودیم. آهنگم عوض شده بودو یه آهنگ خیلی آروم گذاشته بودن که همه جفت جفت میومدن تانگو میرقصیدن. ارسان ایستادو برگشت طرفمو گفت
 ارسان - با بقیه دستت کنده نمیشد؟
 -خب اونا مثل تو...

تا خواستم چیزی بگم ارسان انگشت اشارشو گذاشت روی چونم و آروم گفت هیس. نداشت بیشتر حرف بزنم. قلبم دوباره شروع کرد به تند زدن... اونقدر که حتی صدای ضربانشو از توی گوشم میشنیدم... ارسان آروم دسشتو از روی لبم سر دادو یه دسشتو انداخت دور کمرمو من به خودش نزدیک کرد. دستمو توی دستش گرفتو دست دیگم گذاشت گذاشت روی شونش. منم مسخ شده بودمو هیچ حرکتی نمیکردم. ارسانم آروم آروم شروع کرد به حرکت کردن و منم باهانش تکون میخوردم.

ارسان خیلی آروم حرکت میکردو هر دومون زل زده بودیم توی چشمای هم. داشتیم توی سیاهی چشماش حل میشدم که ارسان با صدای ضعیفی که یکمی لرزش داشت گفت
 ارسان- امشب خیلی خوشگل شدی.
 منم بی اختیار گفتم
 -توام همینطور.

با این حرفم ارسان لبخندی زدو سرشو روی سرم گذاشت. از این همه نزدیکی به ارسان قلبم داشت از جا درمیومد ولی از طرفیم اصلا دلم نمیخواست ازش فاصله بگیرم... انگار یه نیروی خیلی قوی منو به سمتش میکشید... یه نیرویی وادارم میکرد نفس عمیق بکشم تا بوی عطرشو با تمام وجودم حس کنم....
 نمیدونم چقدر گذشته بود که اهنگ تموم شد. ارسان وایستادو سرشو از روی سرم برداشتو در حالی که با لبخند نگام میکرد گفت
 ارسان- مرسی...

بعدش سریع پیشونیمو بوسیدو رفت. منو با هزار تا سوال بدون جواب گذاشتو رفت... سوالایی که حالا احساس میکردم جوابشون سرنوشتم و تعیین میکنه.....

برای این که به خودم پیام چشمامو بازو بسته کردم آروم آروم رفتم سمت میزمون. امیر رفته بود ولی هنوز الهام بودو داشت با آیلی صحبت میکردو اصلا حواسش نبود. فقط یاسمین بود که داشت نگام میکرد. کنارش نشستیم که گفت
 یاسمین- کجا بودی؟

-رفته بودم آب بخورم.

یاسمین- یعنی نرقصیدی؟

برگشتمو طرفش که دیدم داره خیلی جدی نگام میکنه.... پس مارو دیده... یعنی آیلینم دیده؟ از فکر این که آیلینم دیده باشه سریع گفتم

-چرا.. رقصیدم.

یاسمین- مطمئنی فقط رقص بود؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم

-مگه باید چیز دیگه ای باشه؟

یاسمین شونه ای بالا انداختو گفت

یاسمین – نه همین جوری گفتم.

بعدشم روشو برگردوندو به اطراف نگاه کرد. برای این که بفهمم آیلینم دیده یا نه یه ذره خودمو به یاسی نزدیک تر کردم و آروم گفتم

-یاسی... تو فقط دیدی؟

یاسمین برگشت طرفمو با تعجب گفت

یاسمین – چی رو؟

-همین رقص منو دیگه.

یاسمین – آها... چطور مگه؟

-آخه... آخه... ای بابا تو جواب سوال منو بده.

یاسمین – آره... آیلین داشت با الهام صحبت میکرد و اصلا حواسش نبود.

نفس راحتی کشیدم که یاسی گفت

یاسمین – یسنا حتما باید باهات صحبت کنم.

-در مورد چی؟

یاسمین – در مورد خودت... قبل از این که خیلی دیر بشه.

-چی دیر بشه؟

یاسمین – گفتم که باید بعدا باهات صحبت کنم.

سری تکون دادم و دیگه هیچ نگفتم. تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتاد و ارسانم اصلا پیداش نبود. دو تا بشقاب برداشتمو توش یه ذره باقلی پلو ریختمو بردم سمت سمت میزمن. یکی از بشقابارو گذاشتم جلوی یاسی و گفتم

-بیا کوفت کن.

یاسمین – مرض.. یه غذا گفتم برام بیاری ها.

ا-خب من اون موقع یه لیوان آب خواستم بیاری ها.

یاسمین ادامو در آورد و قاشقشو برداشتمو شروع کرد به خوردن. نشستم سر میزو گفتم

-آیلی رفت پیش الهام؟

یاسمین – آره.

-خیلی با هم صمیمی شدن انگار.

یاسمین – ای حسود بدبخت.

-خودتی.

یاسمین – نخیرم... تویی... حسود... حسود... وود.

تا خواستم جوابشو بدم صدای ارسان و از پشتم سرم شنیدم.

ارسان – ولی به نظر من یسنا حسود نیست.

چند لحظه بعد گرمی دستاش روی شونه هام حس کردم.

ارسان - مگه این که یکی رو خیلی دوست داشته باشه که در موردش حسودی کنه.
بعد از اون خم شدو کنار گوشم گفت

ارسان - درسته؟ یکی رو باید خیلی خیلی دوست داشته باشی که در مورد حسودس کنی؟
بازم حالم داشت منقلب میشد از تماس دستاش و گرمای نفساش که به گوشم میخورد. به یاسمین نگاه کردم که داشت به ارسان و دستاش که روی شونم بود نگاه میکرد برای همین یه ذره تکون خوردمو برای این که ارسان و از خودم دور کنم گفتم
-خب بستگی داره.

با این حرکتیم ارسان دستاشو برداشتو در حالی که روی صندلی کناریم میسشت گفت
ارسان - به چی اونوقت؟

وای خدا جواب این و چی بدم؟ من همین جوری یه چیزی گفتم که یه چیزی گفته باشم... حالا پیام بگم به چی بستگی داره؟

-خب به... به... به این که یه نفر چقدر خودشو توی دلم جا بکنه.
ارسان با لبخند گفت

ارسان - خوبه پس تا حدودی موفق بودم.
-در مورد؟

ارسان - هیچی همینطوری... غذا تو بخور سرد نشه... منم میرم غذا بکشم برای خودم میام.
بعدشم سریع از جاش بلند شدو رفت. برگشت سمت یاسمین و گفتم

-تو فهمیدی منظورش چی بود؟

یاسمین با تعجب ابرویی بالا انداختو گفت

یاسمین - نفهمیدی؟ پس لازم شد حتما دیگه باهات صحبت کنم.

-وای من که از حرفای شما چیزی سر در نمیارم... همون بهتر که بعدا صحبت کنیم.

بعدشم قاشقمو برداشتمو غدامو خوردم. چند لحظه بعد ارسان با یه بشقاب دسر و نوشابه و کلی غذا برگشت و سر میز نشست. با تعجب به بشقابی که روی میز میچیند نگاه کردم و گفتم

-واقعا میتونی این همه رو بخوری؟

ارسان روی صندلیش نشستو در حالی که بشقاب غذاشو میکشید جلوش گفت

ارسان - خب امشب که بی نهایت اشتها باز شده ولی در کل این همه رو که نمیتونم بخورم.

-پس واسه دکور آوردی سر میز؟

ارسان - نه واسه تو یاسیم آوردم.

یاسمین - وای من که یه ذرم جا ندارم.

-منم از یاسمین بدتر.

ارسان - به من ربطی نداره باید بخورین.

بعدش شروع کرد به غذا خوردن. نگاهی به دسرا انداختم که چشمم خورد به دسر شکلاتی. چشمم برقی زد و سریع بشقابشو برداشتم که ارسان یه لبخند کوچیک زد. با این کارش میخواستم بی خیال بشم ولی اصلا نمیتونستم از شکلات دل بکنم برای همین توجهی نکردم بشقابو پر کردم شروع کردم به خوردن. همینطور داشتم تند تند میخوردم که صدای آیلی رو شنیدم.

آیلین - یسنا خفه نشی یه وقت.

نگاش کردم گفتم

-خیرم.. شما برو پیش الهام جون.

آیلین - اخ تو که چقدر حسودی.

بعد برگشت سمت ارسان و گفت

آیلین - کجایی تو اصلا پیدات نیست؟

ارسان - همین دورو برا.

آیلین - بله دیگه من بودم میگفتم باید مواظبتون باشه این حرفا... مثل این که مواظب کسای دیگه بودی آقا ارسان.

با این حرفش یه تیکه از شکلاتای دسر پرید تو گلمو به سرفه افتادم. ارسان سریع برگشت طرفمو از جاش بلند شد و در حالی که آرام به پشتم میزد گفت

ارسان - یواش بخور خب.

اصلا نمیتونستم حرف بزمو مدام سرفه میکردم طوری که احساس کردم دارم نفس کم میارم. یاسمین هرچی لیوان آبو به طرفم میگرفت دستشو پس میزدم چون نمیتونستم بخورم.

یاسمین - خدا مرگم داره کبود میشه.

با این حرفش ارسان سرشو آورد جلو با دیدن من سریع لیوان آبو از یاسمین گرفتم با یه دستش گردنمو از پشت نگه داشت و با دست دیگش آب بهم داد. با رسیدن آب به گلم احساس کردم راه نفسم باز شد. لیوان آبو کنار زدمو یه نفس عمیق کشیدم که ارسان دستشو روی شونم گذاشت و آرام تکونم دادو گفت

ارسان - یسنا... یسنا خوبی؟

هنوزم نمیتونستم حرف بزنم برای همین آرام چشمامو بازو بسته کردم. چشمامو بسته بودمو سرمو به صندلی تکیه داده بودم که صدای مهردادو شنیدم.

مهرداد - چی شده؟

یاسمین - هیچی غذا پرید تو گوش.

مهرداد - خب الان خوبه؟

ارسان با عصبانیتی که از صداش معلوم بود گفت

ارسان - آره خوبه.

دیگه صدایی از مهرداد نشنیدم. ارسان همونطور کنارم وایستاده بودو دستش روی شونم بود.

آیلین - یسنا.. خواهی تورو خدا یه چیزی بگو... دارم میمرم از نگرانی.

چشامو باز کردم با صدای آروم خیلی گرفته گفتم
-خوبم...

آیلین - میخوای بریم دکتر؟

یه ذره تو جام جا به جا شدمو سری به معنای نه تکون دادم که ارسان گفت
ارسان - آیلین توبرو وسایلاتونو بیار بریم دیگه.

آیلین سری تکون دادو خواست بره که یاسمین گفت

یاسمین - وایسا منم بیام حاضرشم بعد وسایلالی یسنا رو با هم بیاریم حاضرشه همین جا.

بعدشم با هم رفتن. ارسان صندلی کناری منو نزدیک تر آوردو روش نشست و دستمو گرفت و در حالی که زل زده بود
به من آروم پشت دستمو نوازش میکرد.

ارسان - آخه تو چرا مواظب خودت نیستی؟ دوست داری همش منو دق بدی آره؟

برگشتم سمتشو تا خواستم حرف بزنم دستشو جلوی صورتم نگه داشتو گفت

ارسان - هیس هیچی نگو... یسنا باید باهات حرف بزنم چون خیلی چیزا هست که باید بدونی.
-خب بگو.

ارسان - الان نه... فردا بهت زنگ میزنم یه جا همو ببینیم... تنها.

تا دهن باز کردم که چیزی بگم ارسان سریع گفت

ارسان - تورو خدا مخالفت نکن... این حرفا باید گفته شه... باور کن دیگه طاقتم تموم شده... نمیتونم.

بعدشم آروم پشت دستمو بوسیدم. دوباره آتیش گرفتم. احساس میکردم قسمتی رو که بوسیده از بس داغ شده میخواد
بسوزه. نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای یاسی رو شنیدم.

یاسمین - یسنا پاشو پالتوتو بپوش بریم.

دستم از دست ارسان بیرون کشیدمو از جام بلند شدمو پالتومو از یاسی گرفتمو پوشیدم. شالمم پوشیدمو با یاسی و
آیلی که تازه اومده بود رفتیم سمت غزل و نیما تا از شون خدافظی کنیم. ارسانم گفت که توی ماشین منتظرمون میمونه.

غزل با دیدن ما که حاضر و آماده بودیم سریع از جاش بلند شدو گفت

غزل - کجا؟

یاسمین - بریم دیگه.

غزل - اهنوز که خیلی زوده.

آیلین - نه دیگه... یسنا یه ذره حالش خوب نیست.

غزل - چرا؟ چی شده مگه؟

یاسمین - هیچی یه ذره غذا پرید تو گلوش و از اونجایی که خانوم لوس تشریف دارن باید برن خونه استراحت کنن.

غزل خندیدو برگشت طرف منو گفت

غزل - ای شکمو... اینقد نخور چاق میشی اونوقت کسی نمیاد بگیرت ها.

-شما نگران امشب خودت باش عزیزم.

با این حرفم یاسی و آیلی زدن زیر خنده.
 غزل- برو بچه پرو.
 یاسمین- باشه.. ما دیگه بریم تا تو اینجا لبو نشدی چون این جلودار زبونش نیست.
 غزل- ممنون از این که اومدین... ایشا.. توی عروسیاتون جبران میکنم.
 تا حرفش تموم شد نیما اومد کنار غزل و ایستادو دستشو انداخت دور شونه ی غزلو گفت
 نیما- آخ آخ اسم عروسی شنیدم... نوبت کیه؟
 غزل- فعلا هیچکس... ولی من که دلم میگه به همین زودیا یکشون میاد قاطی مرغا.
 نیما- ولی از من میشنوید ازدواج نکنید که خیلی بد میبینید.
 بعدشم با چشمو ابرو به غزل اشاره کرد که غزل در حالی که با چشم براش خطو نشون میکشید گفت
 غزل- باشه دیگه نیما خان.
 -آقا نیما... اذیت کردن نداشتیما.
 نیما- کی؟ من؟ شما دعا کنید ایشون امشب منو اذیت نکنه من تا آخر عمر خودم نوکرشم.
 با این حرف نیما غزل سرخ شدو سرشو انداخت پایین که نیما سرشو بوسید دستشو از دور غزل باز کردو گفت
 نیما- ممنون از این که تشریف آوردین.
 آیلین- خواهش میکنم... ایشا... خوشبخت بشید.
 نیما- ممنون.. با اجازتون.
 بلاخره با غزل خدافظی کردیمو داشتیم از تالار میومدیم بیرون که دیدم یکی داره از پشت صدام میکنه. وقتی برگشتم
 دیدم سامیاره. و ایستادیم تا بهمون برسه که آیلی آروم کنار گوشم گفت
 آیلین- یسنا فکر کنما آقا خوشتیبه عاشقت شده.
 -مرض..
 سامیار روبروم و ایستادو گفت
 سامیار- میخوایین برین؟
 -بله..
 سامیار- خب بزارین برسونمتون.
 -نه ممنون وسیله هست.
 سامیار- چه بد میخواستیم بیشتر در کنارتون باشم ولی مثل این که همیشه درهر حال این شماره ی منه خوشحال میشم
 بیشتر با هم صحبت کنیم.
 بعدشم یه کارت از توی جیبش در آوردو به سمتم گرفت. کارتو ازش گرفتمو گفتم
 -حتما.... با اجازتون.
 بعدشم بدون این که منتظر حرف دیگه ای باشم برگشتمو رفتیم بیرون.
 آیلین- یسنا مثل این که توام بدت نیومدها.

-برو بابا دلت خوشه.

آیلین -بله از شماره گرفتنت کاملا معلومه.

با این حرفش برگشتم سمت آیلی در حالی که کارتو میزاشتم توی دستش گفتم

-بگیر مال خودت باشه ولی خواهش میکنم این قد این بحث مسخره رو کشش نده.

بعدشم جلوتر از اونا رفتم سمت ماشین ارسان. ارسان توی ماشین نشسته بودو داشت بیرونو نگاه میکرد که باز شدن

در به سمتم برگشتو با دیدن من گفت

ارسان - کجایی شما؟ آیلی کجاست؟

-دارن میان.

نشستمو درو بستمو چند لحظه بعدشم یاسی و آیلی اومدن. اول رفتیم یاسی رو رسوندیم. بعدشم رفتیم خونه. به

محض این که ارسان ماشینو خاموش کرد از ماشین پیاده شدم و خواستم برم خونه که آیلی گفت

آیلین - یسنا بیا وسایلاتو بگیر دستم شکست.

به سمتش رفتمو وسایلامو از دستش گرفتمو رو به ارسان که تازه ماشین پیاده شده بود گفتم

-ممنون.

ارسان - من کاری نکردم.... فقط برای این که گлот بهتر بشه یه ذره عسل بخور.

-باشه حتما... بازم ممنون. خدافظ.

بعدشم رفتم خونه. در خونه رو باز گذاشتم تا آیلی بیادو خودم رفتم سمت اتاقم. داشتم گل موهامو باز میکردم که آیلی

وارد اتاقم شدو گفت

آیلین - خیلی شب خوبی بود.. نه؟

-آره خیلی خوب بود.

آیلین - یعنی میشه یه روزیم عروسی منو ارسان باشه؟

با این حرفش دستام از حرکت ایستاد... عروسی ارسان و آیلین؟ یعنی ممکنه یه روز این اتفاق بیفته؟ میشه؟ امکان

داره؟

همینطور داشتم با خودم فکر میکردم که با صدای آیلی به خودم اومدم.

آیلین - یسنا کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

-ها... خب ... چی بگم؟

آیلین -هیچی بابا هیچی.

بعدشم از جاش بلند شدو رفت اتاقش. منم سریع لباسمو در آوردمو لباس پوشیدم و قبل از خواب یه قاشق عسل

خوردمو مسواک زدمو خوابیدم.

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای آیلی از خواب بیدار شدم.

آیلین - یسنا پاشو...

-ها چی میگی؟

آیلین – پاشو من باید برم مشهد.

با این حرفش چشمامو باز کردم تو جام نشستمو گفتم

-دیونه شدی نصفه شبی؟

آیلین – نه الان مامانم زنگ زد گفت داییش مرده... خیلی حالش بده یسنا... باید برم پیشش.

پتورو از روم کنار زدمو با نگرانی گفتم

-کدوم داییت؟ بزرگه؟

آیلین – آره..

-وای پس حال مهری خیلی بده.

آیلین – آره.. اصلا نمیتونست حرف بزنه... چی کار کنم حالا؟ حتما باید برم پیشش.

-نمیدونم... باید به ارسان بگیم.

آیلین – میدونی ساعت چنده؟ ساعت 3/30 نصفه شبه ها.

-خب من که کاری نمیتونم بکنم... باید بهش بگیم.

آیلی سری تکون دادو هیچی نگفت. منم از جام بلند شدمو رفتم سمت خونه ی ارسان. پشت در خونش که رسیدم چند

بار زنگ زدم. چند دقیقه بعد ارسان با چهره ی خواب آلود درو باز کردو با دیدن من یهو چشماش باز شدو با لحن

نگران گفت

ارسان – چی شده؟

-سلام... ببخشید این وقت شب اومدم ولی یه مشکلی پیش اومده.

ارسان – چی شده؟

-الان مامان آیلی زنگ زد مثل این که داییش فوت کرده و حال مامانش اصلا خوب نیست و آیلی باید بره مشهد.

ارسان – داییش؟ آیلی که دایی نداره.

-نه منظورم دایی بزرگه مامانشه.

ارسان – آها... خب الان نصفه شبی که بلیط گیر نمپاد.

-نمیدونم ولی یه کاریش بکنین لطفا.

ارسان – باشه حالا به آیلی بگو حاضرشه بینم میتونم بلیط گیر بیارم یا نه.

سری تکون دادمو سریع رفتم خونه که دیدم آیلی عصبی داره توی خونه راه میره که با دیدن من سریع اومد جلو گفت

آیلین – چی شد؟

-گفت تا موقع تا حاضر بشی یه بلیط برات جور میکنه.

آیلین هیچی نگفت و رفت سمت اتاقش. منم دنبالش راه افتادم. یه ساک کوچیک از زیر تختش برداشتو شروع کردن

به جمع کردن وسایلش.

-آیلی این همون داییته که مامانت مثل پدر دوشش داشت؟

آیلین – آره.

-خب حالا واسه چی یهویی فوت کنه؟
 آیلین - نمیدونم دقیق ولی مامان فقط گفت سخته کرده.
 -میخوای منم باهات بیام؟
 آیلین - نه بابا حداقل تو باش کلاسارو برو لاقل از چند تا درس خیاالم راحت باشه.
 -خب از یکی از بچه ها میگیریم جزوه ها رو دیگه.
 آیلین - نه گفتم لازم نیست.
 -آخه من اینجوری خیاالم راحت نیست.
 آیلین - راحت باشه چون قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته منم خیلی بمونم 5 6 روزه بعد از اون برمیگردم.
 -باشه.
 بعد از چند دقیقه ارسان اومدو گفت بلیط گیر آورده. آیلین سریع آماده شدو هرچی اصرار کردم نذاشت منم آماده بشم
 و همراهش بیام. توی پارکینگ آیلی رو توی بغلم گرفتمو گفتم
 -کاش میزاشتی منم همراهات بیام.
 آیلین - نه همینجا بمونی بهتره. اونجا بیای فقط الاف میشی به خاطر من.
 -باشه... پس از طرف من به مهری جونم تسلیت بگو.
 آیلین از بغلم اومد بیرونو گفت
 آیلین - حتما... خدافظ.
 بعدشم سوار ماشین ارسان شد. ارسانم در صندوق عقبو بستو برگشت سمت منو گفت
 ارسان - تنها نمیترسی؟
 -نه.
 ارسان - در هر حال من آیلی رو برسونم زود برمیگردم.
 -باشه... خدافظ.
 ارسان - خدافظ.
 بعدشم سوار ماشین شدو رفتن. وارد خونه شدمو درو بستمو رفتم سمت اتاقم. ساعت 6 صبح بودو امروزم که جمعه
 بود پس تصمیم گرفتم بخوابم چون کار دیگه ای نداشتم.
 با صدا یاآلارم گوشیم از خواب بیدار شدمو سریع از روی میز برداشتمش که دیدم آیلینه.
 -سلام... خوبی؟
 آیلین - سلام... آره زنگ زدم بگم رسیدم نگران نباشی.
 -آها.. الان کجایی؟
 آیلین - یه ساعتی هست اومدیم خونه دایی.
 -باشه... مهری جون بهتره.
 آیلین چند لحظه سکوت کرد بعد یهویی گفت

آیلین - یسنا من بعدا بهت زنگ میزنم مثل این که مامان دوباره غش کرده.
 بعدشم سریع قطع کرد. گوشیمو گذاشتم روی میز و به ساعت نگاه کردم. ساعت 10 بود. از جام بلند شدمو حولمو برداشتم تا برم دوش بگیرم. بعد از اون اومدم به ذره سالاد الویه برای خودم درست کردم و خوردم و چون خیلی خوابیده بودم برای همین از بیکاری نشستم درسای عقب موندمو خوندم. ساعتی 6 بود که دیگه از بس درس خونده بودم داشت سرم گیج میرفت از طرفیم سکوت خونه داشت دیوونم میکرد برای همین تصمیم گرفتم تا وقتی آیلی نیست زنگ بزنی یاسی بیاد پیشم بمونه. گوشیمو برداشتم تا خواستم زنگ بزنی به آیلی گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم ارسان ابرو هام از تعجب بالا رفت و گوشه رو جواب دادم.
 -بله؟

ارسان - سلام.. خوبی؟

-مرسی... شما خوبین؟

ارسان - منم خوبم... زنگ زدم ببینم کاری نداری؟

-چطور مگه؟

ارسان - دیشب بهت گفتم که باید باهات حرف بزنی.

-آها... نه کاری ندارم.

ارسان - پس تا به ساعت دیگه آماده بشی بریم بیرون.

-آخه...

ارسان - آخه چی؟ یسنا تورو به بهترین کست قسمت میدم بهونه نیار.

-باشه... قسم نده.

ارسان - خودت مجبورم میکنی... به ساعت دیگه میبینمت... فعلا.

-خدافظ.

پوفی کردم گوشه رو گذاشتم روی میز. یعنی چی میخواد بگه که این جور قسم میدی و بی تابی میکنی... شاید میخواد درد دل کنه... حتما با منی که به خونم تشنس... ولی رفتار دیشبش نشون نمیداد که این جور باشه... با یادآوری دیشب و گرمای دست ارسان دوباره تنم داغ شد برای همین از جام بلند شدمو رفتم دستشویی چند مشت آب سرد پاشیدم به صورتم بعد از اون رفتم اتاقم تا آماده بشم. به پالتوی طوسی با شلوار برمودای مشکی از کمد بیرون آوردم روی تختم گذاشتم. موهامو شونه زدم با یه گیره جمعشون کردم. یه رژ لب مسی با یه ذره ریمل به چشمم زدم لباسمو پوشیدم. یه شال طوسییم از تو کشوم برداشتمو سرم کردم و بعد چکمه های مشکیمو که خطای طوسی داشتم با کیفش از توی کمد درآوردم از اتاقم اومدم بیرون. چکمه هامو جلوی در پوشیدمو درو باز کردم که دیدم ارسان حاضر آماده توی راهرو داره راه میره که با دیدن من سر جاش و ایستادو نگام کرد منم تپیشو بررسی کردم. یه شلوار کتون مشکی با یه تیشرت جذب سفیدو یه کت اسپرت آجری. نمیدونم چرا این روزا به نظرم از همیشه خوشتیپ تر میومد.

ارسان - بریم؟

-بریم.

با هم به سمت پارکینگ رفتیم سوار ماشین شدیم. حدود یک ساعت توی راه بودیم بودیمو ارسان جلوی یه هتل خیلی شیک نگه داشت که سریع یکی از خدمه های هتل که لباس مخصوص داشت به سمت ارسان رفتو سوئیچ ماشینو ازش گرفت. ارسانم به سمت من اومدو با هم رفتیم داخل. بعد از یه سالن خیلی بزرگ وارد یه رستوران فوق العاده شیک شدیم که یه نفر جلوی در وایستاده بودو به کسایی که وارد میشدن خوش آمد میگفت. وارد رستوران که شدیم یکی از گارسونو اومد سمت ارسان و گفت

گارسون - خوش اومدین آقای فرزام.. بفرمایید راهنمایبون کنم.

بعدشم خودش جلوتر از ما راه افتاد و مام پشت سرش رفتیم. یه میز دو نفره ی خوشگل توی یه جای خیلی خلوت بهمون نشون داد و اول صندلی رو برای من کنار کشید بعدشم صندلی ارسان. بعدشم رفت و چند دقیقه بعد با دوتا قهوه و کیک شکلاتی برگشت. با دیدن کیک شکلاتی لبخندی زدم که ارسان گفت

ارسان - فقط تورو خدا آروم بخور که مثل دیشب نشه.

خندیدمو گفتم

-دیشب به خاطر تند خوردن اونجوری نشدم.

ارسان - پس برای چی بود؟

-خب یاد یه چیزی افتادم خندم گرفت.

چی میگفتم بهش؟ میگفتم به خاطر حرفی که ایلی در موردت زد این جور می شدم؟ اونوقت اون با خودش چی فکر میکرد.... نه نمیتونستم... نمیتونستم خیلی از چیزا رو بهش بگم چون یه مانع بزرگ داشتم.... ایلین... کسی که خواهرم بودو بهترین کسم...

چند دقیقه میشد که قهوه هامونو خورده بودیم ولی ارسان همچنان سکوت کرده بودو هیچی نمیگفت منم با نرمه های کیک ته بشقابم بازی میکردم ولی دیگه طاقتم تموم شدو با کلافگی سرمو آوردم بالا که نگاه خیره و مشتاق ارسان غافل گیرم کرد.

ارسان - میدونستی خیلی صبوری؟

-آره... این اخلاقم به مامانم رفته.

ارسان - خیلی خوبه.

-نمیخوای حرف بزنی؟

ارسان - در مورد؟

-تا حالا کسی بهت گفته آیکیوت در حد ارزنم نیست؟

ارسان خندیدو گفت

ارسان - نه و تو اولین نفری.

-همونه... به هر حال تو منو کشوندی اینجا گفتمی میخوای باهام صحبت کنی.

ارسان - ناراحتی از این که اومدی؟

-من همچین چیزی گفتم؟

ارسان - نگفتی؟

پوفی کردم کلافه گفتم

-میشه به جای این بحثای بیخود اون حرفای مهمی که به خاطرش منو قسم دادی بگی؟

ارسان آرنجشو روی میز گذاشتو اومد جلوتر و گفت

ارسان - آره..... دوست دارم.

-خب این.... چه.... رب...

کم کم صدام ضعیف تر میشدو مغزم شروع به پردازش میکرد... الان ارسان چی گفت؟ اصلا چیزی گفت؟ من... من که چیزی نشنیدم... آره من هیچی نشنیدم... تمام توانمو جمع کردم که بتونم حرف بزنم که فقط تونستم خیلی آروم و فقط در حد لب خونی بگم

-چی؟

ارسانم انگار فهمیدو آروم دستمو گرفتم دوباره توی چشمام زل زدو گفت

ارسان - دوست دارم... خیلی زیاد...

این... این الان چی گفت؟ دوباره گفت دوسم داره؟ منو؟ یسنا فرهمند؟ خواهر آیلین و دوست داره؟ نه چطور جرئت

کرده عاشق من بشه؟ اون باید عاشق آیلین میشد... آیلین دوشش داره... باید عاشق آیلی میشد... آره یسنا پاشو

سرش داد بزن... جیغ بکش... همه چیزو بهم بریز... بزن تو دهنش به خاطر این بی شرمیش...

به ارسان نگاه کردم دستیمو که آزاد بود آروم داشتم میاوردم بالا که صدای فریاد اون حسو شنیدم... یسنا...

چی کار میکنی؟ میخوای بزنی تو گوش ارسان؟ کسی که دوشش داری؟ کسی عشقته؟ کسی که جونته؟ آره؟ میتونی؟

میتونی بزنی؟ خفه شو... من عاشق ارسان نیستم... من عاشقش نیستم...

ولی اون صدا هر لحظه بیشتر توی گوشم زنگ میخورد برای همین دستامو روی گوشم گذاختم تا صدارو نشنوم ولی

اون صدا هر لحظه قوی تر میشد... بغضم ترکیدو اشکام تند تند روی گونم سر خوردن... سر خوردنو برای چندمین بار

گونمو خیس کردن... هیچ صدایی به جز صدای فریاد اون حس نمیشنیدم... یه لحظه چشمامو باز کردم ارسان و دیدم

که با نگرانی داره نگاه میکنه و پشت سر هم چیزی میگه ولی نمیشنیدم... یه صدایی بهم میگفت پاشو یسنا... پاشو

فرار کن از همه... همشون... پاشو برو تا آروم بشی... پاشو...

ارسانو دیدم که از جاش بلند شدو داشت میومد طرفم... سریع از جام بلند شدمو دویدم سمت در رستوران. از

رستوران اومدم بیرونو دویدم سمت خیابون. ترافیک بودو ماشینا ایستاده بودن سریع از بین ماشینا رد شدمو رفتم

اون طرف و دویدم... دویدم تا فرار کنم از همه چی... از چیزی که ارسان گفت... از واقعیتی که در مورد خودم

فهمیدم... حقیقتی که خیلی وقت بود چشمامو روش بسته بودمو ندیده بودمش... حقیقتی که توی جونم نفوذ کرده

بود...

نمیدونم چقدر دویده بودم که نفسم گرفتمو دستمو به دیوار گرفتمو ایستادمو رو زانو هام خم شدمو نفس نفس میزدم.

حالم که بهتر شد صاف و ایستادم که تازه نگاه متعجب مردمو دیدم. دستی به صورت تم کشیدم که دیدم خیسسه... کی خیس شده بود؟ کی گریه کرده بودم؟ خودمو توی شیشه ی مغازه ی بقلی دیدمو وحشت کردم. تمام زیر چشمامو صورت تم سیاه شده بود. یه ذره دستمو به صورت تم کشیدمو آروم آروم توی خیابون راه افتادم. یه دستشویی عمومی سر راهم پیدا کردم و رفتم صورتمو شستم. از دستشویی اومدم بیرونو بازم راه رفتم....

نمیدونم کجا میخواستم برم.. فقط باید میرفتم... باید با خودم کنار میومدم... باید فکر میکردم که چی کار باید بکنم؟ هنوز شک داشتیم... به حرفای ارسان... به حسم... به همه چی... توی وضعیت بدی بودم... انگار همه چی برام گنگ بی مفهوم شده بود... احتیاج به کسی داشتیم که در کم کنه.. کمکم کنه.. همراهم باشه... همیشه این جور موقع ها آیلین برام بهترین گزینه بود... ولی الان چی؟ برم چی بهش بگم؟ بگم آیلی ارسان بهم گفت دوسم داره... عشقت به من گفت دوسم داره... عشقت به خواهرت گفته دوسش داره... خواهرتم تنوست چیزی بگه... فقط فرار کرد... از واقعیت... چون فهمیده خودشم دوسش داره...

با یادآوری این موضوع دوباره اشکم در اومد... دنیا رو سرم آوار شد... انگار تمام غمای دنیا فقط مال من شد... فقط من... احساس کردم پشتم داره خم میشه ولی من باید قوی میبودم... باید قوی میبودم و تلاش میکردم که ارسان با آیلی ازدواج کنه... آره... ارسان فقط باید با آیلی باشه... اون حق نداره به کسی نفسش به نفس اون بستس فکر کنه... اون حق نداره عاشق یسنا باشه... یسنا اونو فراموش میکنه... فراموش میکنه کسی رو که همه چیزش شده... همه کسش شده... آره... فراموش میکنه... حتی به قیمت جونشم شده باید فراموش کنه.

دیگه نتونستم صدام در نیادو بی صدا گریه کنم برای همین با صدای بلند گریه کردم به اونایی که از کنارم رد میشدن توجهی نمیکردم که چه جوری نگام میکردن... فقط هق هق میکردمو اشک میریختم...

همینطور داشتیم آروم راه میرفتمو گریه میکردم که احساس کردم چند تا قطره آب چکید رو پیشونیم. سرمو آروم بالا که دیدم داره بارون میاد... کم کم بارون شدید شدو همه مردم میدویدن و یه جا پناه میگرفتن تا خیس نشن ولی من زیر بارون و ایستاده بودمو سرمو روبه آسمون گرفته بودمو چشمامو بسته بودم... تو داری به خاطر من این جوری میباری؟ توام از راز دلم با خبر شدی؟ فهمیدی دارم نابود میشم؟ آره؟ پس بیار توام با من بیار... سرمو انداختم پایینو راه افتادم.

نمیدونم چقدر راه رفته بودم که دیگه احساس میکردم کف پام داره گز گز میکنه. خواستم گوشیمو از توی کیفم در بیارم که فهمیدم کیفمو توی رستوران جا گذاشتم... پس نه پول داشتیم که بخوام تاکسی بگیرم نه گوشی که زنگ بزنم پس باید پیاده میرفتم. به ساعت نگاه کردم... ساعت 12 بود... یعنی من این همه مدت توی خیابون بودم؟ سرمو آوردم بالا خیابونو نگاه کردم. خیابون آشنایی نبود. برای همین از چند نفر پرسیدم. تقریبا میشه گفت نزدیک بودم به خونه. تا برسم به خیابونمون ساعت 1/30 شد. وارد خیابونشدم. خلوت خلوت بودو هیچ کس نبود. آروم آروم داشتیم میرفتم که صدای یه ماشین از کنارم شنیدمو بعد از اون صدای یه پسر جوون که میگفت

پسر - خانوم کوچولو.. این وقت شب تنها نمیگی گرگ بخورت؟

توجهی نکردم ولی اون پسر اصلا ول کن نبودو حرفای وقیهی میزد برای همین با عصبانیت برگشتم طرفشو گفتم - برو گمشو.

پسر- وای خانومی از شما که اینقد جیگری بعیده این حرفا رو بزنی.

بعد ماشینو نگه داشتو سریع از ماشین پیاده شدو دویید طرفم. از ترس سر جام سیخ وایستاده بودمو نمیتونستم حرکت کنم. پسره که قد خیلی بلندی داشت و لاغر بود روبروم وایستادو گفت
پسر- خوشگل خانوم یه امشبو مهمون من باش قول میدم بهت سخت نگذره.
-خفه شو آشغال.

پسر- ااا بی تربیتی نداشتیما... باش حالا که انقد ناز داری پس از راهش وارد میشم.

بعد یهویی از روی زمین بلندم کردو برد سمت ماشین. با مشتتم محکم به سینش میزدم و فحشش میدادم ولی اصلا حرکتی نمیکرد. با این که لاغر بود ولی خیلی زور داشت. به ماشین که رسید تازه فهمیدم یه پسر دیگم عقب نشسته که با دیدن ما سریع در عقبو باز کرد. با دیدن دوستش سریع جیغ زدم که پسره با یه دستش محکم جلوی دهنمو گرفتو گفت

پسر- جیغ زدی نزدی..

دهنش بوی گند الکل میداد. منو پرت کرد توی ماشین که سرم خورد به گوشه ی درو درد بدی توی سرم پیچید. اون پسر دیگم که محکم گرفته بودم که در نرم. اشکم در اومدو مرتب دست و پا میزدم ولی حتی یه میلی مترم اون پسره دستاش تکون نمیخورد. اون پسره ای که منو گرفته بود داشت ماشینو دور میزد که بیاد سوار شه که صدای جیغ لاستیکای یه ماشینو از پشت سرم شنیدم و بعد از اون صدای دادو فریاد که چون پشت سرم بود نمیتونستم ببینم. چند لحظه بعد پسره منو ول کرده بودو از ماشین پیاده شد و رفت عقب ماشین. منم سریع برگشتمو از پنجره نگاه کردم که دیدم یکی داره با اون دوتا دعوا میکنه و چون توی تاریکی بود چهرش دیده نمیشد ولی یکم به لباساش دقت کردم فهمیدم ارسان. سریع درو باز کردم از ماشین پیاده شدمو جیغ زدم.

-ارسان-_____ان.

با صدای من ارسان به سمتم برگشت که یکی از پسرا از فرصت استفاده کردو یه مشت زد تو صورتش که افتاد روی زمین نزدیک من. سریع رفتم سمتشو روی زمین نشستم. اون پسرانم سریع سوار ماشین شدنو با سرعت باد رفتن. به ارسان نگاه کردم که گوشه ی لباس به خاطر مشتت که پسره زده بود پاره شده بودو داشت خون ریزی میکرد. از سرو روی هردومون آب میچکید. با گریه نگاش کردم گفتم

-خوبی؟

ارسان با خشم نگام کردو سریع از جاش بلند شدو دستمو کشیدو برد سمت ماشین. در ماشینو باز کردو تقریباً پرتم کرد توی ماشین. خودشم سریع سوار شدو رفت سمت خونه. ماشینو که پارک کرد از ماشین پیاده شدمو دوییدم سمت خونه که دستم از پشت کشیده شد. برگشتمو تازه تونستم چشمای به خون نشسته ی ارسانو ببینم. چند لحظه با خشم نگام کرد بعد یهو چنان فریادی زد که احساس کردم پرده گوشم پاره شد.

ارسان- کدوم گوری بودی تا این وقت شب؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که چونمو توی دستش گرفتو گفت

ارسان- با توام.. چرا حرف نمیزنی؟ جواب منو بده..

ولی من همونطور ساکت بودم بودمو نگاش میکردم. فکش منقبض شده بودو اون دوتا تيله ی مشکی انگار توی کاسه ی خون قرار گرفته بودن. کم کم احساس کردم از فشار دستش فکم داره خورد میشه برای همین با دستم دستشو پس زدم ولی انقد سفت گرفته بود که نمیشد برای همین گفتم
-ولم کن.

ارسان – جواب منو بده.

-ولم کنم دردم میاد.

با این حرفم ولم کردو این بار بازو هامو گرفتو گفت

ارسان – میشنوم.

-چی رو؟

ارسان پوفی کردو در حالی که سعی میکرد صداش بالا نره گفت

ارسان – گفتم تا این موقع شب تنها توی خیابون چی کار میکردی؟

پوزخندی زدمو خودمو ازش جدا کردم گفتم

-یعنی نمیدونی؟

ارسان – د لعنتی آخه من از کجا بدونم؟

چشمامو بستم تا اروم بشم ولی بدتر عصبانی شدمو یهو چشمامو باز کردم در حالی که جیغ میزدمو عقب عقب میرفتم
گفتم

-از دست تو فرار میکردم... از دست خودم... میفهمی؟

ارسان – از دست من؟

-آره تو... تو به چه حقی منو دوست داری؟ تو برای چی عاشق من شدی؟

ارسان با ناباوری نگام کردو بهم نزدیک تر شدو گفت

ارسان – یسنا میفهمی چی میگي؟

-آره.. میفهمم... تو نمیفهمی... تو نفهمیدی که نباید منو دوست داشته باشی... نفهمیدی... تو باعث شدی که من

دوست داشته باشم.. توی لعنتی... ازت متنفرم... متنفرم... تو باعث شدی اون آشغالا بخوان با من اون کارو بکنن.. تو باعث شدی

جیغ میزدمو گریه میکردمو اصلا به اطرافم توجه نداشتم. ارسان اومد جلوترو دستاشو دور شونم حلقه کرد کشیدو گفت
ارسان – هیس... اروم... اروم باش گلم... گریه نکن.. دیگه تموم شد عزیز دلم... من اینجام...

با احساس بوی عطرش ناخودآگاه دستامو دورش حلقه کردم و سرمو به سینش فشار دادمو گریه کردم... گریه کردم بلکه حداقل یه ذره... یه کم.. از این باری که روی دوشم بود کم بشه... تا بتونم ایستمو مقاومت کنم... مقاومت کنم در برابر این همه رنجی که دارم...

نمیدونم چقدر توی همون حالت بودم ولی اروم تر شده بودمو کمتر اشک میریختم. کم کم همه چی برام واضح شدو متوجه اطرافم شدم. تازه متوجه دستای حلقه شدم دور ارسان شدم. اروم دستامو از دورش باز کردم بی حرکت

انداختم کنارم ولی هنوزم سرم روی سینهش بودو اونم آروم روی سرمو ناز میکرد. چند لحظه بعد منو از خودش جدا کردو در حالیکه با دستاش دوطرف صورتمو گرفته بود با مهربونی گفت
ارسان - خوبی؟

انقد گریه کرده بودم که دیگه نایی برام نمونده بود که بخوام صحبت کنم برای همین فقط نگاش کردم که سرشو نزدیکتر آوردو پیشونیمو بوسید دستمو گرفتو برد سمت خونش. در خونه رو باز کردو بردم داخل. منم مثل یه عروسک فقط دنبالش میرفتمو هیچی نمیگفتم. منو روی مبل نشوندو رفت آسپزخونه. چند دقیقه بعد با یه سینی برگشت. سینی رو گذاشت روی میز و کنارم نشستو از توی سینی پنبه رو برداشتو یه ذره الکلیش کردو دستشو آورد سمتم که خودمو عقب کشیدمو با صدای گرفته گفتم
چی کار میکنی؟

ارسان - میخوام زخم روی پیشونیتو ضد عفونی کنم عزیزم.
-زخم؟

ارسان - آره روی پیشونیت زخم شده.

بعد آروه به گوشه از پیشونیم دست زد که درد شدیدی توی سرم پیچید. سریع خودمو عقب کشیدم که ارسان گفت
ارسان - خیلی درد میکنه؟

سری به معنای آره تکون دادم که گفت

ارسان - خب بزار پانسمانش بکنم یه وقت چرک نکنه که بدتر میشه.

هیچی نگفتم که پنبه الکلی رو گذاشت روی زخمم که سوزش وحشتناکی گرفت برای همین خواستم دستشو پس بزنم که ارسان با دست دیگش دستامو گرفتو گفت
ارسان - میدونم میسوزه ولی لازمه.

چند لحظه بعد ارسان پنبه رو از روی زخمم برداشتو یه تیکه گاز استریل کوچیک گذاشت روشو چشپ زد. کارش که تموم با یه لبخند محو نگام کردو گفت
ارسان - خوبی؟

هیچی نگفتمو اروم از جام بلند شدم خواستم برم که ارسان دستمو گرفتو گفت
ارسان - کجا میری؟

-میخوام برم خونه خودمون.

ارسان - تو حالت خوب نیست...میتروسم طوریت بشه عزیز دلم.

عزیز دلم؟ نه ارسان نباید اینا رو به من میگفت... نباید میگفت... نباید... دوباره اشک توی چشمم جمع شد که ارسان سریع از جاش بلند شدو روبروم وایستادو در حالی که سرمو میگرفت بالا گفت
ارسان - چرا گریه میکنی گلم؟

-ارسان خواهش میکنم بزار برم.

ارسان - باشه تو بگو برای چی گریه میکنی؟

-نمیتونم... فقط بعث التماس میکنم بزار برم... خواهش میکنم.

ارسان – باشه... باشه... بیا بریم.

-تو کجا میای؟

ارسان – میخوام کیفیتو بهت بدم... فراموش کرده بودی.

هیچی نگفتمو با هم رفتیم بیرون. ارسان رفت کیفمو از توی ماشین آورد و منم سریع درو باز کرد و رفت داخل و درو محکم بستم. صدای در انگار تلنگر بود که سد اشکام شکسته بشن. آروم آروم به سمت اتاقم رفتم. میخواستم برم توی اتاقم که چشمم افتاد به اتاق ایلی و گریم شدید تر شد. کیفمو همونجا روی زمین انداختمو رفتم سمت اتاقش. در اتاقشو که باز کردم بوی عطرش پیچید توی بینیم. دیگه نتونستم صدامو توی گلو خفه کنم برای همین داد زدم -ایلی... کجایی؟ کجایی که ببینی به چه روزی افتادم؟ کجایی که ببینی بهت خیانت کردم؟ کجایی؟ کجایی که ببین خواهرت شده رقیبت؟ کجایی؟ چرا نیستی؟ چرا نیستی که سرم داد بزنیو بزنی توی گوشم؟ چرا نیستی که تف توی صورتم بندازی به خاطر این کارم؟ چرا نیستی؟ کنار در روی زمین نشستمو زار زدم. نمیدونم چقدر گذشته بود ولی وقتی به خودم اومدم دیدم با لباس زیر دوش آب سرد توی حموم ایستادم. برگشتم شیر آبو بستمو در حالی که آب از سرو روم میچکید رفتم سمت اتاقم. لباسمو عوض کردم میخواستم از توی کشوم حولمو بردارم که چشمم افتاد به جانمازی که مامان بهم داده بود. یادمه وقتی بهم داد 9 سالام بودو بهم گفت هر وقت دلت از همه دنیا گرفت این واست میشه بهترین پناه. با یاد آوردی این خاطره لبخند تلخی زدمو جانمازمو برداشتمو ایستادم به نماز...

نمازم که تموم شد روی سجادم نشستمو با خدا درد و دل کردم... گریه کردم... همه چی رو بهش گفتم... گرچه

خودش همه رو میدونست ولی من لازم داشتم تا با یکی حرف بزوم که سبک شم.

اینقد با خدا حرف زدمو گریه کردم که نفهمیدم چی شد که همونجا روی سجادم خوابم برد...
قسمت سی و هفتم

با نور آفتابی که توی چشمم افتاد از خواب بیدار شدم. آروم از جام بلند شدمو چادرو از سرم در آوردمو سجادمو جمع کردم از جام بلند شدم که بزارم سرچاش که سرم گیج خورد. سریع دستمو به تخت گرفتم تا نیفتم. آروم روی تخت نشستم تا حالم بهتر بشه. به ساعت نگاه کردم... ساعت 10/30 بود و از کلاس صبحم جا مونده بودم. یکم که بهتر شدم از جام بلند شدمو سجادرو روی میز گذاشتمو از اتاق رفتم بیرون. خیلی احساس ضعف میکردم برای همین یه لیوان شیرعسل درست کردم خوردم. بعد از اون دوباره اومدم توی اتاقم. از جلوی در اتاق کیفمو برداشتمو گوشیمو از توش در آوردم. 20 تا میسکلا داشتم که 10 تاش از ایلی بودو بقیش از بهزادو یاسی. باید به یاسمین زنگ میزدمو میگفتم بیاد پیشم چون اصلا نمیتونستم توی این شرایط سخت تنها باشم. بعد از سه تا بوق گوشی رو برداشتم. یاسمین – معلوم هست کجایی تو؟

-سلام.

یاسمین – سلام... کجایی؟ چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟ به خدا دیگه داشتم میبدم از نگرانی... خوبی؟

-مرسی... یاسی میشه بیای اینجا؟

یاسمین - چیزی شده؟ چرا اینقدر بی حالی صدات گرفته؟

-یاسی خواهش میکنم چیزی نپرس فقط بیا.

یاسمین - یسنا داری نگرانم میکنی.. چیزی شده؟

دوباره اتفاقات دیشب داشت برام زنده میشدو بغضم میگرفت و آرام آرام چشم پر اشک میشد.

-یاسی هیچی نپرس... برای چند روزت لباس بردار بیا پیشم.

یاسمین - باشه... سریع خودمو میرسونم.

-مرسی..فعلا.

یاسمین - خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز که در زدن. با کرختی از جام بلند شدم و رفتم بیرون. از توی چشمی که نگاه کردم دیدم ارسان. سرمو گذاشتم روی درو اشک ریختم... نباید درو باز میکردم.. باید ارسان و از خودم میرنجوندم...

باید از خودم دورش میکردم.. باید کاری میکردم که ازم متنفر بشه... آره من میتونستم...

همینطور داشتم به خودم دلداری میدادم که یهو صدای ارسان و از پشت در شنیدم.

ارسان - یسنا... یسنا ی من... درو باز نمیکنی؟ آخه مگه چی شده گلم؟ من کاری کردم؟ چیزی گفتم؟ آگه این جوریه من ازت عذر میخوام عزیزم... تورو خدا درو باز کن... به خدا خیلی دارم زجر میکشم... دارم صدای گریه هاتو میشنوم

و هیچی نمیگم... میدونی چقدر سخته؟ میدونی چقدر دارم زجر میکشم؟ خواهش میکنم درو باز کن...

با این حرفاش گریه شدت گرفتم با صدای بلند زدم زیر گریه.

ارسان - یسنا... به خدا درو میشکنم میام داخل ها... درو باز کن بزار ببینمت... خواهش میکنم... بزار توی بغلم بگیرمت

گلم... درو باز کن... تورو چون ارسانت درو باز کن عزیز دلم...

اینو که گفت دیگه نتونستم طاقت بیارم درو باز کردم. ارسان با قیافه ی پریشون پشت در و ایستاده بود و یه دستشو به

دیوار کنار در تکیه داده بود. با دیدن من جلوتر اومد و توی فاصله خیلی نزدیکی ازم ایستاد. سرمو پایین انداختم که

چونمو گرفتم آرام سرمو بالا آورد و گفت

ارسان - نمیخواهی بگی چی شده؟

هیچی نگفتم با چشمای اشکی نگاش کردم که با دستاش صورتمو قاب گرفت و در حالی که با شصتش اشکامو پاک

میکرد گفت

ارسان - چرا این مرواریدارو حروم میکنی؟ میدونی اینا چقدر قیمتین؟ میدونی با هر کدوم از اینا که از چشمای

خوشگلت میچکه چه آتیشی به دل من میزنی؟ میدونی و این کارو میکنی؟ میدونی و این نامردی رو در حق من میکنی؟

با این حرفش هق هقم شدیدتر شد و گفتم

-آره چون من نامردم... خیلی نامرد... من در حق همه نامردی کردم خودم خبر نداشتم...

ارسان - یسنا به خدا من هیچی از حرفای تو سر درنمیارم.

-نه... نگو از نگاهاش نفهمیدی.

ارسان - نگاهای کی؟ چی رو باید میفهمیدم؟

منم با گریه شروع کردم همه چی رو واسش تعریف کردم... از اول... همه چی رو... از وقت تولد اون حس تا دیشب... تا دیشب که فهمیدم اسم این حسم عشقه... از دیشب که چه جوری شکستم.. از دیشب که چه جوری خودمو توی بغل ارسان انداخته بودمو تیشرتشو چنگ زده بودم... از دیشب که من فقط با بوی عطر ارسان و گرمای تنش آرامش گرفتم... همه چی رو برایش گفتم. حرفام که تموم شد یاسمین چند لحظه توی فکر رفت بعد به سمتم برگشت و گفت یاسمین - یادته گفتیم میخوام باهات صحبت کنم؟

-آره... خب این چه ربطی داره الان؟

یاسمین - آخه در مورد همین موضوع بود... من تقریباً خیلی وقته که فهمیدم شما همو دوست دارین.

-چـــــی؟ از کجا؟

یاسمین - از نگاهاتون... هر آدمی که عشقو بشناسه به راحتی میتونست از نگاهتون بخونه که همو دوست دارین.

با دلخوری نگاش کردمو در حالی که قطره اشک از گوشه ی چشمم میچکید گفتم

-پس چرا نگفتی یاسی؟

یاسمین - آخه من نمیدونستم تو نمیدونیو متوجه نشدی.

-یاسی .. یاسی.. تو باید بهم میگفتی.. باید بهم میگفتی تا قبل از این که به این حد برسه جلوشو بگیرم... حالا من چه جوری فراموشش کنم؟ چه جوری؟ چه جوری فراموشش کنم وقتی جونم به جونش بستس؟ چه جوری فراموشش کنم وقتی شده نفسم؟ وقتی شده جونم؟ وقتی شده عشقم؟ چـــــی جوری؟

اینا رو میگفتمو زار میزدمو آروم میزدم به صورتم. یاسیم دیگه اشکش در اومده بود. اومد جلوتر و در حالی که دستامو میگرفت گفت

یاسمین - نکن... نکن یسنا.

-پس میگی چی کار کنم؟ حق منی که به خواهرم خیانت کردم چیه؟ چـــــی؟

یاسمین - یسنا تورو خدا با خودت این کارو نکن... داری داغون میشی.

دست یاسمین و پس زدمو از جام بلند شدمو با جیغ گفتم

-حقمه... باید از این بدتر بشم.. باید بمیرم من... باید بمیرم.

دیگه کنترل اعصابمو اشکام دست خودمو نبود. تمام چینی یایی که دم دستم بودو میزدم زمینو میشکستم... میشکستمو

جیغ میزدمو گریه میکردم. یاسمینم یه گوشه وایستاده بودو هیچی نمیگفتو فقط گریه میکرد... اینقد جیغ زده بودمو

گریه کرده بودم که چشم همه جا رو تار میدید... داشتم میرفتم سمت اتاقم که یهویی سرم گیج رفتو میخواستم

بیوفتم روی خورده شیشه ها که یاسی سریع زیر بغلمو گرفتو برد سمت اتاقم. روی تختم دراز کردو پتورو روم کشیدو

رفت. چند لحظه بعد با بسته قرصو یه لیوان آب برگشت پیشم. یه قرص از بستش در آوردو به سمتم گرفت و با صدای

بغض داری گفت

یاسمین - آرام بخشه.. آرومت میکنه.

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که خودش قرصو گذاشت توی دهنمو لیوان آبو به سمتم گرفت. لیوان آبو ازش گرفتمو

یه ضرب خوردم که احساس سوزش بدی توی گلوم پیچید. از بس جیغ زده بودم گلوم بدجور درد میکرد. یاسمین پتورو روم مرتب کردو خودش از اتاق رفت بیرونو درو بست. کم کم داشت پلکام روی هم میافتاد که صدای در اومد ولی اینقد بدنم بی حس شده بود که نمیتونستم تکون بخورم و به ثانیه نکشیده خوابم برد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با نوازش های دستی چشمامو باز کردم که دیدم بهزاد بالا سرمه. با تعجب نگاش کردم گفتم

-تو اینجا چی کار میکنی؟

بهزاد لبخندی کمرنگی زدو گفت

بهزاد- سلام.

-تو اینجا چی کار میکنی؟

بهزاد- اومدم چون شنیدم گرد خاک کردی حسابی.

-یاسی همه چیزو بهت گفته؟

بهزاد آروم یه بار چشماتشو بازو بسته کرد. منم در حالی که دوباره اشک توی چشم جمع شده بود گفتم

-دیدیدی چه کاری با ایلی کردم؟ دیدی چه نامردی ای در حقش کردم؟

بهزاد اشکامو پاک کردو گفت

بهزاد- هیس... گریه نداشتیما.

هیچی نگفتمو از جام بلند شدمو خودمو انداختم توی بغلشو یه دل سیر گریه کردم. بهزادم آروم سرمو ناز میکرد. واقعا

توی همچین شرایطی به بهزاد خیلی نیاز داشتم... خیلی..

آروم از بغلش اومدم بیرون که بهزاد لبخندی زدو در حالی که اشکامو پاک میکرد گفت

بهزاد- خوبی؟

پوزخندی زدمو گفتم

-حال من دیگه هیچ وقت خوب نمیشه.

بهزاد-میخوای حرف بزنی؟

-تو که دیگه همه چیزو میدونی.

بهزاد سری تکون داد که گفتم

-باید بهم کمک کنی.

بهزاد- میخوای چی کار کنی؟

-باید کاری کنم ارسان ازم بیزار بشه.

بهزاد- چی؟ من همچین کاری نمیکنم.

-چرا؟

بهزاد- چون من قبل تو به ارسان قول دادم.

-چی قولی؟

بهزاد- ارسان از همون دفعه ای که من اومدم تهران بهم گفته بود که بهت علاقه داره و ازم خواسته بود که کمکش کنم... منم بهش قول دادم..

دستامو به سرم گرفتمو گفتم

-وای بهزاد توام میدونستی و هیچی بهم نگفتی؟ چرا آخه؟ چرا باید همه از این موضوع خبر داشته باشن الا خود من؟ آخه این چه سرنوشت نحسیه که من دارم؟ من دارم تاوان کدوم گناهمو پس میدم؟ ای خـــــــدا....

بهزاد بغلم کردو گفت

بهزاد- یسنا... تو قوی بودی... این کارا چیه دختر خوب؟ این کارا از تو بعیده... اگه قرار باشه این مشکلات کوچیک تورو به این روز بندازن میدونی چقدر اذیت میشی.

-بهزاد این مشکل کوچیک نیست.

بهزاد- میدونم عزیزم... ولی باید قوی باشی... نباید شکست و قبول کنی.. باید محکم باشیو مبارزه کنی وگرنه همیشه اونی که شکست میخوره تویی.

-چه جوری آخه؟ من چی کار میتونم بکنم؟ من نمیتونم با ارسان باشم بهزاد.. نمیتونم... نمیتونم به ایلی خیانت کنم بهش پشت کنم.

بهزاد- منم نگفتم همچین کاری بکنی ولی با نشستن و گریه کردن هیچی نه عوض میشه و نه درست میشه پس بشین فکر کن و ببین راه حل چیه؟ ببین چی کار میتونی بکنی.

حرفاش خیلی آرامش بخش بود. یکم دیگه توی بغلش موندم بعد از بغلش اومدم بیرونو با هم رفتیم سمت آشپزخونه که یاسمین بود. وارد آشپزخونه که شدیم بهزاد یه صندلی برام کنار کشید تا بشینم خودشم رفت سمت یاسی که کنار گاز وایستاده بودو گفت

بهزاد- چه کردی خانوم؟ مثل این که امشب اورژانس لازمیم اساسی.

یاسمین یه چپ چپی به بهزاد نگاه کردو گفت

یاسمین- عزیزم کسی اجبارت نکرده بخوری... نون پنیر تو یخچال هست.

بهزاد خندیدو گونه ی یاسی رو بوسید که یاسی قرمز شدو یه چشم غره بهش رفت که بهزاد بیخیال گفت

بهزاد- نیمخواد اینقد رنگ عوض کنی... یسنا از خودمونه بعدشم تو الان با یه بوس کوچولو این جوری میشی فردا که ازدواج کردیم چه میشی دیگه.

یاسمین پوفی کردو کفگیرو به سمت بهزاد گرفتو گفت

یاسمین- به جای این که اینقد دم گوش من حرف بزنی برو بشین بی حیا

بهزاد- ای به چشمم خانومم.

بعدشم در حالی که از آشپزخونه میرفت بیرون گفت

بهزاد- من برم یه دوش بگیرم.

بهزاد که رفت یاسمین برگشت طرف منو با لبخند گفت

یاسمین - خوبی؟

لبخند کمرنگی زدمو گفتم

-ممنون... بابت صبح ببخشید که اونجوری کردم... اصلا دست خودم نبود.

یاسمین - نه بابا... بیخیال.

-تو به بهزاد خبر دادی بیاد؟

یاسمین - آره... زنگ زدم بهش اونم با اولین پرواز خودشو رسوند... الان یه ساعتی هست اومده.

سری تکون دادم که یاسی گفت

یاسمین - راستی آیلین زنگ زد.

-خب؟

یاسمین - هیچی گفت کجایی که گفتم خوابی... مثل این که دیشب بهت زنگ زده و چون جواب ندادی خیلی نگران شده.

-با چه رویی باهاش صحبت کنم؟

یاسمین سرشو پایین انداختو برگشت سمت گاز. منم سرمو روی میز گذاشتمو چشمامو بستم. یه ربع بعد بهزاد از حموم در اومدو باهم شام خوردیم. تمام مدت بهزاد همش شوخی میکردو میخواست بخندونتم ولی حتی دریغ از یه لبخند کوچیک. شامم دو سه لقمه اونم به اجبار بهزاد بیشتر نتونستم بخورم. بعد از شامم رفتم توی اتاقمو درو قفل کردم و روی تختم دراز کشیدم. چند دقیقه بعد بهزاد اومد پشت درو آروم به در زدو گفت بهزاد - یسنا.. خوابی عزیزم؟
-نه.

بهزاد - پس برای چی درو قفل کردی؟

-کاری داری؟

بهزاد - نه ولی پاشو در اتاقتو باز کن.

-نمیخوام.

بهزاد - یسنا پاشو درو باز کن لجبازی نکن.

-گفتم ن م ی خ و ا م.

بهزاد - یسنا خانوم پاشو درو باز کن.

از لحنش معلوم بود داره عصبانی میشه برای همین پوفی کردم و از جام بلند شدم و درو باز کردم دوباره روی تخت دراز کشیدمو پشتمو به در کردم.

بهزاد - تا وقتی من اینجام دیگه این کار تکرار نمیشه... فهمیدی؟

بعدشم چند دست لباس از توی ساکش برداشتم از اتاق رفت بیرون و بعد از اون یاسمین سریع اومد کنارم روی تخت نشستو گفت

یاسمین - بیخیال بهزاد... باز امپر چسپونده بود.

هیچی نگفتم که یاسمین گفت

یاسمین - چیزی لازم نداری؟

-نه.. مرسی.

یاسمین - خب پس من میرم تو اتاق آیلی بخوابم... اشکلا نداره؟

-نه...

یاسمین - خب پس شب بخیر.

بعد از جاش بلند شدو رفت بیرون. چند دقیقه بعد سکوت و تاریکی خونه نشون میداد که هردوشون خوابیدن. از جام بلند شدمو توی کسوهام دنبال دفتر خاطراتم گشتم... نمیدونم چرا ولی دلم میخواست این روزای تلخ و توش ثبت کنم... میخواستم همیشه یادم بمونه که یه روزی عاشق ارسان بودم چون تصمیم گرفته بودم هر جور شده فراموشش کنم... ارسان مال نبود... مال من نمیشد... پس بهترین راه فراموشی بود... ولی اگه نشد که میدونم همیشه یه راه میمونه... مرگ... مرگ من... تنها مانع منم... با وجود من ارسان عاشق آیلی همیشه پس اگه نتونم از خودم دورش کنم باید هیچ وقت نباشم تا ارسان با آیلی باشه... باید باشه... باید..

بالاخره دفترمو پیدا کردم. آخرین خاطر های که نوشته بودم مربوط میشد به اول دبیرستانم... هه چقدر اون موقع راحت بودمو بی درد....

یه صفحه جدید باز کردمو نوشتم.. دوباره و دوباره همه چیو از اول برای خودم تکرار کردم. انقد نوشتم که احساس

میکردم دستم بی حس شده. به خودم که اومدم دیدم تمام صورتم خیسسه. به نوشته هام نگاه کردم... نزدیک 10 صفحه نوشته بودم... به ساعت نگاه کردم که دیدم ساعت 3 ولی اصلا خوابم نمیومد. برای همین حولمو برداشتمو رفتم حموم. نزدیک دو ساعت توی حموم بودم... از حموم که در اومدم یه قرص آرام بخش خوردمو خوابیدم.

صبح با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم. از جام بلند شدمو خواستم برم بیرون که صدای ارسان و شنیدم که داشت با بهزاد حرف میزد.

ارسان - من باید بینمش.

بهزاد - ارسان جان.. داداش من.. حالش خوب نیست.. میدونم الان تورو ببینه بدتر میشه.

ارسان - بهزاد به خدا از دیشب دارم دیوونه میشم. میدونی چند بار صدای گریه هاشو شنیدم؟ به خدا دارم داغون میشم بس که صدای گریه هاشو شنیدمو هیچی نگفتم.

بهزاد - میدونم... درکت میکنم.. ولی باید صبر داشته باشی چون الان وقتش نیست.

ارسان - ولی من باید باها...

هنوز حرفش تموم نشده بود که سریع از اتاق اومدم بیرونو گفتم

-منم بهت گفتم با تو هیچ حرفی ندارم.

ارسان با دیدن من چشماش برقی زدو در حالی که میومد جلوتر گفت

ارسان - خوبی گلم؟

-به شما ربطی نداره.... بفرمایید بیرون.

ارسان سر جاش و ایستاد و با دهن باز نگاه کرد منم کلافه سری تکون دادمو گفتم

-نشیندین چی گفتم؟ بفرمایید بیرون.

ارسان - یسنا...

-یسنا چی؟

ارسان هیچی نگفتو اومد جلوتر و دستمو گرفت و گفت

ارسان - اگه میخوای بزن.. بزن ولی این جوری نکن... به خدا طاقت ندارم یسنا... بیا هر چقدرم میخوای بزن ولی این

جوری نگو.

بعدشم یه طرف صورتشو به سمتم گرفت. دوباره اشکم در اومده بود. دستمو از دستش بیرون کشیدمو در حالی که به

سمت در میرفتم گفتم

-حالا که تو نمیری من میرم.

بهزاد سریع به سمتم اومدو دستمو گرفتو گفت

بهزاد - کجا؟

-تا وقتی که ایشون اینجان من اینجا نمیومم.

بهزاد سری از روی تاسف تکون داد که ارسان اومد کنارمو گفتم

ارسان - باشه من میرم... ولی بازم میام چون کوتاه بیا نیستم مخصوصا در مورد تو... فقط خواهش میکنم هیچ وقت

فراموش نکن که دوست دارم.

بعدشم سریع به سمت در رفتو درو محکم بست. چشمامو بستمو بازم اشک ریختم که بهزاد گفت

بهزاد - یسنا نکن این کارو... خوردش نکن.. مرد نیستی بفهمی وقتی عشقت بهت اینجوری میگه چه حالی بهت دست

میده... من میفهممش.. با این کارت اون الان حالش از توام بدتره.

-بهزاد به خدا منم اینو نمیخوام ولی چاره ای نداره باید از خودم دورش کنم.

بهزاد پوزخندی زدو گفت

بهزاد - فکر میکنی با این کارا ازت دست بر میداره؟

-اینقد این کارو تکرار میکنم که ازم بیزار بشه.

بهزاد - خودت میدونی ولی تلاشت اصلا فایده نداره... اینو فراموش نکن....

دیگه تا آخر شب با بهزاد حرف نزدمو مدام تو اتاق بودمو الکی با لب تابم کار میکردم بلکه یه ذره از فکرو خیال راحت

باشم....

دو روز از از وقتی که بهزاد اومده میگذره.... ارسان هر روز میاد دیدنم ولی من هر بار فقط باهش بد رفتاری میکنم ولی

اون یه ذرم رفتارش تغییر نکرده...دیگه کم کم دارم به حرف بهزاد میرسم که این کار فایده نداره... پس همون راه حل

آخر میمونه.....مرگ من...

قسمت سی و هشتم

توی این چند وقت یاسی و بهزاد اصلا تنهام نداشتن برای همین اصلا فرصت مناسب پیش نیومد برای خودکشی..هه خودکشی.. یه زمانی چقدر این واژه برام بی معنا بود ولی الان یعنی یه زندگی دوباره.. زندگی دوباره برای دو نفر.. ارسان و آیلین.. اونا باید با هم باشن.. و اگه من نباشم خیلی راحت این کار انجام میشه. دیروز به هر جون کندن بود با آیلی صحبت کردم گفت به احتمال زیاد تا دو روز دیگه برمیگرده پس تا اون موقع باید کارو تموم کنم. سری تکون دادمو لب تابمو روشن کردم الکی توی نت چرخ زدم. داشتیم عکسای خودمو آیلی و نگاه میکردم که بهزاد اومد توی اتاقمو گفت

بهزاد- یسنا.. چی کار میکنی؟

همونطور که داشتیم عکسارو نگاه میکردم گفتم

-هیچی..

بهزاد- ببین الان یاسی زنگ زد گفت مثل این کلاس جبرانی براشون گذاشتن دیرتر میاد... نهارم حاضره ولی نون نداریم باید برم بگیرم.. تو چیزی نمیخوا؟

با شنیدن این که بهزاد میخواد بره چشم برقی زدو سریع برگشتم سمتشو گفتم

-نه.. فقط با ماشین میری؟

بهزاد- نه بابا سوپر نزدیکه.. زود میام.

سری تکون دادمو برای این که رفتارم عادی باشه برگشتم سمت لب تابو گفتم

-باشه.

بهزاد هیچی نگفتو رفت بیرونو بعد از چند دقیقه صدای در نشون میداد که رفته. لب تابو خاموش کردم اروم از جام بلند شدم. خب حالا باید چی کار میکردم؟ چه جویری میخواستم خودم راحت کنم؟ با چی؟ اصلا میتونم؟ جراثشو دارم؟ اگر نداشته باشم باید بتونم... باید... همیشه توی فیلمای دیده بودم که دختره میره توی وان میشینه رگشو میزنه... چطوره منم همین کارو بکنم؟

پوزخندی به افکار خودم زدمو رفتم سمت حموم. یه تیغ برداشتمو اروم توی وان نشستم. خب حالا باید خیلی اروم روی رگم بکشم... فقط اولش درد داره و بعد از اون راحت میشم... از همه چی.. از همه کس.. تیغو گذاشتم روی رگمو چشمامو بستم. اولین اشک از گوشه ی چشمم روی گونم افتاد.. فکر میکردم دیگه اشکی نمونده برام که گریه کنم ولی نه مثل این که هنوزم هست... دومین اشکم روی گونم سر خوردو همین کافی بود تا بغض چند روزم بشکنه و بزمن زیر گریه..

-مامان ببخش این کارو میکنم ولی مجبورم.. بابا ببخشید که به خاطر داغ تک دختری ممکنه پشتت خم بشه.. بهزاد

ببخش که دیگه نیستم تا با هم شیطونی کنیم.. الیاس.. داداش گلم خواهر تو ببخش... آیلین ببخش که اینطور شد...

ببخش خواهر گلم... میرم تا ارسان منو فراموش کنه... میرم تا ارسانو فراموش کنم... ببخش اگه دلتو شکستم..

ببخش.

نفس عمیقی کشیدمو تا خواستم تیغو روی دستم حرکت بدم صدای فریاد بهزاد توی گوشم پیچید.

بهزاد- داری چه غلطی میکنی؟

آروم چشممو باز کردم به بهزاد که با یه اخم غلیظ و دستای مشت کرده جلوی در وایستاده بود نگاه کردم. همینطور

داشتم نگاش میکردم که این دفعه با صدای خیلی بلندتری که تا حالا از بهزاد نشنیده بودم گفت

بهزاد- گفتم داری چه غلطی میکنی لعنتی؟

ولی من فقط مات به بهزاد نگاه میکردم که بهزاد اومد داخلو روم خم شدو در حالی که با شدت تیغو از توی دستم

میکشید بیرون گفت

بهزاد- این چیه؟ میخواستی چه غلطی بکنی؟ میخواستی خودکشی کنی؟ آره...؟ اینقد ضعیفی؟

اینقد اینو با صدای بلند گفت که ناخودآگاه سرمو بردم عقب تر و به گوشه ی وان تکیه دادم. پاهامو توی خودم جمع

کردمو آروم گریه کردم. بهزاد چند لحظه با خشم نگام کرد بعد برگشتو با شدت تیغو کوبوند توی دیوار. به دیوار تکیه

دادو آروم روی دیوار سر خوردو کنار وان نشست.

بهزاد- میخواستی خودکشی کنی؟ میخواستی منو بدبخت کنی آره؟ میخواستی حسرت بزاری به دلم؟ میخواستی تا

آخر عمر پشیمونم کنی از این که تنهات گذاشتم؟ د جواب بده لعنتی.

اولین بار بود صدای بغض دار بهزادو میشنیدم. اولین بار بود این جوری دیدمش... اولین بار بود میدیدم بهزاد داره

گریه میکنه... اولین باره که میدیدم بهزاد میخواد بشکنه... بهزادی که همیشه مثل کوه بود داشت میشکست... دیگه

طاقت نیاوردمو با حق هق گفتم

-بهزاد... تورو خدا بزار راحت شم... من نباشم همه راحتن.. من نباشم هیچکس غم نداره... بزار برم.. بزار برم چون

اگه باشم خیلی رنج میکشه.. میشکنه.

بهزاد- گور بابای اولین.. بسه دیگه.. همش خیلی.. پس خودت چی؟ تا کی میخوای خودتو پاسوز دیگران بکنی؟ چرا

اینقدر که به خیلی فکر میکنی به بقیه فکر نمیکنی؟ به ارسان بدبخت که صبح تا شب تو راهرو کشیک میده فکر کردی؟

به مامان بابات فکر کردی که بعد تو چه بلایی سرشون میاد؟ به الیاس که جز تو خواهر نداره فکر کردی؟ به من احمق

چی؟ به منم فکر نکردی لعنتی؟

-بس کن بهزاد.. با این حرفا فقط بیشتر عذابم میدی.

بهزاد- ا پس عذاب میکشی... باشه پس من میرم که تو یه وقت عذاب نکشی... توام هر غلطی خواستی بکن...دیگه

مهم نیست.

بعدشم از جاش بلند شدو رفت بیرون. نه نباید میزاشتم بهزاد بره.. اون تنها پشتیبانم بود... اگه نباشه دیگه نمیتونم.

سریع از جام بلند شدمو رفتم دنبالش که دیدم داره میره سمت در. دویدوم دنبالشو با جیغ گفتم

-به...زاد... تورو خدا نرو.

ولی اون بدون توجه به من داشت میرفت. به راهرو که رسیدم بهزاد درو باز کردو رفت بیرون که سریع رفتم دنبالش.

بلاخره توی راه بهش رسیدمو دستشو گرفتمو با التماس گفتم

-بهزاد تورو خدا نرو.

بهزاد - ولم کن یسنا.. تو گفתי بزارم راحت بشی... منم الان بهت کاری ندارم.. برو خودتو راحت کن.
-بهزاد غلط کردم تورو خدا نرو.

بهزاد - چیه نکنه میخوای پیام کمکت کنم راحت بشی؟

دستشو ول کردم و گفتم

-اینقد تعنه نزن.. به اندازه کافی خودم غم دارم.. تو دیگه اذیتم نکن.

بهزاد تا خواست جوابمو بده صدای ارسانو از پشت سرم شنیدم.

ارسان - چی شده؟

بهزاد برگشت سمت ارسانو با پوزخند گفت

بهزاد - خانوم میخواست خودشو راحت کنه.

دوباره اشکم در اومد رفتم روی یکی از پله ها نشستمو سرمو گذاشتم رو پاهام. چند دقیقه بعد صدای به هم خوردن در

اومد. بعد از اون ارسان اومد پیشم نشستو دستشو دور شونم حلقه کردو سرمو گذاشت روی سینش. سر خودشم

گذاشت روی سرم. هیچی نمیگفتو فقط آروم پشتمو نوازش میکرد. چند لحظه بعد گرمی مایعی رو روی سرم احساس

کردم. سرمو از روی سینه ارسان برداشتمو بهش نگاه کردم که دیدم چشماش خیسه...

ارسان داشت گریه میکرد؟ کوه غرور من داشت گریه میکرد؟ ناخواگاه دستمو جلو بردمو اشکاشو پاک کردم که دستمو

روی صورتش گرفتم چند بوسید سرشو گذاشت روی دستمو دوباره گریه کرد.

-ارسان تورو خدا گریه نکن.

ولی ارسان هیچ عکس العلی نشون ندادو همچنان شونه های پهن و مردونش میلرزید.

-ارسان..

این دفعه ارسان با صدای گرفته گفت

ارسان - جان دلم...

با بغض گفتم

-گریه نکن.

ارسان سرشو از روی دستم برداشتو با چشمای قرمز و خیس گفت

ارسان - مگه میتونم؟ عشقم داشته از دستم میرفته؟ نفسم میخواستته منو تنها بزاره بره... عمرم میخواستته بره... برای

چی آخه؟ برای چی میخواستی بری؟ اگه بودن من اذیتت میکرد میگفتی من برم... میگفتی ارسان برو ولی خودت هیچ

وقت نرو... تنهام نزار.. به خدا من همین که بدونم تو توی این هوایی که من دارم نفس میکشم نفس میکشی کافیه...

به خدا کافیه...

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم. تازه متوجه ته ریش روی صورتش شدم... چقدر بهش میومدو صورتشو با ابهت ترو

مردونه تر نشون میداد. برای اولین بار با تمام عشقی که توی وجودم نسبت بهش داشتم نگاش کردم.

ارسان - خیلی دوست دارم.

هیچی نگفتم که از جاش بلند شدو دست منم کشیدو وادارم کرد و ایستمو با هم رفتیم سمت خونه. منو برد سمت اتاقمو

روی تخت نشوندمو خودشم کنارم نشستو نگاهشو توی تمام اجزای صورتم چرخوندو گفت
 ارسان - چقدر لاغر شدی.. بهزا میگفت هیچی نمیخوری.. آره؟
 -تو انگار بهتر از من خبر داری.
 لبخندی زدو در حالی که از جاش بلند میشد گفت
 ارسان - میرم یه چیزی آماده کنم با هم بخوریم چون بعدش حرفای زیادی هست که بهم بگیم... نه؟
 لبخند کم جونی زدمو هیچی نگفتم. دیگه نمیخواستم فرار کنم از همه چی... میخواستم بمونم... بمونمو با سرنوشت
 بجنگم. حالا که این اتفاق افتاده بودو من عاشق ارسان شده بودم پس باید پای عواقبشم میموندم. ارسان برگشتو تا
 خواست بره بیرون سریع گفتم
 -ارسان.
 ارسان سریع به سمتم برگشتو گفت
 ارسان - جان دل.
 آب دهنمو قورت دادمو با خجالت گفتم
 -میشه به بهزاد زنگ بزنی ببینی کجاست؟
 ارسان - ای به چشم.
 بعد گوشیشو از جیبش در آوردو شماره بهزادو گرفت که صداهش از توی جیب کت روی چمدونش در اومد. با نگرانی به
 ارسان چشم دوختم که گفت
 ارسان - نگران نباش.. یه بادی به کلش بخوره بر میگردد.. انگار خیلی حالش خراب بود.
 دوباره یا کار احماقانه ای که میخواستم انجام بدم افتادمو با خجالت سرمو پایین انداختم. ارسانم هیچی نگفتو با
 حسرت آهی کشیدو از اتاق رفت بیرون. روی تخت دراز کشیدمو ساق دستمو گذاشتم روی چشمم... دلم لک زده بود
 برای خواب آروم.. خوابی که بدون قرص آرام بخش باشه... یه خواب عمیق و راحت. توی همین فکر بودم که کم کم
 چشم سنگین شدو خوابم برد.
 با احساس ضعف شدیدی از خواب بیدار شدم. همه جا تاریک بود. از جام بلند شدمو چراغو روشن کردم. یکم که
 چشمم به نور عادت کرد ساعت و نگاه کردم. ساعت 7 بودو من تا این ساعت خوابیده بودم. از اتاق اومدم بیرون که
 دیدم بهزادو یاسی روی مبل نشستن و دارن تی وی نگاه میکنن.
 -سلام.
 یاسی به سمتم برگشتو با لبخند جوابمو داد ولی بهزاد حتی یه نیم نگاهم بهم نکرد. رو به یاسی کردم گفتم
 -یاسی جان میشه یه چیزی برام بیاری بخورم؟
 یاسمین از جاش بلند شدو گفت
 یاسمین -حتما.
 داشت میرفت آشپزخونه که دستشو گرفتمو گفتم

-بخشید این مدت اینقدر اذیت شدی.

یاسمین - حرف اضافه زن.. ما از این حرفا با هم داریم؟

لبخندی زد و گفت

-خیلی گلی... حقا که واقعا تکی.

یاسمین خندید و گفت

یاسمین - کمتر پاچه خواری کن تا برات غذای خوب بیارم... بشین الان میارم.

یاسی رفت آشپزخونه منم رفتم کنار بهزاد روی مبل دو نفره نشستیم ولی بهزاد اصلا بهم توجه نداشتو فقط زل زده بود

به تلویزیون. چند لحظه بعد بالاخره به هر جون کدنی بود گفتم

-بهزاد؟

بهزاد بدون این که به سمتم برگرده خیلی جدی گفت

بهزاد - بله؟

-چیزه... منو بخشیدی؟

بهزاد - نه.

با تعجب بهش نگاه کردم که به سمتم برگشتو گفت

بهزاد - الان داری با خودت میگی پس چرا باهام صحبت میکنی آره؟ علتش اینه که من مثل تو نیستم که کارای بچگانه

بکنم.

-بهزاد باور کن...

بهزاد - چی رو باور کنم؟ میخوای بگی همه چی برات تموم شده بود؟ میخوای بگی هیچ راهی نداشتی آره؟

هیچی نگفتمو سرمو پایین انداختم که گفت

بهزاد - به جای این حرفا پاشو برو حاضر شو.

سرمو آوردمو بالا گفتم

-برای چی؟

بهزاد - ارسان میخواد باهات صحبت کنه... باید با هم برین بیرون.

-ولی...

بهزاد - ولی نداره... هر چی توی این مدت مراعات کردم گفتم باید به خودت بیایو بهتر بشی ولی در مورد تو انگار

نتیجه ی عکس داره... به جای این که عاقل تر بشی خل تر شدی.. پاشو برو حاضر شو چون بالاخره باید این مشکل

حل بشه.

اولین بار بود بهزاد اینقدر جدی و خشک حرف میزد...هه.. چه اولین بارایی که اتفاق نیافتاد..

بهزاد - د پاشو دیگه.

سری تکون دادمو از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقم. سریع لباسامو با یه پالتوی مشکی و شلوار کتون سورمه ای

عوض کردم. یه شال سورمه ای سرم کردم نیم بوتای مشکیمو با کیفش از توی کمد برداشتمو تا خواستم از اتاقم

بیرون یاسمین وارد اتاق شدو یه ساندویچ بزرگ به سمتم گرفتو گفت
یاسمین - بیا گلم.

ساندویچو ازش گرفتمو گفتم

-مرسی.

یاسی نگاهی به سرتاپام انداختو گفت

یاسمین - یسنا این طوری میخوای بری؟

-آره... چطور مگه؟

یاسمین - اخیه تو یه نگاه به خودت تو آینه بنداز چه قیافه ای داری.

برگشتمو خودمو توی آینه نگاه کردم. صورتم لاغر تر شده بودو زیر چشمم گود رفته بود. یاسمین به سمت صندلی

هولم دادو گفت

یاسمین - بشین که باید خودم درستت کنم.

روی صندلی نشستمو آیلین کشوی اولو باز کردو لوازم آرایشی ای رو که میخواست گذاشت روی میز. چند دقیقه که بعد

که کارش تموم شد برگشتم خودمو توی آینه دیدم. صورتمو کرم زده بود تا گودی های زیر چشمو بیوشونه و به

مژهامم ریمل زده بودو یه رژ لب صورتی ناز زده بود به لبام. از جام بلند شدمو لپشو بوس کردم و در حالی که از اتاق

میرفتم بیرون گفتم

-مرسی عزیزم.

وارد سالن که شدم رو به بهزاد گفتم

-بهزاد ارسان حاضره الکی منو فرستادی حاضرشم؟

بهزاد - آره.

-باشه خدافظ.

بهزاد سری تکون دادو منم رفتم سمت در. نیم بوتامو پوشیدمو درو باز کردم و رفتم بیرون. هیچکس توی راهرو نبود. در

خونه رو بستمو رفتم سمت پارکینگ که دیدم ارسان در حالی که دستاشو توی جیب شلوارش کرده به ماشینش تکیه

داده و توی فکره. تقریباً تیپامون ست بود چون اونم یه شلوار کتون مشکی با یه تیشرت سورمه ای جذب و کت مشکی

مخمل کبریتی پوشیده بود که خیلی بهش میومد. از نگاه کردن تیپش دست برداشتمو به صورتش نگاه کردم. هنوزم

اون ته ریش روی صورتش بود و متوجه من نشده بود برای همین رفتم جلوتر و گفتم

-سلام.

با صدای من ارسان سرشو بالا آوردو با دیدن من لبخند بزرگی زدو گفت

ارسان - سلام به روی گلت.

لبخند کم رنگی زدم که ارسان گفت

ارسان - حاضری؟

ابرو هامو بالا انداختم که خودش گفت

ارسان - بله حاضرین دیگه... بشین بریم.
و خودش به سمت در ماشین که سوار بشه ولی با دیدن من که سر جام و ایستادم به سمتم اومدو روبروم و ایستادو گفت

ارسان - نمیخواهی بیای؟
به چشماش نگاه کردم. پر از عشق بود.. عشقی که من تا حالا ندیده بودمش یا شایدم نخواستم که بینم.. ولی با این حال هنوزم شک داشتم... هنوزم شک داشتم به راهی که میخواستم برم..

فکر کنم ارسان از توی چشمم حسمو خوند که گفت

ارسان - یسنا یه قدم بردار.. فقط یه قدم.. باور کن همه چی درست میشه عزیز دلم.
آب دهنمو قورت دادمو هیچی نگفتم. ارسان چند لحظه نگام کرد بعد که دید من هیچی حرکتی نمیکنم خودش دستمو گرفتو وادارم کرد همراهش برم. راست میگفت... قدم اولو که برداشتم کم کم همه شکو تردیدا از بین رفت. ارسان خودش در ماشینو برام باز کردو بعد از اون خودش رفت سوار شدو راه افتادیم.

تا حالا خیلی با هم بیرون رفته بودیم ولی این بار فرق داشت.. این بار هردومون از حس هم خبر داشتیم... این بار هردومون میدونستیم که همو دوست داریم... میدونستیمو با عشق به هم نگاه میکردیم... ولی هنوزم مانع بود و وجود داشت... مانعی که به هیچ عنوان نمیتونستم حتی یه لحظه هم نادیدش بگیرم... چون اون خواهرم بودو از هر کس بهم نزدیک تر....

سری تکون دادم تا این افکار ازم دور بشن. دوباره احساس ضعف کردم برای همین ساندویچو از توی کیفم بیرون آوردمو رو به ارسان گرفتمو گفتم

-میخوری؟
ارسان به سمتم برگشتو با دیدن ساندویچ گفت

ارسان - نه عزیزم.. نوش جونت.
هیچی نگفتمو شروع کردم به خوردن ساندویچم. تقریباً آخراش بود که ارسان دست دراز کردو یهویی ساندویچو ازم گرفتو شروع کرد به خوردن.

-||||| مال من بودا.
ارسان به سمتم برگشتو با یه لبخند بزرگ گفت

ارسان - و حالا مال من.
-دیونه اون دهنی بود.
ارسان - اولاً که دیونه توام دوما دهنیه عشقم بود... اشکالای داره؟
با خجالت سرمو پایین انداختمو گفتم

-ارسان...
ارسان - جونم.. عشقم.. نفسم.
-میشه.. میشه این جوری نگی دیگه؟

ارسان - چرا گلم؟
 -آخه اذیت میشم به خاطر...
 ارسان - باشه..باشه.
 دیگه تا وقتی برسیم هیچ حرفی نزدیم. ارسان جلوی یه ساندویچی خیلی کوچیک و ساده نگه داشت. با تعجب به مغازه نگاه میکردم که ارسان گفت
 ارسان - به کوچیکیش نگاه نکن... غذاهاش عالیه.
 سری تکون دادمو با هم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت اغذیه فروشی....
 قسمت سی و نهم
 یه مرد میانسال اومد جلو با لبخند با ارسان دست دادو گفت
 مرد- به سلام آقا ارسان.. از این ورا؟ راه گم کردی؟
 ارسان خندیدو دست مردو فشردو گفت
 ارسان - این چه حرفیه محمد جان..
 اون مرد که حالا فهمیدم اسمش محمده به من اشاره کردو گفت
 محمد- چرا دیگه... معلومه سرت حسابی گرم بوده که مارو فراموش کردی.. رفتی ازدواج کردی حالا با خانومت اومدی بی معرفت؟
 ارسان برگشت سمت منو در حالی که با لبخند نگام میکرد گفت
 ارسان - آره دیگه... چه کنیم... مام بالاخره دلمون یه جا گیر کرد.
 محمد آقا خندیدو در حالی که با دستش آروم میزد به پشت ارسان گفت
 محمد- معلومه بدجورم گیر کرده... برین بشینین سر پا واینستین.
 ارسان لبخندی زدو با هم به سمت یکی از سه تا میزی که اونجا بود رفتیمو نشستیم. محمد آقام رفت سمت آشپزخونه ی کوچولویی که اون پشت بود. برگشتم سمت ارسان و با طلبکاری گفتم
 -این چه کاری بود؟
 ارسان با تعجب نگام کردو گفت
 ارسان- کدوم کار؟
 -همین که گفتمی من..من..من زنتم.
 ارسان خندیدو با چشمای که برق شیطنت داشت گفت
 ارسان -آها.. خب مگه چیه؟ بالاخره که تو میخوای زنم بشی.. چه الان چه یه وقت دیگه فرقی نمیکنه.
 -هه.. یعنی اینقد مطمئنی؟
 ارسان - نباشم.
 -خود دانی.

سرمو انداختم پایینو با بند کیفم بازی کردم. ارسانم دیگه چیزی نگفت. چند دقیقه بعد محمد آقا دوتا ساندویج برامون

آورد. هر دو مون توی سکوت شامونو خوردیمو حدودای ساعت 9/30 بود که از اونجا اومدیم بیرون. توی ماشین نشستمو داشتیم کمر بندمو میبستم که ارسان گفت

ارسان - چطور بود؟

به سمتش برگشتمو با لبخند گفتم

-مرسی... واقعا خیلی خوشمزه بود.

ارسان - نوش جونت گلم.

بعد از اون ماشینو روشن کردو راه افتادیم. فکر میکردم میخواییم بریم خونه ولی اونجا نرفت برای همین برگشتم

سمتشو با تعجب گفتم

-مگه خونه نمیریم؟

ارسان - نه...

-پس کجا میریم؟

ارسان - خب خانم گل ما که هنوز یه کلمه حرف نزدیم.

سری تکون دادم هیچی نگفتم. حدود یه ساعت توی راه بودیم چون خیابونا خیلی شلوغ بود. بالاخره ارسان جلوی یه پارک بزرگ و خلوت نگه داشت. با هم از ماشین پیاده شدیمو آروم آروم کنار هم قدم میزدیم. هر دو مون توی فکر بودیمو هیچی نمیگفتیم که بالاخره ارسان سکوتو شکستو گفت

ارسان - خب بگو.

-چی بگم؟

ارسان - همه چی و...

-فکر میکنم دیگه همه چی رو باید بدونی.

ارسان - اشتباه فکر میکنی چون من هیچی نمیدونم و گیج گیجم.

-از چی؟

ارسان - از این که گفتمی آیلین عاشق منه.

برگشتم سمتشو با دلخوری گفتم

-یعنی حتی یه بارم نتونستی از نگاهای عاشقانش بخونی چقدر دوست داره؟

ارسان - نه چون آیلین برای من مثل یه خواهر بود و من هیچ وقت به اون چشمی که اون منو میدید من اونو نمیدیدم.

-یعنی همه کارا خیال پردازی های من اشتباه بود؟

ارسان دستمو کشیدو در حالی که روی نمیکت میشوندم گفتم

ارسان - از حرفات هیچی نمیفهمم پس خیلی واضح همه چی رو برام از اول تعریف کن.

پوزخندی زدمو در حالی که باز یه بغض بزرگ به گلوم چنگ انداخته بود شروع کردم به تعریف کردن.

-منو آیلی از ابتدایی با هم بودیم... اول فقط توی مدرسه با هم بودیم ولی بعد دوستی خانواده هامونو رفت آمدشون باعث شد ما خیلی بهم نزدیک بشیم... طوری که حتی از خواهرم برای هم بهتر بودیمو نزدیک تر... این دوستی ادامه

پیدا کرد تا دبیرستان... یادمه دوم دبیرستان بودیم که یه روز دیدم آیلی خیلی تو خودشه و از اونجایی که خیلی خوب میشناختمش فهمیدم یه چیزیش هست. وقتی باهاش صحبت کردم فهمیدم عاشق پسر عمش شده. اون موقع زیاد به این توجه نکردم سعی کردم بیشتر دورو برش باشم تا این عشق از سرش بیفته چون میگفتم اینم از اون عشقای الکی دیگس که توی این دوره زیاده ولی عشقش این جور نبود.. عشقش واقعی بود... دیگه بعد از اون حرفی از تو نبود تا این که ما دوتا جفتمون تهران قبول شدیم.. باباهای جفتمون مخالف بودن هزار تا بهانه میاوردن و میگفتن راهش دوره و این حرفا ولی ما اینقد اصرار کردیم که قبول کردن ولی به یه شرط... اینکه بیاییم توی خونه تو زندگی کنیم... به نظر من که پیشنهاد بدی نبود ولی آیلی قبول نمیکرد چون هنوز دوستت داشت ولی من هر جور بود رازیش کردم بهش قول دادم کاری کنم که تو بهش علاقه مند بشی... اون موقع که این قولو بهش دادم خیلی به خودم مطمئن بودم چون ندیده بودمت ولی وقتی دیدمت فهمیدم خیلی کار سختیه چون تو خیلی آدم مغروری بودی و نفوذ توی آدمای مغرور کار آسونی نبود... ولی من تصمیم و گرفته بودم برای همین برای این که بیشتر به آیلی نزدیک بشی همش باهات لج میکردم... اول فقط قصدم همین بود ولی کم کم این بازی برام جالب شد و ادامش دادمو وقتی به خودم اومدم دیدم یه حسی دارم که هیچ وقت نداشتم... حسی که تا حالا تجربش نکرده بودم و اسمشو نمیدونستم چون من تا حالا حتی یه بارم به یه پسر فکر نکرده بودم... مدت ها توی این خبری به سر میبردمو مدام توی خودم کنکاش میکردم تا شاید به نتیجه ای برسم ولی اصلا نشد... تا این که تو اون شب بهم گفتی دوسم داری... اون موقع فهمیدم حس منم شبیه به توه ولی وقتی اینو فهمیدم به معنای واقعی شکستم.. من به خواهرم خیانت کرده بودم... به پاره تنم خیانت کرده بودم ولی نه راه پس داشتم نه راه پیش... نه میتونستم از تو دست بکشم نه از آیلی پس باید نابود میشدم.. باید حذف میشدم... ولی جرئت اون کارم نداشتم.

حرفم که تموم شد بغض شکست و اشکام تند تند روی گونم سر خوردن. آرنجمو به پام تکیه دادمو سرمو گذاشتم روی دستام و اشک ریختم ولی بیصدا...

چند لحظه بعد ارسان با صدای بغض دار گفت

ارسان - حالا میخوای چی کار کنی؟

نفس عمیقی کشیدمو در حالی که اشکامو پاک میکردم و صاف میشستم گفتم

-نمیدونم... ولی..

ارسان - ولی چی؟

توی چشمای ارسان نگاه کردم گفتم

-ما نمیتونیم با هم باشیم... یعنی من نمیخوام.

ارسان چند لحظه با بهت و چشمای ناباور نگام کردو با صدای تحلیل رفته گفت

-چی؟

با چشمای اشکی نگاش کردم گفتم

-همیشه.. نمیتونیم.. نمیتونم... نمیخوام.

بعدشم از جام بلند شدمو خواستم برم که ارسان دستمو گرفتمو گفت

ارسان – کجا؟

-فکر کنم دیگه حرفامون تموم شده.

ارسان – تموم شده؟ یعنی تو فقط حرف زدییو حکم صادر کردیو تموم؟ نه هنوز حرفای منم هست.

-باشه ولی توام که حرفاتو بزنی هیچی عوض نمیشه و من سر حرفم هستم.

ارسان همونطور با چشمای غمگین نگام کرد که طاقت نیاوردمو سرمو انداختم پایینو سر جام نشستم.

ارسان – نمیتونی از آیلی بگذری؟

-حتی برای یه ثانیه..

ارسان – از من چی؟

-نمیدونم..

ارسان –هه.. اصلا من واست ارزش دارم؟ اصلا دوستم داری؟

برگشتم سمتشو گفتم

-قبلا بهت گفتم.

ارسان زل توی چشماتو گفت

ارسان – حالا دوباره بگو.

با التماس نگاش کردم که ارسان بازو هامو گرفتو در حالی که تکونم میداد گفت

ارسان –د بگو لعنتی.. برای چی با اون چشات اونجوری نگام میکنی؟ بگو دوسم داری تا یه ذره پشتم گرم بشه.. بگو

خلاصم کن.. بگو.

چون وسط هفته بودو آخر شب پارک خلوت بود وگر نه الان با این فریادای ارسان هزار نفر دورمون جمع شده بودن.

چشمای اشکی نگاش کردم هیچی نگفتم که گفت

ارسان – چرا نمیگی؟ چرا حرف نمیزنی؟ اینقد سخته؟

دیگه نتونستم طاقت بیارم با جیغ گفتم

-آرههههه سخته.. نمیتونم... توانشو ندارم.. بفهم.. آیلی همه چیز منه من نمیتونم بهش پشت کنم.

یا این حرفم ارسان کم کم دستاش شل شدو بازو هامو ول کرد. چند لحظه توی چشماتو زل زدو بعد از جاش بلند شدو

رفت سمت ماشین. منم از جام بلند شدمو دنبالش رفتم. از پشت دستشو گرفتم که وایستاد ولی برنگشت.

-ارسان؟

هیچ عکس العملی نشون ندادو بازم به روبروش نگاه میکرد برای همین گفتم

-ارسان تورو خدا بهم نگاه کن.. ارسان خواهش میکنم.

با این حرفم به سمتم برگشتو با چشمایی که پرده ی نازک اشک داشت نگام کرد. باید حرفی رو که میخواستم

میزدم... باید..

-ببین ارسان... تو.. تو نمیتونی با آیلی خوشبخت بشی چون خیلی دوست داره.. خیلی.. نمیتونی منو فراموش کنی و با

اون...

دیگه ادامه ندادم چون چشمای ارسان هر لحظه داشت ترسناک تر میشد. با ترس بهش نگاه کردم که بعد چند لحظه از میون دندودای به هم فشردش گفت

ارسان – برای من تصمیمی نگیر.. فهمیدی؟ بعدشم اگه خیلی منو دوست داره منم همون اندازه تورو فقط تورو دوست دارم... روشنه؟

هیچی نگفتم که با داد گفت

ارسان – نشنیدم؟

با ترس فقط سرمو تکون دادم که برگشتو دست منم با خودش کشوند سمت ماشین. در ماشین و باز کردو منو نشوند داخلو درو با شدت بستو بعدشم خودش سوار شدو ماشینو روشن کردو با سرعت روند. چند دقیقه که گذشت ارسان ضبط و روشن کردو چند تا ترک عقب جلو کردو صداشو تا آخر زیاد کرد... چند لحظه بعد آهنگ شروع کرد به خوندن.

جز تو کی میتونه عزیز من باشه

کی میتونه تو قلب من جا شه

مگه میشه مثل تو پیدا شه

همه چیزم... وای عزیزم...

جز من کی واسه دیدن تو حریصه

اسمتو رو قلبش مینویسه

گناهایش از ندیدنت خیسسه

همه چیزم... وای عزیزم...

تو نباشی بی قرارم... بد میارم... بد میبینم.. بی تو من

حس ندارم سر به زیرم... گوشه گیرم... کاش بمیرم... بی تو من

همه چیزم.. وای عزیزم... همه چیزم...

اشکم در اومده بود... انگار این حرفای ارسان بود.. حرفایی که رو دلش سنگینی میکردو نمیتونست بگه... سرمو برگردوندم سمت پنجره و اشک ریختم.

واسه ما دوتا کی بهتر از ما از همین امروز تا آخر دنیا

همه چیزم.. وای عزیزم... همه چیزم... وای عزیزم..

جز تو کی میتونه عزیز من باشه

کی میتونه تو قلب من جا شه

مگه میشه مثل تو پیدا شه

همه چیزم.. وای عزیزم...

جز من کی واسه دیدن تو حریصه

اسمتو رو قلبش مینویسه

گناهایش از ندیدنت خیسسه

همه چیزم... وای عزیزم..
 (محمد علیزاده. جز تو)
 با صدای ارسان به سمتش برگشتم
 ارسان - نمیخواهی پیاده شی؟
 با تعجب به اطرافم نگاه کردم که دیدم توی پارکینگ خونه ایم.. کی رسیده بودیم؟ آهی کشیدم و اشکامو پاک کردم
 درو باز کردم تا خواستم پیادشم صدای ارسان متوقفم کرد.
 ارسان - یسنا..
 لحنش یه جور بود... انگار داشت التماس میکرد.. ولی من اینو نمیخواستم... منم همیشه ارسانمو تو اوج میخواستم...
 اون نباید این طوری باشه... این حقش نیست... از این که ارسان به خاطر من این جور شده قلبم به درد اومد. ارسان
 سکوتمو که دید دوباره گفت
 ارسان - یه قول بهم میدی؟
 به سمتش برگشتمو گفتم
 -چه قولی؟
 ارسان - تو اول بگو قول میدی.
 یعنی چی میخواست بگه؟ بیخیال یسنا تو که براش جونتم میدی از این میترسی؟
 -باشه قول میدم... حالا بگو.
 ارسان - قول بده هیچ وقت فراموش نکنی چقدر دوست دارم.. باشه؟
 اشک توی چشمام حلقه زد... مگه میتونستم ارسانمو فراموش کنم؟ میتونستم جونمو فراموش کنم؟ نه نمیتونستم...
 -اینو بدون اگه یه روز حتی نفس کشیدنم یادم بره هیچ وقت تورو فراموش نمیکنم.. هیچ وقت.
 ارسان لبخند کم جونی زدو خیره شد توی چشمام. منم زل زدم به تپله های سیاهی که مال من نبودن... مال من
 نمیشدن.. داشتیم حل میشدم توی چشمایی که بین لبهامو چشمام در نوسان بود... حل میشدم توی چشمایی که هر
 لحظه نزدیک تر میشد.. انگار بازم داشتیم از زمین فاصله میگرفتم.. دیگه اینجا نبودم...
 صورتش توی 3 2 ی صورتم بودو گرمای نفسهاشو که به پوستم میخورد کاملا حس میکردم. هنوزم نگاش بین لبهامو
 چشمام در نوسان بود... انگار شک داشت توی کاری که میخواستم انجام بده ولی بلاخره تصمیمشو گرفت.. منم
 ناخودآگاه چشمام بسته شد... قلبم شروع کرد به تند زدن... کف دستام عرق کرد... هیچ کاری نمیتونستم انجام بدمو
 ارسانم پشت سر هم میبوسیدم... چند لحظه بعد ارسان دستشو گذاشت پشت سرمو منو بیشتر به سمت خودش کشید
 و دست دیگشو دور کمردم حلقه کرد... با تمام عشقش داشت میبوسیدم... با تمام روحش.. داشتیم حس میکردم..
 حس میکردم عشقی رو که ارسان نسبت بهم داشت... حس میکردم عشق مردی رو که با تمام وجود عاشقش شده
 بودم.
 برای یه لحظه چشمامو باز کردم که آیلی روبروم دیدم که داشت بهم لبخند میزد. یه قطره اشک از گوشه ی چشمم
 چکید و افتاد روی صورت ارسان. ارسان صورتشو کشید عقب و تازه متوجه شدم صورت اونم خیس شده... چه بوسه

-میدونم.

بهزاد- پس بشین فکراتو بکن.

-باشه.. بیا پیش من بخواب اینجا روی مبل راحت نیستی.

بهزاد- نه.. من همینجا میخوابم.

سری تکون دادمو رفتم سمت اتاقم... چه خوب که بهزاد میدونست الان بیشتر از هر وقت دیگه ای به تنهایی نیاز دارم... واقعا تا ابد مدیونشم... امیدوارم با یاسی همیشه خوشبخت باشه.

اون شب بعد از کلی فکرای جور واجور بالاخره خوابیدم... به هیچ نتیجه ای نرسیدم... اخه هر کاری که میخواستم بکنم هر راهی که انتخاب میکردم تهش میرسید به یه جواب... آیلین و ارسان... باید یکی شونو انتخاب میکردم.. ولی من نمیتونستم همچین کاریو بکنم چون هردوشون بی نهایت برام عزیز بودن.....

قسمت چهلم

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. سریع از توی کیفم در آوردم که دیدم بهزاد.

-بله؟

بهزاد- سلام.. خوابی هنوز؟

-سلام... آره.

بهزاد- خیلی خب پاشو که منتظرته.

-کی؟

بهزاد- ارسان دیگه.. پاشو که کلاست دیر میشه.

-وای بهزاد.

بهزاد- چیه؟

-چرا این جور میکنی؟ چرا هی منو با ارسان همراه میکنی؟

بهزاد- چون تورو اگه به حال خودت بزارن نمیفهمی داری چی کار میکنی.

-ولی من اونقدر بزرگ شدم که برای خودم تصمیم بگیرم پس انقدر برای من تعیین تکلیف نکن لطفا... خداافظ.

گوشی رو با عصبانیت قطع کردم گذاشتم روی میز. از جام بلند شدمو حولمو برداشتمو یه دوش سریع گرفتمو اومدم حاضر شدم. بعد از رفتن آیلی این اولین روزی بود که داشتم میرفتم دانشگاه چون یکم با خودم کنار اومده بودمو آرومتر شده بودمو گریه نمیکردم ولی خیلی اعصابم خورد بود. کولمو برداشتمو رفتم سمت در. کتونی هامو پوشیدمو رفتم بیرون که دیدم ارسان تو راهرو وایستاده و در حالی که دستاشو توی جیبش کرده زل زده به دیوار روبروش که با صدای در به سمتم برگشتو با دیدن من با لبخند گفت

ارسان- سلام عزیزم.

-سلام... خوبی؟

ارسان- الان که تورو دیدم از این بهتر نمیشم.

لبخندی زدمو در حالی که از کنارش رد میشدمو به سمت پارکینگ میرفتم گفتم

-من کلاس دارم تا 11 .. باید برم.. فعلا.
وارد پارکینگ شدمو توی کیفم دنبال سویچ ماشین گشتم ولی اصلا پیداش نمی‌کردم. همین‌طور داشتم کیفمو زیرو رو می‌کردم که صدای ارسان و از پشت سرم شنیدم.
ارسان – دنبال چی می‌گردی؟
-دنبال سویچ ماشین... نیست.. انگار جا گذاشتم.
برگشتمو خواستم برگردم خونه که ارسان گفت
ارسان – برای کدوم ماشین می‌خواهی سویچ بیاری؟
برگشتم سمتشو با تعجب گفتم
-خب برای ماشین خودم دیگه.
ارسان به پارکینگ نگاهی انداختو گفت
ارسان-ولی من که اینجا ماشین 206 نمی‌بینم.
برگشتمو به پارکینگ نگاه کردم. با ندیدن ماشینم خمام تو هم رفتو گفتم
-اه... حتما بهزاد بردتش.
ارسان لبخندی زدو اومد روبروم وایستادو در حالی که با انگشت اشاره اش احممو باز میکرد گفت
ارسان – خب حالا.. چی شده مگه که این جواری احم میکنی عزیز دلم؟
-چی شده؟ حالا من چه جواری برم دانشگاه؟ تازه کلاس‌م دیر شده با تاکسی نمی‌ریسم.
ارسان لبخند پهنی زدو پیشونیمو بوسیدو گفت
ارسان – وقتی راننده ی دربستت اینجاس می‌خوای با تاکسی بری؟
-ولی..
ارسان – آی آی دیگه بهونه نداشتیما.. زود سوار شو تا کلاست دیر نشده.
هیچی نگفتمو رفتم سوار شدمو ارسان سریع راه افتاد. جلوی در دانشگاه نگه داشتمو برگشت طرفمو گفت
ارسان – گفتمی کلاست 11 تموم میشه؟
-آره..
ارسان – خب پس خودم میام دنبالت.
-نه نه لازم نیست.
ارسان – گفتم میام یعنی میام.
-ارسان تورو خدا تو دیگه اذیتم نکن.
ارسان – بهت می‌گم میام دنبالت اذیت میشی؟
-ببین ارسان ما اگه اینقد با هم باشیم بعدا برای هر دو مون سخت میشه و عذاب میکشیم.
ارسان – یعنی میگی مثل یه غریبه با هم رفتار کنیم.
اشک توی چشم جمع شدو با این که گفتنش خیلی برام سخت بود توی چشمای ارسان نگاه کردم گفتم

-آره.. مثل دو تا آدمی که اصلا حسی بهم ندارن.
 ارسان لب پایینشو به دندون گرفتو چند لحظه همونطور نگام کرد.
 ارسان - باشه.. هر جور تو بخوای.
 سری تکون دادمو گفتم
 -من برم دیگه.. کلاسم دیر میشه... خدافظ.
 ارسان زیر لبی جوابمو داد و منم از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت در دانشگاه که دیدم سینا شمسانی دم در دانشگاه
 وایستاده و داره با لبخند نگام میکنه. با نفرت رومو از ش برگردوندم و وارد دانشگاه شدم. داشتم میرفتم سمت
 ساختمون که سینا جلومو گرفتو گفت
 سینا- سلام خانوم فرهمند پاک تر از طلا.
 -برو اصلا حوصله ی تو یکی رو ندارم.
 سینا- بله دیگه منم اگه تا صبح بیدار باشم این جووری میشم.
 -منظور؟
 سینا- هیچی فقط میخواستم بگم خیلی خوش سلیقه ای خانوم.. اون از اولیش این از دومی... خوبه خوشم اومد از
 سلیقت.
 پوفی کردم گفتم
 -خفه شو لطفا.
 سینا- اوه اوه چرا جوش میاری؟
 پوفی کردم خواستم از کنارش رد بشم که جلومو گرفتو گفت
 -کجا؟ باید تعریف کنی... ببینم اگه خیلی خوبی به مام یه حال بدی.
 دیگه در حد مرگ عصبانی شده بودم برای همین در حالی که دندونامو روی هم میساییدم گفتم
 -تو چه زری زدی الان؟
 سینا پوزخندی زدو گفت
 سینا- چیه عزیزم؟ خوشت نیومد گفتم میخوام بهت حال بدم؟
 -خفه شو.
 با جیغی که زدم همه به سمتمون برگشتن و نگامون کردن. ولی من اصلا توجه نداشتم و در حالی که دستامو مشت
 کرده بودمو از خشم به خودم میلرزیدم به سینا نگاه میکردم. چند لحظه بعد دستای یکی رو شونم احساس کردم و بعد
 از اون صدای نوشینو با که ترس میگفت
 نوشین - یسنا.. یسنا بیا بریم ولش کن اینو.
 برگشتم سمتش که دیدم صورتش رنگ گچ شده. دوباره برگشتمو با خشم به سینا نگاه کردم برگشتم سمت نوشینو
 دستشو گرفتم که بریم. هنوز یه قدم برنداشته بودیم که سینا گفت
 سینا- عزیزم این شماره منه.. اگه پشیمون شدی بهم زنگ بزن.. البته اگه شب باشه که خیلی بهتره.

با این حرفش که بلند گفت دیگه به نقطه انفجار رسیده بودمو اصلا دست خودم نبود دارم چی کار میکنم. کولمو انداختم روی زمینو در حالی که به سمتش حمله میکردم گفتم

-تو چی گفتی آشغال؟

که نوشین سریع جلومو گرفتو گفت

نوشین - یسنا جون مادرت ولش کن.

منم با جیغ گفتم

-ندیدی چی گفت؟

تا حرفم تموم شد یه خانم آقا که از بچه های حراست بودن اومدن جلو گفتن

خانم - اینجا چه خبره؟

سر جام وایستاده بودمو تا خواستم حرف بزنم دوباره گفت

خانم - ساکت.. هردوتون برین حراست.

-ولی...

خانم - ساکت.. برین اونجا تا تکلیفتون مشخص بشه.

با خشم به سینا نگاه کردم دستمو از دستای یخ نوشین در اوردمو کولمو برداشتمو رفتم سمت حراست. نوشین دوید

سمتمو در حالی که کنارم راه میرفت با ترس گفت

نوشین - دیدی گفتم نکن شر میشه برات.

هیچی نگفتم که دوباره گفت

نوشین - حالا میخوای چی کار کنی؟

-هرچی میدونمو میگم.

نوشین - یعنی میخوای بگی چی کار کرده این پسره؟

-آره..

نوشین - ولی تو که مدرکی نداری... اصلا فامیلی اون دختره رو میدونی؟

-آره... همه اطلاعات لازمو دربارش در آوردم.

نوشین - کی؟

دیگه به دم در حراست رسیده بودیم. وایستادمو برگشتم سمت نوشینو گفتم

-حالا یه روزی.. به ایلی زنگ نزنم بگی من این جور می شدم.

نوشین - باشه.

سری تکون دادمو رفتم داخل. چند لحظه بعد اون خانم آقا با سینا اومدنو مارو فرستادن توی اتاقی که روش نوشته بودن ریاست. وارد اتاق که شدیم یه مرد با ریشای بلند جو گندمی پشت میز بزرگی نشسته بود. منو سینا کنار وایستادیمو اون خانمه رفت جلو شروع کرد به صحبت کردن با اون آقا. داشتیم به اونا نگاه میکردم که سینا با صدای

آروم گفت

سینا- اگه از اول مثل بچه ی آدم قبول میکردی...

-خ ف ه شو.

سینا پوزخندی زدو تا خواست چیزی بگه خانومه برگشتو از اتاق رفت بیرون.

مرد- بشینین.

هیچی نگفتیمو روی دو تا صندلی روبروی هم نشستیم که مرده دوباره گفت

مرد- خب شما توضیح بدین خانم.. چون مثل این که شما میخواستین به این آقا حمله کنید.

-من به خاطر حرف زشت این آقا میخواستم این کارو بکنم آقای..

مرد-سلامی هستم.

-بله..

سلامی- خب ایشون چی بهتون گفتن که این کارو میخواستین بکنین؟

-اگه ممکنه میخواستم خصوصی باهاتون صحبت کنم.

سلامی- باشه.. مشکل نداره.

به سمت سینا برگشتو گفت

سلامی-شما بیرون منتظر باشید.

سینا با حرص از جاش بلند شدو با عصبانیت نگام کرد..هه آقا سینا هنوز اولشه... ببین چی کارت کنم عوضی.سینا که

رفت بیرون سلامی به سمتم برگشتو گفت

سلامی-حالا با خیال راحت تعریف کن.

من شروع کردم به تعریف کردنو همه چیزو بهش گفتم... همه چیزای که شنیدمو دیدمو بهش گفتم. تمام اتفاقای چند

دقیقه قبلم کامل برایش تعریف کردم. حرفام که تموم شد سلامی به صندلیش تکیه دادو گفت

سلامی-که این طور... خب چرا تا الان نیومدی اینارو بگی؟

-من تازه اینا رو فهمیدمو از همون وقت دیگه دانشگاه نیومدم چون یه مشکلی برام پیش اومده بود.

سلامی-باشه.. شما بیرون باش و به آقای شمسائی بگو بیاد داخل.

سری تکون دادمو از جام بلند شدمو از اتاق اومدم بیرونو سینا رفت داخل. حدود یه ربع معطل شدم بعد از اون در اتاق

باز شدو آقای سلامی که گفت برم داخل.

سلامی-ایشون میگن که شما دوبار با دو تا آقا اومدین دانشگاه و خیلی صمیمی باهاشون رفتار میکردین.

-بله..

سلامی-خب توضیح بدین.

-اول ان که فکر نمیکنم اشکلا داشته باشه که من با کی میام دانشگاه دوما یکشون داییم بوده و یکیشونم پسر عمه ی

دوستم.

سلامی- درست... خب شما میتونین برین.. برای اون موردم که گفتین حتما پیگیری میکنیم.

تشکری کردم از اتاق اومدم بیرون. از حراست اومدم بیرون که دیدم نوشین روی نمیکتی که یه ذره اونور تره نشستته.

به سمتش رفتمو در حالی که کنارش میشستم گفتم
 -تو چرا نرفتی کلاس؟
 نوشین که تازه متوجهم شده بود به سمتم برگشتو گفت
 نوشین - اومدی؟ چی شد؟
 -هیچی... هر چی که میدونستم گفتم.
 نوشین - خب.
 -خب نداره دیگه... گفتن پیگیری میشه.
 نوشین - خوبه.. خداکنه زودتر کارا انجام بشه و شرش کمه بشه پسره ی نکبت.
 -خداکنه.. کلاس که دیگه شروع شده لاقل پاشو بریم تریا یه چیزی بخوریم.
 نوشین از جاش بلند شدو با هم رفتیم سمت تریا. هر دومون نسکافه گرفتیمو نشستیم سرمیز. نوشین سکوت کرده
 بودو هیچی نمگفت چون هنوزم اعصابم خورد بودو اخمام تو هم بود. نسکافم دیگه سرد شده بود برداشتم که بخورم
 که صدای عصبی یاسی رو شنیدم.
 یاسمین - تعریف کن.
 با تعجب برگشتم کنارمو نگاه کردم که دیدم یاسی با اخم نشسته کنارمو داره نگاه میکنه.
 -سلام.
 یاسمین - گفتم تعریف کن.
 -چی رو؟
 یاسمین - همین دعوایی که به حراست کشیده شده.
 اخمامو تو هم کشیدمو برگشتم سمت نوشین که یاسی گفت
 یاسمین - همه خبر دارن خانوم... نمیخواد به این بنده خدا این طوری نگاه کنی.
 -و توام رفتی گذاشتی کف دست بهزاد همه چی رو.
 یاسمین - نخیر... اونقدر دهن لق نیستم.. به جای این حرفا تعریف کن ببینم چی شده.
 همه چی رو براش تعریف کردم که گفت
 یاسمین - خب تو برای چی باهانش درگیر بشی؟
 -انتظار داشتی وایستم نگاش کنم وقتی اونجوری گفت.
 یاسمین - آره چون اصلا در شأن تو نیست که جواب یه همچین آدمی رو بدی.
 -دست خودم نبود.. خیلی این روزا اعصابم خورده... خودت که میدونی.
 یاسمین - به هر حال... دیگه این اتفاق نیفته یسنا که خیلی برات بد میشه.
 سری تکون دادم که گفت
 یاسمین - اگه کاری نداری پاشو بریم.. بهزا الان میاد دنبالمون.
 سری تکون دادمو برگشتم سمت نوشینو گفتم

-ماشین داری؟

نوشین - آره عزیزم... تو برو.

-قربونت... ببخش برای توام بد شد.

نوشین - نه بابا این چه حرفیه.

-فدات... خدافظ.

نوشین - خدافظ.

با یاسی از تریا امیدیم بیرون رفتیم سمت در دانشگاه. بهزاد جلوی در منتظر مون بود. سوار شدیمو اول رفتیم یه رستوران غذا خوردیمو بعد از اون حدودای ساعت 1/30 بود که رفتیم خونه. خیلی سرم درد میکرد برای همین یه قرص خوردمو گرفتم خوابیدم... تنها کاری که میتونستم بکنم تا حداقل برای چند ساعت به آرامش برسم... هر چند که آرامش واقعی نبود.

قسمت چهل و یکم

با تکون های دستی از خواب بیدار شدم.

یاسمین - یسنا.. یسنا جان.

-هوم؟

یاسمین - ساعت 8 نمیخوای بیدار شی؟

چشمامو باز کردم که دیدم یاسی آماده جلوم وایستاده. از جام بلندشدمو در حالی که میشستم گفتم

-جایی میخوای بری؟

یاسمین - آره.. با بهزاد میخواییم بریم بیرون.

-باشه.. به سلامت.

یاسمین - خب تو این جوری تنهایی.. پاشو بیا توام.

-نه دیگه من هستم... با ماشین میرین؟

یاسمین - نه میخواییم پیاده بریم چون هوا خیلی خوبه.

-بهزاد بیرونه؟

یاسمین - آره.

-هنوزم خیلی از دستم ناراحته نه؟

یاسمین - آره... خیلی براش سخت بوده یسنا چون بی نهایت بهت وابستس.

آهی کشیدمو گفتم

-میدونم ولی مجبور شدم.

یاسمین - فراموشش کن... کاری نداری؟

-نه گلم... خدافظ.

یاسمین - خدافظ.

بعدشیم از اتاق رفت بیرونو چند لحظه بعدم صدای در نشون میداد که رفتن. از جام بلند شدمو رفتم سمت دستشویی و صورتمو شستمو رفتم آشپزخونه تا قهوه درست کنم. یه قهوه ی غلیظ درست کردم ریختم توی لیوانمو رفتم سمت اتاقم. لب تابمو روشن کردم که گوشیم زنگ زد. سریع برداشتمش که دیدم آیلین. نمیدونستم جواب بدم یانه چون اصلا نمیتونستم باهاش صحبت کنم. گوشی رو گذاشتم روی میز و زدم به صفحش. هنوزم شک داشتم ولی توی یه لحظه تصمیمو گرفتمو گوشی رو برداشتم و با صدایی که سعی میکردم مثل همیشه باشه گفتم -سلام خواهر گلم.

آیلین-سلام.. کجایی تو؟ چرا اینقد دیر جواب دادی؟

-توی آشپزخونه بودم.. تا اومدم دیر شد.

آیلین-آها.. خب خوبی؟ چه خبر؟

-خوبم... خبری نیست.. تو خوبی؟ کی برمیگردی؟

آیلین- اتفاقا برای همین زنگ زدم بهت بگم من فردا شب ساعت 1/30 میرسم.

-واقعا؟ چه خوب... پس خودم میام دنبالت.

آیلین- نه دیگه نمیخواه اونوقت شب تنها پاشی بیای.

-تنها نیستم که بهزادم هست.

آیلین-بهزاد مگه تهرانه؟

-آره اومد پیشم تنها نباشم.

آیلین- خوب کاری کرد چون من همش فکرم پیش تو بود یه وقت تنهایی طوریت نشه.

با این حرفش یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید... واقعا باید بری بمیری یسنا.. آیلی چقدر واسه تو نگران بوده و تو اونوقت در حقش چی کار کردی؟ به توام میشه گفت دوست؟ همینجوری ادعای خواهر بودن برایش داری؟ آره؟ توی همین فکرا بودم که با صدای آیلی به خودم اومدم.

آیلین-اوووووی یسنا کجایی؟ هستی؟

-ها؟ آره..آره بگو.

آیلین-هیچی دیگه.. فردا شب میبینمت.

-باشه عزیزم... کاری نداری؟

آیلین- نه خواهرم.. خدافظ.

گوشی رو قطع کردم گذاشتم روی میز. فردا شب آیلی میومد.. خواهرم میومد.. میتونستم توی چشمش نگاه کنم؟ اگه یه روز حقیقتو بفهمه چی کار کنم؟ اگه بفهمه و منو از خودش برونه چی کار کنم؟

سری تکون دادمو لب تابمو خاموش کردم از جام بلند شدمو سریع آماده شدم تا برم بیرون چون اگه تو خونه تنها میومدم حتما از فکرو خیال دیوونه میشدم. کفشای اسپرتمو پوشیدمو رفتم بیرون. وارد پارکینگ که شدم یادم اومد سوییچ ماشینو فراموش کردم. سریع برگشتم داخل خونه و سوییچ و برداشتمو اومدم سوار ماشین شدم و تا خواستم استارت بزنم در ماشین باز شدو ارسان نشست تو ماشین و درو بست و گفت

ارسان - بریم عزیزم.
 با تعجب نگاش میکردم که به سمتم برگشتو با دیدن قیافه ی من خندیدو گفت
 ارسان - چرا این شکلی میکنی خودتو؟
 -با این کارای تو آدم هر شکلی بشه نباید تعجب کرد.
 ارسان - مگه چی کار کردم من عزیز دلم؟
 -خوبه وا... یهویی میپری تو ماشین بعد میگی چی کار کردم مگه؟
 با این حرفم ارسان دوباره زد زیر خنده که گفتم
 -بیا اینم از الانت که هی میخندی.
 ارسان - تقصیر خودته اخه خیلی با نمک حرف میزنی.
 -من که تا حالا همینجوری صحبت میکردم با نمک نبوده حالا یهویی با نمک شده؟
 ارسان ابرویی بالا انداختو گفت
 ارسان - درستته ولی تو الان برای من خیلی با قبل فرق میکنی.. قبلا یه غریبه بودی ولی الان عشقمی... جونمی..
 عمرمی.
 آب دهنمو قورت دادمو اروم گفتم
 -میشه پیاده شی میخوام برم.
 ارسان - خب با هم میریم.
 -نمیشه.
 ارسان - چرا؟
 -ارسان.. صبحم بهت توضیح دادم چرا نمیشه... بعدشم خیلی فردا شب برمیگرده.
 ارسان با بهت نگام کردو گفت
 ارسان - چی؟
 منم در حالی که توی چشمم اشک جمع شده بود شمرده شمرده گفتم
 -آیلین فردا شب تهرانه.
 ارسان سرشو پایین انداختو خیلی اروم گفت
 ارسان - پس فصل غریبیه عذاب داره شروع میشه.
 سرمو برگردونم سمت مخالفو با بغض گفتم
 -ارسان برو.
 ارسان هیچی نگفتو سرش نشسته بود برای همین با چشمای اشکی برگشتم طرفشو گفتم
 -ارسان.
 ارسان سرشو بالا آوردو با دیدن چشمای اشکیم اخماشو توی هم کشیدو گفت
 ارسان - زیر قولت زدی.

سریع اشکامو پاک کردم و گفتم

نه زیر قولم نزد من نمی‌زنم.. تو رو خدا برو ارسان.

ارسان بازم هیچی نگفتو زل زد توی چشمم.

-ارسان...

ارسان - جانم؟ جان دلم؟ می‌خوای برم؟ ازم انتظار داری برم دیگه پشت سرمو نگاه نکنم؟ آره؟ برم قلبمو که یه جا

جاش گذاشتم فراموش کنم؟ آخه مگه میشه یه آدم بدون قلب زندگی کنه؟ میشه یه آدم بدون این که نفس بکشه

زندگی کنه؟ آخه چرا نمی‌فهمی شدی همه چیزم...

نتونستم جلوی اشکامو بگیرم دوباره سر خوردن روی گونم.

-میگی چی کار کنم ارسان؟ من خودم از تو بیشتر عذاب میکشم ولی هیچی چاره ای ندارم.

ارسان - چاره هست یسنا تو قبولش نمکینی.

-آره چون نمیتونم از ایلی بگذرم.

ارسان هیچی نگفتو آهی کشید و گفت

ارسان - پس حداقل بزار یکم بیشتر کنارت باشم.

خواستیم بگم نه که بادیدن چشمش زبونم قفل کرد. توی چشمش التماس موج میزد. لبخند کم جونی بهش زدمو

برگشتم ماشینو روشن کردم از پارکینگ اومدیم بیرونو رفتم سمت پارکی که اون دفعه با ارسان رفته بودیم چون خیلی

پارک قشنگی بود. جلوی پارک نگاه داشتیمو با هم از ماشین پیاده شدیمو توی سکوت شروع کردیم به قدم زدن. یکم

که گذشت ارسان آرام دستمو گرفت. منم هیچی نگفتم.. یعنی چیزی نمیتونستم بگم.. ارسان حق داشت.. حق داشت

زندگی کنه با کسی که دوشش داره ولی اشتباه کرده بود.. اشتباه کرده بود که عاشق من شده بود... یه اشتباه بزرگ که

میشد جبرانش کرد ولی من.. من خیانت کرده بودم.. خیانتی که تاوان داشت.. تاوانش خیلی سخت بودو تا آخر عمر باید

سنگینیشو به دوش میکشیدم. تو همین فکر بودم که با صدای ارسان با خودم اومدم.

ارسان - یسنا خوبی؟

-آره.. آره.

ارسان - چرا ساکتی؟

-چی بگم؟

ارسان - یعنی حرفی نداری؟

-سوال دارم.

ارسان دستمو کشیدو در حالی که رو صندلی میشستم گفت

ارسان - خب پیرس.

توی چشمش نگاه کردم و گفتم

-چی شد که عاشق من شدی؟ منی که همیشه عصبانیت میکردم و حرصتو درمیاوردم؟

ارسان لبخندی زد و گفت

ارسان - بچه آخر خانواده من بودم از همون بچگی ته تغاری.. کافی بود فقط به یه چیز اشاره کنم تا سریع برام فراهم بشه و چون با بردارم سجادو خواهرم سحر از من خیلی بزرگتر بودن وقتی من ابتدایی بودم ازدواج کردند رفتن و من شدم مونس مامانم. کلی بهم میرسیدو همیشه حرف حرف من بود و همین باعث شد توی همون سن کم احساس قدرت کنم به همه بخوام زور بگم. بزرگتر که شدم توجه دخترا رو نسبت به خودم حس میکردم از طرفیم همه بهم میگفتن خوشتیپ و خوشگلم و این همش دلیل شد تا بشم یه پسر مغرور... پسر مغروری که همیشه توجه همه ی دخترا باهانش بود.. یادمه یه دختری بود که اسمش سارا بودو همیشه وقتی مدرسه تعطیل میشد جلوی در وایمیستادو منو نگاه میکرد و بعد از چند وقت اومد و گفت دوسم داره.. اولین دختری بود که بهم گفته بود دوسم داره ولی از اونجایی که خیلی مغرور بودم هیچی بهش نگفتمو فقط از کنارش گذشتم ولی اون دختر ول کن نبودو روز بعد اومد شمارشو بهم داد... من همینو میخواستم... خود دخترا باید میومدن جلو نه من. چند وقت باهانش بودم بعد از اون ولش کردم.. خیلی راحت.. دیگه از اون بعد این برام شده بود یه تفریح و هر هفته با یکی بودم. این موضوع ادامه پیدا کرد تا دانشگاه.. اونجام دخترای زیادی درو برم بودن و هر روز با یکشون بودم و حتی بعضیاشون به خونشون دعوتم میکردن ولی من نمیرفتم... هم به خاطر غرورم هم به خاطر این که دوست نداشتم پست باشم... درس که تموم شد سریع با مهرداد اودیم تهرانو یه شرکت زدیم.. مامانم اول خیلی بی تابی میکردو همش مخالفت میکرد با اینجا کار کردنم ولی وقتی دید فایده ای نداره دیگه هیچی نگفت. اول اینجا خیلی تنهایی برام سخت بود برای همین بازم تنهاییمو با دخترای مختلف پر کردم و این موضوع ادامه داشت تا این که شما ها اومدین. اولین برخوردمون توی اون تصادف بود و وقتی شبش توی خونه دیدمتو فهمیدم دوست آیلینی خیلی خوشحال شدم چون خیلی باهام بد حرف زده بودیو میخواستم هر طور شده تلافی کنم.. اولین بار وقتی بهم خیره شدی گفتم تمومه و خیلی راحت میتونم شکست بدم ولی وقتی برخورد بعدیتو دیدم تعجب کردم ولی فهمیده بودم که توام مثل من مغروری پس باید شکست میدادم برای همین بیشتر بهت نزدیک شدم ولی هرچی من بیشتر نزدیک میشدم تو دورترو بیشتر باهام لج میکردی و منم مصمم تر میشدم... کم کم وقتی به خودم اومدم دیدم داره هر شب بهت فکر میکنم یه جورایی دوست دارم ولی بازم نمیخواستم پیام جلو چون من ارسان بودم... ارسانی که تا حالا حتی برای دخترم یه قدم برنداشته پس منتظر شدم تو بیای جلو ولی تو خیلی بهم بی اعتنا بودی و منم هر روز بهت بیشتر علاقه مند شدم طوری که هر لحظه زندگیم با فکر کردن به تو میگذشت ولی از رفتارای تو نمیتونستم بفهمم دوسم داری یا نه چون همه ی رفتارات متضاد بود... توی چشم خیره میشدیو در عوض با زبونت بهم یه چیز دیگه میگفتی... تا این که فهمیدم مهردادم دوست داره... اخ که اون شب من مردمو زنده شدم تا از توی اون اتاق دربیای.. اون شب هر کاری کردم نتونستم بهت بگم دوست دارم... غرورم مانع میشدو از طرف دیگم مهرداد بهم گفته بود که تو داری رو پیشهادش فکر میکنی و همین روزو شبو ازم گرفته بود. تا این که فهمیدیم به مهرداد جواب رد دادیو تا حدودی خیالم راحت شد ولی هنوزم میخواستم منتظر بمونم. همه اینا گذشت تا شب عروسی غزل و نیما.. اون شب فوق العاده شده بودی و از طرفیم رفتیو با مهرداد رقصیدی برای همین بینهایت عصبانی شدم و دست آیلی و کشیدمو جلوی چشمت باهانش رقصیدم به امید این که عکس العمل نشون بدی ولی بازم بی تفاوت بودی برای همین به زور وادارت کردم باهم برقصی و تازه اونجا بود که با احساس گرمای تنت و اون همه نزدیکی فهمیدم تا چه حد دوست دارم... اونجا بود که فهمیدم جونم برات میدم...

دیگه نمیخواستم منتظر بمونم و تصمیم گرفته بودم خودم بهت بگم دوست دارم چون میترسیدم از دستت بدم و این قضیه همزمان شد با رفتن آیلی...

حرفش که تموم شد برگشت طرف منو نگاه کرد. منم لبخند تلخی زدمو گفتم
-یعنی هیچ وقت نشد حتی یه لحظه آیلی رو ببینم و بفهمم که عاشقته؟
ارسان - آیلی برام حکم خواهر و داشتو مثل بقیه بود ولی تو متفاوت بودی.
-ولی آیلی از اول عاشقت بود نه من.
ارسان - و من عاشق تو شدم نه آیلین و از انتخابم پشیمون نیستم.
-بلاخره که باید منو فراموش کنی.
ارسان - ولی من همچین چیزی نمیخوام.
-ولی...

ارسان - یسنا.. من یه بار عاشق شدمو عشق اول و اخرم تو یو به هیچ عنوان از دستت نمیدم فراموش نمیکنم چون حتی اگه بخوام توانشو ندارم.

-هر طور راحتی ولی خودتو این جوری عذاب میدی چون تلاشت بی فایدهسو نمیتونی چیزی رو عوض کنی.
ارسان آهی کشید و گفت

ارسان - تو بگو ولی من ازت دست نمیکشم.
بعد از اون از جاش بلند شد و گفت

ارسان - گرسنت نیست؟ ساعت یازدهت ها.

از جام بلند شدمو با تعجب گفتم

-جدی؟ ولی اصلا گذر زمانو حس نکردم.

ارسان - دقیقا.. موافقی بریم بام اونجا شام بخوریم؟

-اخره من به بهزاد خبر ندادم بیرونم.. نگران میشه.

ارسان - نترس.. از قبل هماهنگه.

-بله.. فراموش کرده بودم شما دست **bbc** رو هم از پشت میبندین.

ارسان خندید و هیچی نگفت و با هم رفتیم سمت ماشین. ارسان خودش نشست پشت فرمون چون من مسیرو درست

بلد نبودم. حدود یه ساعتی توی راه بودیمو وقتی رسیدیم اول رفتیم شام خوردیم و بعد از اون شروع کردیم به قدم

زدن و با هم صحبت کردیم... از روزایی که با هم لجبازی میکردیمو بلاهایی که سر هم آوردیم.... اینقد راه رفتیمو حرف

زدیم که وقتی به خودیمون اومدیم دیدم ساعت 3 نصفه شبه برای همین تصمیم گرفتیم بریم خونه.

ارسان ماشینو جلوی خونه نگه داشت که برگشتم طرفشو با تعجب گفتم

-مگه تو نمیای؟

ارسان - نه من میخوام برم امام زاده.

-امام زاده؟

ارسان - آره... میخوام برم دخیل ببندم.

-دیوونه شدی؟

ارسان خندیدو گفت

ارسان - به خدا دیوونم کردی... نه جدا میرم امام زاده ولی دخیل نمیبندم.

لبخندی زدمو گفتم

-باشه.. پس صبح بخیر و خدافظ.

این طوری گفتم چون کم کم داشت هوا روشن میشد. از ماشین پیاده شدمو رفتم داخل خونه و درو بستم که ارسان

رفت. درو با کلید باز کردم و آروم رفتم داخل تا کسی بیدار نشه. لباسامو در آوردمو نمازمو خوندمو خوابیدم...

قسمت چهل و دوم

با تکون های دستی از خواب بیدار شدم که بهزادو بالا سر خودم دیدم.

بهزاد - یسنا پاشو کلاست دیر میشه.

-وای بهزاد من تازه خوابیدم.

بهزاد - مگه دیشب ساعت چند اومدی؟

4...-

بهزاد - خب تقصیر خودت بوده.. پاشو کلاست دیر میشه.

با اخم چشمامو باز کردم گفتم

-خب من هنوز خوابم میاد.

بهزاد - فدای سرم... پاشو کلاست دیر میشه.

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون. منم با غرغر از جام بلند شدمو رفتم دست و صورتو شستمو اومدم حاضر شدم. کولمو

برداشتمو رفتم سمت آتشخونه که دیدم بهزاد پشت میز نشسته و داره صبحانه میخوره.

-سلام..

بهزاد از گوشه ی چشم نیم نگاهی بهم انداختو گفت

بهزاد - سلام.. بیا بشین صبحانه بخور.

هنوز بهزاد از دستم دلخور بودو این اصلا خوب نبود برای همین به سمتش رفتمو در حالی که دستامو دور گردنش حلقه

میکردم گفتم

-بهزادی... هنوزم منو نبخشیدی؟

بهزاد هیچی نگفتو بدون توجه به من مشغول لقمه گرفتن شد برای همین گوشو بوسیدمو گفتم

-خب من که گفتم از کارم پشیمونم... اصلا غلط کردم ... خوبه؟

بهزاد - غلط و که کردی ولی خیلی از دستت دلگیرم یسنا.

-خب حالا بگو این بنده ی گناهکار چی کار باید بکنه تا ببخشیش آق دایی جوون.

با این حرفم بهزاد برگشتو چپکی نگام کرد که سریع گفتم
 -آه- دیدی بخشیدی.

که بهزاد سریع به گوشش چسبیدو در حالی که سعی میکرد منو از خودش جدا کنه گفت
 بهزاد- حناق گرفته این گوشه.. طویلت نیست که این جوری جیغ میزنی.
 خندیدمو در حالی که ازش جدا میشدم گفتم
 -بخشیدی دیگه؟

بهزاد یه تای ابروشو بالا انداختو گفت
 بهزاد- حالا تا ببینم چی میشه؟
 یکی محکم به پشتش زدمو گفتم
 -دیگه نمیخواه برای من ناز کنیا.

با این ضربه ی من بهزاد از جاش پریدو در حالی که سعی میکرد دستشو به پشتش برسونه تا بتونه ماساژ بده گفت
 بهزاد- الهی مرد شور تو نبرن یسنا.. به خدا پشتم سوراخ شد.
 -خو تقصیر خودته مثل بچه ی آدم بگو بخشیدی تا ولت کنم.

بعد از این حرف به سمتش رفتم تا لپشو بوس کنم که سریع رفت عقب و گفت
 بهزاد- یسنا به خدا بخشیدمت.. اصلا من غلط کردم.. جان مادرت برو بشین صبحانتو بخور.
 غش غش خندیدمو رفتم سر جام نشستمو شروع کردم به خوردن. بهزاد اول با شک نگام کردو بعد اومد نشست و
 بقیه صبحانشو خورد.

بهزاد راستی ارسان سوییج ماشینو آورد؟
 بهزاد- نه ولی سوییج ماشین خودشو آورد.
 -سوییج خودش برای چی؟

بهزاد شونه ای از روی ندوستن بالا انداختو گفت
 بهزاد- نمیدونم ولی گفت یسنا بهم زنگ بزنه بهش میگم... الانم گذاشتمش روی این.
 -وا.

بهزاد- وا...
 لبخندی زدمو از جام بلند شدمو گفتم
 -راستی شب آیلی میرسه ها.

با این حرفم لقمه ی بهزاد پرید تو گلوشو شروع کرد به سرفه کردن. به سمتش رفتمو در حالی که اروم به پشتش
 میزدم گفتم
 -خب یه ذره اون لقمه رو کوچیک تر بگیر.. به خدا از قحطی زده های سومالی بدتری تو.
 بهزاد که حالش بهتر شده بود یهو برگشت طرفمو گفت
 بهزاد- میخوای چی کار کنی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-چیو؟

بهزاد- قضیه ارسان و میگم.

هیچی نگفتمو کولمو با سوییچ ماشین ارسان برداشتمو خیلی ریلکس گفتم

-هیچی مثل قبل به زندگیم ادامه میدم.

بعدشم از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت در ورودی. کتونی هامو برداشتمو نشستم روی زمین تا بیوشمشون که

صدای بهزادو از پشت سرم شنیدم.

بهزاد- یعنی چی مثل قبل به زندگیم ادامه میدم؟

-معنیش خیلی واضحه.

بهزاد-ولی من همچین اجازه ای بهت نمیدم.

گره آخرو زدمو از جام بلند شدمو گفتم

-ولی من تصمیممو گرفتم بهزاد... مگه خودت نکفتی باید سرنوشتمو خودم تعیین کنم خودم تصمیم بگیرم؟ پس چرا

الان این طوری میکنی؟

بهزاد-چون اون در صورتی بود که به تصمیم درست بگیری.

-و به نظر خودم این تصمیم درسته و خیلی خوشحال میشم که به تصمیمم احترام بزاری.

بهزاد چند لحظه نگام کرد بعد کلافه دستی به صورتش کشید. منم دیگه واینستادمو سریع خدافظی کردم از خونه

اومدم بیرون. سوار ماشین ارسان که شدم بوی عطرش پیچید توی بینیم که ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم. از

پارکینگ که اومدم بیرون گوشیمو از توی کیفم درآوردم تا به ارسان زنگ بزنم. بعد از سه تا بوق با صدای شاد گوشی

رو برداشت.

ارسان-سلام عزیزم.

-سلام... خوبی؟

ارسان- چه عجب خانوم احوال مارو هم میپرسن..میگزرونیم... تو خوبی؟

-من خوبم... زنگ زدم علت کارتو بپرسم.

ارسان- علت کدوم کار؟

-همین که به جای ماشین خودم سوییچ ماشین خودتو برام گذاشتی.

ارسان-اوووووو همین؟ این که دلبلش خیلی واضحه.

-ولی من اصلا نمیفهمم.

ارسان- خب دو دلیل داره.. اول این که مجبور بشی بهم زنگ بزنیو من صداتو بشنوم و دوم این که وقتی سوار ماشینت

میشمو بوی عطر تو حس میکنم دیونت بشم.

-ارسان به خدا داری با این کارا هم خودتو وهم منو خیلی عذاب میدی... تا کی میخوای به این کارا ادامه بدی وقتی ما با

هم نیستیم؟ آیلین امشب میاد.. میفهمی؟ بهتره به جای این که سعی کنی به یادم باشی خیلی راحت فراموشم کنی.

ارسان- توام خیلی داری منو عذاب میدی... فکر میکنی راحتی وقتی بهت نزدیک میشم تا بتونم ازت یه ذره آرامش بگیرم اونوقت تو با این حرفات یه کاری میکنی که همش با وحشت از دست دادنت زندگی کنم.. میدونی چقدر سخته؟ میدونی چقدر عذاب اوره وقتی به یه لحظه نبودن تو در کنارم فکر میکنم؟ پس تورو حرمت عشقی که بینمون هست قسمت میدم دیگه این کارو نکن... خواهش میکنم.

بغضمو قورت دادمو گفتم

-باشه... من دیگه باید برم کاری نداری؟

ارسان- نه ارسان فدات شه گل... فقط مواظب خودت باش.

-باشه.. توام همینطور..... عزیزم.

ارسان- چشم عزیز دلم.

-خدافظ.

ارسان- ظهر مبینمت.

قبل از این که فرصت کنم ببرسم برای چی ظهر گوشی رو قطع کرد. منم گوشیمو گذاشتم توی کیفمو از ماشین پیاده شدم چون دیگه جلوی دانشگاه بودم. به سمت ساختمون خودمون رفتم و وارد کلاس که شدم با دیدن نوشین به سمتش رفتم. نوشینم با دیدن من لبخند زد. در حالی که کنارش میشستم گفتم
-سلام.

نوشین به سمتم برگشتو گفت

نوشین- سلام.. تو چرا اصلا تلفنا و پیامای منو جواب نمیدی؟

-بابا بزار از راه برسم بعد بیا منو بزن.

نوشین- نمیخوام برسی.. زود بگو.

راست میگفت دیشب وقتی با ارسان بودم چند دفعه زنگ زد ولی من جوابشو ندادم برای همین گفتم

-ببخش دیشب کار داشتم نشد جواب بدم.

نوشین- خب حالا من چی کار کنم؟

-چی شده مگه؟

نوشین- هیچی استاد میخواد امروز از فصل اول امتحان بگیره که من جزوشو ندارم.

با این حرف نوشین سه متر از جام پریدمو گفتم

-چی؟

نوشین با تعجب نگام کردو گفت

نوشین- وای نگو که نمیدونستی؟

-به خدا یه کلمه نخوندم.

نوشین- وای من امیدم به تو بود... حالا چی کار کنیم؟

با اخم سر جام نشستمو گفتم

-هیچی باید بیخیال این درس بشیم دیگه.
 نوشین - مگه میشه؟
 -چاره ای دیگه ای داریم؟
 نوشین - خب از بچه ها کمک میگیریم.
 شونه ای بالا انداختمو گفتم
 -من نمیدونم.. ببین میتونی کاری بکنی یا نه.
 نوشین سری از روی تاسف تکون دادو گفت
 نوشین - خاک تو سر بیخیالت.
 بعدشم از جاش بلند شدو رفت پیش بچه ها تا باهاشون صحبت کنه. منم بیخیال با گوشیم ور میرفتم. بعد از چند دقیقه نوشین اومدو در حالی به پس گردنی بهم میزد گفت
 نوشین - پاشو برو اونجا بشین.
 منم در حالی که پشت گردنمو ماساژ میدادم گفتم
 -خب مرده شور مگه مرض داری میزنی؟
 نوشین - آره از همون مرضی که تو داری... پاشو دیگه استاد اومد.
 از جام بلند شدمو گفتم
 -چی کار کنم؟
 نوشین - برو اونجا پیش نازنین بشین کمکت میکنه.
 لبخند دندون نمایی زدمو به بوس واسه نوشین فرستادم که که با تاسف نگاه کرد. منم خندیدمو کنار نازنین نشستم.
 بالاخره این امتحانم به کمک امداد های غیبی بعد از یه ساعت تموم شدو منو نوشین همزمان با هم برگه هامونو دادیم.
 به محض این که از کلاس اومدیم بیرون نوشین گفت
 نوشین - اوففففففف.. خدارو شکر که به خیر گذشت.
 -آره واقعا.
 با هم از ساختمون اومدیم بیرون که دیدم سینا با یکی از دوستاش داره میاد داخل. اخمامو تو هم کشیدمو رومو برگردوندمو رو به نوشین گفتم
 -مگه این پسره رو هنوز اخراج نکردن؟
 نوشین نگاهی به سینا کردو گفت
 نوشین - فعلا که نه... شاید مدرکی گیر نیاوردن ازش.
 -یعنی چی؟ مگه میشه؟ بزار برم بپرسم.
 و خواستم برم حراست که نوشین دستمو گرفتو گفت
 نوشین - کجا؟ میخوای واسه خودت شر درست کنی؟ بیخیال دیگه.. یا میره و راحت میشیم یا میمونه.

-آخه..

نوشین- حرف نزن... من امروز ماشین ندارم .. زود باش که باید منم برسونی.

سری تکون دادمو با هم به سمت پارکینگ رفتیم. در ماشینو با ریموت باز کردم و خواستم سوار بشم که نوشین با تعجب گفت

نوشین- ماشینتو عوض کردی؟

-نه... این مال یه دوسته.

نوشین- چه دوستی بوده که ماشین به این خوشگلی رو داده به تو؟

-یه دوستی که خیلی برام عزیزه.... بشین انقد سوال نکن.

نوشین هیچی نگفتو اومد سوار شد. اول نوشینو رسوندمش بعدش رفتم خونه. ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه. در با کلید باز کردم و رفتم داخل و درو آروم بستم. خیلی تشنم بود برای همین رفتم سمت آشپزخونه. وارد آشپزخونه که شدم دهنم نیم متر باز بود.... بهزادو یاسمین داشتن همو میبوسیدن... خندم گرفته بود برای همین دستمو گذاشتم روی دهنمو سریع برگشتم رفتم توی اتاقم. مقنعمو در آوردمو داشتم دکمه های مانتومو باز میکردم که یه فکر شیطانی اومد تو سرم. آروم رفتم سمت آشپزخونه که دیدم هنوزم در همون حالت... برای همین نفس عمیقی کشیدمو تا خواستم سرفه کنم صدای زنگ در اومدو بهزادو یاسمین سریع از هم جدا شدنو با دیدن من دهنشون باز موند. یه لبخند ژکوند زدمو ابروهامو بالا انداختمو رفتم تا درو باز کنم. درو که باز کردم دیدم ارسان پشت دره.

با لبخندی شیطانی که هنوز رو لبم بود سریع گفتم

-سلام... تویی؟

ارسان با دیدن لبخند من خندیدو گفت

ارسان-سلام... مگه کس دیگه ای قرار بوده باشه؟

-نه همینطوری گفتم.

ارسان- وروجک باز کی رو میخواستی اذیت کنی اینطوری لبخند میزنی؟

با این حرف ارسان دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرمو ترکیدم از خنده که صدای بهزادو از پشت سرم شنیدم.

بهزاد- سلام ارسان جان.. بیا داخل.

بعدش اومد کنارم و ایستادو چپکی نگام کرد برای همین خودمو جمع و جور کردم و رو به ارسان گفتم

-آره .. بیا تو.

ارسان- نه دیگه.. برو حاضر شو منتظرتم.

-برای چی حاضر شم؟

ارسان- برای این که میخوایم بریم بیرون.

-نه دیگه من...

هنوز حرفم تموم نشده بود که بهزاد سریع گفت

بهزاد- یسنا الان حاضر میشه میاد.

با تعجب برگشتم به بهزاد نگاه کردم که با حرص گفت

بهزاد- مگه نه عزیزم؟

منم در حالی که سعی میکردم خندمو قورت بدم گفتم

-باشه.

بعدشم سریع رفتم توی اتاقم تا حاضر بشم. یه مانتوی مشکی لمه که روی سینش خالای آبی پررنگ داشت و با یه

شلوار جین آبی برداشتمو پوشیدم. موهامو باز کردم اول فرق کج کردم دوباره بستمشون. یه ذره کرم با برق لب به

لبام زدمو از جام بلند شدمو یه شال آبی از توی کمدم برداشتمو سرم کردم. کفشای آل استار آبیمو با کیف مشکیمو

برداشتمو از اتاق اومدم بیرون که دیدم یاسی روی مبل نشسته. لبخندی زدمو با صدای بلند گفتم

-سلام یاسی جون گل خودم.

با صدای من یاسمین سرشو آورد بالا یه سلام زیر لبی گفتو دوباره سرشوانداخت پایین. رفتم سمتشو بالا سرش

وایستادمو گفتم

-از من خجالت میکشی دیوونه؟

یاسی هیچی نگفتو فقط با انگشتاش بازی میکرد که خم شدمو در حالی که گوشو میبوسیدم گفتم

-نمیخواد از من خجالت بکشی... شما کاری نکردین که... هر چی نباشه من یکی خیلی خوب درکت میکنم عزیزم...

پس دیگه اصلا ناراحت نباش.. باشه؟

یاسمین-باشه.

-من دارم میرم... کاری نداری؟

یاسمین-نه.. مواظب خودت باش.

-چشم.. توام مواظب خودت و آقاتون باش.

یاسمین خندیدو سری تکون داد منم چشمکی زدمو رفتم سمت در. کفشامو پوشیدمو تا خواستم برم بیرون بهزاد گفت

بهزاد-یسنا باز سر به سر این بدبخت نزاری ها.

برگشتم سمتشو گفتم

-شمام زیاد شیطونی نکنین ها.

بهزاد چشماشو ریز کردو گفت

بهزاد- برو بچه پرو تا یه چیزی بهت نگفتم.

۱- حالا که این طوریه اگه به مامان نگفتم.

با این حرفم بهزاد دمپایشو در آورد که جیغی کشیدمو سریع از خونه اومدم بیرونو درو بستم که صدای نگران ارسان و

از پشت سرم شنیدم.

ارسان- چی شده؟

برگشتم سمتشو گفتم

-بهزاد میخواست بزتم.
 ارسان چشمش گشاد شدو گفت
 ارسان - چی؟؟؟؟؟
 خندیدمو در حالی که به سمتش میرفتمو دستشو میگرفتمو با خودم به سمت پارکینگ میکشوندم گفتم
 -هیچی بابا.. داشت شوخی میکرد.
 ارسان - آها.. از اون لحاظ.
 با هم سوار ماشین شدیمو ارسان راه افتاد. توی راه هر دومون سکوت کرده بودیمو هیچی نمیگفتیم. دیگه کم کم داشتیم از شهر خارج میشدیم برای همین برگشتم سمت ارسان و گفتم
 -ارسان کجا داریم میریم؟
 ارسان - یه جای خیلی خوب.
 -خب بگو دیگه.
 ارسان - خب هر وقت رسیدیم میبینی دیگه.
 -یعنی نمیگی؟
 ارسان -نه.
 -خیلی لوسی.
 بعدشم سرمو برگردوندم سمت پنجره که ارسان گفت
 ارسان - قهر نکن دیگه دلم میگیره... بین الان یه اهنگ خوشگل میزارم برات.
 بعدشم ضبطشو روشن کردو که یه اهنگ سریع شروع کرد به خوندن
 چی بگم مثل عشق تو باشه
 چی بنویسم مثل تو باشه
 چند لحظه بعدم ارسان با اهنگ شروع کرد به خوندن
 چی بگم مثل عشق تو باشه
 چی بنویسم مثل تو باشه
 جمله ای نیست واسه حس تو
 آرزومه بگیرم دستتو
 چی بگم مثل قلب تو باشه
 چی بنویسم مثل تو باشه
 تو که مهربونی عشق من
 تویی همه ی دنیای من
 بسته به تو عمرو وجود من
 بگو با منی همیشه خوب من

بگو منو دوستم داری بگو برام میمیری
 بگو همیشه هر کجا دستامو میگیری
 بگو دوستم داری بگو بگو واسه همیشه
 بگو هیچ وقت دلت ازم دلگیر نمیشه
 بگو منو دوستم داری بگو برام میمیری
 بگو همیشه هر کجا دستامو میگیری
 بگو دوستم داری بگو بگو واسه همیشه
 بگو هیچ وقت دلت ازم دلگیر نمیشه

لبخندی به کاراش زدمو هیچی نگفتمو فقط نگاهش کردم

چی بگم مثل قلب تو باشه

چی بنویسم مثل تو باشه.....

(حمید اصغری - بگو)

قسمت چهل و سوم

آهنگ که تموم شد ارسان دستمو گرفت و برد سمت لبشو خیلی آرام روی دستمو بوسید. لبخند غمگینی زدمو خواستم دستمو پس بکشم که محکم گرفتمو گذاشت روی دنده و دست خودشم گذاشت روی دستم. لبخندی به لجبازیش زدمو هیچی نگفتم. بلاخره بعد از نیم ساعت ارسان جلوی رستوران نگه داشت. با هم از ماشین پیاده شدیمو ارسان سریع به سمت اومدو دستمو گرفت و با هم به سمت رستوران رفتیم. وارد رستوران که شدیم یه گارسون سریع به سمتمون اومدو جلوی ارسان تعظیمی کردو گفت

گارسون - خوش اومدین آقای فرزام... بفرمایید.

بعدشم خودش جلوتر از ما راه افتاد. دست ارسان و فشار دادمو همینطور که دنبال گارسون میرفتیم گفتیم

-تا حالا چند بار اومدی اینجا؟

ارسان با تعجب نگاه کردو گفت

ارسان - چطور؟

-اخره ماشاا... هر جا میریم میشناسنت و جلوت دولا راست میشن برای این میگم... اصلا بگو ببینم من چندمین دختریم که میاریم اینجا.

ارسان لبخند بد جنسی زدو گفت

ارسان - ا پس خانوم حسودم تشریف دارن.

-کی؟ من حسودم؟

ارسان - نه پس من حسودم... البته من حسود که هستم.

به اینجای حرفمون که رسید وارد یه دالان شدیم. گارسون از همون جا برگشت. با تعجب به اطرافم نگاه کردم که

ارسان گفت

ارسان - چشاتو این جوری نکن.

برگشتم سمتشو گفتم

-چه جوری؟

ارسان - همینجوری دیگه.

-چرا؟

ارسان - چون اینقد با مزه میشی که دلم میخواد درسته قورتت بدم.

اخم مصنوعی کردم و رومو برگردوندم که همون لحظه دالان تموم شد و وارد یه محوطه شدیم که درختای بید مجنون بزرگی داشت و زیر یکی از درختا یه آلاچیق بود. کناره های درختام پر بود از بوته های گل رز که به خاطر سردی هوا هیچی گل نداشتن. یه آبشار خیلی قشنگم سمت راست تخت بود که خیلی خوشگل تزئینش کرده بودن. خیلی منظره قشنگی بود و درختاش منو یاد خونمون مینداخت. با شوق برگشتم سمت ارسان که داشت با لبخند نگاه میکرد. با دیدن لبخندش بی اختیار دوییدم طرفشو سرمو روی سینش گذاشتم. با این حرکت ارسان اول جا خورد و حرکتی نکرد ولی بعد از چند لحظه دستاشو دورم حلقه کرد و آرام در گوشم گفت

ارسان - خوشت اومد عشقم؟

-ارسان..

ارسان - جان دل؟

-تو خیلی خوبی.. تو حقت این ن...

هنوز حرفم تموم نشده بود که ارسان منو از بغلش آورد بیرون و انگشت اشارشو گذاشت روی لبمو گفت

-هییس... هیچی نگو... من این عذابو دوست دارم چون حداقل میدونم که کنارمی... پس خواهش میکنم هیچی نگو.. باشه؟

لبخند کم رنگی زد و چشمامو یه بار باز و بسته کردم. ارسانم لبخندی زد و دستمو گرفت و در حالی که به سمت تخت میبرد گفت

ارسان - بیا بشین عزیزم.

روی تخت نشستمو خم شدم تا بند کفشامو باز کنم. کفشامو در آوردم و میخواستم برم طرف دیگه ی تخت بشینم که ارسان گفت

ارسان - کجا خانومی؟

-وا خب میخوام بشینم دیگه.

ارسان - خب شما باید تشریف بیارید اینجا بشینید.

و به کنار خودش اشاره کرد.

-آخه...

ارسان - یسنا آخه نداره دیگه.. امروز روز منه.. باید به حرفم گوش کنی.

با حرص نگاش کردم و رفتم کنارش نشستیم که سریع دستشو دور شونم حلقه کرد.
 -میشه بپرسم کی گفته امروز روز توئه و هر کار خواستی میتونی بکنی؟
 ارسان - از اونجایی که امروز تولدمه.
 با این حرفش سریع برگشتم طرفشو گفتم
 -چی؟
 ارسان دستشو گذاشت روی قلبشو گفت
 ارسان - وای یکم آروم تر دختر... گفتم امروز تولدمه.
 و تو الان باید این موضوع رو بهم بگی؟
 ارسان - فرقی میکرد مگه؟
 چپکی نگاش کردم که گفت
 ارسان - خیلی خب باشه .. حالام که چیزی نشده عزیز دلم.
 -یعنی چی چیزی نشده... خب من میخوام برات کادو بگیرم.
 ارسان ابرویی بالا انداخت و گفت
 ارسان - مثلاً چی میخواستی برام بگیری؟
 -نمیدونم.. ولی حتما یه چیزی میگرفتم دیگه.
 ارسان - عیب نداره.. فردا رو که ازت نگرفتن.. فردا بگیر.
 -اون که توام نمیگفتی من میگرفتم ولی شیرینش به اینه که همین امروز باشه.
 ارسان لبخندی زد و در حالی که سرشو به سرم تکیه میداد و دستشو دور شونم محکم تر میکرد گفت
 ارسان - همین که امروز تا شب کنارمی برای من یه دنیا ارزش داره نفسم... به خدا این برای من بهترین هدیه.
 -یعنی ما تا شب همین جاییم؟
 ارسان - تا شب که نه ولی شما تا آخر شب که آیلی میاد بر نمیگردی خونه.
 -یعنی تا ساعت 1/30 نصفه شب؟
 ارسان - دقیقاً.
 -خیلی دیر نیست؟
 ارسان اخم با مزه ای کرد و گفت
 ارسان - نخیر... کادو که واسم نخریدی در عوض باید به حرفم گوش کنی.
 -و اگه گوش نکنم؟
 ارسان لبخند مرموزی زد و به لبام خیره شد و گفت
 ارسان - یه بوس خوشگلت میکنم.
 سرخ شدم و سرمو پایین انداختم که ارسان خندید و گونمو محکم بوسید.

-هر چی سنت بالا تر میره بی حیا تر میشی... اصلا تو چند سالت شده؟

ارسان -28.. دیگه دارم پیر میشم.

-واسه همین تازه به فکر زن گرفتن افتادی؟

ارسان - همچین تازم نیست.. چند ماهه تو فکرشم.

-و تا حالا به چند نفر پیشنهاد دادی؟

ارسان - نترس تو اولشی حسود خانوم.

-خودت حسودت... و دی.

بعدشم زبونمو برانش در آوردم که ارسان خندیدو دوباره گونمو بوسید.دیگه هیچی نگفتمو ارسان در حالی که اروم بازومو نوازش میکرد به آبشار نگاه کردیم چون دقیقا روبرومون بود. چند دقیقه بعد دو تا گارسون اومدن و مخلفات غذا مونو آوردنو رفتن و چند دقیقه بعد با دو تا دیزی سنگی برگشتن. دیزی ها رو گذاشتم توی سفره یکشون رو به ارسان گفتم

گارسون - امری ندارید قربان؟

ارسان - نه ممنون.

بعدشم دو تا پنج تو منی از توی جیبش در آوردو بهشون داد که اونام تشکری کردنو رفتن. منم با لبخند دیزی خیره

شده بودم که ارسان گفتم

ارسان - آبگوشت که دوست داری؟

خندیدمو گفتم

-دوست دارم؟ عشقشم.

بعد از اون سریع دستمو دراز کردم خواستم یکی از دیزی رو بردارم که از داغیش دستم سوخت و سریع دستمو عقب کشیدم.

-اوف سوختم.

ارسان دستمو گرفتو در حالی که انگشتمو نگاه میکرد گفتم

ارسان - خب یواشتر عزیزم... بین چی کار کردی؟ قرمز شد.. میسوزه؟

خندیدمو دستمو از توی دستشو کشیدم بیرونو گفتم

-اووو حالا انگار چی شده؟ زخم شمیر که نخورده اینقد لوسم

میکنی؟

ارسان - خب تو رو لوس نکنم کی رو میخواستی برم لوس کنم؟

-عمه داری؟

ارسان ابرویی بالا انداختو با تعجب گفتم

ارسان -نه واسه چی؟

قسمت چهل و چهارم

با چشم توی جمعیت دنبال می‌گشتم تا بتونم آیلی رو پیدا کنم ولی اصلا نبود برای همین برگشتم سمت ارسان و گفتم

-ارسان تو مطمئنی پروازش تاخیر داره؟ نکنه رفته باشه؟

ارسان - نه عزیزم.. نرفته.

بعد چشماشو ریز کردو به جمعیت نگاه کردو گفت

ارسان - اوناهاش.. اومد.

سریع برگشتم همون سمتی رو که نشون میداد نگاه کردم ولی هیچی ندیدم برای همین گفتم

-کو؟ من که نمیبینمش.

ارسان - اونجا.. نگاه کن.

پا بلندی کردم تا ببینمش ولی باز نشد برای همین با حرص برگشتم سمت ارسان و گفتم

-ارسان منو سرکار گذاشتی؟

ارسان - کی؟ من؟ نه به خدا..

-خب پس آیلی کو؟

ارسان - خب وقتی نمتونی ببینیش مگه تقصیر منه.

-نه خب تقصیر منه که قد ندارم عین چنار.

ارسان خندیدو با بدجنسی گفت

ارسان - اینم حرفیه.. میخوای بغلت کنم تا بتونی ببینی؟

اخم مصنوعی کردم و گفتم

-ارسان.

ارسان - جونم.

و تا خواستم جوابشو بدم صدای آیلی رو شنیدم.

آیلین - سلام.

سریع برگشتم سمتش که دیدم با لبخند خیره شده به ما. ارسان سریع جلو رفت و باهاش دست داد ولی من فقط با یه

بغض که هر لحظه آماده ی شکستن بود بهش خیره شده بودم... من چی کار کردم؟ به آیلی خیانت کردم؟ وای نه...

حالا که دیدمش میفهمم چه نامردی ای در حقش کردم... آیلی نباید از حقیقت چیزی بفهمه.. اگه بفهمه از دستش

میدم..

توی همین فکر بودم که با صدای آیلی به خودم اومدم.

آیلین - سلام عرض شد یسنا خانوم...

به زور لبخندی زدمو گفتم

-سلام.

آیلین نگاهی به سر تا پام کردو گفت

آیلین - یسنا خوبی؟

بغضمو قورت دادمو بدون توجه به نگاهای نگران ارسان جلو رفتهم بغلش کردم.

-خوبم خواهرم... چند روزه ریخت نحستو ندیدم داشتیم دق میکردم.

آیلی خندیدو در حالی که یه نیشگون از بازوم میگرفت گفت

آیلین-بیشور..

منم لبخندی زدمو از بغلش اومدم بیرونو گفتم

-چه خبر از مشهد؟ مهری جون بهتر شد؟

آیلین - آره یه ذره بهتر شد... حداقل این که دیگه کمتر گریه میکنه.

-خوبه .. ایشا... که بهتر بشه.

آیلی تا خواست جوابمو بده ارسان سریع گفت

ارسان - خانوما تا صبح میخوایین همین جا وایستین صحبت کنین؟ بریم دیگه ساعت 3 نصفه شبه ها.

لبخندی به آیلی زدمو در حالی که دستشو میگرفتم گفتم

-راست میگه.. بریم که کلی باهات حرف دارم.

با این حرفم ارسان با تعجب نگام کرد ولی من سریع دست آیلی رو کشیدم سمت در آسانسور.

آیلین - ا یسنا بزار چمدونمو بیارم خب.

-نترس ارسان میاره..

آیلین - ارسان؟ هه.. عمرا.

-وایستا بین.

آیلین وایستاد سر جاشو به پشت سرش نگاه کرد که دید ارسان چمدونشو برداشته و داره دنبالمون میاد. آیلین برگشت

طرفمو با بهت گفت

آیلین - نه_____ه!!!

-آره_____.. بیا بریم.

آیلین - یسنا تو اینو چی کارش کردی این طوری شده؟

-ادبش کردم.

آیلین اخم کردو گفت

آیلین - یعنی چی؟

-یعنی همین که گفتم... بیخیال دیگه.

آیلین - بلایی که سرش نیاوردی با اون بهزاد؟

توی دلم پوزخندی زدمو گفتم.. بلا؟ من اگه میتونستم یه بلایی سرم خودم میاوردم نه کسی که دوشش دارم.

-نه.

فقط به همین یه کلمه اکتفا کردم آیلینم دیگه هیچی نگفت.

ارسان چمدون آیلی رو صندوق عقب گذاشت و اومد سوار شدو راه افتادیم. من عقب نشسته بودمو آیلی جلو نشسته بودو هر چند دقیقه یه بار برمبگشت به ارسان نگاه میکرد ارسانم که یه چشمش به جلو بود و یه چشمش به من... واقعا چه قضیه جالب و در عین حال مضحکی داریم ما... واقعا عاقبت ما قراره چی بشه؟

آیلین - یعنی اینقد از دوری من افسرده شدین؟

با صدای آیلی به سمتش برگشتمو با تعجب گفتم

-چطور؟

آیلین - چون انگار هردوتون روانپزشک لازم شدید تا بتونن به حرفتون بیان.

-عزیزم یه نگاه اگه به ساعت بندازی میفهمی هیچکس ساعت 3 نصفه شب نمیتونه برات مثل بلبل چه چه بزنه.

با این حرفم آیلین برگشت عقبو چپ چپ نگام کرد که ارسان گفت

ارسان - یسنا راست میگه... خیلی خسته ایم خدایی.

آیلین - اووو حالا انگار چی کار کردین؟ بهزاد راپورت دوتایتونو داد وگفت خونین هر دوتون.

با این حرف آیلی چشمام گشاد شدو گفتم

-بهزاد گفت؟

آیلین - آره... چون پروازم تاخیر داشت زنگ زدم بهت خبر بدم که بهزاد برداشت گفت حمومی.

-آها.. آره.

بعد از اون سریع برگشتمو بیرونو نگاه کردم آیلی ارسانم در مورد مهری جون حرف میزدن. ارسان ماشینو سر جای همیشگیش پارک کردو منو آیلی با هم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه. ارسانم داشت چمدونودر میاورد. در خونه رو با کلید باز کردم با آیلی رفتیم داخل که آیلی گفت

آیلین - یسنا تو وایسا چمدونمو از ارسان بگیر که خدایی نای ایستادن ندارم من.

سری تکون دادمو هیچی نگفتم که آیلی تشکری کردو رفت و منم منتظر ارسان وایستادم. چند لحظه بعد ارسان

چمدون آیلی رو آورد. منم چمدونو ازش گرفتمو خواستم برم تو خونه که صدای غمگین ارسان وادارم کرد وایستم.

ارسان - از الان به بعد دیگه باید مثل دو تا غریبه باشیم؟

برگشتم سمتشو گفتم

-آره...

ارسان - یسنا ولی من نمیتونم طاقت بیارم.

-ولی ما غیر از این هیچ راه دیگه ای نداریم و این آخر راه منو توه...

ارسان - ولی من نمیزارم اینجوری تموم بشه.

-ارسان ما ده بار در مورد این موضوع حرف زدیمو منم بهت گفتم تصمیم چیه پس لطفا دست بردار از این بحث

تکراری که هیچ نتیجه ای نداره.

ارسان - مطمئن باش تا هر کجا که باشه دنبالت میام.

لبخند غمگینی زدمو رفتم داخل و درو بستم که یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.سریع پاکش کردم آروم

چمدونو بلند کردم و رفتم سمت اتاق آیلی که دیدم اتاقتش خالیه ولی صدای آب از حموم میومد برای همین آروم به در زدم و گفتم

-آیلی رفتی حموم؟

آیلین -آره...

-باشه.. اگه چیزی لازم نداری من برم بخوابم.

آیلین -نه عزیزم.. برو بخواب.

-شب بخیر.

بعد از اون رفتم سمت اتاقمو لباسمو عوض کردم و سریع خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. سریع برداشتمش که دیدم ارسانه.

-بله؟

ارسان - سلام عزیزم.. خوبی؟

-سلام.

ارسان - خواب بودی صدات گرفته؟

-آره.

ارسان - دختر ساعت 10 ها.. پاشو یه ساعت دیگه کلاس داری.

پوفی کردم و گفتم

-میشه بگی برنامه ی کلاسای منو از کجا دارین شما؟

ارسان -شما؟

-آره تو و بهزاد.

ارسان -اممم.. خب من بهزادو نمیدونم ولی بهزاد به من گفت.

-اوقفف... خیلی خب ممنون که بیدار کردی... کاری نداری؟

ارسان - چرا.. حاضر شو بیرون منتظرتم.

-ارسان میفهمی چی میگی؟ آیلی برگشته ها.

ارسان - میدونم.. به آیلی هم بگو حاضر شه خودم جفتونو میبرسونم.

-ولی...

ارسان - بهونه نیار یسنا.. حداقل میتونم که ببینمت.

-خب اگه آیلی گفت چرا با ماشین خودمون نمیریم چی بگم؟

ارسان - آیلی اگه منو دوست داشته باشه هیچ وقت اینو نمیگه.

-ا پس انگار بدت نیومده بهت گفتم آیلی دوست داره.

ارسان -یسنا؟ این چه حرفیه تو میزنی؟

-مگه دروغ میگم... خیلی به خودت مینازی که آیلی دوست داره آره؟

ارسان - یسنا جان .. عزیزم ..

-هییس .. ارسان هیچی نگو.. نمیخواه منتظر مون باشی.. ما خودمون میریم.. خدافظ.

بعدشم بدون توجه به ارسان که داشت اسممو صدا میکرد گوشی رو قطع کردم... خدایا این چه سرنوشتیه که من دارم؟ چرا باید عاشق عشق خواهرم بشم که مجبور باشم سر بهانه های الکی از خودم برونمش؟ چرا مجبورم ارسان و عذاب بدم؟ خدایا من اینو نمیخوام... نمیخوام عذاب بکشم.. من اگه بکشم عیبی نداره ولی ارسان گناهی نداره پس خواهش میکنم کمکش کن و نزار زجر بکشم... اون مستحق بهترین زندگیه... پس کمکش کن خدایا.. خواهش میکنم از جام بلند شدمو اول رفته ایلی رو بیدارش کردم بعدم رفته دست صورتو شستم حاضر شدم. بهزادم که یه یادداشت گذاشته بود که رفته بلیط بگیره برای برگشتن. با ایلی از خونه اومدیم بیرونو رفتیم سمت پارکینگ که دیدم ارسان به ماشینش تکیه داده و تو فکره که با صدای پای ما به سمتون برگشت و اومد جلوترو رو به ایلی گفت

ارسان - سلام... خوبی؟

آیلینم در حالی که لبخند ملیحی میزد گفت

آیلین - سلام... مرسی.. تو خوبی؟

ارسان سری تکون دادو در حالی که به سمت ماشینش میرفت گفت

ارسان - امروز من میرسونمتون.

با این حرف ارسان آیلین خندیدو خواست بره سمت ماشین که دستشو گرفتمو گفتم

-کجا؟

آیلین برگشت طرفمو گفت

آیلین - خب بریم سوار شیم دیگه.

-کجا بریم سوار شیم؟ مگه ما خودمون ماشین نداریم که با اون بریم؟

آیلین - چرا ولی حالا که میگه میرسونتمون بریم دیگه.

تا خواستم جوابشو بدم ارسان گفت

ارسان - بیاین سوار شید دیگه.

آیلین با چهره ی مظلوم نگام کردو با چشم ابرو به ماشین اشاره کرد. نگاهی به ماشین ارسان انداختمو پوفی کردم

رفته سمت ماشین. آیلینم لبخند دندون نمایی زدو اومد سوار شد.

وقتی رسیدیم بدون خدافظی سریع از ماشین پیاده شدمو منتظر ایلی وایستادم. ایلی بالاخره بعد از دو دقیقه از ماشین

پیاده شد که ارسان با سرعت از کنارمون رد شد. دست ایلی رو کشیدمو در حالی که به سمت دانشگاه میبردمش گفتم

-بیشتر میموندی.. زود اومدی ها.

آیلین دستشو از توی دستم در آوردو گفت

آیلین - وای یسنا امروز از دنده ی چپ بلند شدیا... چته باز؟

-هیچی... فقط.. فقط... اه اصلا بیخیال.. بریم کلاس دیر میشه.

آیلین با تعجب سری تکون دادو دیگه هیچی نگفت.

به محض این که استاد از کلاس رفت بیرون سرمو گذاشتم روی میزو گفتم
 -وااااااااااای خدا.
 نوشین به طرفم برگشت و گفت
 نوشین - چی شده؟
 -سرم داره میترکه.
 آیلین - تو اصلا امروز یه چیزیت میشه.
 سرمو از روی میز برداشتمو گفتم
 -نخیرم... شما اگه اینقد به من گیر ندی خیلیم خوبم.
 آیلی سری از روی تاسف تکون دادو تا خواست چیزی بگه نوشین گفت
 نوشین - بچه ها تورو خدا بس کنین... پاشین بریم یه پارکی جایی دلم گرفته.
 به سمتش برگشتمو گفتم
 -چرا؟ مگه چی شده؟
 نوشین - اگه بیاین همه چیزو بهتون میگم.
 آیلین - خیلی خب پس شما برین چون من کلاس دارم.
 -باشه... پس من صبر میکنم تا با هم بریم.... فعلا.
 با نوشین از دانشگاه اومدیم بیرونو رفتیم سمت پارکی که نزدیک دانشگاه بود. روی نیمکت نشستیمو به درختای
 نارنجی رنگ روبرومون خیره شدیم. چند دقیقه هیچکدوممون حرف نمیزدیم ولی کم کم داشت طاقتم تموم میشد برای
 همین برگشتم سمت نوشین و گفتم
 -دختر بالاخره میگی چته یا نه؟
 نوشین همونطور که روبروش خیره بود پوز خندی زدو گفت
 نوشین - بیخیال.. توکه نمیتونی کمکم کنین چه فایده ای داره دیگه.
 -ای بابا تو از کجا نمیتونم؟
 نوشین - میدونم.
 -خیلی خب نمیتونم حداقل باهام حرف بزن یه ذره سبک شی.
 نوشین برگشت طرفمو گفت
 نوشین - تا حالا عاشق شدی؟
 از این حرفش یه ذره جا خوردمو گفتم
 -واسه چی؟
 نوشین - تو بگو تا بگم برای چی.
 -خب... آره.
 نوشین - پس شاید بتونی دردمو بفهمی.

-درد؟ نوشین من اصلا هیچی از حرفات نمیفهمم.

نوشین -وقتی 13 سلام بود عاشق پسر داییم شدم. اسمش فرزام بود.. خیلی پسر ساده ای بودو خیلی با من شوخی میکرد و چند وقت بعدم بهم گفت دوسم داره. وقتی اینو بهم گفت هیچ عکس العملی نشون ندادمو بهش نگفتم دوسش دارم چون اصلا تو خط این حرفا نبودم برای همین بازم عشقمو توی دلم نگه داشتمو هیچی نگفتم تا این که وارد دبیرستان شدم.اونجا خیلی جوش فرق میکردو بیشتر بچه ها با کسایی که دوسشون داشتن دوست بودن منم به خودم گفتم مگه فرق من با اونا چیه تازه فرزامم گفته دوسم داره برای همین شمارشو گیر آوردمو بهش اس دادم ... چون شمارمو نداشت برای همین تصمیم گرفتم امتحانش کنم که ای کاش نمیکردم.. تا فهمید دخترم سریع خودش پیشنهاد دوستی داد. منم اون موقع از بس عصبانی بودم زنگ زدمو کلی فحشش دادم تازه اونموقع وقتی فهمید منم کلی عذر خواهی کردو بهونه آورد که چون من جوابشو ندادم اون مجبور شده همچین کاری بکنه... منم اون موقع چون خیلی دوسش داشتم بخشیدمش... اینطوری شد که با هم دوست شدیم ولی دوستم سیما همش دم گوشم میخوند که باید دوباره امتحانش کنم.. میگفت من تجربه دارم و میگم باید امتحانش کنی... اینقد این حرفا رو بهم گفت که رازی شدمو دوباره امتحانش کردم ولی بازم پیشنهادو قبول کردو من دوباره شکستم... ولی انقد برام بهانه آوردو که رازیم کرد دوباره باهانش باشم.... این موضوع تا 18 سالگیم ادامه پیدا کردو توی این مدت شاید بیشتر از ده بار مچشو گرفتم ولی بازم در آخر بخشیدمش... توی دوره پیش دانشگاهیم نمیدونم چم شده بود ولی همش باهانش الکی قهرمیکردمو دوباره خودم میرفتم آستی میکردم... واقعا خودمم علت این رفتارامو نمیدونستم و خیلی از دست خودم کلافه بودم.. فرزامم که دیگه جای خود دارد... اونم خسته شده بود و دفعه اخر که زنگش زده بودم تا ازش عذر خواهی کنم گفت دیگه نمیتونه ادامه بده... از اون به بعد من موندمو یه دنیا تنهایی پشیمونی ولی فرزام دیگه برنگشت. به اینجا که رسید ساکت شدو یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

-خب الان فرزام کجاست؟

نوشین - داره ازدواج میکنه.

-چی؟

نوشین - حالا من موندمو عشق فرزام و تنهایی.

-یعنی الان عروسی هم گرفتن؟

نوشین - نه .. امروز قراره برن خواستگاری دختره.

-اووو هنوز تازه میخواد بره خواستگاری.. اینجوری که تو گفتی من فکر کردم الان عروسیشونو گرفتن و منتظر بچشونن.

نوشین - همینطوریم میشه چون همشون رازین.

-فرزامم رازیه؟

نوشین - آره.. فکر کنم دوسش داره.

-خودش بهت گفت؟ اصلا بهت گفته که دیگه دوست نداره؟

نوشین - نمیدونم.

-خب پس نمیخواهی کاری بکنی که جلوشو بگیری؟
 نوشین - چی کار کنم وقتی ذره ای بهم اعتماد نداره.
 -سعی کن اعتمادشو بدست بیاری.
 نوشین - چه جوری؟
 -بهش بی اعتنایی کن.
 نوشین - یعنی بهش بی اعتنایی کنم درست میشه.
 -اونش دیگه به خودت بستگی داره.
 نوشین - یعنی چی؟
 -بشین فکر کن میفهمی یعنی چی.
 بعد از اون نگاهی به ساعت انداختمو در حالی که از جام بلند میشدم گفتم
 -من دیگه برم.. کلاس آیلی تموم شده باید با هم بریم... تو نمایی؟
 نوشین - نه من هستم هنوز.
 -باشه گلم... زیاد خودتو اذیت نکن... کاری نداری؟
 نوشین - نه عزیزم .. مرسی که به حرفم گوش کردی.
 -وظیفه بود.. فعلا.
 نوشین - خدافظ.
 از پارک اومدم بیرونو رفتم سمت دانشگاه که جلوی دانشگاه ماشین ارسان و دیدم. رفتم سمتشو دو تا تقه زدم به
 شیش که سرشو برگردوندو با دیدن من شیشه رو کشید پایین و گفت
 ارسان - سلام.. بیا بشین.
 -تو اینجا چی کار میکنی؟
 ارسان - اومدم دنبالتون.
 پوفی کردم گفتم
 -اصلا کارت درست نیست... میخواهی یه کاری کنی آیلی بفهمه؟
 ارسان - من نمیخوام کاری کنم فقط میخوام حقیقتو به آیلی نشون بدم.
 -حتی به قیمت نابود کردن من؟
 ارسان اخماشو توی هم کشیدو گفت
 ارسان - یعنی چی؟ این چه حرفیه؟
 -ارسان جان چرا نمیخواهی قبول کنی اگه آیلی بفهمه دیگه نمیتونه منو ببخشه... و این برای من خیلی سخته که خواهرم
 از پیشم بره.
 ارسان - درست ولی تو از کجا میدونی آیلی چه عکس العملی نشون میده؟
 -خب مگه غیر از این چی کار میتونه بکنه؟ مثلا میاد بغلم میکنه بهم تبریک میگه؟

ارسان - من نمیدونم ولی نمیتونم این موضوع رو مخفی نگه دارم.
 -حتی اگه من بخوام؟
 ارسان توی چشمام زل زدو گفت
 ارسان - حتی اگه تو بخوای.
 چشمامو چند لحظه بستمو تا خواستم جوابشو بدم صدای آیلی رو از پشت سرم شنیدم.
 آیلین - سلام.. چه زود اومدی.
 بعد از اون اومد کنار من وایستادو رو به ارسان گفت
 آیلین - امروز فکر کنم خیلی بیکار شدی هی میگی میخوای مارو برسونی.. نه؟
 ارسان - شاید... زود باشید سوار شوید.
 برگشتم سمت آیلی رو چپ چپ نگاش کردم که شونه ای از روی بیخیالی بالا انداختو درو باز کردو نشست. منم در عقبو باز کردم سوار شدم.
 یکم که گذشت ارسان رو به آیلی گفت
 ارسان - موافقی بیرون نهار بخوریم؟
 با این حرف ارسان سریع برگشتم سمتشون که دیدم ارسان از آینه زل زده به من.
 آیلین - برای من که فرقی نمیکنه... یسنا تو چی میگی؟
 با التماس توی چشمای ارسان نگاه کردم رو به آیلی گفتم
 -نه دیگه بریم خونه خیلی بهتره.
 ارسانم که فکر کنم از نگاه من دلش به رحم اومده بود با کلافگی سری تکون دادو گفت
 ارسان - باشه .. هر جور راحتین.
 دیگه تا رسیدن به خونه هممون ساکت بودیمو هیچی نگفتم. ارسان ماشینو جلوی خونه نگه داشتو رو به آیلی گفت
 ارسان - نهار چی دارین؟
 آیلین - هیچی... یسنا الان میخواد بره تازه درست کنه.
 ارسان - اخب پس هر چی درست کردین به اندازه ی منم باشه چون امروز نهار ندارم.
 پس ارسان تصمیمشو گرفته بود...میخواست هر طور شده کاری کنه که آیلی بفهمه ولی من نمیزارم...اینقد با ارسان بدرفتاری میکنم و از خودم میروشمش که ازم بیزار بشه برای همین سریع رو به ارسان گفتم
 -ببخشید ولی من آشپز مخصوص شما نیستم که براتون غذا درست کنم.. اگه غذا ندارین میتونین از رستوران بگیرین.
 با این حرفم ارسانو آیلین برگشتنو با بهت نگام کردن. توی چشمای آیلی دلخوری بود ولی ارسان فقط داشت با تعجب نگام میکرد. چند لحظه بعد برگشت و گفت
 ارسان - راست میگی.. باشه.. ممنون.
 بغضمو قورت دادمو یه خدافظی زیر لبی کردم سوری از ماشین پیاده شدم و درو با کلید باز کردم رفتم داخل. بهزادم

تازه رسیده بودو داشت در خونه رو باز میکرد که با صدای پای من به سمتم برگشتو گفت
 بهزاد- سلام... الان اومدی؟
 سری تکون دادمو کنارش وایستادم تا درو باز کنه و برم داخل ولی بهزاد با اخم به چشمام که اشک توش حلقه زده
 بود نگاه کردو گفت
 بهزاد- چی شده؟
 آب دهنمو قورت دادمو گفتم
 -هیچی.
 بهزاد- آره از صدای گرفتو چشمات معلومه.. گفتم چی شده؟
 -بهزاد میشه درو باز کنی میخوام برم داخل.
 بهزاد با اخم نگام کردو درو باز کردو کنار وایستاد که برم داخل. منم سریع رفتم داخل و همونطور که به سمت اتاقم
 میرفتم گفتم
 -درو نبند الان ایلی میاد.
 وارد اتاقم شدمو درو بستمو مقنعمو در آوردمو نشستم پشت میزمو دستمامو گذاشتم روی میزمو سرمو گذاشتم رو
 دستام. ولی گریه نکردم... نمیخواستم گریه کنم... اگه گریه میکردم توانمو از دست میدادم... باید قوی باشم... باید
 سعی کنم ارسان و از خودم دور کنم.. آره من میتونم.. میتونم.
 همینطور داشتم به خودم دلداری میدادم که در اتاق یهوی باز شد برای همین سرمو برداشتمو به پشت سرم نگاه کردم
 که دیدم آیلین وایستاده داره با اخم نگام میکنه. کامل برگشتو سمتشو گفتم
 -کاری داشتی؟
 آیلین بیشتر اخم کردو گفت
 آیلین- آره.. اومدم دلیل رفتار تو بدونم.
 -اگه منظورت رفتارم با ارسانه که باید بگم من کار درست و کردم.
 آیلین- آره کار درستت کردی که ناراحتش کردی.
 -چیه نکنه ازم انتظار داشتی بشینم براش غذا درست کنم؟ مگه من کلفتشم؟
 آیلین با چشمای گشاد شده نگام کردو گفت
 آیلین- تو یسنا ی همیشه نیستی... یسنا واقعی به کاری که برای دیگران انجام میداد نمیگفت کلفتی...
 -آره چون قبلا احمق بودم.
 آیلین- دیگه نمیشناسمت یسنا... خواهر من اینطوری نبود.
 -ولی از الان به بعد اینطوریم.
 آیلین چند لحظه وایستاد نگام کرد و بعد از اون اومد روبروی من روی تخت نشستو در حالی که دستامو میگرفت گفت
 آیلین- یسنا جان... عزیزم.. مشکلات چیه؟ باهام حرف بزن تا آروم بشی خواهرم.
 به چشمای معصومش نگاه کردم که هیچی توش پاکی مهربونی توش نبود... نه این چشما نباید بارونی میشد... اجازه

نمیدادم که اینطوری بشه. از جام بلند شدمو رفتم کنار آیلی نشستمو سرمو گذاشتم روی سینش. اونم دستشو دورم حلقه کردو در حالی که با دست دیگش موهامو ناز میکرد گفت

آیلین - چی اذیت میکنه عزیزم؟ کسی ناراحت کرده اینجوری پریشونی؟ خیال نکن حالیم همیشه ها.. نه فهمیدم دیگه مثل همیشه نیستی و از ته دل نمیخندی... پس بهم بگو.. با خواهرت حرف بزن تا آروم بشی.

چی میتونستم در جواب این سوال بگم؟ بگم آیلی من عاشق ارسان شدمو دارم زجر میکشم؟ زجر میکشم چون تو سد راهمونی.. نه میتونستم و نه میخواستم که اینو بگم برای همین فین فینی کردم گفتم

-منو که میشناسی گاهی اوقات وحشی میشم.. اینم جز همون موقعا بود.

آیلین - یعنی من مطمئن باشم که اتفاقی نیافتاده؟

مکئی کردم آروم گفتم

-آره.

آیلین منو از بغلش آورد بیرونو گفت

آیلین - الان دیگه آرومی؟

سرمو تکون دادم که گفت

آیلین - پس پاشو برو کمک بهزاد که طفلی خودش داره نهار درست میکنه.

هیچی نگفتم که آیلی از جاش بلند شدو تا خواست بره دستشو گرفتمو گفتم

-از دستم خیلی ناراحت شدی؟

آیلین برگشت طرفمو با لبخند گفت

آیلین - این دفعه نه چون به قول خودت باز هار شده بودی.

با حرص دستشو ول کردم گفتم

-پس برو زود تر تا بیشتر از این هار نشدم.

آیلی خندیدو از اتاق رفت بیرون. منم لباسمو درآوردمو رفتم آشپزخونه کمک بهزاد که دیدم نشستته داره قارچ خرد میکنه.

-داری چی کار میکنی؟

بهزاد سرشو آورد بالا و چپکی نگام کردوگفت

بهزاد - دارم واسه شماها غذا درست میکنم... تو که به ما یه غذای درست و حسابی نمیدی.

نشستم پشت میزو در حالی که یه تیکه از سوسویای خرد شده برمیداشتم گفتم

-اووو چه توپشتم پره... خب حالا بگو بینم امروز کدبانومون چی داره درست میکنه؟

بهزاد - یسنا میزنم شل و پلت میکنما.

ای بابا مگه چی گفتم؟ میگم چی داری درست میکنی؟

بهزاد - واقعا خیلی نفهمی که نمیفهمی دارم بیتزا درست میکنم.

-بابا!!!! بهزاد... کاری شدیا..

بهزاد- چه کنیم دیگه؟ خانومم که نیست مثل همیشه غذا درست کنه برام.
 -راستی یاسی کجاست؟
 بهزاد- اخی طفلی بچمون تازه یادش افتاده یاسی نیست... خسته نباش واقعا.. دیشب رفت.
 -واقعا؟ من که ندیدم.
 بهزاد- بله چون شما دیشب بیرون...
 هنوز جملش تموم نشده بود که سریع پریدم جلوی دهنشو گرفتم و گفتم
 -هـــــوی چته؟ صداتو بیار پایین الان آیلی میشنوه.
 بعد از اون دستمو از روی دهنش برداشتم که سریع گفت
 بهزاد- برو بیرون نمیخوام ریخت نحستو بینم.
 لبامو جمع کردم و گفتم
 -نه که من خیلی مشتاقم... ایششش.
 بعدشم برگشتمو خواستم از آشپزخونه برم بیرون که بهزاد گفت
 بهزاد- ارسان و برای گفتم بیاد.
 با اخم برگشتم سمتشو گفتم
 -به چه مناسبتی؟
 بهزاد- به مناسبت این که من امشب میخوام برگردم مشهد... میخواستم از ش خدافظی کنم.
 -خب لازم نکرده بیاد اینجا.. برو در خونش از ش خدافظی کن.
 بهزاد- یسنا بس کن این کاراتو.
 -من کاری نکردم که بخوام تمومش کنم.
 بهزاد- میدونم چه جوری با ارسان برخورد کردی.. خیلی حالش گرفته بود و به زور راضیش کردم شب بیاد.
 -بیخود.. زنگ میزنی میگی نیاد.
 بهزاد- من همچین کاری رو نمکینم و شما حق نداری این کارو بکنی.. روشنه؟
 این این حرفشو با تحکم گفت که دیگه نتونستم چیزی بگم سریع از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت اتاقم. روی
 تختم دراز کشیدمو چشمامو بستم... هنوزم خیلی خسته بودمو خوابم میومد برای همین چشمامو بستم که صدای زنگ
 اس ام اس گوشیم اومد. با غرغر از جام بلند شدمو گوشیمو از توی کیفم در آوردم که دیدم ارسان پیام داد. سریع
 بازش کردم.
 ارسان- این بازی جدیدته؟
 سریع براش نوشتم
 -بازی؟!!!
 ارسان- آره... میخوای منو از خودت برونی با این کارات؟
 -نه..

پوفی کردم و گفتم

-خیلی خب باشه تو اینقد حرص نخور.

بهزاد شونه رو گذاشت روی میز توالتو برگشتمو روبروم و ایستادو گفت

بهزاد- قول بده بهم دربارش خوب فکر میکنیو به تصمیم درست میگیری.

-چشم.

بغلش کردم و گفتم

-مرسی که همیشه تو شرایط سخت کنارم بودی.

بهزاد دستاشو دورم حلقه کرد و گفت

بهزاد-بازم اگه لازم باشه تا تهش باهاتم.

از بغلش اومدم بیرونو گونشو بوسیدمو گفتم

-مرسی... برو که به پروازت نمیرسی.

بهزاد لبخندی زد و گفت

بهزاد-مواظب خودت باش.

بعد از اون از کنارم رد شدو از اتاق رفت بیرون.. خیلی نگرانم بودو اینو از رفتارشو دلهره ی توی چشماش خیلی خوب

میتونستم درک کنم ولی چی کار میتونستم بکنم؟

سری تکون دادمو رفتم آشپزخونه تا ظرفا رو بشورم که دیدم آیلی داره میشوره.

1- خب میزاشتی من بشورم.

آیلین برگشتم سمتمو گفت

آیلین - نه خودم میشورم.. تو برو بخواب.

سری تکون دادمو خواستم ازش بپرسم که چرا اینقد توی فکره ولی پشیمون شدم چون میترسیدم در مورد ارسان ازم

سوال کنه و نتونم جواب بدم برای همین سریع رفتم مسواک زدمو بعد نوشتن خاطره که کار هر شبم شده بود خوابیدم.

صبح با صدای آلارام گوشیم از خواب بیدار شدم. ساعت 10 بود و چون امروز فقط بعد از ظهر از ساعت 2 تا 7 کلاس

داشتم روی این ساعت تنظیمش کرده بودم ولی آیلی فقط صبح کلاس داشت. از جام بلند شدمو رفتم دست و صورتمو

شستم سریع شروع کردم به غذا درست کردن و اینقد توی کارم غرق شدم که با صدای در به خودم اومدم. سریع از

آشپزخونه اومدم بیرون که دیدم آیلینه ولی خیلی قیافش گرفته بود. با تعجب نگاهی به صورتش انداختمو گفتم

-سلام... خوبی؟

آیلی که تازه کفشاشو در آورده بود با سر جوابمو دادو رفت سمت اتاقش. با بهت به آیلی خیره شدمو رفتم سر کارم.

حدودای ساعت 1 بود که غذا حاضر شد برای همین رفتم اتاق آیلی رو چند تا تقه به در زدمو گفتم

-آیلی بیا غذا حاضره.

آیلین - من نمیخورم.

-چرا؟

آیلین - میل ندارم.. تو خودت بخور برو کلاست دیر نشه.

دستگیره ی درشو پایین کشیدمو خواستم درو باز کنم که دیدم قفله برای همین دوباره گفتم

-آیلی تو چت شده؟ از دیشب همش تو خودتی... درو باز کن با هم حرف بزنیم.

آیلین - یسنا الان نه تورو خدا برو بعدا حرف میزنیم.

میدونستم آیلی وقتی نخواست حرف نمیزنه برای همین هیچی نگفتمو رفتم تنهایی ناهارمو خوردم. بعد از اونم سریع

اومدم حاضر شدمو رفتم دانشگاه.

با خستگی ماشینو توی پارکینگ پارک کردم از ماشین پیاده شدم. همیشه این روزا که پشت سر هم کلاس داشتم

خیلی خسته میشدم. در خونه رو با کلید باز کردم و خواستم برم داخل که دیدم برقای خونه همش خاموشه. سریع

کفشامو در آوردمو رفتم داخل و در حالی که برقارو روشن میکردم بلند گفتم

-آیلی.. آیلی نیستی؟

ولی صدایی نیومد برای همین رفتم سمت اتاقم. برق اتاقمو روشن کردم که با دیدن صحنه ی روبرومو چشمم گشاد

شد. آیلی در حالی که داشت اشک میرخت روی تختم دراز کشیده بودو پاهاشو توی خودش جمع کرده بود. با وحشت

رفتم جلوشو گفتم

-آیلین چی شده؟ خوبی؟

آیلی چشماشو چرخوندو با چشمای اشکی نگام کرد و هیچی نگفت برای همین تا خواستم دوباره حرف بزنم با دیدن

دفتر خاطرات بازم توی دستش که به سینش چسپونده بودش حرف تو دهنم ماسید. با دستای لرزون دفترو ازش

گرفتم که دیدم روی صفحه ای که نوشتم ارسان بهم گفته دوسم داره و دقیقا خطی که نوشته بودم منم دوسش دارم

یه رد اشک بود. دفترو بستمو گذاشتم روی میزو با بغض گفتم

-آیلی بزار من همه چی رو بهت میگم.

ولی آیلی همینجور مات نگام میکرد. چشمامو بستمو تا خواستم چیزی بگم صدای گرفته آیلی رو شنیدم.

آیلین - بهت گفته دوستت داره آره؟ توام دوسش داری؟ خیلی زیاد درست میگم؟ پس برای همین ارسان اینقد نرم

شده و اخلاقتش عوض شده و هی میخواست مارو برسونه... به خاطر تو بود.. میخواست تورو ببینه و من بهانه بودم..

اشکم در اودمو با التماس گفتم

-آیلی بزار برات توضیح بدم.

آیلین - مگه تو خواهر م نبودی؟ مگه نگفتی کمکم میکنی عاشقم بشه؟ این بود کمکت آره؟

بعد از اون از جاش بلند شدو با پشت خمیده رفت از اتاق بیرون. روی زمین نشستمو زار زدم... زار زدم واسه بدبختیم..

واسه سرنوشتی تلخی که پیش روم بود.. ولی نباید میذاشتم آیلی دربارم بد فک کنه... اجازه نمیدادم.

برای همین از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاق آیلی. درو اتاقشو باز کردمکه دیدم اتاقش خالیه. سرمو برگردوندمو به

سالن نگاه کردم که دیدم داره حاضر و آماده میره سمت در. دویدم سمتشو جلوش و ایستادمو گفتم

-کجا میری؟

آیلین با بهت نگام کرد و پوزخندی زد و گفت

آیلین - میرم که نباشم.

بعد از اون از کنارم رد شد و رفت سمت در که کیفشو چنگ زد و گفتم

-آیلی تورو خدا نرو.. بزار با هم حرف بزنییم.

آیلی کیفشو از دستم در آورد و گفت

آیلین - من حرفی ندارم.

بعد از اون سریع به سمت در رفت و در خونه رو باز کرد و درو محکم بست. پاهام دیگه نتونستن سنگینی وزنمو تحمل

بکنن و زانو هام خم شدن روی زمین نشستمو زار زدم و با جیغ آیلی رو صدای زدم.. ولی جوابم سکوت بود و سکوت.

قسمت چهل و ششم

نزدیک یه ساعت همونجا روی زمین نشسته بودمو زار میزدم... حتما ارسان رفته بهش گفته.. آره بالاخره رفت گفت و

منو بدبخت کرد.. حتما ارسان بهش گفته و آیلی باور نکرده و اومده دفتر منو خونده چون آیلی هیچ وقت این کارو

نمیکرد...

با این فکر از جام بلند شدم و رفتم سمت در خونه. درو باز کردم و رفتم سمت خونه ی ارسانو دستمو گذاشتم روی

زنگ. بعد از چند لحظه ارسان با چهره ی پرشیون و چشمای قرمز درو باز کرد... معلوم بود تازه از خواب بیدار شده.

ارسان با دیدن چهره ی گریون من مات و ایستاد و منو نگاه کرد. چند لحظه همونطور نگاش کردم و بعد بی اختیار دستمو

بالا آوردم و زدم توی گوشش. اینقد محکم زدم که دستم قرمز شد و درد گرفت ولی اصلا دردشو احساس نمیکردم چون

درد بزرگتری تو سینم داشتم. صورت ارسان به خاطر سیلی به یک طرف برگشته بود. بعد از چند لحظه دستشو گذاشت

روی جای سیلی و برگشت سمت منو با بهت نگام کرد و تا خواست چیزی بگه سریع گفتم

-هیس.. هیچی نگو.. بالاخره کار خودتی کردی؟ حالا دیگه راحت شدی؟ دیگه عذاب نمیکشی؟

ارسان - یسنا.. من اصلا نمیفهمم چی میگی؟ دلیل این کارت چیه؟ من کاری کردم؟

-هه.. تازه میگی کاری کردی؟ رفتی همه چیزو به آیلی گفتمی تازه میگی کاری کردم؟ واقعا ازت ممنونم ارسان.. خوب

عشقتو بهم ثابت کردی.

بعدشم برگشتمو خواستم برگردم خونه که ارسان دستمو از پشت گرفتم و برگردوند سمت خودش و بازو هامو گرفت و گفت

ارسان - یسنا این حرفا چیه میگی؟ من که به آیلی چیزی نگفتم.

بازو هامو از دستش درآوردم و گفتم

-کاش اینقد شجاعت داشتی که حداقل بگی من بدبخت کردم.

ارسان اخمی کرد و گفت

ارسان - یسنا بفهم چی میگی.

-هه.. من دیگه هیچ نمیفهمم.

بعدشم خواستم برم تو خونه که ارسان بازو مو گرفت و گفت

ارسان - توام به جای این که در بری بیا حرف بزنی بگو چی شده.

با دست دیگم سعی کردم حلقه دستشو از دور بازوم باز کنم ولی نشد برای همین گفتم
 -من با تو هیچ حرفی ندارم که بزنم.
 ارسان به سمت خودش برمگردوندو گفت
 ارسان - یسنا میای میشینی مثل آدم همه چی رو برام تعریف میکنی... فهمیدی؟
 اخمی کردم و گفتم
 -خیر نفهمیدم... نمیخوامم بفهمم... همین الان میری آیلینو هر جا که هست پیداش میکنی وگرنه من میدونم و تو.
 ارسان - د ا خه لعنتی بیا بشین واسم تعریف کن چی شده تا بتونم کاری بکنم و بعدا برام خطو نشون بکش.
 با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم
 -خیلی خب دستمو ول کن.
 ارسان دستمو ول کردو به خودش اشاره کردو گفت
 ارسان - خیلی خب برو داخل تا حرف بزنیم.
 -نمیام... همینجا حرف میزنیم.
 ارسان از روی کلافگی سری تکون دادو گفت
 ارسان - باشه.. تعریف کن ببینم چی شده.
 با این حرفش دوباره اشک توی چشم جمع شو همه چیزو براش تعریف کردم. حرفام که تموم شدو ارسان اومد
 جلو ترو خواست بغلم کنه که دستامو جلوش نگه داشتمو با زاری گفتم
 -تورو خدا این کارو نکن...
 ارسان دستاشو اروم آورد پایینو گفت
 ارسان - فکر میکنی من بهش گفتم؟
 -غیر از تو کس دیگه ای نمیخواست آیلی از این جریان با خبر بشه.
 ارسان - آره ولی من نگفتم.. به خدا من آیلی رو از دیشب دیگه ندیدمش.
 به دیوار پشت سرم تکیه دادمو در حالی که سر میخوردم و روی زمین میشستم گفتم
 -پس کی رفته گفته و منو بدبخت کرده؟
 بعد از اون پاهامو توی خودم جمع کردم و سرمو گذاشتم روشونو گریه کردم که گرمی دست ارسان و روی شونم حس
 کردم.
 ارسان - مگه تو به من قول ندادی که دیگه گریه نکنی؟
 هیچی جوابشو ندادم که گفت
 ارسان - تا شب پیداش کنم و میارمش خونه.
 سرمو از روی زانوم برداشتمو گفتم
 -قول میدی؟

ارسان لبخند خسته ای زدو گفت

ارسان - قول میدم.

بعد از اون فشار آرومی به شونم وارد کردو از جاش بلند شدو رفت سمت خونش. منم از جام بلند شدمو رفتم داخل خونه. سریع کیفمو برداشتمو اومدم بیرونو منتظر ارسان شدم. چند لحظه بعد ارسان حاضر و آماده از خونه اومد بیرونو

با دیدن من گفت

ارسان - کجا میری؟

-میخوام با تو بیام.

ارسان - نه تو همینجا باش بهتره.

-نه ارسان من دلم طاقت نمیاره.

ارسان - آخه..

جلو رفتمو با التماس نگاش کردم گفتم

-خواهش میکنم... بهت التماس میکنم بزار بیام.

ارسان با تعجب نگاهی بهم انداختو گفت

ارسان - یعنی تو به خاطر آیلین این جور شدی؟

خواستم بگم اره ولی منصرف شدمو رفتم سمت پارکینگ. ارسانم دنبالم اومدو در ماشینو باز کردو با هم سوار ماشین

شدیم. از پارکینگ که اومدیم بیرون ارسان گفت

ارسان - خب تو اول بگو فکر میکنی کجاها رفته باشه.

-نمیدونم.

ارسان - یسنا جان.. عزیزم... یه ذره فکر کن... بالاخره باید یه دوستی چیزی شما توی دانشگاه داشته باشین دیگه.

با این حرفش یهو یاد نوشین افتادم برای همین سریع برگشتم سمتشو گفتم

-آره.. آره... برو سمت خیابون...

ارسان - باشه.

حدود یه ساعتی توی راه بودیم. وقتی رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدمو زنگ در خونه شو زدم. بعد از چند لحظه

خود نوشین آیفونو برداشت.

نوشین - یسنا تو اینجا چی کار میکنی؟

-سلام.. میشه چند لحظه بیای پایین؟

نوشین - اتفاقی افتاده؟

-تو بیا پایین.

نوشین - باشه.. الان میام.

چند لحظه بعد نوشین درو بازو کردو با دیدن چشمای قرمز من گفت

نوشین - سلام.. چی شده؟

-سلام.. نوشین از آیلی خبر نداری؟ پیش تو نیومده؟

نوشین-نه.. واسه چی؟

-یعنی حتی زنگم بهت نزده؟

نوشین-نه اصلا.. چی شده مگه؟ چرا قیافت این شکلیه.

-جریانش مفصله... من باید برم.

بعد از اون رفتم سمت ماشین که نوشین گفت

نوشین- یسنا خب یه چیزی بگو.

-باید برم.. وقت ندارم... فقط اگه آیلی بهت زنگ زد یا اومد پیشت تورو خدا بهم خبر بده.

نوشین که حالا نگرانی هم از صورتش و هم از لحنش مشخص بود گفت

نوشین- باشه... باشه.

سریع برگشتم سوار ماشین شدم که ارسان گفت

ارسان- چی شد؟ اینجا نبود؟

-نه..

ارسان- خب حالا کجا بریم؟

-بریم خوابگاه یاسی... به الهامم زنگ بزن.

ارسان ماشینو روشن کردو در حالی که راه می افتاد گفت

ارسان-الهام؟ کدوم الهام؟

-الهام خواهر امیر.

ارسان-آها.. اون واسه چی؟

-آخه اون با آیلی صمیمی بود.. شاید رفته باشه پیش اون.

ارسان سری تکون دادو گوشیشو در آوردو شروع کردن به شماره گرفتن.

ارسان- سلام امیر جان.. خوبی داداش؟

امیر....-

ارسان- قربانت منم خوبم... راستش زنگ زدم بپرسم آیلین یه وقت خونه ی شما نیومده؟

امیر....-

ارسان- هیچی آخه کلاشش تموم شده ولی هنوز نیومده خونه برای همینم زنگ زدم... میشه از الهامم بپرسی بهش

زنگ زده یا نه؟

ارسان چند لحظه سکوت کرد و این نشون میداد امیر رفته از الهام بپرسه. منم با نگرانی چشم دوخته بودم به ارسان.

بلاخره بعد از چند ثانیه نفس گیر ارسان با چهره ی تو هم رفته گفت

ارسان-باشه.. مرسی.

امیر....-

ارسان- نه داداش هر جا باشه برمیگرده دیگه... اگه خبری شد بهم زنگ بزن.
امیر...-

ارسان - قربانت.. خدافظ.

ارسان گوشی رو قطع کردو پرت کرد رو داشپورت.
چی شد؟

ارسان نگاهی بهم کردو گفت

ارسان - اونجام نبود...

-وای خدا... یعنی کجا رفته؟

ارسان دستمو گرفت و گفت

ارسان - نگران نباش پیداش میکنیم.

دستمو از توی دستش کشیدم بیرونو با شک گفتم

-تو که زیر قولت نمیزنی.. نه؟

ارسان نفس عمیقی کشیدو با مکث گفت

ارسان-نه...

ارسان جلوی خوابگاه نگه داشت که سریع از ماشین پیاده شدمو دویدم سمت خوابگاه. تا خواستم وارد خوابگاه بشم

نگهبان جلوی در گفت

نگهبان-خانم کجا؟

به سمتش برگشتمو گفتم

-با خانوم شفیع کار داشتیم.

نگهبان - همینجا ایستین الان میگم بیان.

سری تکون دادمو جلوی در خوابگاه منتظر ایستادم. چند دقیقه بعد یاسمین از ساختمون بیرون اومدو با دیدن من جلو

در سرعت قدماشو بیشتر کرد. وقتی بهم رسید با تعجب نگاهی بهم انداختو گفت

یاسمین - سلام... اینجا چی کار میکنی؟

-یاسی... آیلین.

یاسمین- آیلین چی؟

-همه جریان و فهمید.

یاسمین چند لحظه با تعجب نگام کرد بعد با وحشت گفت

یاسمین-چی؟؟؟؟!!!

-از خونه رفت... پیش تو نیومده؟

یاسمین-نه.

-حتی زنگتم نزده؟

یاسمین-نه.. خب از کجا فهمید؟ ارسان بهش گفته؟

-ارسان که میگه من نگفتم..نمیدونم از کجا فهمیده.

یاسمین-از این موضوع سینا شمسائیم خبر داشت؟

-سینا شمسائی خر کیه که بخواد خبر داشته باشه.

یاسمین شونه ای بالا انداختو گفت

یاسمین-آخه صبح جلوی آیلی گرفته بوو داشت باهش حرف میزد... برای این گفتیم.

-چی؟ ولی آخه اون...

دستامو گذاشتم روی شقیقه هامو فشار دادم. روزی که رفته بودیم حراست من جلوی سینا گفتیم با پسر عمه ی دوستم

اومدم دانشگاه..وای پس کار خودش بوده... اون میدونه من غیر آیلی با کس دیگه ای صمیمی نیستمو رفته بهش

گفته... آیلینم چون میدونه من با ارسان لجمو اصلا باهش نیامم شک کرده و رفته وسایلمو گشته و دفترو پیدا

کرده. دستمو از روی سرم برداشتمو با عجز گفتم

-کار خود نامردشه.

یاسمین- ولی تو که میگی اون نمیدونه.

-موقعی که رفته بودم حراست برداشت به مرده گفت که من با پسر میام دانشگاه منم گفتیم پسر عمه ی دوستم بوده...

اونم رفته به آیلی گفته و آیلینم شک کرده و اومده دفتر خاطراتمو پیدا کرده و خونده.

یاسمین- مگه تو همه چیزو توی دفترت یادداشت کردی؟

-آره.

یاسمین سری از روی تاسف تکون دادو گفت

یاسمین-یعنی واقعا یه لحظم فکر نکردی آیلین ممکنه بخونه که همچین ریسکی کردی؟

-یاسی میشه به جا این که منو سرزنش کنی بگی باید چی کار بکنم؟

یاسمین پوفی کردو گفت

یاسمین-نمیدونم..

دستامو به سرم گرفتمو گفتم

-منم نمیدونم...ولی باید بیداش کنم.

بعد از اون سریع برگشتمو خواستم برم که یاسی دستمو گرفت و گفت

یاسمین-کجا؟

به سمتش برگشتمو گفتم

-ارسان دم در منتظره.. باید بریم دنبال آیلی.

یاسمین دستمو ول کردو گفت

یاسمین-خب وایسین منم الان حاضر میشم باهاتون میام.

-نه یاسی .. تو باش همینجا.. یه وقت ممکنه آیلی بیاد پیشت.

یاسمین سری تکون دادو گفت

یاسمین-پس منو بی خبر نزار.

-باشه.

بعد از اون سریع برگشتمو رفتم سمت در. سوار ماشین شدمو در بستم که ارسان گفت

ارسان-اینجام نبود؟

-نه...

ارسان-به مهردادو نیمام زنگ زدم ولی اونام خبری نداشتن ازش.

به سمتش برگشتمو با نا امیدی گفتم

-پس میخوای چی کار کنی؟

ارسان- نمیدونم...

بعد از اون ماشین و روشن کردو راه افتاد.اون شب کل شهر و گشتیم.. به هر دوستو آشنایی که میشناختیم زنگ زدیم

حتی کسانی که خیلی فقط یه بار باهاشون برخورد داشتیم بهشون زنگ زدیم...ولی...بازم هیچی...

حدودای ساعت 2 بود که ناامید از همه جا رفتیم خونه. ارسان ماشینو توی پارکینگ پارک کرد که درو باز کردم و خواستم

پیاده شم که گفت

ارسان-یسنا؟

از توی آینه بقل ماشین به صورتش نگاه کردم ولی جوابشو ندادم که خودش گفت

ارسان-منو میبخشی دیگه نه؟ میبخشی که نتونستم به قولم عمل کنم؟

سرمو پایین انداختمو گفتم

-تو هیچ تقصیری نداری... منم که گناهکارو مقصرم... پس هیچ وقت از یه گناهکار نخواه که ببخشتت.

بعد از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه. درو با کلید باز کردم و داخل و درو بستم و از پشت قفل کردم و کلیدو

گذاشتم داخل قفل بمونه..حالا که خیلی نیست منم دیگه از این خونه بیرون نمیرم... همینجا میمونم... خیلی میاد..اون

نمیتونه دست از خواهرش بکشه.. نمیتونه دست از خواهر خیانت کارش بکشه...

-آره... خیلی میاد... میاد... خ...دا... بگو که خیلی برمیگرده... این چه سرنوشتیه؟ این

چه تقدیریه؟ داری امتحانم میکنی؟ آخه به چه قیمتی؟ به قیمت عزیزترین کسم؟ خدایا من طاقتشو

ندارم... نمیتونم..نمیتونم..

زانو هام خم شدنو بلاخره افتادم روی زمین. کف دستامو گذاشتم روی سرامیکا دوباره گفتم

-خدایا.. خیلی سخته.. من نمیتونم این امتحان سختو پس بدم..کمکم کن..اگه خیلی برگرده من میرم...من میرم تا خیلی

با عشقش باشه..چون من اضافیم.. من نباید باشم.. فقط کمکم کن خدایا.. خواهش میکنم.

به محض این که حرفم تموم شد صدای در خونه ی ارسان اومد.. اینقد درو محکم بست که یه لحظه پنجره ها لرزید..

با این کارش حق هقم بیشتر شدو در حالی که محکم رو زمین مشت میزدم گفتم

-لعنت به تو یسنا... لعنت به تو که اینطوری کردی... همش تقصیر تو...تو خیلی رو از خونه فراری دادی... تو ارسان و به

این روز کشوندی.. همش تقصیر توه... توی احمق.. توی نفهم..

اینا رو میگفتمو محکم توی زمین مشت میزدم.. نمیدونم چقدر گذشته بود که دیگه خسته شدمو به دیوار تکیه دادم ولی هنوزم اشک میریختم. به کناره های دستم نگاه کردم... قرمزه قرمز بودو چند جاش زخم شده بود داشت خون میومد ولی یه زخمش از بقیه بدتر بودو پارگیش تا روی دستم رفته بودو خیلی خون میومد ولی واسم اهمیت داشت..

از جام بلند شدمو بدون توجه به خون های روی سرامیک رفتم سمت اتاقم. دیگه گریه نمیکردم فقط مثل مرده ها حرکت میکردم. با همون دستای خونی لباسمو عوض کردم. گیره ی موهامو باز کردم جلوی آئینه وایستادمو خواستم موهامو شونه کنم چشمم افتاد به گردنبد ارسان.. یه گردنبد طلاسفید که شکل قلب بودو روش نگینای خیلی ریز کار کرده بودن. پوزخندی زدمو چنگ زدم به گردنبدو خواستم از گردنم بکشم ولی یه لحظه چهره ی ارسان اومد جلوی صورتم و همین باعث شد دستم شل بشه و دوباره اشکم دربیاد... بین دوراهی خیلی سختی گیر کرده بودم.. میدونستم اگه آیلی برگرده من حتما میرم ولی از طرفیم هیچ وقت نمیتونستم ارسان و فراموش کنم... هیچ وقت...

امروز دقیقا 4 روزه که آیلی رفته.. توی این مدت حتی یه بارم از خونه نیومدم بیرون... ارسان همیشه پشت در خونست و مدام التماس میکنه که درو باز کنم ولی من فقط جلوی در میشینمو گوش میدم... گوش میدمو هیچ حرکتی نمیکنم... حتی یاسمین و مهردادم چند بار اومد پشت در ولی بازم باز نکردم... بهزادم انگار خبر دار شده و همش زنگ میزنه ولی بازم جواب نمیدم.. تنها کاری که انجام میدم اینه که بشینم پشت درو به حرفای ارسان گوش بدمو هیچ حرکتی نکنم... الانم پشت در نشستم ولی ارسان نیس... نمیدونم کجاس.. انگار اونم دیگه از من نا امید شده.

سرمو گذاشتم روی پاهام و چشمامو بستم ولی نمیدونم چی شد که خوابم برد.

با صداهایی که از پشت در میومد با وحشت چشمامو باز کردم گوش دادم که صدای ارسان و شنیدم.

ارسان- این دره آقا.. فقط زود تر بازش کن.

پس رفته کیلد ساز آورده.. سریع از جام بلند شدمو با جیغ گفتم

-ارسان به قران اگه این در باز بشه یه بلایی سر خودم میارم.

بعد از چند لحظه سکوت ارسان گفت

ارسان- یسنا.. عزیزم.. خوبی تو؟

-حق نداری درو باز کنی.

ارسان- یعنی چی؟ این مسخره بازیا چیه؟

-هر چی هس... ارسان قسم خوردم به خدا اگه دست اون مرده به در بخوره همین الان خودمو خلاص میکنم.

هیچ صدایی نیومد برای همین با صدای بلندتری گفتم

-فهمیدی؟

بازم هیچ صدایی نیومدو تا خواستم دوباره حرف بزنم صدای در پارکینگ اومد. نفس عمیقی کشیدمو خواستم برم توی اتاقم که احساس کردم تمام محتویات معدم دارن هجوم میارن سمت دهنم برای همین سریع دویدم سمت دستشویی. چند بار عق زدمو دهنمو شستمو از دستشویی اومدم بیرون که احساس کردم همه چیز داره دور سرم میچرخه برای همین داشتم تعادلمو از دست میدادم که دستمو به دیوار گرفتم و خودمو کشون کشون رسوندم به

آشپز خونه. یه نسکافه ی شیرین درست کردم و آروم آروم خوردم. بعد از اون رفتم اتاقم روی تختم دراز کشیدم و خوابیدم...

قسمت چهل و هفتم (قسمت آخر)

با احساس افتادن یه قطره روی گونم تکونی خوردم و چشمامو باز کردم که ایلی رو دیدم که در حالی که داره بهم لبخند میزنه کنارم نشست. چشمامو بیشتر باز کردم تو جام نشستیم... نه خدایا.. این ایلیینه؟ این دختر با صورت لاغر و چشمای گود رفته که سعی کرده با آرایش بیوشونتش؟ نه این خواهر من نیست... چند بار پلک زدم تا اگر خوابم از خوابم بیدار شم ولی هیچی نشد... پس حتما خواب نیستمو خیال میکنم ایلی روبرومه... آره... دستمو بردم جلو آروم صورتشو لمس کردم... واقعی بود.. این خواهر من بود... ایلین بود.. زدم زیر گریه و خودمو پرت کردم توی بغلش. اونم مخالفتی نکرد و منو توی آغوشش گرفت و بعد از چند لحظه گفت

ایلین- خوبی خواهرم؟

از بغلش اومدم بیرونو با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم

-کجا بو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که ایلی دستشو گذاشت روی لبمو گفت

ایلین- هیس... هیچی نگو.

هیچی نگفتم که دستشو از روی لبم برداشتو نگاه کرد. هنوزم باور نمیشد ایلی برگشته برای همین با دستام صورتشو قاب گرفتمو تمام اجزای صورتشو نگاه کردم... اونم مثل من همین کارو میکرد.. تا حالا نشده بود اینقد از ایلی دور باشم.. خیلی سخت بود.. خیلی سختی کشیدم.. ولی من برای ایلی از این بیشترم سختی میکشتم.. هر کاری براش انجام میدم.. هر کاری..

از زبری زخمای کنار دستم اخماش تو هم رفتو دستامو گرفتو بهشون نگاه کردو با دیدن زخما گفت

ایلین- اینا چیه؟

لبخند غمگینی زدمو گفتم

-هیچی... یه ذره خودمو تنبیه کردم.

ایلین سرشو بالا آورد و چند لحظه نگاه کرد و گفت

ایلین- خیلی احمقی... چرا پانسمان نکردی؟

-لازم نبود.

ایلین- آره.. مخصوصا این زخمه که خیلی عمیقه و هنوزم تازس.

از جاش بلند شدو خواست به سمت در اتاق بره که سریع پریدم سمتشو دستشو گرفتمو با وحشت گفتم

-کجا میری؟

ایلین برگشت سمتمو اول با تعجب بعد با نگرانی نگاه کردو در حالی که روی تخت میشوندم گفت

ایلین- عزیز دلم.. میخوام برم وسایل بیارم دستتو پانسمان کنم.

با شک نگاهش کردم که لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت

آیلین- الان برمیدردم.

بعد از اون از جاش بلند شدو از اتاق رفت بیرون و خیلی زود دوباره برگشت. کنارم نشستو دستمو گرفت توی سینی و بتادینو برداشتو گفت

آیلین - یکم میسوزه.

یکمی بتادین ریخت روی دستم که چون زخمم تقریبا عمیق بود خیلی سوزش بدی گرفت برای همین دست دیگمو روی پام مشت کردم لبمو گاز گرفتم. بعد از اون یه گاز استریل برداشتو روشو تمیز کردو با باند بستش. آخرین چسبو

که روی باند زد لبخندی زدو گفت

آیلین - خب اینم از این.. تموم شد... پاشو بریم نهار بخوریم.

با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم

-ناهار؟ مگه ساعت چنده؟

آیلین - ساعت 2 خانوم خوابالو.

لبخند کم جونی زدمو با هم از اتاق اودیم بیرونو رفتیم توی آشپزخونه. آیلین خودش غذا خریده بدو غذا ها حاضر و آماده

روی میز چیده شده بودن. یه صندلی بیرون کشیدمو نشستم. آیلینم روبروم نشستو یه بشقاب پر برنج با کباب برای

خودش کشیدو با اشتها شروع کرد به خوردن ولی من همینطور با تعجب داشتم به آیلی نگاه میکردم... خدا یا یعنی این

همون آیلیه؟ همونی که نمیخواست حتی با من حرف بزنه؟ نمیتونم باور کنم؟ یعنی آیلی چی تصمیمی گرفته؟ میخواد

فراموش کنه؟ میخواد هر چی دیده و شنیده و رو فراموش کنه؟ میخواد مثل قبل عاشق ارسان باشه؟ اگه این طور

میخواد من حرفی ندارم... منم دیگه هیچی ازش نمیپرسم... نمیپرسم تصمیمش چیه؟ نمیپرسم کجا بوده چون

میترسم... میترسم دوباره بره و من تنها بشم... میترسم دوباره بره و منم بمونمو پشیمونی.. من بمونمو حسرت... من

اینو نمیخواستم پس هیچی بهش نمیگمو ازش نمیپرسم....

توی همین فکر بودم که با صدای آیلی به خودم اوادم.

آیلین - یسنا!!!!!! کجایی؟ بخور غذا سرد شد دیگه.

بعد از اون خودش بشقابمو برداشتو برام برنج و کباب کشیدو گذاشت جلوم و گفت

آیلین- بهت گفته باشم باید همشو بخوری ها..

سری تکون دادمو شروع کردم به خوردن.. وقتی غذا میخوردم هیچ کدوم هیچی نمیگفتمو فقط صدای قاشق

چنگالامون بود که میومد.. هر دو مون توی دنیای خودمون بودیم... حتی آیلینم کاملا توی فکر بودو و این خیلی واضح

بود... از این بعد همیشه دیگه اینطور باید باشیم.. این وضعیه که خودم درست کردم... من مقصرم.. پس همه چیز شو

باید به جون بخرم... فقط همین که آیلی هست برای من کافیه.. هر جور باشه فرقی نمیکنه.. حتی اگه هر روز باهام بد

اخلاقی کنه و بزنه تو گوشم مهم نیست فقط باشه و من حس کنم وجودشو توی این خونه... فقط همین برای من

کافیه...

وقتی غذامون تموم شد با هم میزو جمع کردیمو ظرفا شستیمو رفتیم که استراحت کنیم. جلوی در اتاقم که رسیدم

دست آیلی رو که داشت میرفت اتاق خودش گرفتمو گفتم

-میشه بیای اینجا بخوابی؟

آیلی لبخندی زدو گفت

آیلین - باشه... بریم بخوابیم که بعد از ظهر یه مهمون ویژه داریم.

با تعجب نگاهش کردم و خواستم بپرسم چه مهمونی که پشیمون شدم... من به خودم قول داده بودم که از آیلی هیچی

نپرسم... هیچی...

ساعت 5 بود که از خواب بیدار شدمو اول از همه به کنارم نگاه کردم با دیدن آیلین نفس راحتی کشیدم... خیلی

میترسیدم بازم بره. دستمو بردم سمت موهای لختشو در حالی که از روی صورتش کنار میزدم گفتم

-آیلین؟ خواهی؟ نمیخواهی بلند شی؟

آیلین غلتی زدو با همون چشمای بسته گفت

آیلین - اممم هنوز خوابم میاد.

-خواهرم میترسم یه وقت مهمونت بیاد.

با این حرف من آیلین یهوویی چشماشو باز کردو گفت

آیلین - ساعت چنده؟

5-

ابرویی بالا انداختو در حالی که میشست و چشماشو میمالید گفت

آیلین - یه ساعت دیگه وقت داریم.. پاشو برو یه دوش بگیر.

برای این که حرفی نزنم سوالی نپرسم لبامو روی هم فشار دادم از جام بلند شدمو حولمو برداشتمو رفتم سمت حموم.

واقعا به این حموم نیاز داشتم چون اگه نمیرفتم حتما کک میزدم چون تقریبا یه هفته میشد که حموم نرفته بودم برای

همین یه ذره حموم طول کشید. از حموم که در اومدم همزمان آیلی هم از اتاقش دراومدو با دیدن من گفت

آیلین - چه عجب؟ عافیت باشه.. زود حاضر شو.

دیگه نتونستم طاقت بیارم برای همین سریع گفتم

-آیلی میشه بگی کی قراره بیاد؟

آیلین خندیدو گفت

آیلین - چه عجب بالاخره به حرف اومدی.. تا یه ربع دیگه خودت میفهمی... زود حاضر شو.

نگاهی به دستم که پانسمانشو باز کرده بودم انداختو گفت

آیلین - الان میام دوباره پانسمانش میکنم.

بعد از اون رفت سمت آشپزخونه. منم شونه ای از روی ندونستن بالا انداختمو رفتم اتاقم که دیدم روی تختم چند

دست لباس افتاده. به سمتشون رفتمو تا خواستم برشون دارم آیلین گفت

آیلین - وای فراموش کردم اونا رو بزارم.

اومد وسایل پانسمانو گذاشت روی تخت و لباسا رو به غیر از دو تاش برداشتو آویزون کرد توی کمد. بعد از اون اومد دستمو دوباره پانسمان کرد. کارش که تموم شد به لباسا اشاره کردو گفت

آیلین- اینا رو که برات گذاشتم زود بپوش حاضر شو..

سری تکون دادم و آیلی از اتاق رفت بیرون. منم لباسارو برداشتمو پوشیدم. به دامن مشکی چسب که تا زیر زانوم بود و با یه پیرهن مردونه ی قرمز که آستین سه ربع بودو روی کمرش یه کمر بند مشکی میخورد و کیپ تنم میشد. لباسامو که پوشیدم به خودم توی آینه نگه کردم... خیلی لباسا بهم میومدو خوب انداممو قاب گرفته بود. شونه رو برداشتمو موهامو شونه کردم با یه گیره ساده پشت سرم بستمو از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت آشپزخونه. آیلی میوه هارو داشت توی ظرف میچیند که با دیدن گفت

آیلین- این چه وضعشه؟

نگاهی به سرتاپام انداختمو گفتم

-خودت گفتی همینارو بپوشم دیگه.

آیلین- آره ولی نمیتونستی یکم به خودت برسی؟

به سمتم اومدو دستمو گرفتو در حالی که به سمت اتاق میبردم گفت

آیلین- بیا که اخرم باید خودم درستت کنم.

منو روی صندلی نشوندو لوازم آرایشی برداشتو دستشو گذاشت روی صورتمو شروع کرد به کار کردن. بلاخره بعد از ده دقیقه کارش تموم شدو گفت

آیلین- آها حالا شد... حالا حداقل میشه یه ذره به ریختن نگاه کرد.

لبخند کم جونی زدمو برگشتم خودمو توی آینه نگاه کردم. پشت چشامو خط چشم کشیده بود که خیلی چشمامو درشت تر نشون میداد و یه سایه خیلی کمرنگم پشت پلکم زده بودو لبامم یه رژ قرمز پر رنگ.

-وای آیلی این که خیلی پررنگه.

آیلین به رژم نگاهی انداختو گفت

آیلین- نه خیلی خوبه.

-آخه..

آیلین- آخه بی آخه.. برگرد میخوام موها تو درست کنم.

برگشتم سمت آینه که گیره موهاو باز کردو دوباره شونشون کردو با گیره گل مشکی نیمه جمع بسته شون. بعد از اون رفت از توی کمد صندلای مشکی قرمزمو برداشتو آورد جلوی پام گذاشتو تا خواست حرف بزنه صدای در اومد. آیلین لبخندی زدو گفت

آیلین- اومد.. بپوش زود بیا.

بعد از اون سریع از اتاق رفت بیرون تا درو باز کنه. منم صندلارو پوشیدمو از جام بلند شدمو به خودم توی آینه نگاه کردم که برق گردنبنده ارسان توجهمو جلب کرد. سریع زیر یقه لباسم پنهانش کردم یه دستمال کاغذی برداشتمو یه ذره رژمو کمرنگ تر کردم از اتاق رفتم بیرون که با دیدن ارسان که یه دسته گل رز خوشگل تو دستش بودو تازه از

راهرو وارد سالن شده بود خشکم زد. ارسانم اول متوجهم نشد ولی وقتی دیدم سرچاش و ایستادو زل زد به من. آیلینم کنار ارسان و ایستاده بودو چشماش بین منو ارسان در نوسان بود. به سختی نگاهمو ازش گرفتمو سرمو پایین انداختمو رفتم جلوتر و گفتم

-سلام.

خیلی سعی کردم لحنم کاملا عادی و بی تفاوت باشه ولی بازم انگار موفق نبودم. ارسان-سلام.

دستشو آورد جلو که باهام دست بده. به دستش نگاهی انداختمو به آیلی نگاه کردم. لبخند محوی روی صورتش بودو داشت با مهربونی نگاه میکرد... دستمو آروم بردم جلو و درست توی یک میلی متری دستش دستم متوقف شدو سریع دستمو انداختمو از کنارش رد شدمو رفتم سمت آشپزخونه... نه من نمیتونستم.. یه تماس کوچیک با ارسان کافی بود تا دوباره از خود بیخود بشمو همه چی دوباره بهم بریزه و این چیزی بود که من اصلا نمیخواستم. توی همین فکر بودم که با صدای آیلی به سمتش برگشتم.

آیلین-چرا اینجا و ایستادی؟ برو پیش ارسان تنهاس... منم چای میریزم میام. -نه تو برو من چای میریزم.

بعد از اون فنجونارو برداشتمو قوری رو برداشتمو خواستم چای بریزم ولی لرزش دستم مانع میشد و همش کنار میریخت. برای این که لرزشش کمتر بشه با دست دیگم دستمو گرفتم ولی بدتر شدو بهتر نشد. آیلی اومد به سمتمو در حالی که قوری رو ازم میگرفت گفت

آیلین-بیا برو همه چایا رو حروم کردی.. بیا برو خودم میریزم.

قوری ول نکردمو با لجبازی گفتم

-نه خودم میریزم.

آیلی به چایایی که کنار ریخته بود اشاره کردو گفت

آیلین-این جوری؟ بیا برو بینم.

بعدشم قوری رو از دستم کشید بیرونو خودش چای ریخت. منم کنارش و ایستادمو به کارش نگاه کردم.

آیلین-ای بابا تو که هنوز اینجا و ایستادی.. برو دیگه ارسان تنهاس.

دستامو مشت کردم نفس عمیقی کشیدمو آروم از آشپزخونه اومدم بیرون. جلوی در آشپزخونه و ایستادمو به نیم رخ

ارسان خیره شده که انگار سنگینی نگاهمو حس کردو برگشت سمتمو لبخند بهم زد. آب دهنمو قورت دادمو سرمو

پایین انداختمو رفتم روی دورترین مبل نشستمو سرمو پایین انداختمو با انگشتم بازی کردم که با صدای ارسان بهش نگاه کردم.

ارسان-خیلی خوشگل شدی...

آهی کشیدو ادامه داد

ارسان-میدونی چقدر برات تنگ شده بود؟

با وحشت برگشتم به آشپزخونه نگاه کردم و با صدای آرومی گفتم

-ارسان خواهش میکنم اون موضوعو فراموش کن.. همه چیز تموم شده.

با این حرفم ارسان لبخند مهربونی زدو سری تکون داد...یعنی ارسان به همین راحتی قبول کرد؟ چرا دیگه جرو بحث نکرد که من فقط تورو میخوامو دوست دارم؟ چرا نگفت؟ چرا عکس العملی نشون نداد؟ خفه شو.. مگه همینو نمیخواستی که ارسان بی خیالت بشه؟ مگه نمیخواستی با آیلی باشه و تورو فراموش کنه؟ همینو میخواستی یا نه؟ سرمو برگردوندمو در حالی که یه قطره اشک از گوشه ی چشمم روی گونم سر خورد آروم گفتم

-آره .. همینو میخواستم..

بعدش سریع اشکمو پاک کردم برگشتم سمت ارسان که دیدم چشماشو ریز کرده و داره نگام میکنه. منم برای این که رد اشکو روی صورتتم نبینه سرمو پایین انداختم. چند لحظه بعد آیلی با سینی چای و یه ظرف شیرینی اومد. سینی رو گذاشت روی میزو گفت

آیلین - شما بخورین منم الان میام.

بعد از اون چرخیدو سریع رفت سمت اتاقش. با تعجب به مسیر که آیلی رفته بود نگاه کردم که ارسان در حالی که یه فنجان چای برمیداشت گفت

ارسان-میاد الان.. بیا چایتو بخور سرد میشه.

بعدش از جاش بلند شدو اومد به سمتو فنجان چایو به سمتم گرفت. تشکری کردم فنجانو ازش گرفتم. ارسانم یه فنجان چای برای خودش برداشتو روی دو تا مبل اون طرف تر از من نشست. چند دقیقه بعد آیلی حاضر و آماده اومدو روی مبلی که روبروی منو ارسان بود نشست. با تعجب بهش نگاه کردم خواستم چیزی بگم که آیلی لبخندی زدو گفت

آیلین-حرف میزنیم...

بعد از اون کیفشو از روی پاش برداشتو گذاشت بقل دستشو یه فنجان چای برداشتو شروع کرد به خوردن. سکوت بدی بودو توی بی خبری بدی دستو پا میزدمو علت رفتارای هچیکدوم شونو نمیفهمیدم. آیلین فنجان خالیشو گذاشت روی میزو رو به ارسان کردو گفت

آیلین-خیلی دوسش داری؟

از این سوال آیلی جا خوردمو برگشتم با تعجب به ارسان نگاه کردم که دیدم داره با لبخند بهم نگاه میکنه.

ارسان-خیلی...

آب دهنمو با ترس قورت دادمو برگشتم به آیلی نگاه کردم که دیدم داره با مهربونی نگام میکنه. بعد از چند لحظه در حالی که هنوزم بهم نگاه میکرد گفت

آیلین-قول میدی اذیتش نکنی؟

ارسان-قول میدم.

آیلین-قول میدی خوشبختش کنی؟

ارسان-حتی از جونمم برای خوشبخت کردنش میگذرم.

آیلین-همیشه دوسش داری؟

ارسان-حتی یه لحظم نمیتونم بدون عشقش زندگی کنم.

از حرفای هردوشون کاملا گیج شده بودم برای همین قبل از این که ایلی دوباره چیزی بگه سریع گفتم
-اینجا چه خبره؟

آیلین لبخند محوی زدو گفت

آیلین-ارسان اومده خواستگاری عشقت.

با این حرف ایلی یه لحظه ذهنم قفل کردو برگشتم سمت ارسان که دیدم داره با همون لبخند نگام میکنه... اینا چی دارن میگن؟ اینجا چه خبره؟ چرا ارسان هی بهم لبخند میزنه؟ چرا ایلی این طوری میگه؟ میخواد اینطوری تلافیشو سرم در بیاره؟ میخواد اشتباهمو به رخم بکشه؟ اخم غلیظی کردم از جام بلند شدمو گفتم
-ایلی خواهش میکنم بس کن.

بعدشم خواستم سمت اتاقم که ایلی دستمو گرفتو گفت

آیلین-وایسا..

برگشتم سمتشو گفتم

-وایستم که چی؟ که بیشتر خوردم کنیو اشتباهمو به رخم بکشی؟

آیلین از جاش بلند شدو در حالی که دو تا دستمو توی دستش میگرفت گفت

آیلین - چی میگی؟ کی میخواد اشتباه نکرده ی تو رو به رخت بکشه؟

-تو... تو میخوای تو سرم بزنی.. تو سرم بزنی خیرتی و که این دل لامصب کرده... خیرتی که قابل جبران

نیس...میدونم اشتباه کرده.. میدونم اشتباه کردم ولی تورو خدا این تنبیه و برام در نظر بگیر.. نمیتونم..من از این اشتباه پشیمون نیستم ولی تورو خدا این کارو نکن.. هر کار بگی میکنم... ولی نکن.. نکن این کارو.. خواهش میکنم.

ایلی با سردرگمی نگام کردو در حالی که اشکایی رو که تازه متوجهشون شده بودم از صورتم پاک میکرد گفت

آیلین-نه عزیزم.. تو داری اشتباه میکنی.. من نمیخوام تورو عذاب بدم... میخوام...

-چی میخوای؟ میخوای ذره ذره تاوانشو ازم بگیری؟

دستامو گذاشتم روی صورتمو دو زانو نشستم روی زمین. آیلین نشست روبروم و دستامو گرفت و با صدای بغض دار گفت

آیلین-نه عزیز دل... تو خواهرمی.. من مگه میتونم تورو عذاب بدم؟

-باید بدی.. چون من عذابت دادم.

آیلین-ندادی... ندادی خواهرم.

-چرا من با عاشق شدنم عذابت دادم... عذابت میدم.

آیلین-نمیدی.. چون من...من ارسان و دوست ندارم که بخوای عذابم بدی.. فقط تو عاشق ارسانی...

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که دستشو جلوی صورتم گرفتم با صدای بغض دار گفت

آیلین-تو هیچ اشتباهی نکردی.. من اشتباه کردم.. من فکر میکردم عاشق ارسانم.. ولی نیستم... اون یه عشق بچگانه بود که توی همون دوران موندو من فقط فکر میکردم هنوزم عاشقم... همین...پس تو منو ببخش که عذابت بدم.

با ناباوری نگاش کردم و گفتم

-دروغ میگی... همش دورغه.

آیلین لبخند غمگینی زدو گفت

آیلین-نه.. حقیقته.

-پس اگه این طوریه قسم بخور... به جون مهری جون قسم بخور.

آیلی با درموندگی نگام کرد.. میدونستم دروغ میگه برای همین تا دهن باز کردم آیلی چشماشو بستو سریع گفت

آیلین-به جون مامانم قسم که هر چی گفتم راست بود.

دستمو گذاشتم جلوی دهنمو گفتم

-نه..

آیلی با چشمای به اشک نشسته سری به معنای آره نگاه کردو اومد جلو بغلم کرد. سرمو گذاشتم روی شونشو زار زدم.

-آیلی من میدونم داری دروغ میگی... این کارو با منو خودت نکن... من اینجوری بیشتر از تو عذاب میکشم... نکن این

کارو...

آیلینم که حالا اشکش دراومده بود فین فینی کردو منو بیشتر به خودش فشار دادو گفت

آیلین-هرچی شنیدی عین حقیقته...

از بغلش اومدم بیرونو از جام بلند شدمو دست ارسانو که داشت با لبخند به ما نگاه میکرد گرفتمو بردم سمت آیلی.

دست آیلینم گرفتمو از جاش بلندش کردم گفتم

-زل بزن.. زل بزن توی چشمای ارسان و بگو دوشش نداری و همش یه خیال بوده.. زل بزنو بگو.

تمام دست و پام یخ کرده بودو میلرزید. آیلی با چشمای اشکی نگام کرد.. انگار یه التماس توش بود که میخواست این

کارو نکنه ولی وقتی چشمای مسر منو دید نفس عمیقی کشیدو زل زد توی چشمای ارسانو شمرده شمرده گفت

آیلین-من.. تورو... دوست ن.. دوست ندارم.. همش یه خیال خام بود..

اینو که گفت سست شدمو روی صندلی پشت سرم نشستمو با بهت به آیلی نگاه کردم... آیلی چی گفت؟ گفت ارسان و

دوست نداره؟ گفت دوست نداشته؟ پس چرا اینقد براش بی تابی میکرد؟ اون اشکایی که من دیدم به خاطر کی بود؟

اون اشکایی که من خودم پاکشون کردم به خاطر کی بود؟ همش الکی بود؟ نه.. امکان نداره... نمیزارم..

لبامو با زبون تر کردم تا خواستم چیزی بگم آیلی در حالی که اشکاشو پاک میکرد گفت

آیلین-ای خدا مرگت نده یسنا.. فکر نمیکردم اینقد زبون نفهم باشی که به خاطر یه حرف مجبور باشم فیلم هندی

برات راه بندازم.

بعد از اون خم شدو از روی مبل کیفشو برداشتو دو تا بلیط درآوردو به سمت ارسان گرفتو گفت

آیلین-اینم بلیطتون.. خواهرمو اذیت نکنی ها.

ارسان خندیدو آیلی کشیدو جلو و در حالی که گوشو میبوسید گفت

ارسان-به خدا یه عمر مدیونتم..

آیلینم لبخندی زدو به من اشاره کردو گفت

آیلین-امیدوارم خوب مواظب خواهرم باشی.

ارسان -از چشم بیشتر مراقبشم.

آیلی با لبخند سری تکون دادو اومد گونمو بوسیدو رفت سمت در. بهش نگاه کردم.. یه لحظه احساس کردم شونه هاش داره میلرزه... فکر کردم اشتباه میکنم ولی وقتی با دقت نگاه کردم دیدم درست دیدم.. آره آیلی هنوز دوشش داره.. اگه دوشش نداره پس این لرزش شونها برای چیه؟ دستمو به دسته های مبل گرفتمو خواستم از جام بلند شمو برم پیش آیلی که گرمی دستی و روی دستم احساس کردم. برگشتم دیدم ارسان که داره با مهربونی نگام میکنه. دوباره برگشتم سمت آیلی که دیدم درو باز کرده و داره میره بیرون و چند لحظه بعد در با صدای خیلی آرومی بسته شد. برگشتم سمت ارسان و با عجز گفتم
-دیدید دوباره رفت..

ارسان اشکامو پاک کردو گفت

ارسان -برمیگرده ولی این دفعه توی مشهد همو میبینی... یا تو مراسم عقد یا تو شب خواستگاری.

با تعجب بهش نگاه کردم که بلیطای توی دستشو جلوم تکون دادو گفت

ارسان -حتی یه لحظه ی دیگم نمیتونم طاقت بیارم که ازت دور باشم... امشب پرواز داریمو فردام با خانواده خونه ی شماییم.

با دهن باز به ارسان نگاه کردم و گفتم

-اینقد زود... مگه میشه؟

ارسان -چرا نشه؟ بهزاد همه چی رو ردیف کرده.

لبخند غمگینی زدم که ارسان دستشو گذاشت یه طرف صورتمو در حالی که انگشت شصتش آروم گونمو نوازش میکرد
گفت

ارسان -خیلی دوست دارم... خیلی خانومم...

بعد از اون دستشو گذاشت تو دستم ... آرامش گرفتم... این دفعه منم دستمو محکم توی دستاش گرفتم ... منم با تمام وجودم میخواستمش... برای همیشه.. برای همه ی عمر... این حقیقتی بود که نمیتونستم هیچ وقت ازش دست بکشم.....

حرف های ما هنوز ناتمام...

تا نگاه میکنی وقت رفتن است...

باز همان حکایت همیشگی...

پیش از آن که با خبر شوی

لحظه ی عزیمت تو ناگزیر میشود...

آی...ای دریغ و حسرت همیشگی...

ناگهان...

چقدر زود..... دیر میشود....

(قیصر امین پور)

پایان جلد اول

شب‌نم ای

31/04/1392

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

کانال تلگرام بوک4 : @book4_ir